



اگر پای خون در میان باشد

استفن کینگ

ترجمه ی یاسمن ثانوی

دومین کتاب ترسناک سال ۲۰۲۰
به انتخاب کاربران گودریدز
از پرفروشترین کتابهای سال ۲۰۲۰



اگر پای خون در میان باشد

نویسنده: استیون کینگ

ترجمه‌ی یاسمن ثانوی



نشر روزگار

گوشی آقای هاریگان

زادگاه من، روستایی با جمعیتی حدود ششصد نفر یا بیشتر بود (و هنوز هم هست، هرچند که من از آنجا رفته ام)، اما ما هم درست مانند شهرهای بزرگ اینترنت داشتیم. برای همین من و پدرم نامه‌های شخصی کمی دریافت می‌کردیم. معمولاً آقای ندو فقط یک نسخه از مجله هفتگی تایمز را برای من می‌آورد، آگهی‌هایی هم برای مستاجران یا همسایه‌های دوست داشتنی‌مان به همراه قبض‌های ماهانه فرستاده می‌شد. اما با شروع سال ۲۰۰۴، یعنی وقتی من نه ساله شدم و بالای تپه برای آقای هاریگان کار می‌کردم، می‌توانستم هر سال حداقل روی چهار پاکتی که روی آن‌ها با دست نوشته شده بود حساب کنم. در فوریه، کارت تبریک روز ولنتاین، در سپتامبر کارت تبریک تولد و در نوامبر کارت تبریک روز شکرگزاری و یک کارت تبریک کریسمس هم قبل یا بعد از تعطیلات برایم می‌فرستادند. لای هر کارت یک بلیط یک دلاری از بخت آزمایی مین استیت^۱ بود و پی‌نوشت‌اش همیشه یک چیز بود: با آرزوی بهترین‌ها از طرف آقای هاریگان. ساده و رسمی.

واکنش پدرم هم همیشه یکسان بود: خنده‌ای بلند و چشم غره‌ای از روی خوش اخلاقی. پدرم یک روز گفت: "این آدم خیلی خسیسه". فکر کنم این مربوط به زمانی بود که یازده سال‌ام بود، یعنی چند سال بعد از دریافت مداوم کارت‌ها.

"هم دستمزدی که بهت میده کمه، هم انعامی که برات میذاره ناچیزه - بلیط‌های بدشانسی از هاوی^۲" به این اشاره کردم که با یکی از آن چهار بلیط چند دلار گیرم آمد. وقتی این اتفاق افتاد، پدر آن پول‌ها را برایم جمع کرد چون بچه‌های کوچک حق نداشتند در بخت آزمایی شرکت کنند، حتی اگر بلیط‌ها مفت و مجانی بودند. یک بار که شانسم زد و پنج دلار بردم، از پدرم خواستم که برایم پنج تا بلیط دیگر بخرد. قبول نکرد، می‌گفت اگر اعتیاد من به قمار را دامن بزنند، تن مادرم در گور می‌لرزد.

پدر گفت: "همین که هاریگان این کار رو می‌کنه به اندازه کافی بد هست. تازه باید بابت هر ساعت هفت دلار بیشتر بهت بده. شاید هشت تا. خدا میدونه که اون می‌تونه این پول رو بده. شاید پنج دلار برای هر ساعت قانونی باشه، چون تو فقط یک بچه‌ای اما بعضی‌ها به این میگن سوءاستفاده از بچه‌ها".

گفتم: "دوست دارم براش کار کنم. و ازش خوشم میاد پدر".

گفت: "می‌فهمم. ولی از این خبرها هم نیست که تو مجانی براش کتاب بخونی و به گل‌های باغچه‌اش آب بدی و بشی الیور توئیست قرن بیست و یکم. به هر حال اون خسیسه. تعجب می‌کنم چقدر برای پست کردن این کارت‌ها توی بهار اشتیاق داره، به خصوص که صندوق پستی‌اش بیشتر از یک چهارم مایل با صندوق پستی ما فاصله نداره".

وقتی این حرف‌ها را می‌زدیم در ایوان جلوی خانه ایستاده بودیم و لیوان‌های اسپریت‌مان را سر می‌کشیدیم و پدر با انگشت به

مسیر خیابان ما (کثیف، مثل خیلی از خیابان‌های هارلو^۲) تا خانه آقای هاریگان اشاره کرد. خانه‌ای که واقعا یک عمارت بود، تکمیل و دارای استخر داخلی، گرمخانه، یک آسانسور شیشه‌ای که من به شدت عاشق سوار شدن در آن بودم و یک گلخانه پشت آن که قبلا یک مزرعه برای تولید لبنیات بود (البته قبل از زمان من، اما پدر خیلی خوب به یاد می‌آورد).

گفتم: "میدونی که آرتوروز چقدر بده. حالا دیگه به جای یکی از دو تا عصا استفاده می‌کنه. راه رفتن توی این فضا واقعا براش کشنده اس."

پدر گفت: "خب می‌تونست خودش این کارت‌های تبریک رو بده بهت." هیچ طعنه‌ای در حرف‌هایش نبود، بیشتر داشت سر به سرم می‌گذاشت. او و آقای هاریگان خوب با هم کنار می‌آمدند. پدرم با همه در هارلو خوب رفیق می‌شد. فکر کنم همین باعث شده بود فروشنده خوبی باشد. "خدا شاهده که تو به اندازه کافی اونجا زحمت می‌کشی."

گفتم: "این دو تا با هم یکی نیستن."

"نیستن؟ چرا نیستن؟"

نمی‌توانستم توضیح بدهم. به لطف کتاب‌هایی که می‌خواندم یک عالمه کلمه در ذهنم داشتم ولی تجربه زیادی در زندگی نداشتم. فقط می‌دانستم که از گرفتن این کارت‌ها خوشم می‌آمد، منتظر آن کارت‌ها و بلیط‌های بخت آزمایی بودم که با سکه شانس‌ام آن را می‌خراسیدم و روی آن با حروف شکسته نوشته بود: با آرزوی بهترین‌ها از طرف آقای هاریگان. وقتی به آن زمان‌ها فکر می‌کنم، یاد کلمه تشریفات می‌افتم. درست مثل این که هر وقت من و آقای هاریگان به سمت شهر می‌رفتیم، همیشه یکی از آن کراوات‌های سیاه باریک‌اش را می‌زد. هرچند که اغلب پشت فرمون فورد دو دراش می‌نشست و روزنامه فایننشیال تایمز^۳ می‌خواند و من تمام فهرست خریدش را تهیه می‌کردم. همیشه گوشت گاو و چند تخم مرغ در آن فهرست بود. گاهی آقای هاریگان فکر می‌کرد که وقتی آدم به سن خاصی می‌رسد، می‌تواند با گوشت و تخم مرغ زندگی خوبی داشته باشد. وقتی از او پرسیدم از کدام سن خاص حرف می‌زند گفت شصت و هشت سالگی.

گفت: "وقتی آدم به شصت و هشت سالگی می‌رسه، دیگه احتیاجی به ویتامین نداره."

"واقعا؟"

گفت: "نه. من فقط عادت‌های بد غذایی خودم رو اینطوری توجیه می‌کنم. تو برای این ماشین رادیوی ماهواره‌ای سفارش دادی یا نه، کریگ؟"

"آره، دادم." البته از طریق کامپیوتر پدر در خانه این کار را کردم، چون آقای هاریگان کامپیوتر نداشت.

"خب پس کجاست؟ فعلا که مجبورم این لیمبای پر حرف رو تحمل کنم."

به او یاد دادم چطور باید ایستگاه ایکس‌ام را روی رادیو بگیرد. او دکمه را چرخاند تا از صد بگذرد و به ایستگاه‌هایی برسد که

موسیقی کانتتری می‌زنند. آهنگ "کنارش بمان" در حال نواختن بود.

این آهنگ هنوز حالم را زیر و رو می‌کند و امیدوارم همیشه اینطور باشد.

آن روز در یازدهمین سال عمرم، وقتی با پدرم نشسته بودیم و اسپریت‌مان را می‌خوردیم و به آن خانه عظیم نگاه می‌کردیم (این دقیقاً همان عنوانی است که مردم محله هارلو به آن اختصاص داده اند: خانه عظیم، مثل زندان شاونسنگ بود)، گفتم: "من خوشم میاد برام نامه بفرستن".

پدر دوباره چشم غره رفت و گفت: "ایمیل خوبه، گوشی همراه هم همینطور. این جور چیزها برای من مثل معجزه می‌مون. تو هنوز واسه فهمیدن این چیزها خیلی بچه‌ای. اگه وسط هیچ و پوچ زندگی می‌کردیم و فقط یک خط تلفن برای چهارتا خونه داشتیم - اون هم با وجود خانم ادلسون^۵ که هیچ وقت دهنشو نمی‌بنده - الان یک جور دیگه فکر می‌کردی".

"من کی می‌تونم یک گوشی همراه داشته باشم؟" آن سال این سوال را زیاد پرسیده بودم، بیشتر هم زمانی که اولین گوشی آیفون برای فروش گذاشته شد.

"هر وقت که فهمیدم به قدر کافی بزرگ شدی".

"بیخیال، پدر". حالا نوبت من بود تا چشم غره بروم و همین او را به خنده انداخت. بعد دوباره جدی شد.

"تو می‌فهمی که جان هاریگان چقدر پولداره؟"

شانه‌ام را بالا انداختم. "فقط میدونم که قبلاً کارخونه داشته".

"خیلی بیشتر از کارخونه دارایی داشته. تا زمانی که بازنشسته شد، مقام ارشد یک شرکت به اسم تشکیلات اک^۶ بود. تشکیلاتی که شامل یک خط کشتیرانی، مراکز خرید، سینماهای زنجیره‌ای و شرکت مخابراتی بوده. دیگه باقی‌اش رو نمی‌دونم. وقتی پای بورس سهام نیویورک وسط اومد، تشکیلات اک از همه بزرگ‌تر بود".

"بورس سهام دیگه چیه؟"

"بازار سهام. یک جور قمار واسه آدمای پولداره. وقتی هاریگان سهامش رو فروخت، معامله فقط توی بخش تجارت نیویورک تایمز نبود، روی صفحه اولش چاپ شده بود. این یارو که یک فورد شش ساله سوار میشه و انتهای یک خیابون کثیف زندگی می‌کنه و ساعتی پنج سکه دستمزد می‌ده و سالی چهار بار یک بلیط یک دلاری بهت می‌ده الان روی بیشتر از یک میلیارد دلار پول نشسته". پوزخندی زد و گفت: "و بدترین کت و شلوار من، همونی که اگر مادرت زنده بود مجبورم می‌کرد به کسی ببخشم، الان بهتر از اون چیزیه که اون توی کلیسا می‌پوشه".

از کل این ماجرا خوشم آمد به خصوص این که آقای هاریگان که اصلاً یک لپ‌تاپ یا حتی تلویزیون نداشت، یک روز یک شرکت

مخابراتی و سینما داشته. شرط می‌بندم که خودش حتی یک بار هم برای دیدن فیلم به آنجا نرفته. برای همین پدرم به او می‌گوید پیشرفت گریز (جدا از باقی موارد) یعنی کسی که از وسایل مکانیکی خوشش نمی‌آید. رادیوی ماهواره‌ای یک استثنا بود چون عاشق سبک موسیقی کانتری بود و از تمام تبلیغات پخش شده در ایکس.ا. ایکس.ا. که تنها ایستگاه سبک کانتری و وسترن روی رادیوی ماشین‌اش بود، بدش می‌آمد.

“می‌دونی یک میلیارد چقدره، کریگ؟”

“صد میلیون درسته؟”

“بگو هزار میلیون.”

گفتم: “وای”، فقط به خاطر این که این کلمه می‌توانست حسم را نشان دهد. پنج سکه و پانصد سکه را می‌فهمیدم که ارزش یک اسکوتر برقی قابل فروش در دیپ کات رود بود و همیشه رویای خریدنش را داشتم (فکر می‌کردم باید خیلی خوش شانس باشم)، و یک درک نظری از پنج هزار تا هم داشتم که هر ماه پدرم در مرکز فروش تراکتور و ماشین‌های سنگین پارملو^۵ در گیتز فالز^۶ در می‌آورد. پدر همیشه عکس خودش را به عنوان فروشنده ماه روی دیوار می‌زد. ادعا می‌کرد که زیاد اهمیتی ندارد اما من بهتر می‌دانستم. وقتی عنوان فروشنده ماه را گرفت، برای ناهار به مارسل^۷ رفتیم، یک رستوران فرانسوی مجلل که در کسل راک^۸ بود.

پدر گفت: “وای کلمه خوبیه”. و بعد هم خانه عظیم روی تپه را با آن همه اتاق نشان داد که بیشتر آن بلااستفاده بود و آقای هاریگان آسانسور را هم کنار گذاشته بود اما مجبور بود بخاطر آرتروز و سیاتیک‌اش از آن استفاده کند.

قبل از این که در مورد آن بلیط بخت آزمایی پر پول و مرگ آقای هاریگان و مشکلی که وقتی در گیتز فالز تازه وارد بودم با کنی یانکو داشتم، بگویم، باید اول تعریف کنم چه شد که برای آقای هاریگان کار کردم. به خاطر کلیسا بود. من و پدر به کلیسای متدیست در هارلو رفته بودیم که تنها کلیسای متدیست در آنجا بود. یک کلیسای دیگر هم آنجا وجود داشت، همانی که بودایی‌ها از آن استفاده می‌کردند اما در سال ۱۹۹۶ در آتش سوخت.

پدر گفت: “یکسری آدم بخاطر به دنیا اومدن یک بچه آتیش بازی راه انداختن”. آن موقع بیشتر از چهار سال نداشتم اما خوب یادم می‌آید - شاید چون از آتش بازی خوشم می‌آمد. “من و مادرت برای اومدن تو، یک کلیسا رو به آتیش کشیدیم، کریگستر، نمی‌دونی چه شعله باحالی درست شده بود.”

مادرم می‌گفت: “هیچ وقت این رو نگو. ممکنه حرفت رو باور کنه و وقتی خودش بچه دار شد کلیسا رو آتیش بزنه”.

خیلی با هم شوخی داشتند و حتی وقت‌هایی که حرفشان را نمی‌فهمیدم همراه‌شان می‌خندیدم.

ما همیشه سه نفری به کلیسا می‌رفتیم، زمستان‌ها چکمه‌هایمان پر از برف می‌شد، کفش‌های قشنگ‌مان در تابستان خاک خالی می‌شد (و مادرم قبل از این که به خانه برویم با یک دستمال کاغذی آن‌ها را پاک می‌کرد)، همیشه پدر دست چپام را می‌گرفت و مادرم سمت راست‌ام راه می‌آمد.

مادر خوبی بود. هنوز هم در سال ۲۰۰۴ که برای آقای هاریگان شروع به کار کردم، به شدت احساس دلتنگی می‌کردم، هرچند که آن موقع سه سال از مرگ‌اش گذشته بود. حالا، شانزده سال از آن گذشته و من هنوز دلتنگ‌اش هستم. هرچند که چهره‌اش از خاطرم محو شده و فقط عکس‌ها کمی آن را برایم تازه می‌کنند. چیزی که آن آهنگ در مورد بچه‌های بی‌مادر می‌گوید حقیقت دارد: دوران سختی دارند. پدرم را دوست دارم و همیشه با هم خوب تا کردیم اما آهنگ دیگری هم هست که درست می‌گوید: خیلی چیزها هست که پدرت درک نمی‌کند. مثل درست کردن یک حلقه از گل‌های مینا و گذاشتن‌اش روی سرت در زمین بزرگ پشت خانه و این که به تو بگوید که دیگر یک پسر کوچولو نیستی، تو پادشاه کریگ هستی. مثل این است که در سه سالگی از خواندن کتاب‌های مصور سوپرمن و اسپایدرمن لذت ببری - یک جور به خود بالیدن - اما حس کنی هیچ وقت حقیقت ندارند. مثل این که وقتی نصف شب با یک خواب بد و دیدن دکتر اختاپوس که دنبالت کرده بیدار شدی، او کنارت بماند. مثل در آغوش کشیدن‌ات و این که بگوید همه چیز درست می‌شود حتی وقتی یک پسر بزرگ‌تر - مثل کینی یانکو - آن همه تو را کتک می‌زند.

آن روز می‌توانستم یکی از آن آغوش‌ها را داشته باشم. حتماً یک آغوش مادرانه همه چیز را تغییر می‌داد.

این که یاد بگیرم هیچ وقت به خاطر این که یک کتاب خوان استثنایی هستم برای کسی رجز نخوانم، هدیه‌ای بود که پدر و مادرم به من دادند. هدیه‌ای از یادگیری زود هنگام این که داشتن یک استعداد باعث نمی‌شود بتوانی از رفیقات بهتر باشی. اما این حرف همه جا پیچیده بود و همیشه در شهرهای کوچک این اتفاق می‌افتد. وقتی هشت سالم بود، کشیش مونی^{۱۲} در مراسم خانوادگی یکشنبه از من خواست تا انجیل را بخوانم. فکر کنم نوظهور بودن کتابخوانی من او را به این کار واداشت؛ معمولاً از دختر و پسرهای دبیرستانی می‌خواهد از این کارها بکنند. آن یکشنبه، نوشته مربوط به کتاب مارک^{۱۳} بود و بعد از انجامش، کشیش گفت من آنقدر کارم خوب بوده که اگر بخوایم می‌توانم هر هفته این کار را بکنم.

به پدر گفتم: "اون می‌خواد یک بچه کوچیک این آدما رو هدایت کنه، این توی کتاب اشعیا^{۱۴} اومده". پدرم طوری خرناس کشید که انگار این اصلا برایش عجیب نبوده. بعد با سر تایید کرد. "خب، یادت میاد که تو باید یک واسطه باشی نه پیامبر".

"هان؟"

"انجیل کلام خداست نه کلام کریگ. پس زیاد خودتو دست بالا نگیر".

گفتم که این کار را نمی‌کنم و به مدت ده سال بعد از آن - تا زمانی که راهی دبیرستان شدم و یاد گرفتم سیگار بکشم، آبجو بخورم و دنبال دخترها راه بیفتم - دروس هفتگی را می‌خواندم. حتی زمان‌هایی که همه چیز در بدترین حالت خودش بود من این کار را می‌کردم. کشیش از یک هفته قبل منابع کتاب مقدس را به من می‌داد - فصل و آیه‌هایش، به همان ترتیبی که بود گفته می‌شود. بعد هم در گردهمایی متدیست‌های جوان در پنج شنبه شب، فهرستی از کلماتی که نمی‌توانستم تلفظ کنم تهیه کردم. در نتیجه، شاید من تنها کسی نباشم که نمی‌توانم در ایالت مین کلمه بخت النصر را تلفظ کنم اما می‌توانم حروفش را جداجدا بگویم.

یکی از ثروتمندترین آدم‌های امریکا حدود سه سال قبل از این که من شغل یکشنبه‌ها برای رساندن خطبه‌ها به بزرگان را شروع کنم، به هارلو آمده بود. یعنی درست در اوایل قرن و بعد از این که شرکت‌هایش را فروخت و بازنشسته شد، و حتی پیش از این که عمارت بزرگ‌اش تکمیل شود (استخر، آسانسور، مسیر ماشین رو که بعدا ایجاد شد). آقای هاریگان هر هفته به کلیسا می‌آمد، کت و شلوار مشکی رنگ و رو رفته‌اش را می‌پوشید و روی صندلی قدیمی می‌نشست. یکی از آن کراوات‌های قدیمی باریک‌اش را می‌زد. موهای خاکستری کم پشت‌اش به شکلی مرتب شانه زده شده بود. در باقی روزهای هفته موهایش به هر سمتی پریشان می‌شدند، مثل یک روز شلوغ برای انیشتین که در حال رمزگشایی از کائنات بود.

آن موقع‌ها او فقط از یک عصا استفاده می‌کرد و زمان‌هایی که بلند می‌شدیم تا سرودی را که فکر کنم تا آخر عمر یادم خواهد ماند - همان آیه در مورد صلیب کهنه، آب و خونی که از زخم‌های عیسی مسیح جاری می‌شود - را بخوانیم، به آن تکیه می‌کرد. این آیه همیشه موهای تنم را سیخ می‌کند درست مثل آخرین مصرع "کنارش بمان"، آن هم وقتی تمی وینت^{۱۵} اوج می‌گیرد. به هر حال، آقای هاریگان هیچ وقت نمی‌خواند چون یک جور صدای خشک و جیغ مانند داشت اما لب‌هایش را تکان می‌داد. او و پدرم در این مورد با هم تفاهم داشتند.

در یک روز یکشنبه در پاییز سال ۲۰۰۴ (تمام درختان محله ما رنگ شان سوخته بود)، من بخشی از ساموئیل ۲ را می‌خواندم و کار معمول‌ام را در ابلاغ پیامی سخت به مردم انجام می‌دادم که خودم هم زیاد آن را نمی‌فهمیدم اما می‌دانستم که کشیش

مونی خودش خطبه‌ها را توضیح می‌دهد: "زیبایی اسرائیل به دست تو نابود شد: چگونه عظمت‌ها فرو می‌ریزند! این را در شهر جَت نگویند و آن را در کوچه پس کوچه‌های آسکلون نشر ندهید؛ مبادا دختران فلسطینی شادی کنند، مبادا دختران آن‌ها پیروز شوند".

وقتی روی نیمکت خانوادگی‌مان نشستیم، پدر روی شانه‌ام زد و زیر لب گفت: "چه کلمه‌های دهن پر کنی گفتی". باید جلوی دهانم را می‌گرفتم تا لبخندم را پنهان کنم.

شب بعد، در حالی که مشغول جمع کردن ظرف‌های شام‌مان بودیم (پدر می‌شست، من خشک می‌کردم و کنار می‌گذاشتم)، فوراً آقای هاریگان جلوی خانه‌ما ایستاد. با عصا پله‌های حیاط جلویی را بالا آمد و پدر قبل از این که او در بزند، در را باز کرد. آقای هاریگان نپذیرفت که در اتاق نشیمن بنشیند و مثل یک آشنای صمیمی پشت میز آشپزخانه نشست. وقتی پدر اسپریت تعارف کرد، پذیرفت اما گفت لیوان نمی‌خواهد. "با بطری می‌خورم، عین پدرم".

مستقیم رفت سر اصل مطلب، یا باید دوستانه باشد یا مثل یک تاجر برخورد کند. اگر پدرم قبول می‌کرد، او من را استخدام می‌کرد تا هفته‌ای دو یا شاید سه ساعت کتاب بخوانم. برای این کار ساعتی ۵ دلار به من می‌داد. گفت می‌تواند سه ساعت دیگر هم به ارزش کار اضافه کند و من کمی به باغش رسیدگی کنم و یکسری کارهای دیگر را انجام بدهم، مثلاً زمستان‌ها برف پارو کنم و اگر در طول سال حیاط نیاز به جارو زدن داشت انجامش بدهم.

بیست و پنج یا شاید هم سی دلار در هفته، نیمی از آن بابت خواندن کتاب که من این کار را مجانی هم انجام می‌دادم! باورم نمیشد. ناگهان فکر خریدن یک اسکوتر برقی به سرم زد هرچند که اجازه نداشتم تا هفت سال بعد سوار آن شوم.

آنقدر خوب بود که باورم نمی‌شد و می‌ترسیدم پدرم قبول نکند اما قبول کرد. پدر گفت: "فقط کارهای پردردسر بهش نده. از این کارای مسخره سیاسی یا کارهای سخت روی عرشه کشتی. اون مثل یک آدم بزرگ کتاب می‌خونه ولی فقط نه سالشه، نه بیشتر".

آقای هاریگان اسپریت‌اش را سر کشید و لب‌های خشک‌اش را مکید و گفت: "خوب کتاب می‌خونه، بله. اما این دلیل اصلی استخدام‌اش نیست. وقتی چیزی رو نمی‌فهمه، ادا در نمیاره. این واقعا برام ارزش داره. فقط فوق العاده نیست، واقعا قابل توجهه".

بطری‌اش را زمین گذاشت و کمی به جلو خم شد و با نگاه نافذش به من نگاه کرد، اغلب از دیدن آن چشم‌ها سرگرم می‌شدم ولی به ندرت گرمایی را در آن‌ها می‌دیدم و آن شب در سال ۲۰۰۴ خبری از آن نگاه‌ها نبود.

"کریگ، در مورد روخوانی دیروزت، میدونی منظور از اون دخترها چی بود؟"

گفتم: "نه، واقعا".

"بعید میدونم چون تو لحن خشن و محزون رو کاملا حفظ کردی. اصلا میدونی محزون یعنی چی؟"
"گریه زاری و اینا".

با سر تایید کرد. "ولی تو زیاد از حد شلوغش نکردی. سر هم بندی هم نکردی. خوب بود. خواننده یک جور پیامرسانه نه یک خلق کننده. کشیش مونی به تلفظات کمک می کنه؟"
"بله، قربان. گاهی وقت ها".

آقای هاریگان کمی بیشتر اسپریت خورد و از جا بلند شد، روی عصایش تکیه کرد.
"بهش بگو تلفظاش آشکلون نه آسکلون. البته ناخودآگاه برام جالب بود اما زیاد اهل خنده نیستم. میشه چهارشنبه ساعت سه کار رو شروع کنیم؟ اون موقع مدرسه ات تعطیل میشه؟"
ساعت دو و نیم از مدرسه ابتدایی هارلو تعطیل می شدم. "بله قربان. ساعت سه خوبه".

"میشه بگیم تا چهار یا دیر میشه؟"
پدر گفت: "همین خوبه". به نظر می آمد او از کل این ماجرا خوشش آمده. "ما تا ساعت شش غذا نمی خوریم. من دوست دارم اخبار محلی رو ببینم".

"این گوارشات رو بهم نمی ریزه؟"
پدر خندید، هرچند فکر نمی کنم آقای هاریگان شوخی داشته باشد. گفت: "بعضی وقت ها چرا. من زیاد از آقای بوش^{۱۶} خوشم نمیاد".

آقای هاریگان با تایید گرفت: "اون یک کم احمقه. ولی حداقل آدم هایی رو دور خودش جمع کرده که تجارت سرشون میشه. ساعت سه چهارشنبه می بینمت کریگ. دیر نکنیا. من از تاخیر خوشم نمیاد".

پدر گفت: "کارهای جلف هم ممنوع. وقتی بزرگ شد خودش برای این کارها وقت پیدا می کنه".
آقای هاریگان هم قول داد اما فکر کنم کسانی که در کار تجارت هستند می دانند که هر عهد و پیمانی هم فسخ شدنی است و پیمان بستن خرجی ندارد. در واقع هیچ چیز زننده و جلفی در کتاب قلب تاریکی^{۱۷} که به عنوان اولین کتاب برای او خواندم وجود نداشت. وقتی کتاب تمام شد از من پرسید چیزی از آن فهمیدم یا نه. فکر نکنم او قصد مچ گیری داشته باشد فقط کنجکاو بود.

گفتم: "همه اش رو نه. اما اون یارو کِرتِر^{۱۸} واقعا دیوونه بود. اینو خوب فهمیدم".
از نظر من در کتاب بعدی - همان کتاب قطور سیلاس مارنر - هم چیز جلفی نبود. هرچند کتاب سوم معشوقه خانم جِترلی^{۱۹}

چشم آدم را باز می کرد. سال ۲۰۰۶ بود که با کنستانس چترلی و نگهبان بی ادبش آشنا شدم. ده سالم بود. در تمام این سال ها هنوز هم می توانم آیه "صلیب کهنه" را به یاد بیاورم و یادم می آمد که ملورز زن را نوازش می کرد و زمزمه می کرد: "مثل یک اثر هنری ناب هستی". خوب است که پسر ها یاد بگیرند و یادشان بماند که چطور با او برخورد می کرد.

بعد از یک پاراگراف سخت از من پرسید: "اینی که الان خوندی رو فهمیدی؟" باز هم کنجکاو شده بود. گفتم: "نه". البته این کاملاً حقیقت نداشت. خیلی چیزهایی که بین آلی ملورز و کانی چترلی^{۲۱} در جنگل می گذشت را بیشتر از رابطه بین مارلو و کرتز^{۲۲} در بلژیک می فهمیدم. رابطه یک چیز پیچیده است - چیزی که حتی قبل از رفتن به دانشکده آن را یاد گرفتم - اما دیوانه بازی سخت تر هم هست.

آقای هاریگان گفت: "خب. اما اگه پدرت پرسید چه کتابی می خونیم فکر کنم بهتره بگی دامبی و پسرش^{۲۳} همونی که قراره بعد از این بخونیم".

پدرم هیچ وقت - در مورد آن کتاب - نپرسید و وقتی خواندن کتاب دامبی را شروع کردیم واقعا احساس آرامش کردم. همان اولین رمان بزرگسال که یادم می آید واقعا آن را دوست داشتم. نمی خواستم به پدرم دروغ بگویم چون حس وحشتناکی به من دست می داد. هر چند که این اصلاً برای آقای هاریگان اهمیتی نداشت.

آقای هاریگان دوست داشت من برایش کتاب بخوانم چون چشم هایش زود خسته می شد. شاید اصلاً برای رسیدگی به گل هایش به من احتیاجی نداشت؛ پیت بوستویک^{۲۴} که چمن های زمین خودش را کوتاه می کرد خوشحال می شد این کار را هم بکند. همینطور ادنا گروگان که خدمتکارش بود از گردگیری مجموعه گوی های برفی عتیقه و وزنه های کاغذی شیشه ای او خوشحال می شد اما این ها کار من بود. بیشتر دوست داشت که من کنارش باشم. هیچ وقت این را به من نگفت تا کمی قبل از مرگش، اما خودم این را می دانستم. فقط نمی دانستم چرا، حتی الان هم مطمئن نیستم.

وقتی از صرف شام در رستوران مارسل در راک برمی گشتیم، پدرم ناگهان گفت: "تا حالا شده هاریگان طوری بهت دست زده باشه که دوست نداشته باشی؟"

هنوز سال ها مانده بود که سیل هایم در بیاید اما می دانستم منظورش چیست: خدا رو شکر ما در کلاس سوم در مورد "خطر غریبه" و "تماس ناشایست" خوانده بودیم.

"منظورت اینه که به من دست درازی کرده یا نه؟ نه! خدای من. پدر، اون که همجنس باز نیست."

"خیلی خوب. عصبانی نشو کریگستر. باید می پرسیدم. چون تو خیلی اونجا وقت می گذرونی."

"اگر به من دست درازی کرده بود حداقل بلیط های دو دلاری می فرستاد". این پدر را به خنده انداخت.

من هفته‌ای سی دلار می‌گرفتم و پدرم اصرار داشت که حداقل بیست تای آن را در حساب پس انداز دانشکده نگه دارم. البته این کار را هم کردم اما به نظرم خیلی احمقانه بود. با این که ممکن است نوجوانی خیلی متفاوت به نظر برسد، اما ورود به دانشکده یک دوره دیگر از زندگی است. هنوز هم ده سکه یک خوش شانس به حساب می‌آمد. کمی از آن را خرج برگرو و شیک در پشت پیشخوان هاوی مارکت می‌کردم، بیشتر آن را صرف کتاب‌های شومیز دست دوم داهلی^{۲۴} در گیتز فالز می‌کردم. چیزهایی که می‌خریدم زیاد برای سن من سنگین نبودند، مانند همان کتاب‌هایی که برای آقای هاریگان می‌خواندم (حتی خانم چترلی هم تا زمانی که کانستانس و ملورز، معرکه را به هم نریخته بودند سنگین نبود). عاشق رمان‌های جنایی و وسترن بودم مثل تیراندازی در گیلا بند^{۲۵} و دنباله سرنخ^{۲۶} کتاب خوانی برای آقای هاریگان کار بود. کار پر زحمتی نبود اما کار بود. خواندن کتابی مثل "یک روز دوشنبه همه شان را کشتیم" از جان مک دونالد^{۲۷} یک لذت محض بود. به خودم گفتم باید پول‌هایی که در حساب دانشگاه نمی‌روند را جمع کنم تا بتوانم یکی از آن گوشی‌های آیفون که تابستان سال ۲۰۰۷ بیرون می‌آید را بخرم، اما آن‌ها خیلی گران بودند، حدود ششصد سکه و با ده دلار در هفته، این کار بیشتر از یک سال طول می‌کشید. و وقتی یازده ساله باشید و بخواهید وارد دوازده سالگی شوید، یک سال برایتان زمان زیادی است.

اما در عین حال، آن جلد‌های کاغذی قدیمی با رنگ‌های قشنگ‌شان صدایم می‌زدند.

صبح روز کریسمس سال ۲۰۰۷، سه سال بعد از شروع کار برای آقای هاریگان و دو سال پیش از مرگش، فقط یک بسته پای درخت کریسمس برایم بود و پدرم می‌گفت که آن را آخر از همه باز کنم یعنی بعد از آن که طبق معمول آن کت با طرح بته جقه ای، دمپایی‌ها و پیپ از جنس چوب خلنگ که برایش خریدم را تحسین کرد. با کنار گذاشتن آن از وسط راه، بسته بندی کادویم را باز کردم و با جیغ و داد دیدم این دقیقا همان چیزی بود که می‌خواستم: یک گوشی آیفون که آنقدر قابلیت داشت که باعث می‌شد گوشی پدرم یک عتیقه به نظر برسد.

از آن زمان خیلی چیزها تغییر کرده. حالا آیفونی که پدرم کریسمس سال ۲۰۰۷ به من هدیه داده یک عتیقه به نظر می‌رسد، مثل همان خط تلفن برای پنج خانواده که وقتی بچه بودم خودش برایم گفته بود. تغییرات زیادی اتفاق افتاده، کلی پیشرفت کرده و خیلی هم سریع پیش آمده اند. آیفون کریسمس من فقط شانزده برنامه داشت که از پیش نصب شده بودند. یکی از آن‌ها یوتیوب^{۲۸} بود، چون آن زمان‌ها آپل و یوتیوب با هم دوست بودند (که بعدها تغییر کرد). یکی از آن‌ها اسم‌اش اس. ام. اس. بود که برای پیام‌های متنی بود (بدون شکلک - هنوز اختراع نشده بود - مگر آن که خودتان آن را می‌ساختید). یک برنامه پیش بینی آب و هوا هم بود که معمولا اطلاعاتش غلط بود. اما می‌توانستید با چیزی که به حد کافی کوچک است تا در جیب تان جا شود، تماس برقرار کنید. و حتی بهتر از آن مرورگر سفاری^{۲۹} که شما را به یک دنیای دیگر وصل می‌کرد. اگر در یک شهر بدون چراغ قرمز و پر از جاده‌های کثیف در هارلو بزرگ شده باشید، دنیای بیرونی عجیب و غریب به نظر می‌رسد. می‌توانستید بیشتر از آنچه در توان تلویزیون بود با آن در تماس باشید. حداقل من اینطور بودم. همه چیز به لطف ای. تی اند تی و استیو جابز^{۳۰} زیر انگشتان تان بود.

یک برنامه دیگر هم بود که باعث می‌شد من حتی در آن صبح خوشحال کننده یاد آقای هاریگان بیفتم. چیزی که از رادیوی ماهواره‌ای ماشین‌اش هم بهتر بود. حداقل برای کسانی مثل او.

گفتم: "ممنون پدر." او را بغل کردم. "خیلی ممنون."

"فقط زیاد ارزش استفاده نکن. هزینه شارژش خیلی زیاده و حواسم هست کی تمومش می‌کنی."

گفتم: "مراقب ام."

در این مورد حق با من بود و پدر هیچ وقت بابت شارژ آن به من سخت نگرفت. زیاد کسی را نداشتم که با او تماس بگیرم. از آن کلیپ‌های یوتیوب خوشم نمی‌آمد (پدر هم همینطور) و من عاشق این بودم که بروم و در جایی که به آن سه دلیو می‌گفتم چرخ بزنم: همان اینترنت را می‌گویم. گاهی به مقاله‌هایی در پراودا^{۳۱} نگاه می‌کردم، نه برای این که زبان روسی می‌فهمیدم، فقط چون به آن دسترسی داشتم.

کمتر از دو ماه بعد، از مدرسه برگشتم و صندوق پستی‌ام را باز کردم و دیدم یک نامه از آقای هاریگان با دست خط قدیمی‌اش برایم رسیده. کارت روز ولنتاین بود. به خانه رفتم و کتاب‌های درسی‌ام را روی میز ریختم و آن پاکت را باز کردم. از آن کارت‌های گل دار و احمقانه نبود، اصلاً به سبک نامه‌های آقای هاریگان هم نبود. مردی را با لباس رسمی نشان می‌داد که در حالت تعظیم کلاهش را بالا نگه داشته بود و در زمینی پر گل ایستاده بود. پیامی درون آن نوشته شده بود "باشد که سالی پر از عشق و دوستی داشته باشید" و زیر آن نوشته بود: با آرزوی بهترین‌ها از طرف آقای هاریگان. فقط تصویر مردی که تعظیم کرده بود و کلاهش را برداشته بود و آرزوی خوشحالی می‌کرد را می‌دیدم و هیچ چیز دیگری هم نبود. این‌ها همه از طرف آقای هاریگان بود. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، تعجب می‌کنم که بابت روز ولنتاین کارت فرستاده بود.

در سال ۲۰۰۸، بلیط‌های یک دلاری لاک‌ی دوپل^{۲۲} با بلیط‌هایی به نام پایین تری کش^{۲۳} جایگزین شد. شش درخت کاج روی یک کارت کوچک دیده می‌شد. اگر بعد از خراشیدن آن کارت، همان میزان پول زیر سه تا از آن درخت‌ها بود یعنی آن مقدار پول را برده بودید. روی درخت‌ها را خراشیدم و به چیزی که مشخص شده بود خیره ماندم. اول فکر کردم اشتباه می‌کنم یا این یک جور شوخی است، هرچند که آقای هاریگان اهل شوخی نبود. دوباره نگاه کردم و انگشتم را روی اعداد مشخص شده کشیدم و چیزهای که همیشه پدرم (با یک چشم غره) "آشغال‌های خراشیدنی" می‌دانست را کنار زدم. شاید خندیدم اما یادم نمی‌آید، فقط یادم هست که جیغ کشیدم. جیغی از سر خوشحالی.

گوشی جدیدم را از توی جیبم در آوردم (آن گوشی را همه جا با خودم می‌برد) و با شرکت تراکتورهای پارملو تماس گرفتم. دنیس، مسئول پذیرش گوشی را برداشت و وقتی بریدگی نفسم را دید پرسید چه اتفاقی افتاده. گفتم: "هیچی. هیچی. ولی باید همین الان با پدرم صحبت کنم".

"باشه، منتظر باش." و بعد: "انگار داری از اون طرف ماه زنگ می‌زنی، کریگ".
"دارم با گوشی همراه زنگ می‌زنم." وای خدا چقدر گفتن‌اش را دوست داشتم.

دنیس با صدایی بلند گفت: "اون چیزا پر از اشعه اس. من که هیچ وقت از اونا نمی‌خرم. گوشی رو نگه دار".
پدرم هم پرسید چه اتفاقی افتاده چون من تا آن زمان هیچ وقت با محل کارش تماس نگرفته بودم، حتی وقتی اتوبوس مدرسه بدون من راه می‌افتاد.

"پدر، من بلیط روز ولنتاین رو از آقای هاریگان دریافت کردم..."
"اگه زنگ زدی بگی که ده دلار بردی، می‌تونستی صبر کنی تا..."
"نه، پدر. این یک جایزه بزرگه!" چون آن زمان‌ها پول خیلی زیادی برای بلیط‌های خراشیدنی به حساب می‌آمد. "من سه هزار دلار بردم!"

آن طرف خط سکوت بود. فکر کردم قطع شده. آن زمان‌ها حتی گوشی‌های جدید هم مرتب تماس را قطع می‌کردند. مابل همیشه هم مادر خوبی نبود.

“پدر؟ هنوز اونجایی؟”

“آره. مطمئنی؟”

“آره، همین الان دارم نگاهش می‌کنم! سه هزار تا! یکی اون بالا و دو تا هم اون پایین در اومده!”

باز هم مکثی طولانی کرد و شنیدم به کسی می‌گفت فکر کنم بچه‌ام یکم پول برده. یک لحظه بعد دوباره با من حرف زد: “بذارش یک جای امن تا من برگردم خونه.”

“کجا؟”

“ظرف شکر توی آشپزخونه چطوره؟”

گفتم: “آره. آره. باشه.”

“کریگ، تو مطمئنی؟ نمی‌خوام ناراحتت کنم برو یک بار دیگه چک کن.”

این کار را کردم، یک جورایی متقاعد شده بودم که شک پدرم آن چیزی را که دیدم عوض می‌کند؛ حداقل یکی از آن سه هزار دلاری‌ها الان باید یک چیز دیگر باشد. اما همه سر جایشان بودند.

به او گفتم و خندید. “خب پس، تبریک میگم. امشب میریم رستوران مارسل، مهمون تو.”

خنده‌ام گرفت. هیچ وقت آنقدر لذت خالص را تجربه نکرده بودم. باید با یک نفر تماس می‌گرفتم، برای همین با آقای هاریگان تماس گرفتم که با خط قدیمی پیشرفت گریزش جوابم را داد.

“آقای هاریگان! بابت کارت ممنونم! بابت بلیط هم متشکرم! من...”

پرسید: “داری از همون اسباب بازی بهم زنگ می‌زنی؟ حتما همین‌طور، چون من با بدبختی صداتو می‌شنوم. انگار از اون طرف ماه داری زنگ می‌زنی.”

“آقای هاریگان من جایزه بزرگ رو بردم! من سه هزار دلار بردم! خیلی ازتون ممنونم!”

مکث کرد اما نه به اندازه پدرم و وقتی دوباره حرف زد، اصلا از من نپرسید که مطمئن هستم یا نه. او خودش به من تبریک گفت: “تو واقعا خوش شانسی. برات خوشحال شدم.”

“ممنون!”

“خواهش می‌کنم، ولی اصلا نیازی به تشکر نیست. من کاملا اتفاقی اونا رو خریدم. اونا رو به عنوان ... مممم ... کارت تبریک برای دوستانم و موارد کاری می‌فرستادم. سال‌ها این کار رو کردم. بالاخره دیر یا زود یکی از اونا باید جواب می‌داد دیگه.”

“پدرم میگه باید بیشترش بذارم توی بانک. فکر کنم عیبی نداره. حتما می‌تونه هزینه‌های دانشگاهم رو بده.”

آقای هاریگان گفت: “اگر دوست داری بده به من. بذار من برات سرمایه گذاری کنم. فکر کنم بتونم یک چیزی بیشتر از سود بانک بهت بدم.” بعد هم بیشتر با خودش می‌گفت: “یک چیزی که امنیت داشته باشه. امسال سال خوبی برای بازار نیست. وضعیت یک کم نامساعده.”

“حتما! دوباره فکر کردم و گفتم: شاید حداقل این کار رو بکنم. باید با پدرم حرف بزنم.”

“البته. کار درست رو بکن. بهش بگو که من حاضرم حداقل رو هم تضمین کنم. امروز عصر هم می‌ای برام کتاب بخونی؟ یا حالا که وضعات خوب شده می‌خواهی این کار رو بذاری کنار؟”

“حتما. فقط وقتی پدرم برگشت خونه باید حتما برگردم خونه. برای شام می‌خواهم بریم بیرون.” مکث کردم و گفتم: “شما هم دوس دارین بیاین؟”

بدون درنگ گفت: “امشب نه. میدونی، می‌تونستی وقتی می‌ای پیشم همه اینا رو بهم بگی. ولی تو فقط از اسباب بازی خودت خوشش می‌اد، نه؟” صبر نکرد تا جواب این را بدهم؛ نیازی نداشت. “دوست داری اون یک ذره پولات رو توی سهام اپل سرمایه گذاری کنی؟ من مطمئن‌ام که این شرکت در آینده خیلی موفق خواهد بود. شنیدم که آیفون می‌خواد گوشی‌های بلویری^{۲۴} رو هم کنار بزنه. ببخشید که با کلمات بازی می‌کنم. به هر حال، نمی‌خواد الان جواب بدی؛ اول با پدرت مشورت کن.”

گفتم: “این کار رو می‌کنم. زود خودم رو می‌رسونم. سریع می‌ام.”

آقای هاریگان گفت: “جوونی چیز خوبیه. چقدر حیف که فقط به بچه‌ها تعلق می‌گیره.”

“هان؟”

“خیلی‌ها اینو گفتن اما برنارد شاو از همه بهتر گفته. ولش کن. بدو، به هر شکلی که می‌تونی. مثل دیکنز بدو چون دیکنز انتظارمون رو می‌کشه.”

یک چهارم مایل را دویدم تا به خانه آقای هاریگان برسم اما برگشتم، سر راه فکری به سرم زد. باید یک جوری از او تشکر می‌کردم، هرچند که گفت نیازی به تشکر نیست. طی شام آن شب‌مان در رستوران مارسل، در مورد پیشنهاد آقای هاریگان برای سرمایه گذاری پول غیرمنتظره‌ام به پدرم گفتم. در مورد ایده‌ام برای دادن هدیه‌ای برای تشکر هم به او گفتم. فکر می‌کردم که پدر باز به شک بیفتد و درست حدس زده بودم.

“هرطور که شده بذار برات سرمایه گذاری کنه. در مورد ایده خودت هم ... میدونی که اون در مورد این چیزها چی فکر می‌کنه. نه تنها پولدارترین آدم توی هارلوئه، - در واقع توی کل ایالت مین - بلکه از اون دسته از آدماست که حتی یک تلویزیون توی

شهر کتاب (nbookcity.com)

گفتم: "اون یک آسانسور داره و ازش استفاده می کنه."

"چون مجبوره". بعد خنده‌ای کرد و گفت: "اما این پول توئه. و اگر دوست داری با بیست درصدش این کار رو بکنی، من نمیگم نه. وقتی پیشنهادات رو رد کرد می تونی پولت رو بدی به من."

"فکر می کنی واقعا اینکار رو می کنه؟"

"آره."

"پدر، اون اصلا برای چی اومده اینجا؟ منظورم اینه که اینجا شهر کوچیکه. ناکجاآباده."

"سوال خوبیه. یک بار ارزش پیرس. حالا نظرت در مورد یکم دسر چیه، آقای دست و دل باز؟"

حدود یک ماه بعد، یک آیفون جدید به آقای هاریگان هدیه دادم. آن را کادو نکردم چون اولاً تعطیلات نبود، بعد هم چون می دانستم او چه اخلاقی داره: از سر و صدا و چیزهای بی ارزش خوشش نمی آمد.

به یکباره جعبه را در دست‌هایش برگرداند و با هیجان به آن نگاه کرد. بعد آن را به من داد و گفت: "ممنونم، کریگ. بابت این زحمات ممنون اما نمی تونم قبول کنم. پیشنهاد می کنم اینو بدی به پدرت."

جعبه را گرفتم و گفتم: "بهم گفت که همین رو به من خواهید گفت". ناامید شده بودم نه غافلگیر. ولی نمی خواستم کوتاه بیایم. "پدرت آدم باهوشیه". روی صندلی‌اش کمی خم شد و کف دست‌هایش را بین زانوهایش به هم چسباند. "کریگ، من به ندرت نصیحت می کنم چون واقعا وقت تلف کرده اما امروز چندتا نصیحت بهت می کنم. هنری تارو^{۲۵} گفت که ما صاحب چیزی نمیشیم. این چیزها هستن که صاحب ما میشن. هر چیز جدیدی - چه خونه باشه چه ماشین، یک تلویزیون یا یک گوشی مثل این - یک چیز اضافه اس که ما باید با خودمون حمل کنیم. این منو یاد جکوب مارلی^{۲۶} موقع تعریف کردن اسکروچ^{۲۷} میندازه: "این زنجیرها رو زندگی به پام انداخته". من تلویزیون ندارم چون اگر داشتم، نگاه می کردم. هرچند که بیشتر خبرهایی که میدن چرت و پрте. رادیو هم توی این خونه ندارم چون اگه بود بهش گوش می دادم ولی گوش دادن به موسیقی کانتری برای شکستن سکوت یک جاده طولانی تنها چیزیه که احتیاج دارم. اگر داشتم..."

به جعبه گوشی اشاره کرد.

"... ارزش استفاده می کردم. دوازده تا مجله برام پست میشه و اونا هر اطلاعاتی که در مورد دنیای تجارت و چیزهای غم انگیز دنیا بخوام بهم میدن". تکیه داد و نفس عمیقی کشید و گفت: "خب، تا حالا نصیحت نکرده بودم ولی این بار سخنرانی کردم. پیری چیز عجیبیه".

"میشه یک چیزی بهتون نشون بدم؟ نه، دو تا".

یکی از آن نگاه‌هایی که به باغبان و خدمتکارش می‌انداخت به من کرد اما هیچ وقت تا آن روز عصر رو به من نچرخیده بود: اینطور نافذ، شکاک و یک جورایی زشت. در این چند سال بعد از آن، فهمیدم که این یک آدم نکته بین و بدگمان است که وقتی می‌خواهد درون آدم‌ها را ببیند و انتظار هیچ خوبی را ندارد، اینطور نگاه می‌کند.

“به قول معروف هیچ کار خوبی بدون مجازات نمی‌مونه. دیگه دارم توی دلم میگم کاش اون بلیط رو نبرده بودی.” نفس عمیقی کشید و گفت: “خب، باشه حرفت رو بزن. ولی نمی‌تونم نظرم رو عوض کنی.”

با آن نگاهی که به من کرد، آنقدر ناآشنا و سرد، با خودم گفتم او راست می‌گوید. آخر باید گوشی را به پدرم بدهم. اما چون تا آنجا پیش رفته بودم می‌خواستم باز هم ادامه بدهم. گوشی کاملاً شارژ شد، از این بابت مطمئن شدم و برای کار با اپل در هیجان بودم. آن را روشن کردم و یک نشانک^{۲۸} را در ردیف دوم به او نشان دادم. خطوط بریده بریده‌ای داشت، یک چیزی شبیه خطوط نوار قلب. “اینو می‌بینی؟”

“آره می‌بینم چه شکلیه. اما من هیچ وقت نیازی به گزارش بازار بورس ندارم، کریگ. میدونی که من عضو مجله وال استریت هستم.”

با تایید گفتم: “آره اما مجله وال استریت نمی‌تونه از این کارا بکنه.”

روی نشانک زدم و برنامه را باز کردم. داو جونز^{۲۹} ظاهر شد. نمی‌فهمیدم آن اعداد چه معنایی دارند اما می‌دیدم که نوسان داشتند. ۱۴.۷۲۰ تا ۱۴.۷۲۸ بالا رفت و بعد تا ۱۴.۷۰۴ پایین آمد و باز دوباره تا ۱۴.۷۱۶ بالا رفت. چشم‌های آقای هاریگان درشت شد. دهانش باز مانده بود. انگار یک نفر او را با چوب جادو خشک کرده بود. گوشی را گرفت و آن را نزدیک صورتش نگه داشت و بعد به من نگاه کرد.

“این عددها مربوط به زمان حاله؟”

گفتم: “بله. خب، فکر کنم یک یا دو دقیقه عقب باشه. دقیقاً نمی‌دونم. گوشی این اطلاعات رو از یک دکل مخابراتی جدید توی موتون^{۳۰} می‌گیره. شانس آوردیم که یکیش به ما نزدیکه.”

خم شد. لبخندی از روی بی میلی گوشه لب‌هایش جا خوش کرد. “دارم گیج میشم. انگار همه اونایی که توی بازار بورس قوی بودن از اینا توی خونشون داشتن.”

گفتم: “اوه، از اون هم بهتر میشه. این اطلاعات گاهی ممکنه یک ساعت تاخیر داشته باشه. اینو دیشب پدرم گفت. اون از این چیزای بازار بورس خوشش میاد. همیشه گوشی منو می‌گیره و نگاه می‌کنه. گفت یکی از دلایل افت بازار بورس توی سال ۱۹۲۹ این بود که هرچی مردم بیشتر تجارت می‌کردن، این شماره‌ها تاخیر بیشتری داشتن.”

آقای هاریگان گفت: “حق با اونه. قبل از این که کسی بتونه جلوش رو بگیره، همه چیز سریع پیش رفت. هرچند که همچین

چیزی ممکنه باعث تشدید فروش بشه. توضیحش سخته چون فناوری هنوز نوپاست."

صبر کردم. می‌خواستم باز هم برایش بگویم، برایش به نمایش بگذارم - من فقط یک بچه بودم - اما چیزی به من می‌گفت که صبر کردن بهترین کار است. او به تماشای گردش اعداد داو جونز ادامه داد. او داشت جلوی چشم‌های من یاد می‌گرفت.

گفت: "اما... هنوز خیره مانده بود.

"اما چی آقای هاریگان؟"

"برای کسی که بازار رو مثل کف دستش بلده یک همچین چیزی می‌تونه... شاید... " رشته کلام را گم کرد، به فکر فرو رفت. بعد گفت: "باید در مورد این می‌دونستم. بازنشسته شدن اصلاً بهانه خوبی نیست."

دیگر نمی‌توانستم صبر کنم، گفتم: "یک چیز دیگه هم هست. اسم تمام مجله‌هایی که می‌گیرین رو میدونین؟ نیوزویک و فایننشیال تایمز و فوردز^{۴۱}؟"

او که هنوز خیره به صفحه بود گفت: "فوربز". مرا یادم خودم می‌انداخت، وقتی ساعت چهار صبح گوی جادویی شماره هشت را که برای تولدم کادو گرفتم را بررسی می‌کردم.

"آره، همون. میشه یک دقیقه گوشی رو بهم بدین؟"

با یک جور بی میلی آن را به من داد و من مطمئن بودم که بالاخره دلش را به دست آورده‌ام. خوشحال بودم اما کمی هم از خودم خجالت می‌کشیدم. مثل کسی که سنجابی را موقع دزدیدن فندق از توی دستش کنار می‌زند.

سفاری را باز کردم. خیلی ابتدایی‌تر از چیزی بود که امروز هست اما خوب کار کرد. مجله وال استریت را در موتور جستجوی گوگل نوشتم و بعد از چند ثانیه صفحه اولش برایم آمد. یکی از عناوینش این بود: "کافی کاو^{۴۲} در حال بسته شدن". به او نشان دادم.

خیره ماند و بعد از روی میز کنار مبل راحتی‌اش که همیشه وقتی می‌آمدم روزنامه‌هایش را روی آن می‌گذاشتم روزنامه را برداشت. گفت: "اینجا نیست."

گفتم: "چون این روزنامه مال دیروزه". همیشه وقتی به خانه‌اش می‌رفتم روزنامه را برمی‌داشتم و همیشه آن مجله یا روزنامه با یک بند پلاستیکی که دورش پیچیده شده بود روی باقی چیزها گذاشته می‌شد. "یک روز دیرتر به دستتون میرسه. همه همینطوری ان". حتی توی تعطیلات دو روز دیرتر و گاهی هم سه روز دیرتر به دستمان می‌رسید. نیازی نبود این را به او بگویم؛ او همیشه در نوامبر و دسامبر از این بابت شکایت می‌کرد.

پرسید: "این مال امروزه؟" به صفحه نگاه می‌کرد. بعد تاریخ بالای صفحه را دید. "آره!"

گفتم: "آره. خبرای تازه به جای خبرهای سوخته. چطوره؟"

"طبق این، یک نقشه از قسمت‌های تعطیل شده اینجا هست. می‌تونی نشونم بدی کجاست؟" حالا برای دیدن همه چیز حریص شده بود. کمی ترسیده بودم. اسم اسکروج و مارلی را برده بود؛ حس می‌کردم میکی موس در کارتون فانتزیا شده ام، طلسمی را برای جادو کردن خوانده بود که خودش هم نمی‌فهمید.

"خودتون می‌تونین این کار رو بکنین. فقط انگشت تون رو اینطوری بکشین روی صفحه."

به او نشان دادم. اول خیلی محکم یا خیلی سریع این کار را می‌کرد اما بعد از آن قلق‌اش را یاد گرفت. خیلی سریع‌تر از پدرم. صفحه درست را پیدا کرد و گفت: "اینجا رو ببین. ششصد تا مغازه! حالا می‌تونی بفهمی چیزی که در مورد حساس بودن بورس می‌گفتم یعنی چی ... رشته کلام از دستش در رفت و به نقشه کوچک خیره شد. "جنوب. بیشتر اونایی که بسته شدن توی جنوب بوده ان. قسمت جنوبی خیلی پیشرو بوده کریگ. تقریباً همیشه ... فکر کنم باید با نیویورک تماس بگیرم. بازار زود بسته میشه". از جا بلند شد. تلفن قدیمی‌اش آن طرف اتاق بود.

گفتم: "می‌تونین با این زنگ بزنین. اصلاً برای همین اینو ساختن". بالاخره آنجا وقتش رسید. روی نشان تلفن زدم و صفحه کلید را آوردم. "هر شماره‌ای که می‌خوانی رو بگیرین. با انگشتتون روی شماره‌ها رو لمس کنین".

با چشم‌های آبی روشن‌اش زیر آن ابروهای سفید و افتاده‌اش به من نگاه کرد. "میشه اینجا و از راه دور این کار رو بکنم؟" گفتم: "آره. به لطف این دکل جدید خیلی خوب آنتن میده. چهارتا خط آنتن‌اش پره".

"خط آنتن؟"

"بیخیال. فقط تماس بگیرین. من تنهاتون میذارم، هروقت خواستین از پشت پنجره دست تکیه بدین ..."

"نیازی نیست. زیاد طول نمی‌کشه و نیازی به حریم خصوصی نیست".

با احتیاط شماره‌ها را لمس کرد، انگار می‌ترسید منفجر شود. بعد هم با همان احتیاط آیفون را به گوشش نزدیک کرد، برای تایید به من نگاه می‌کرد. با حالت تشویق برایش سر تکان دادم. گوش داد، با یک نفر (اول خیلی بلند) صحبت کرد. و بعد از کمی صبر با کس دیگری صحبت کرد. خب، من آنجا بودم وقتی آقای هاریگان سهام کافی کاواش را فروخت، معامله‌ای که خدا می‌داند چند هزار دلار در آن بود.

وقتی کارش تمام شد، یاد گرفت که چطور به صفحه اصلی گوشی برگردد. از آنجا دوباره سفاری را باز کرد. "اینجا فوربز هم داره؟"

چک کردم. نبود. "اما اگر دنبال یک مقاله از فوربز می گردین که اسمش رو می دونین، می تونین پیداش کنین چون حتما یک نفر اونو پست کرده."

"پست کرده؟..."

"آره. اگر هم در مورد چیزی اطلاعات می خوانین، سفاری براتون جستجو می کنه. فقط باید توی گوگل بزنین. بین". نزدیک صندلی اش شدم و کافی کاو را در قسمت جستجو وارد کردم. گوشی پیدا کرد و چند عنوان را آورد که شامل مقاله وال استریت بود، همانی که او از آن حرف می زد.

با شگفتی گفت: "اینو دیدی؟ اینترنته!"

گفتم: "خب، بله". به خودم گفتم این چقدر خنگ است.

"همون شبکه جهانی".

"آره".

"چند وقته که راه افتاده؟"

با خودم گفتم تو باید همه این چیزها را بلد باشی. تو یک تاجر بزرگی، باید این چیزها را بلد باشی حتی الان که بازنشسته شده ای، چون هنوز هم به این چیزها علاقه داری.

"دقیقا نمیدونم چند وقته که راه افتاده اما مردم مدت توی این شبکه می چرخن. پدرم، معلم ها، پلیس ها ... همه، جدی میگم". با اشاره دقیق تر گفتم: "و همینطور شرکت های شما، آقای هاریگان".

"آه، البته الان دیگه مال من نیستن. یک کم بلام کریگ، مثل چندتا برنامه تلویزیونی که می شناسم، با این که تلویزیون نمی بینم. کلا تمایل دارم مقاله های مربوط به فناوری رو توی روزنامه و مجلات نادیده بگیرم چون علاقه ای ندارم. اگر دوست داشتی در مورد بولینگ یا شبکه توزیع فیلم حرف بزنی، اون یک بحث دیگه اس. من توی این چیزا سر رشته دارم".

"آره اما نمی بینن... این تجارت ها دارن از فناوری استفاده می کنن. و اگر درک اش نمی کنین..."

"نمی دانستم چطور جمله ام را تمام کنم، حداقل باید مرزهای ادب را رعایت می کردم اما به نظر می آمد که او فهمید. "اینطوری من جا می مونم، همینو می خواستی بگی؟"

گفتم: "فکر کنم زیاد مهم نیست. به هر حال شما دیگه بازنشسته شدین".

با تندی گفت: "اما نمی خوام احمق فرض بشم. تو فکر می کنی وقتی با چیک رافرتی^{۲۲} تماس گرفتم تا کافی کاو رو بفروشم

غافلگیر شد؟ نه اصلا، چون بدون شک اون چندتا مشتری مهم داره که تلفن رو بر می دارن بهش میگن که همین کار رو بکنه. بعضی هاشون آدمای مطمئنی ان که اطلاعات زیادی هم دارن. هرچند که باقی شون توی نیویورک یا نیوجرسی زندگی می کنن و مجله رو همون روزی که چاپ میشه می گیرن و اونطوری می فهمن. برخلاف من که اینجا توی این سرزمین خودمو حفظ کردم".

باز هم با خودم فکر کردم چرا او باید به اینجا بیاید - او که اصلا در این شهر آشنایی نداشت - اما به نظر الان زمان مناسبی برای پرسیدن این سوال نبود.

"شاید زیادی بلندپرواز بودم". این را گفت و بعد لبخند زد. مثل این بود که نور خورشید از لا به لای ابرهای سنگین در یک روز سرد بتابد. "من بلندپرواز بودم". آیفون را بلند کرد و گفت: "با این وضعیت اینو نگه می دارم".

اولین چیزی که به لب هایم آمد "تشکر" بود که شاید عجیب به نظر می آمد. فقط گفتم: "خوبه. خوشحالم". نگاهی به عکس سیث توماس روی صفحه کرد (و آن موقع، از این که آن را زیر ساعت روی آیفون می دیدم، خوشم آمده بود). "چرا امروز یک فصل کتاب نخونیم؟ امروز خیلی صحبت کردیم".

گفتم: "اون با من". هرچند که دلم می خواست بیشتر بمانم و دو یا سه فصل را بخوانم. تقریبا به آخرهای کتاب اختاپوس از کسی به اسم فرانک نوریس^{۴۴} رسیده بودیم و از چیزهایی که مشخص شده بود کاملا حیرت کرده بودم. یک رمان قدیمی اما در عین حال پر از چیزهای هیجان انگیز بود.

وقتی آن روز کوتاه را تمام کردیم، چند تا از گلدان های داخل خانه آقای هاریگان را آب دادم. این همیشه آخرین کار روزانه من بود و تنها چند دقیقه طول می کشید. وقتی این کار را می کردم، دیدم که با گوشی ور می رود. آن را روشن و خاموش می کند. "فکر کنم اگر بخوام از این استفاده کنم بهتره بهم یاد بدی چطور این کار رو بکنم. اینکه چیکار کنم خاموش نشه یا روشن اش کنم. انگار همین الان شارژش داره تموم میشه".

گفتم: "خیلی چیزا رو خودتون یاد می گیرین. خیلی آسونه. مثلا برای شارژ کردنش یک سیم توی اون جعبه هست. فقط باید اونو بزنین توی پریز برق. می تونم چند تا چیز دیگه هم بهتون یاد بدم اگر..."

گفت: "امروز نه. شاید فردا".

"باشه".

"البته یک سوال دیگه دارم. چطور می تونستم در مورد کافی کاو مقاله بخونم و به نقشه محل های بسته شده دسترسی پیدا کنم؟"

اولین چیزی که به ذهنم رسید، جواب هیلاری در مورد قلّه اورست بود که در مدرسه خوانده بودیم: "چون همانجاست". اما ممکن بود او این را یک جور حاضر جوابی بداند که به نوعی هم بود. برای همین گفتم: "نمیدونم".

"واقعاً؟ پسر باهوشی مثل تو؟ فکر کن کریگ، فکر کن. من همین الان چیزی رو خوندم که مردم بابتش پول خوبی میدن. حتی با میزان عضویت من برای مجله که خیلی هم ارزون تر از خریدن از یک دکه روزنامه فروشیه، نود سنت یا بیشتر پرداخت می کنم. ولی با این ... گوشی را بلند کرد، مثل بچه هایی که گوشی هایشان را در کنسرت های خیابانی بالا می گرفتند. "حالا می فهمی چی میگم؟"

وقتی اینطور گفتم، من قطعاً منظورش را فهمیدم اما جواب ندادم. به نظرم...

پرسید: "به نظر مسخره میاد مگه نه؟" حالت چهره یا ذهنم را خوانده بود.

"اطلاعات مفید دقیقاً به تمام چیزهایی که در مورد موفقیت های تجاری بلدم مربوط میشه".
"شاید..."

"شاید چی؟ نظرت رو بهم بگو. مسخره ات نمی کنم. قطعاً تو بیشتر از من بلدی، پس بهم بگو که چی فکر می کنی".

داختم به فرایبرگ فر^{۴۵} فکر می کردم، جایی که من و پدر هر ماه اکتبر به آنجا می رفتیم. معمولاً دوستم مارچی را هم سر راه بر می داشتیم و با هم می رفتیم. من و مارچی دوچرخه سواری می کردیم و بعد سه نفری دوبوی^{۴۶} و سوسیس های شیرین می خوریم و بعد پدر ما را می برد تا تراکتورهای جدید را ببینیم. برای این که به قسمت تجهیزات برسیم، باید از چادر بینو^{۴۷} رد می شدیم که خیلی بزرگ بود. به آقای هاریگان در مورد مردی گفتم که پشت میکروفون ایستاده بود و به کسانی که رد می شدند می گفت چطور می توانند بازی اول را رایگان بازی کنند.

به این یکی توجه کرد. "یک دادزن؟ فکر کنم این تا حدی بی معنیه. تو داری میگی که می تونم یک یا شاید دو یا سه تا مقاله ببینم و بعد اون ... یعنی چی؟ من رو منصرف می کنه؟ یا بهم میگه که اگه می خوام بازی کنی باید پول بدی؟"

گفتم: "نه. فکر نکنم اصلاً شباهتی به چادر بینو داشته باشه چون می تونین هرچقدر که می خواین مقاله ببینین. حداقل تا جایی که من میدونم".

"ولی این مسخره اس. دادن نمونه رایگان یک چیزه اما سپردن کل فروشگاه ... با خرناس گفتم: "حتی تبلیغ هم نکردن، حواست بود؟ ولی تبلیغات درآمد زیادی برای روزنامه ها و نشریه ها درست می کنن. خیلی".

گوشی را برداشت و به انعکاس خودش در صفحه سیاه نگاه کرد، بعد آن را زمین گذاشت و با شک و لبخندی تلخ به من نگاه کرد.

"شاید اینجا یک مشکل بزرگ داشته باشیم کریگ، مشکلی که یک سری آدم که جوانب این چیزا رو میدونن درست کردن -

پیامدهاش رو میدونن - خیلی بیشتر از من. شاید یک زلزله اقتصادی توی راه باشه. تا جایی که من میدونم این اتفاق افتاده. یک زلزله که قراره اطلاعات ما رو توی زمان و جایی که بهمون میرسه، یا حتی دیدمون رو نسبت به دنیا تغییر بده". مکث کرد "و البته باهاش مقابله کنه".

گفتم: "نگرفتم چی میگین".

"اینطوری بهش نگاه کن. اگر یک توله سگ بیاری، باید بهش یاد بدی چطور کارش رو بیرون از خونه انجام بده نه؟"
"درسته".

"اگر یک توله سگ داشتی که تربیت نشده بود، بهش اجازه می دادی وسط خونه کار خرابی کنه؟"
گفتم: "معلومه که نه".

با سر تایید کرد. "باید دقیقا برعکس چیزی رو که می خوای بهش یاد بدی و وقتی پای تجارت وسط میاد، کریگ، بیشتر آدم‌ها مثل توله سگ‌هایی هستن که باید تربیت شون کنی".

از این مفهوم زیاد خوشم نیامد حتی امروز هم خوشم نمی آید - فکر می کنم روش مجازات/پاداش خیلی چیزها در مورد خوش شانسی آقای هاریگان می گوید - ولی دهانم را بسته نگه داشتم. داشتم به شکل دیگری او را می دیدم. مثل یک محقق پیر بود که یک سفر جدید برای ماجراجویی شروع کرده بود، و گوش دادن به حرف‌هایش هیجان انگیز بود. البته فکر نمی کنم او می خواست چیزی به من یاد بدهد. داشت خودش را پیدا می کرد، و به عنوان یک مرد هشتاد ساله خیلی زود یاد می گرفت.

"نمونه‌های مجانی اشکالی نداره اما اگه زیادی به مردم مجانی خدمت کنی، چه لباس چه غذا چه اطلاعات، انتظارشون بالا میره. مثل توله‌هایی که خراب کاری می کنن و بعد توی چشمات نگاه می کنن و به این فکر می کنن که خودت اینو بهم یاد دادی. اگر من توی مجله وال استریت ... یا تایمز... یا حتی ریدرز دایجست بودم ... از این وسیله می ترسیدم". دوباره گوشی را برداشت؛ انگار نمی توانست دست از آن بکشد. "مثل یک چشمه آب می مونه که به جای آب اطلاعات میده بیرون. فکر می کردم فقط یک گوشی معمولیه اما الان می بینم ... یا دارم کشف می کنم که ..."

سرش را تکان داد انگار می خواست ذهنش را پاک کند.

“کریگ، اگر کسی تصمیم بگیرد اطلاعات اختصاصی رو در مورد داروهای جدید و پیشرفته رو با نتایج آزمایش‌ها روی این بذاره تا همه دنیا بخونن چی؟ به اندازه آهجان^{۴۸} یا میلیون‌ها دلار یونیچم^{۴۹} هزینه بر می‌داره. یا تصور کن یک آدم تصمیم بگیرد اسرار دولتی رو فاش کنه.”

“دستگیرشون نمی‌کنن؟”

“شاید. ممکنه. ولی اگه این آب بریزه دیگه نمیشه جمعش کرد. خب مهم نیست. بهتره بری خونه. دیر به شام میرسی.”
“دارم میرم.”

“بازم مرسی بابت هدیه ات. شاید زیاد ازش استفاده نکنم اما دوست دارم بهش فکر کنم. حداقل هرچقدر که بتونم. دیگه مغزم مثل اون موقع‌ها کار نمی‌کنه.”

“فکر می‌کنم هنوزم خوب کار می‌کنه.” الکی تعریف نمی‌کردم. چرا تبلیغات بالای برنامه‌ها و کلیپ‌های جدید در یوتیوب نمی‌آمد؟ اینطوری مردم به آن‌ها نگاه می‌کردند نه؟ “تازه پدرم می‌گه همیشه فکر کردن جواب میده.”

گفت: “همه حرف زیاد میزنن اما بهش عمل نمی‌کنن.” و با دیدن چهره متعجب من گفت: “بیخیال. فردا می‌بینمت، کریگ.”

در راه برگشت از بالای تپه، کلوخ‌های باقی مانده از آخرین برف سال را شوت می‌کردم و به چیزی که گفت فکر می‌کردم: “اینترنت مثل یک چشمه آب می‌مونه که به جای آب اطلاعات میده بیرون.” این در مورد لپ تاپ پدرم هم صدق می‌کرد، حتی کامپیوترهای مدرسه و تمام آن‌هایی که در کشور وجود داشت؛ در تمام دنیا. هرچند که آیفون هنوز برای او خیلی جدید بود و به سختی می‌توانست یاد بگیرد چطور روشن می‌شود. آقای هاریگان فهمیده بود که باید لوله معیوب تجارت را تعمیر کند - به روش خودش البته - و قرار بود به همان شکلی که بود ادامه پیدا کند. مطمئن نیستم اما فکر می‌کنم او تبلیغات صفحات را یک یا دو سال قبل از اینکه اصلاً ایجاد شوند دیده بود. راستش این را درست نمی‌دانستم، نه به اندازه چگونگی ورود به عملیات‌های محدود- همان چیزی که به آن زندان گریزی می‌گفتند. تبلیغات صفحه به راه افتادند اما آن زمان مردم به گرفتن نمونه‌های رایگان عادت کرده بودند و دوست نداشتند کسی از آن‌ها چیزی طلب کند. مردم با تبلیغات صفحه نیویورک تایمز رو به رو شده بودند که در صفحه اخبار سی. ان. ان. یا هافینگتون پست^{۵۰} دیده می‌شد (معمولاً به شکل یک ابر)، هرچند که خبرسانی‌اش زیاد هم خوب نبود. (مگر آن که می‌خواستید در مورد مد در برنامه‌ای به اسم سایدبوب چیزی بدانید) کاملاً حق با آقای هاریگان بود.

آن شب بعد از شام، بعد از شستن ظرف‌ها و جمع کردنشان، پدرم لپ تاپش را روی میز باز کرد. گفت: “یک چیزی پیدا کردم. یک سایت به اسم پریویوز دات کام^{۵۱} که می‌تونی چیزای جدید رو توش ببینی.”

“واقعاً؟ بریم یک نگاهی بندازیم”.

پس تا نیم ساعت بعد ما تبلیغات فیلم‌های جدیدی را می‌دیدیم که باید برای تماشای شان به سینما می‌رفتیم. آقای هاریگان حتماً موهایش را می‌کند. چقدر برای خودش کم گذاشته بود.

وقتی آن روز در ماه مارس سال ۲۰۰۸ از خانه آقای هاریگان برمی‌گشتم، تقریباً مطمئن بودم که او در مورد یک چیز اشتباه می‌کند. گفت من شاید زیاد از آن استفاده نکنم، اما وقتی به نقشه‌ی قسمت‌های بسته شده در کافی‌کاو نگاه می‌کردم متوجه حالت چهره‌اش شدم. و این که چقدر سریع با گوشی جدیدش به کسی در نیویورک زنگ زد. (همان وکیل و مدیر کسب و کارش که بعداً متوجه شدم، نه کارگزارش.)

و حق با من بود. آقای هاریگان زیاد از آن گوشی استفاده کرد. او مثل یک عمه‌پیر شده بود که بعد از شصت سال پرهیزکاری یک جرعه بزرگ از براندی می‌خورد و به یک الکلی متمدن در شب‌ها تبدیل می‌شود. خیلی زود آیفون همیشه روی میز کنار صندلی مورد علاقه‌اش جا خوش می‌کرد تا من هر روز از راه برسم. خدا می‌داند به چند نفر زنگ زده اما می‌دانم که تقریباً هرشب به من زنگ می‌زد تا سوالاتی را بپرسد یا در مورد قابلیت‌های یادگیری‌اش بگوید. یک بار گفت که مثل یک میز قدیمی تاشو است، پراز کشوهای کوچک و صندوق و قفسه که به راحتی می‌توانست نادیده گرفته شود.

او بیشتر آن صندوق‌ها و قفسه‌ها را خودش (با کمک منابع مختلف اینترنتی) پیدا کرده بود، اما من آن اوایل به او کمک کردم - شاید بگویند این کار به او کمک کرد. وقتی به من گفت که چقدر از صدای آن سنتور چوبی کوچک که موقع دریافت تماس می‌شنود بدش می‌آید، من آن زنگ را به تکه از آهنگ نَمی وینت “کنارش بمان” تغییر دادم. آقای هاریگان فکر می‌کرد این یکی جیغ می‌کشد. به او یاد دادم چطور باید گوشی را بی صدا کند تا وقتی چرت عصرانه‌اش را می‌زند کسی مزاحمش نشود، یاد دادم چطور زنگ ساعت را تنظیم کند یا وقتی دوست نداشت جواب بدهد یک پیام را ضبط کند. (پیغامگیر او یک چیز مختصر بود: “الان گوشی‌ام رو جواب نمیدم. اگر موقعیت‌اش بود بعداً باهاتون تماس می‌گیرم.”) وقت‌هایی که می‌خواست بخوابد تلفن خانه‌اش را قطع می‌کرد و متوجه شدم که هرچه می‌گذرد بیشتر این کار را ادامه می‌دهد. او برایم پیام متنی می‌فرستاد که آن زمان‌ها به آن آی. ام.^{۵۲} می‌گفتم. با گوشی‌اش از قارچ‌های زمین پشت خانه‌اش عکس می‌گرفت و از طریق ایمیل می‌فرستاد تا نوع شان را بفهمد. چیزهایی را در بخش یادداشت‌ها می‌نوشت و کلیپ‌هایی از هنرمندان موسیقی کانتری مورد علاقه‌اش پیدا کرد.

آن سال یک بار با حالتی که ترکیبی از شرم و یک جور غرور عجیب بود به من گفت: “امروز یک ساعت از روز قشنگ تابستونی‌ام رو صرف دیدن کلیپ‌های جورج جونز^{۵۳} کردم”.

یک بار از او پرسیدم چرا بیرون نمی‌رود تا برای خودش لپ تاپ بخرد. می‌توانست تمام کارهایی که با این گوشی یاد گرفته را روی صفحه بزرگتری انجام بدهد، می‌توانست پورتر واگونر^۴ را با تمام عظمت پر زرق و برقش ببیند. آقای هاریگان سرش را تکان داد و خندید. "دست از سرم بردار شیطان. مثل این می‌مونه که بهم یاد دادی چطوری ماریجوانا بکشم و ازش لذت ببرم و حالا داری میگی "اگه از این خوشت میاد باید از هروئین هم خوشت بیاد" من بعید می‌دونم کریگ. همین برای من کافیه. با مهربانی روی گوشی زد، مثل وقتی روی سر حیوانات کوچکی که خوابیده اند می‌زنند. یک توله سگ که بالاخره تربیت شده بود.

کتاب "به اسب‌ها شلیک کردند، مگر نه؟" را در پاییز ۲۰۰۸ خواندم و وقتی آقای هاریگان یک روز عصر تماس گرفت (گفت بعد از آن همه تلاش خیلی خسته شده) و با هم به آشپزخانه رفتیم، جایی که خانم گروگان یک بشقاب از بیسکویت‌های جوی دوسر گذاشته بود. آقای هاریگان به آرامی راه می‌رفت، روی عصاهایش تکیه می‌کرد. پشت سر او راه می‌رفتم، امیدوار بودم که اگر افتاد بتوانم او را بگیرم.

با خرناس و روی ترش نشست و یکی از بیسکویت‌ها را برداشت و گفت: "خوشمزه‌های قدیمی ادنا. من از اینا خیلی دوست دارم. همیشه شکم رو سیر می‌کنن. میشه برای هرکدوممون یک لیوان شیر بیاری کریگ؟"

وقتی رفتم تا بیاورم، این سوال که مدام پرسیدنش را فراموش می‌کردم به زبان آوردم: "چرا اومدین اینجا آقای هاریگان؟ می‌تونستین هرجای دیگه‌ای زندگی کنین."

لیوان شیرش را گرفت و مثل همیشه یک حالت جدی به خودش گرفت و من هم درست مثل همیشه همان قیافه را به خودم گرفتم. "تو دوست داری کجا زندگی کنی، کریگ، اگه همینطور که میگی می‌تونستی هرجا که بخوای زندگی کنی؟" "شاید لس آنجلس، همونجایی که فیلم‌ها رو می‌سازن. می‌تونیم تجهیزاتش رو بخرم و راه خودم رو پیدا کنم". بعد یک راز بزرگ را به او گفتم. "شاید بتونم برای فیلم‌ها، فیلمنامه بنویسم".

فکر کردم شاید به من بخندد اما این کار را نکرد. "خب فکر کنم یکی باید این کار رو بکنه، چرا اون تو نباشی؟ یعنی نمی‌خوای هیچ وقت به خونه برگردی؟ که صورت پدرت رو ببینی و رو قبر مادرت گل بذاری؟"

"اوه، معلومه که برمی‌گردم". اما این سوال - آوردن اسم مادرم - باعث شد کمی مکث کنم.

"من یک استراحت خوب می‌خوام. وقتی یک نفر تمام عمرش رو توی شهر زندگی می‌کنه ... - من توی بروکلین بزرگ شدم قبل از این که ... مثل یک گل توی گلدون بشه - می‌خوامم توی سال‌های آخر زندگیم از نیویورک دور باشم. می‌خوامم یک جایی توی حومه شهر زندگی کنم، اما نه جایی که گردشگرها باشن. یک جایی مثل کامدن و کاستین و باره‌اربور^۵ یک جایی رو

می خواستم که هنوز کسی راهش رو پیدا نکرده باشه."

گفتم "خب، جای درستی اومدین".

خندید و یک بیسکویت دیگر برداشت. گفت "من داکوتا^{۵۴} در نظرم بود، میدونی... و نبراسکا^{۵۵}. اما بالاخره به این نتیجه رسیدم که خیلی دوره. دستیارم یک سری عکس از چندتا شهر خوب مثل مین، همپشایر، و ورمونت آورد و بالاخره اومدم اینجا. به خاطر این تپه. از هر سمت دید خوبی داره، البته زیاد دیدنی نیست. نماهای خوب گردشگرها رو جذب می کنه و این دقیقا همون چیزی بود که من نمی خواستم. از اینجا خوشم میاد. از این آرامش، از همسایه ها و تو، کریگ".

این من را خوشحال کرد.

"یک چیز دیگه هم هست. نمی دونم چقدر در مورد زندگی کاری من خوندی اما اگر این کار رو کردی - یا بعدا می خوای بخونی - می بینی که من چطور از اون چیز حسادت برانگیز و هوشمندانه که مردم بهش میگن "تردبان موفقیت" بالا رفتم. خب این همه اش هم اشتباه نیست. برای خودم دشمن ساختم، این رو صادقانه اقرار می کنم. تجارت مثل فوتباله، کریگ. اگر لازم باشه کسی رو کنار بزنی تا به هدفات برسی، بهتره این کار رو بکنی وگرنه حق نداری لباس فرم بپوشی و بری توی زمین بازی. ولی وقتی بازی تموم شد - و کاری که بهت دادم، هرچند که همیشه مشغولم - لباس فرم رو در میاری و میری خونه. اینجا دیگه خونه من شده؛ این گوشه ناشناخته امریکا با خونه یک طبقه و مدرسه اش که میدونم به زودی تعطیل میشه. مردم دیگه واسه یک نوشیدنی اینجا نمیان. دیگه لازم نیست با کسانی غذا بخورم که همیشه خدا یک چیزی ازم می خوان. دیگه برای جلسات انجمن دعوت نمیشم. دیگه نیازی نیست به خیریه هایی برم که من رو به گریه بندازن، و دیگه لازم نیست ساعت پنج صبح با صدای خالی کردن سطل آشغال توی خیابون هشتاد و یکم بیدار بشم. همینجا دفن میشم. توی قبرستون الم بین دکترهای جنگ داخلی میرم زیر خاک. دیگه لازم نیست به مسئول قبرستون رشوه بدم تا یک جای خوب بهم بده. یعنی اینا توضیح خوبی نیست؟"

نه نبود. او برای من مثل یک راز بود، تا انتهای وجودش و حتی فراتر از آن. ولی شاید همیشه این حقیقت داشته باشد. فکر می کنم بیشتر ما تنها زندگی می کنیم. یا به انتخاب خودمان، مثل او. شاید هم دنیا ما را وادار به این کار می کند. گفتم "یک جورایی. حداقل لازم نشد برین به شمال داکوتا. از این بابت خوشحالم".

لبخند زد. "من هم همینطور. یک بیسکویت دیگه بردار توی راه خونه بخور. به پدرت هم سلام برسون".

با یک مالیات سرسام آور که دیگر امکان پرداختش وجود نداشت، مدرسه شش کلاسه ما در هارلو در ژوئن سال ۲۰۰۹ بسته شد و می دیدم که باید برای رفتن به کلاس های هشتم به آندروسکاچین ریور در دبیرستان گیتز فالز بروم و به جای ۱۲ هم کلاسی با

هفتاد و پنج نفر در یک کلاس بنشینم. این همان تابستانی بود که من برای اولین بار یک دختر را بوسیدم، مارجی نه، بلکه بهترین دوستش رجینا را. همان تابستانی بود که آقای هاریگان مرد. من او را پیدا کردم.

می دانستم که این اواخر بیشتر کار می کند و می دانستم که بیشتر اوقات نفس کم می آورد و گاهی با کپسول اکسیژنی که کنار صندلی اش گذاشته بود نفس می گرفت، اما به غیر از آن چیزها که دیگر پذیرفته بودم، هیچ هشدار دیگری وجود نداشت. روز قبل آن روز، همه چیز درست مثل همیشه بود. چند فصل از کتاب مک تیگ^{۵۸} خواندم (پرسیده بودم که می شود یک کتاب دیگر از فرانک نوریس^{۵۹} بخوانیم یا نه و آقای هاریگان پذیرفته بود)، و وقتی آقای هاریگان ایمیل هایش را بررسی می کرد من به گلدان ها آب دادم.

به من نگاه کرد و گفت: "مردم دارن جذب مبشَن."

"به چی؟"

گوشی را بالا گرفت. "به این، به واقعیت ماجرا. به کاری که می تونه انجام بده. ارشمیدس میگه: اگه یک اهرم بلند بهم بدی، می تونم تمام دنیا رو باهاش تکون بدم. - این همون اهرمه."

گفتم: "چه باحال."

"همین الان سه تا از تبلیغ محصولات رو حذف کردم و کلی هم درخواست سیاسی رو رد کردم. شک ندارم که آدرس ایمیل من همه جا پخش شده، عین مجله هایی که آدرس مشترک هاش رو می فروشه."

گفتم: "خوبه که نمیدونن شما کی هستین". اسم ایمیل آقای هاریگان (او عاشق این بود که اسم بگذارد) پایریت کینگ^{۶۰} بود.

"اگر کسی داره جستجوهای من رو دنبال می کنه، نباید این کار رو بکنه. اینطوری می تونن علایق من رو بفهمن و طبق اونا به من درخواست بدن. اسم من براشون مهم نیست. علایق من براشون مهمه."

گفتم: "آره این هرزنامه^{۶۱} ها خیلی اذیت کننده ان." "به آشپزخانه رفتم تا آب پاش را خالی کنم و آن را جلوی ورودی بگذارم.

وقتی برگشتم، آقای هاریگان ماسک اکسیژن را به دهان و بینی اش زده بود و نفس عمیق می کشید.

پرسیدم: "اینو از دکترتون گرفتین؟ یعنی اینو براتون تجویز کرده؟"

ماسک را پایین آورد و گفت: "من دکتر ندارم. مردها توی اواسط هشتادسالگی شون می تونن هرچقدر دلشون می خواد گوشت گاو نمک زده بخورن. دیگه هم به دکتر نیاز ندارن مگر این که سرطان داشته باشن. اونوقت یک دکتر به درد می خوره تا داروهای مسکن بنویسه". ذهنش یک جای دیگر بود. "تا حالا به آمازون توجه کردی، کریگ؟ شرکت آمازون رو میگم نه رود آمازون."

گاهی پدرم از آمازون چیزهایی می خرید، اما نه، هیچ وقت به آن توجه نکرده بودم. به آقای هاریگان گفتم و پرسیدم منظورش از

شهر کتاب (nbookcity.com)

به نسخه کتابخانه مدرن مک تیگ اشاره کرد. "این رو از آمازون گرفتم. اینو با گوشیم و کارت اعتباریم سفارش دادم. این شرکت فقط برای کتاب بود. یکم بزرگتر از یک کار جمع و جور خانوادگی، اما شاید خیلی زود به یکی از بزرگترین و قدرتمندترین شرکت‌ها توی امریکا تبدیل بشه. کم کم لوگوی لبخندشون مثل نشان شورولت روی ماشین‌ها یا روی گوشی‌ها، همه جا دیده میشه". گوشی‌اش را بالا آورد و شکل سیب گاز زده روی آن را به من نشان داد. "هرزنامه‌ها آزاددهنده ان؟ بله. دارن به سوسک‌های تجارت امریکایی تبدیل میشن، که چی؟ که مدام تکثیر بشن و همه جا پخش بشن؟ بله. چون این هرزنامه‌ها به درد می‌خورن کریگ. اینا همه چیز رو شخم میزنن. توی آینده نه چندان دور ممکنه اینا روی انتخابات تاثیر بذارن. اگر من جوان‌تر بودم، از همین اول این جریان جدید درآمد رو مثل یک توپ می‌گرفتم "... یکی از دست‌هایش را بست. به خاطر آرتروزی که داشت فقط تا حدی مشت‌اش را می‌بست و منظورش را فهمیدم. "... و توی دستم فشارش می‌دادم". بعد همان چیزی را که گاهی در نگاهش می‌دیدم ظاهر شد، همانی که من را خوشحال می‌کرد که در کتاب‌های بد او نیستم.

گفتم: "فعلا که تا چند سال مشغول هستین". خوشبختانه نمی‌دانستم که این قرار است آخرین مکالمه ما باشد. "شاید، شاید نه اما می‌خوام دوباره بهت بگم که چقدر خوشحالم منو متقاعد کردی تا اینو نگه دارم. حالا یک چیزی برای فکر کردن دارم. و وقتی شب‌ها خوابم نمی‌بره، سرم گرم میشه".

گفتم: "خوشحالم". و واقعا بودم. "دیگه باید برم. فردا می‌بینمتون آقای هاریگان". این کار را کردم اما او دیگر من را ندید.

مثل همیشه به ورودی خانه رسیدم و صدا زدم: "سلام آقای هاریگان، من اومدم". هیچ جوابی نیامد. گفتم شاید حمام باشد. البته امیدوار بودم که زمین نخورده باشد، چون آن روز، روز تعطیل آقای هاریگان بود. وقتی وارد اتاق نشیمن شدم و دیدم که روی صندلی‌اش نشسته - کپسول اکسیژن روی زمین بود، آیفون و مک تیگ روی میز کنار او - آرام گرفتم. فقط چانه‌اش روی سینه‌اش تکیه داده بود و کمی به یک سمت خم شده بود. به نظر می‌آمد که خوابیده. اگر اینطور بود، اولین خواب عصرانه‌اش به حساب می‌آمد. او همیشه بعد از ناهار چرت می‌زد و وقتی من می‌رسیدم، همیشه سر حال بود و موهایش آشفته بود.

یک قدم جلوتر رفتم و دیدم که چشم‌هایش کامل بسته نبود. می‌توانستم نیم دایره عنیه‌اش را بینم اما دیگر رنگ آبی چشم‌هایش برآق نبود. به نظر مات و تار می‌آمد. کم کم ترسیدم.

"آقای هاریگان؟"

خبری نشد. انگشتان گره شده در هم بی حس روی پایش قرار گرفته بود. یکی از چوبدستی‌هایش هنوز هم کنار دیوار بود اما آن

یکی روی زمین افتاده بود. انگار می خواسته آن را بردارد اما روی زمین افتاده. صدای هیس مانند را از ماسک اکسیژن می شنیدم اما اصلا صدای نفس های او را نمی شنیدم، صدایی که آنقدر با آن آشنا بودم که می توانستم بفهمم نفسی در کار نیست.

“آقای هاریگان حالتون خوبه؟”

چند قدم دیگر برداشتم و نزدیک شدم تا او را تکان بدهم و دستم را کشیدم. هیچ وقت یک مرده ندیده بودم، اما انگار حالا با یکی از آن ها رو به رو شده بودم. دوباره به او نزدیک شدم، و این بار عقب نکشیدم. شانه اش را گرفتم (در زیر پیراهنش به طرز وحشتناکی استخوانی بود) و آن را تکان دادم.

“آقای هاریگان، بیدار شین!”

یکی از دست هایش از روی ران اش رها شد و بین پاهایش افتاد. کمی بیشتر به آن سمت خم شد. می توانستم زردی دندان هایش را از لای لب هایش ببینم. باز هم حس کردم باید قبل از این که به کسی زنگ بزنم از این که بیهوش نشده یا غش نکرده مطمئن شوم. خاطره ای داشتم، کوتاه بود اما واضح؛ مادرم داستانی از یک پسر بچه کوچک را برایم می گفت که اشک می ریخت.

به حمام رفتم، همانی که خانم گروگان به آن اتاق پودر می گفت، پاهایم بی حس شده بود. با آینه دستی ای برگشتم که آقای هاریگان در قفسه اش نگه می داشت. آن را جلوی دهان و بینی اش گرفتم. هیچ نفس گرمی به آن نمی خورد. بالاخره فهمیدم (هرچند که وقتی به آن فکر می کنم، همان لحظه که دستش افتاد فهمیدم که او مرده). در اتاق نشیمن با یک مرده تنها بودم، و اگر نزدیک می شد و به من حمله می کرد چی؟ البته که این کار را نمی کرد چون من را دوست داشت، اما یاد چشم هایش افتادم وقتی که - فقط دیروز! وقتی زنده بود! - می گفت اگر جوان تر بود، این جریان درآمد جدید را مثل یک توپ می گرفت و آن را می فشرد. و طرز بستن دستش برای نشان دادن آن را یادم آمد.

گفت: “خیلی ها بهت میگن که من خیلی سنگدل بودم.”

مرده ها نزدیک نمی شوند تا شما را بگیرند مگر در فیلم های ترسناک، این را می دانستم، آدم های مرده سنگدل نبودند. اصلا چیزی نبودند. اما من باز هم یک قدم از او فاصله گرفتم و گوشی ام را از توی جیب شلوارم در آوردم و وقتی به پدرم زنگ می زدم، نگاهم را از او برندااشتم.

پدر گفت که احتمالا درست است و برایم آمبولانس می فرستد شاید زنده باشد. دکتر آقای هاریگان چه کسی بود، من می دانستم؟ گفتم او دکتر ندارد (و باید به دندان هایش نگاه می کردید تا می فهمیدید او دندان پزشک هم نداشت). گفتم که صبر می کنم و این کار را کردم. ولی بیرون منتظر ماندم. قبل از این که بروم، به این فکر کردم که دست بی جانم را بلند کنم روی پایش بگذارم. اما در نهایت نتوانستم خودم را راضی کنم که به او دست بزنم. دستش سرد بود.

به جایش گوشی او را برداشتم. این دزدی نبود. فکر می‌کنم این غصه خوردن بود، چون کم کم از دست دادن اش برایم جدی می‌شد. چیزی می‌خواستم که برای او باشد. چیزی که مهم باشد.

فکر کنم این بزرگ‌ترین مراسمی بود که در کلیسا دیده بودم، و البته طولانی‌ترین مشایعتی که در قبرستان انجام شد و بیشترشان با ماشین‌های کرایه‌ای آمده بودند. مردم محلی هم آنجا بودند، پیت بوستویک^{۶۲}، باغبان، رونی اسمیتر^{۶۳} که کلی در خانه او کار کرده بود (و از این راه ثروتمند شده بود، از این مطمئنم)، و خانم گروگان، خدمتکار. شهرنشین‌ها هم بودند چون او در هارلو هم بود، اما بیشتر عزاداران (البته اگر واقعا عزادار بودند و برای اطمینان از مرگ آقای هاریگان نیامده بودند) تاجران نیویورکی بودند. خبری از خانواده نبود. یعنی هیچ کس. صفر. نه حتی یک نفر. نه حتی یک خواهر یا عموزاده. او هیچ وقت ازدواج نکرد که بچه‌ای داشته باشد - شاید این یکی از همان چیزهایی بود که پدرم اوایل به خاطر رفتن من به آنجا دوست نداشت - و او تمام زندگی‌اش را تنها بود. برای همین او یک پسر را از سر راه پیدا کرده بود و به او پول می‌داد تا بیاید و برایش کتاب بخواند، همان کسی که به دردش خورد.

حتما آقای هاریگان می‌دانست که نفس‌های آخر را می‌کشد، چون یک کاغذ دست نویس روی میز کارش گذاشته بود که نشان می‌داد دقیقا چه چیزهایی را به عنوان وصیت‌های آخرش می‌خواهد. خیلی ساده بود. مرکز اجرای مراسم تدفین هی و پیبادی^{۶۴} از سال ۲۰۰۴ یک سپرده نقدی دریافت کرده بودند تا با باقی مبلغ مراقب همه چیز باشند. اصلا خبری از ملاقات کننده نبود اما می‌خواست "در صورت امکان همه چیز را درست کند" پس می‌توانستند در تابوت را باز بگذارند.

کشیش مونی قرار بود مراسم را اجرا کند، و من می‌خواستم از فصل چهارم افسس^{۶۵} را بخوانم: "با یکدیگر خوش رفتاری کنید، خوش قلب باشید و همدیگر را ببخشید، همانطور که مسیح از سوی خدا شما را می‌بخشد". می‌دیدم که یکسری از آن تاجرهای به آن توجه می‌کنند، انگار آقای هاریگان زیاد با آن‌ها مهربان نبوده یا آن‌ها را نبخشیده است.

او سه سرود را خواسته بود: "با من بمان"، "صلیب کهنه" و "در باغ". خودش خواسته بود که کشیش مونی بیش از ده دقیقه صحبت نکند و او تنها هشت دقیقه صحبت کرد. به نظرم خیلی خوب از برنامه جلو افتاده بود. بیشتر کشیش چیزهایی را فهرست کرده بود که آقای هاریگان برای هارلو انجام داده بود، مثل پول دادن برای بازسازی یورکا گرنج و تعمیر پل روی رویال ریور. او هزینه‌ای را هم برای ساخت یک استخر داده بود و کشیش گفت اما اسامی شان را نبرد.

کشیش نگفت چرا اما من می‌دانستم. آقای هاریگان گفت این که بگذاری آدم‌ها بعد از تو روی هر چیزی اسم بگذارند نه تنها بی معناست بلکه بی ارزش و موقت است. گفت پنجاه سال دیگر، یا حتی بیست سال دیگر فقط یک اسم روی یک پلاک هستی که

همه آن را نادیده می گیرند. وقتی وظیفه خود را برای کتاب مقدس انجام دادم، در ردیف جلو کنار پدرم نشستم، به تابوت با آن دسته های لیلیوم در کنار سر و پاهایش نگاه کردم. بینی آقای هاریگان مثل دماغه کشتی بیرون زده بود. به خودم گفتم به او نگاه نکنم، اینطوری به خنده دار بودن یا وحشتناک بودن آن (یا هر دو) فکر نمی کردم تا او را آنطور که بود به یاد بسپارم. توصیه خوبی بود اما چشم هایم دوباره آنجا پرسه زد.

وقتی کشیش صحبت هایش را تمام کرد، کف دستش را رو به عزاداران حاضر گرفت و دعای خیر کرد. وقتی تمام شد، گفت: "کسانی از شما که دوست دارن کلام آخر رو برای خدا حافظی بگن می تونن در کنار تابوت بایستن".

صدای پیچ پیچ شنیده شد و کم کم مردم ایستادند. ویرجینیا هاتلن با ملایمت موسیقی را می نواخت و من - با حسی عجیب که نمی توانستم آن را بیان کنم اما چند سال بعد این حقیقت را فهمیدم درگیر بودم - فهمیدم که این یکی از آهنگ های به سبک کانتری است، از جمله "بال های یک کبوتر" از فرلین هاسکی، "من برای دیکسی خواندم" از دوایت یوکام و البته "کنارش بمان" ^{۴۴}. "خب آقای هاریگان فکر موسیقی نهایی را هم کرده بود و با خودم گفتم چه کار خوبی کرده. صفی تشکیل شده بود، مردم محلی با کت های غیررسمی و شلوارهای خاکی رنگ با نیویورکی های کت شلوازی و کفش های شیک هم ردیف شده بودند.

پدر زمزمه کرد: "تو چی کریگ؟ می خوای برای آخرین بار اونو ببینی؟ یا نه؟"

من بیشتر از این ها را می خواستم اما نمی توانستم به او بگویم. به همان اندازه نمی توانستم به او بگویم که چقدر حالم بد است. حالا همه چیز را حس می کردم. وقتی داشتم آن خطوط را می خواندم هنوز حسشان نکرده بودم. مثل زمانی که برای خود او می خواندم. اما مدتی نشسته بودم و به نوک بینی اش خیره شده بودم. می دیدم که تابوتش مثل یک کشتی است و می خواهد او را به آخرین سفرش ببرد. به یک سفر تاریک. می خواستم گریه کنم و گریه کردم اما بعدها در خلوت خودم. نمی خواستم آنجا گریه کنم میان آن غریبه ها.

"بله ولی می خوام آخر صف باشم. می خوام آخرین نفر باشم".

پدرم، که خدا او را حفظ کند، علتش را از من نپرسید. فقط شانهام را فشرد و در صف ایستاد. به راهرو برگشتم، کمی در آن کت غیررسمی که سر شاندهایش کمی کشیده می شد معذب بودم چون بالاخره داشتم بزرگ می شدم. وقتی انتهای صف به نیمه های ردیف اصلی رسید و مطمئن بودم که کس دیگری نمی خواهد آنجا بایستد، پشت چند نفر از مردان کت و شلوازی ایستادم که با صدایی آرام در مورد - چیزی که فکرش را هم نمی کنید - بورس آمازون صحبت می کردند.

وقتی به تابوت رسیدم، موسیقی قطع شده بود. منبر کشیش خالی بود. ویرجینیا هاتلن حتما بیرون رفته بود تا سیگاری بکشد و کشیش هم در رختکن بود تا عبایش را در بیاورد و آنچه از موهایش باقی مانده بود را شانه بزند. آدم های زیادی در راهرو نبودند،

صدای زمزمه آرامی می آمد. اما اینجا در کلیسا فقط من مانده بودم و آقای هاریگان، مثل آن روزهایی که عصرها را با هم در آن خانه عظیم، با آن چشم انداز خوبی که زیاد هم گردشگری نبود، بالای تپه می گذرانیدیم.

او یک کت و شلوار خاکستری تیره به تن داشت که قبلا ندیده بودم. مسئول تشریفات حساسی به او رسیده بود تا مثل آدم های سالم به نظر بیاید البته آدم های سالم در تابوت نمی خوانند تا چشم هایشان را ببندند و نور آخرین دقایق روز روی صورت مرده شان بتابد و بعد برای همیشه زیر خاک بروند. دست هایش به هم قلاب شده بودند و من را یاد زمانی می انداختند که در اتاق نشیمن بی جان دیده بودم اش. او شبیه یک عروسک بزرگ شده بود و از دیدن او در این وضع حالم بهم می خورد. نمی خواستم بمانم. دلم هوای تازه می خواست. می خواستم کنار پدرم باشم. می خواستم به خانه بروم. اما قبل از آن باید کاری می کردم و باید این کار را درست انجام می دادم، چون کشیش مونی می توانست هر لحظه از اتاق رختکن بیرون بیاید.

دستم را در جیب کت غیررسمی ام کردم و گوشی آقای هاریگان را در آوردم. آخرین باری که با او بودم - وقتی زنده بود، یعنی آنطور بی جان روی صندلی یا مثل یک عروسک گران قیمت در جعبه نبود - گفت خوشحال است که او را متقاعد به نگه داشتن گوشی کردم. می گفت برای شب ها که نمی تواند بخوابد همراه خوبی برایش شده. برای گوشی رمز گذاشته بود. همانطور که گفتم او خیلی سریع چیزی را که توجه اش را جلب می کرد یاد می گرفت - اما می دانستم که رمز آن چه بود: پاپرت کینگ ۱ همان شب قبل از مراسم آن را در اتاق خودم باز کرده بودم و به قسمت یادداشت ها رفته بودم. می خواستم یک پیام برایش بگذارم.

به این فکر کردم که به او بگویم دوستش دارم اما این کار اشتباه بود. قطعاً من از او خوشم می آمد اما نمی توانستم بیشتر از این ابراز علاقه کنم. فکر نمی کنم که او من را دوست داشته باشد. فکر نمی کنم هیچ وقت به کسی علاقه داشته، مگر مادرش که بعد از رفتن پدرش او را بزرگ کرد (تحقیقاتم را کرده بودم). در نهایت، برایش نوشتم: "کار کردن برای شما برای من یک امتیاز بود. ممنون بابت کارت ها، و البته اون بلیط های خراشیدنی. دلم براتون تنگ میشه."

لبه کت اش را بالا زدم و سعی کردم به سطح بی نفس سینه اش در زیر آن پیراهن سفید نازک دست نزدم ... ولی غضروف هایم برای یک لحظه به آن برخورد کردند و تا امروز آن را حس می کنم. سخت بود، مثل چوب. گوشی را در جیب داخلی اش گذاشتم و بعد عقب رفتم. درست به موقع هم بود. کشیش مونی از در کناری وارد شد و کراواتش را مرتب کرد.

"داری خدا حافظی می کنی، کریگ؟"
"بله."

"خوبه. کار درستی می کنی." او دستش را دور شانهام انداخت و از تابوت دور کرد. "تو رابطه ای با اون داشتی که فکر کنم خیلی از این آدم ها بهش غبطه می خورن. حالا چرا نمیری بیرون که پدرت تنها نباشه؟ و اگر می خواهی بهم لطف کنی، به آقای رافرتی و

باقی مسئولان حمل تابوت بگو که می‌تونیم چند دقیقه دیگه اونو ببریم".

مرد دیگری در جلوی در راهرو ظاهر شد و دست‌هایش را به هم قلاب کرده بود. فقط کافی بود که به کت و شلوار سیاه و گل میخک سفید توی جیب کت‌اش نگاه کنید تا بفهمید او یکی از افراد برگزار کننده مراسم است. فکر می‌کردم که او وظیفه دارد در تابوت را ببندد و از محکم بسته شدن آن مطمئن شود. با دیدن او ترس از مرگ به جانم افتاد و خوشحال بودم که از در بیرون می‌روم و زیر نور آفتاب قرار می‌گیرم. به پدر نگفتم که به یک آغوش نیاز دارم اما حتما این را در من دیده بود چون بازوهایش را دور من حلقه کرد.

پیش خودم گفتم نمیر. پدر خواهش می‌کنم نمیر.

خدمات رسانی در قبرستان الم بهتر بود چون کوتاه‌تر بود و در محیط بیرون انجام می‌شد. چارلز چیک رافرتی^{۶۷}، مدیر کسب و کار آقای هاریگان صحبت کوتاهی در مورد انسان دوستی‌های متعدد او داشت و وقتی در مورد علایق سوال برانگیز آقای هاریگان به سبک موسیقی صحبت می‌کرد، کمی به خنده افتاد. این واقعا تنها نکته حساسی بود که آقای رافرتی در او حس کرده بود. گفت سی سال برای آقای هاریگان و در کنارش کار کرده و من از این بابت شکی نداشتم. اما به نظر او به غیر از علایق سوال برانگیز آقای هاریگان به خواننده‌هایی مثل جیم ریوز، پتی لاولس و هنسون کارگیل^{۶۸} شناختی از جنبه انسانی آقای هاریگان نداشت.

به این فکر کردم که پا جلو بگذارم و به مردمی که دور قبر باز شده آقای هاریگان ایستاده اند بگویم که او فکر می‌کرد اینترنت مثل یک سرچشمه است که به جای آب اطلاعات را جاری می‌کند. خواستم بگویم که او بیش از صد عکس از قارچ‌ها در گوشی همراهش نگه داشته بود؛ این که او عاشق بیسکویت‌های خانم گروگان بود چون همیشه شکمش را پر می‌کرد و وقتی هشتاد سالتان می‌شود، دیگر نیازی به خوردن ویتامین و ملاقات با دکتر ندارید. وقتی هشتاد سال تان می‌شود می‌توانید هر چقدر که دلتان بخواهد گوشت گاو نمک‌سود بخورید.

ولی دهانم را بسته نگه داشتم.

این بار کشیش مونی خطبه‌ها را خواند، همانی که در مورد زنده شدن پس از مرگ در همان صبح بزرگ رستاخیز است. دعای دیگری کرد و بعد همه چیز تمام شد. بعد از برگشتن ما به زندگی عادی‌مان، آقای هاریگان در زیر آن زمین (با گوشی آیفونی که به کمک من در جیبش بود) می‌خوابید و خاک روی او را می‌پوشانید و دیگر دنیا او را به چشم خود نمی‌دید.

وقتی من و پدر برمی‌گشتیم، آقای رافرتی خودش را به ما رساند. گفت که تا صبح روز بعد به نیویورک پرواز ندارد و خواهش کرد که در صورت امکان آن شب را پیش ما بماند. گفت چیزی هست که می‌خواهد با ما در میان بگذارد.

اولین چیزی که به ذهنم رسید قضیه کش رفتن آن گوشی آیفون بود اما نمی‌توانستم حدس بزنم که آقای رافرتی از کجا آن را فهمیده و در ضمن من آن را به جیب او برگردانده بودم. به خودم گفتم اگر از من بپرسد می‌گویم من خودم آن را به او هدیه داده بودم. و اصلاً چرا باید یک گوشی همراه که ششصد دلار قیمت داشته با وجود آن همه ملک و املاک آقای هاریگان اهمیت پیدا کرده باشد؟

پدر گفت: "حتماً. برای شام بیا. اسپاگتی‌های بولونایی من حرف نداره. ما معمولاً حدود ساعت شش غذا می‌خوریم." آقای رافرتی گفت: "این یکی رو قبول می‌کنم." یک پاکت سفید را در آورد که دست خط نوشته روی آن را می‌شناختم. "شاید این توضیحی برای اون چیزی باشه که می‌خوام در موردش باهاتون صحبت کنم. این رو دو ماه پیش دریافت کردم و از من خواسته شد تا این رو نگه دارم تا... آممم.. یک همچین موقعیتی پیش بیاد."

وقتی توی ماشین نشستیم، پدر پاکت را باز کرد و بلند زد زیر خنده، از آن‌ها که با نعره تلفیق می‌شدند و اشک را در چشم‌هایش جمع می‌کردند. خندید و فرمان ماشین را چرخاند. خندید و روی ران‌اش زد و گونه‌اش را پاک کرد و باز کمی خندید.

پرسیم: "چیه؟" وقتی کم کم اوج خنده‌اش فروکش کرد پرسیم: "چیه که انقدر برات خنده داره؟"

گفت: "اصلاً ذهنم هم به این نمی‌رسید." دیگر قهقهه نمی‌زد اما هنوز هم کمی می‌خندید.

"در مورد چی حرف می‌زنی؟"

"فکر کنم اسم تو توی وصیت‌اش هست، کریگ. اینو باز کن. ببین چی نوشته."

یک صفحه کاغذ در پاکت بود که با خط کلاسیک آقای هاریگان پر شده بود: بدون قلب و گل و یا حتی کلمه عزیزم در شروع نامه. کاملاً مستقیم به سراغ اصل مطلب رفته بود. بلند بلند آن را برای پدرم خواندم.

کریگ: وقتی این رو می‌خونی، من دیگه مرده‌ام. یک سپرده ۸۰۰ هزار دلاری برات گذاشتم. پدرت و آقای رافرتی مدیر کسب و کارم که حالا مجری کارهایم شده معتمد هستن. حساب کردم که این سپرده می‌تونه تمام هزینه‌ها رو تا سال چهارم دانشکده و هر کاری که بعد از اون بخوای راه بندازی تأمین کنه. انقدر کافی هست که بتونی باهاش یک کسب و کار راه بندازی.

گفته بودی فیلمنامه نویسی دوست داری. اگر این همون چیزیه که می‌خوای، پس باید دنبالش بری، ولی من تأییدش نمی‌کنم. یک شوخی رکیک در مورد فیلمنامه نویس‌ها هست که من اینجا تکرارش نمی‌کنم ولی می‌تونم توی گوشت اون رو با کلیدواژه‌های فیلمنامه نویس و ستاره پیدا کنی. یک حقیقت پنهان هست که فکر می‌کنم حتی توی همین سن و سال هم اونو می‌فهمی. فیلم‌ها زودگذر هستن اما کتاب‌ها - کتاب‌های خوب - تا ابد یا سال‌ها باقی می‌مونن. تو کتاب‌های زیادی برای من خوندی اما کلی کتاب هست که باید نوشته بشن. اصل مطلب همینه.

با این که پدرت در مورد اون سپرده همه جور حق نظر دادن و تصمیم داره، اما انقدر باهوش هست که سرمایه‌گذاری‌های

پیشنهادی آقای رافرتی رو قبول نکنه. چیک توی کسب و کار آدم باهوشیه. وقتی ۲۶ سالت بشه و بتونی خرجش کنی (یا سرمایه گذاری کنی - چون این همیشه عاقلانه‌ترین تصمیم هست)، حتی با دادن مخارج دانشکده، سرمایه ۸۰۰ هزار دلاری تو به یک میلیون یا بیشتر هم می‌رسه. از بعد از ظهرهایی که کنار هم گذروندیم لذت بردم.

ارادتمند شما

آقای هاریگان

پی نوشت: اون کارت‌ها و جایزه‌ها هم قابلات رو نداشت.

آن نامه کمی تنم را لرزاند. انگار جواب آن پیامی را که در گوشی‌اش نوشته بودم و در مراسم خاکسپاری در کتاش گذاشتم را داده بود.

پدر دیگر نمی‌خندید اما هنوز لبخند می‌زد. "پولدار شدن چه حسی داره کریگ؟"

گفتم: "حس خوبی داره." و در واقع همینطور بود. هدیه فوق العاده‌ای بود اما این خوب - یا حتی بهتر - بود که فهمیدم نظر آقای هاریگان در مورد من خوب بود. شاید یک آدم بدبین فکر کند که من ادای یک قدیسه یا یک همچین چیزی را در می‌آورم اما اینطور نبود. چون، تصور کنید که این پول مثل یک بشقاب پرنده بود که من در هشت نه سالگی از بالای درخت بزرگی که در حیاط پشتی‌مان بود پیدا کرده بودم: می‌دانستم کجاست اما نمی‌توانستم آن را بردارم. اشکالی هم نداشت. آن زمان هرچه که می‌خواستم داشتم. به جز او که دیگر رفته بود. حالا باید با بعد از ظهر هر روزم چه می‌کردم؟

پدر وقتی داشت ماشین را پشت یک شاسی بلند مشکی که یکی از تجار برای مراسم، آن را از پورتلند جت پورت^{۴۹} اجاره کرده بود پارک می‌کرد، گفت: "تمام چیزایی که در مورد خسیس بودن اون گفته بودم رو پس می‌گیرم. هرچند..."

پرسیدم: "هرچند چی؟"

"با توجه این که فک و فامیلی نداشت و ثروتی که جمع کرده بود، می‌تونست حداقل ۴ یا شاید شش میلیون برات به ارث بذاره." نگاه من را دید و دوباره زد زیر خنده. "شوخی کردم بچه. شوخی بود. خب؟"

مشتی به بازویش زدم و صدای رادیو را زیاد کردم و از روی دلیو. بی. آی. ام (کانال اصلی موسیقی راک اند رول) روی دلیو تی. اچ. تی (کانال اصلی موسیقی کاونتری)^{۵۰} گذاشتم. من موسیقی کاونتری دوست داشتم. هیچ وقت آن را از دست ندادم.

آقای رافرتی برای شام برگشت و یک دل سیر از اسپاگتی پدرم که حسابی برای همه به خصوص آدم‌های لاغر سنگین بود خورد. به او گفتم که در مورد این سرمایه گذاری می‌دانم و از او تشکر کردم. گفت: "از من تشکر نکن." و به ما گفت که می‌خواهد چطور آن پول را سرمایه گذاری کند. پدر گفت که هرکاری به نظر درست است انجام بدهد و فقط او را در جریان بگذارد.

پیشنهاد کرد که بخشی از پول را در جان دیبر^{۷۱} بگذاریم چون به طرز دیوانه کننده ای خلایقیت به خرج می دادند. آقای رافرتی گفت حواسش هست و بعدها فهمیدم که او در دیبر اند کمپانی^{۷۲} سرمایه گذاری کرده، هرچند مبلغش ناچیز بود. بیشتر آن در اپل و آمازون^{۷۳} قرار گرفته بود.

بعد از شام آقای رافرتی با من دست داد و تبریک گفت. "آقای هاریگان دوست های کمی داشت کریگ. تو خوش شانس بودی که یکی از اونا شدی."

پدرم هم آرام گفت: "اون هم خوش شانس بود که کریگ رو داشت." و یک دستش را روی شانه من انداخت. این مثل گرهی به گلویم افتاد و وقتی آقای رافرتی رفت به اتاقم رفتم. کمی گریه کردم. سعی کردم آرام گریه کنم تا پدرم صدایم را نشنود. شاید هم بلند گریه کردم؛ شاید هم صدایم را شنید و می دانست می خواهم تنها باشم.

وقتی اشک هایم بند آمد، گوشی ام را روشن کردم، سفاری را باز کردم و کلمات فیلمنامه نویس و ستاره را جستجو کردم. آن شوخی که گفته بود را یک رمان نویس به نام پیتر فیلمن^{۷۴} شروع کرده. شوخی در مورد یک زن ستاره است که با حماقت تمام با نویسنده رابطه برقرار می کند. شاید آن را شنیده باشید. من نشنیده بودم اما منظور آقای هاریگان را فهمیدم.

آن شب حدود ساعت دو با صدای رعد و برقی که از دور می آمد از خواب پریدم و ناگهان دوباره یادم آمد که آقای هاریگان مرده. من روی تخت خوابیده بودم و او زیر خاک. یک کت و شلوار به تن کرده بود و تا ابد با همان می خوابید. دست هایش به هم قلاب شده بود و آنقدر آنجا می ماند تا فقط استخوان هایش باقی بماند. اگر بعد از این رعد و برق باران ببارد، حتما در خاک فرو می رود و تابوت اش را مرطوب می کند. خبری از پوشش یا دیواره های سیمانی نبود؛ او تمام این موارد را در آن چیزی که به عنوان "نامه مرگ" به آقای رافرتی داده بود ذکر کرده بود. در نهایت پوشش روی تابوت پوسیده می شد. کت و شلوارش هم همینطور. آن گوشی آیفون که از پلاستیک ساخته شده خیلی بیشتر از کت و شلوار و تابوت دوام می آورد اما در نهایت آن هم نابود می شد. هیچ چیزی ابدی نبود جز مصلحت خدا که حتی در سیزده سالگی هم من به این مسئله شک داشتم.

به یکباره احتیاج داشتم صدایش را بشنوم.

و فهمیدم که می توانم.

کار ترسناک (به خصوص ساعت دو نیمه شب) و مخوفی بود و خودم هم این را می دانستم، اما این را هم می دانستم که اگر این کار را بکنم می توانم دوباره بخوابم. پس شماره اش را گرفتم و ناگهان از این حقیقت در مورد فناوری گوشی مو به تنم سیخ شد که یک جا در زیر زمین قبرستان آلم، در جیب یک آدم مرده، صدای آواز تامیوینت می آمد که آهنگ "کنارش بمان" را می خواند.

بعد صدایش در گوشم پیچید، آرام و واضح، فقط کمی به خاطر کهولت سن صدایش خراشیده به نظر می رسید: "الان گوشی ام

رو جواب نمیدم. اگر موقعیت‌اش بود بعدا باهاتون تماس می‌گیرم."

و اگر با ما تماس می‌گرفت چی؟ اگر این کار را می‌کرد چی؟"

قبل از این که صدای بوق را بشنوم تماس را قطع کردم و دوباره به رختخواب رفتم. وقتی ملافه را روی خودم می‌کشیدم، نظرم عوض شد. بلند شدم و دوباره تماس گرفتم. نمی‌دانم چرا. این بار صبر کردم تا بوق بزند و گفتم: "دلم براتون تنگ شده آقای هاریگان. بابت پولی که برام گذاشتین ازتون ممنونم اما حاضر بودم به قیمت زنده موندن شما بیخیالش بشم". مکث کردم. "شاید مثل یک دروغ به نظر بیاد اما اینطور نیست. واقعا نیست."

بعد به تختم برگشتم و به محض این که سرم را روی بالش گذاشتم بیهوش شدم. رویایی در کار نبود.

عادت داشتم که حتی قبل از لباس پوشیدن گوشی‌ام را روشن کنم و اخبار را در نیوزی^{۷۵} چک کنم تا مطمئن شوم کسی قرار نیست جنگ جهانی سوم را شروع کند یا حملات تروریستی رخ نداده‌اند. روز بعد از مراسم تدفین آقای هاریگان، قبل از این که به آنجا بروم، یک دایره قرمز رنگ روی نشان پیامک قرار گرفته بود؛ به این معنا بود که یک پیامک داشتم. فکر کردم شاید از طرف بیلی بوگان است، همان همکلاسی‌ای که موتورولا مینگ داشت یا مارجی واش برن است که سامسونگ داشت ... چون اخیرا چند پیام از سمت مارجی دریافت کرده بودم. فکر کنم رجینا به خاطر این که او را بوسیدم پشت سرم حرف زده.

شنیدید که گفته‌اند "انگار سطل آب یخ ریختند روی سرم؟" این واقعا می‌تواند اتفاق بیفتد. می‌دانم چون واقعا برای من اتفاق افتاد. روی تخت نشستم و به صفحه گوشی خیره شدم. پیامک از طرف پاپریت کینگ^۱ بود.

از آشپزخانه سر و صدا می‌آمد و پدر ماهیتابه را از توی کابینت کنار گاز در می‌آورد. معلوم بود می‌خواهد یک صبحانه حسابی برای ما درست کند، کاری که یک یا دو بار در هفته انجام می‌داد.

گفتم: "پدر؟" اما سر و صدا ادامه پیدا کرد و شنیدم که چیزی می‌گفت، مثل این که لعنتی پاشو از اونجا بیا بیرون دیگه.

او صدای من را نشنید، نه به خاطر بسته بودن در اتاقم. خودم هم به سختی صدای خودم را می‌شنیدم. با آن پیامک تمام وجودم یخ زده بود و صدایم قطع شده بود.

آخرین پیام مربوط به چهار روز قبل از مرگ آقای هاریگان بود که نوشته بود: نیازی نیست امروز گل‌ها رو آب بدی خانم گروگان این کار رو کرده. زیر آن پیامی آمده بود: سی. سی. آ. آ.^{۷۶}

این پیام در ساعت ۲:۴۰ دقیقه صبح ارسال شده بود.

"پدر!" این بار کمی بلندتر بود اما باز هم به حد کافی بلند نبود. نمی‌دانم آن موقع فریاد می‌زدم یا نه اما وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم اشک از چشمانم جاری شده بود، هنوز زیرشلواری و یک تی شرت با نوشته ببرهای گیتز فالز^{۷۷} به تن داشتم.

پدر پش‌تاش به من بود. بالاخره ماهیتابه را در آورده بود و داشت کره را در آن آب می‌کرد. صدایم را شنید و گفت: "امیدوارم گرسنه‌ات باشه. من که خیلی گرسنه‌م".

گفتم: بابا! بابا!"

وقتی چیزی را شنید که از هشت نه سالگی دیگر با آن صدایش نمی‌کردم، برگشت. دید که لباس نپوشیده‌ام. دید که گریه می‌کنم. دید که گوشی در دستم است و دست از ماهیتابه کشید.

شماره کتاب (nbookcity.com)

“کریگ، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ بخاطر خاکسپاری کابوس دیدی؟”
این یک کابوس بود، درست، و شاید هم برای دیدن آن زیادی دیر بود - بالاخره او پیر بود - اما شاید هم نبود.
گفتم: “اوه، پدر”. دیگر گریه امانم نداد. “اون نمرده. حداقل تا ساعت دو و نیم صبح امروز. باید دوباره نبش قبر کنیم. باید اینکارو بکنیم چون اونو زنده زنده دفن کردیم.”

همه چیز را به او گفتم. این که چطور گوشی آقای هاریگان را برداشتم و دوباره آن را در جیب کتاش گذاشتم. گفتم چون این برای اون خیلی اهمیت داشت. و چون خودم آن را به او داده بودم. به پدر گفتم که آن نیمه شب به او زنگ زدم و اولین بار قطع کردم و دوباره زنگ زدم و برایش پیغام گذاشتم. نیازی نبود پیامی که در جواب آن گرفته بودم را به پدر نشان بدهم چون او خودش در حال خواندن پیام بود. در واقع داشت آن را بررسی می کرد.

کره در ماهیتابه حالا در حال سوختن بود. پدر بلند شد و ماهیتابه را از روی شعله برداشت. گفت: “فکر نکنم الان دلت نیمرو بخواد”. بعد برگشت سر میز ولی این بار به جای نشستن در جای همیشگی اش یعنی رو به روی من، کنارم نشست و یکی از دست هایش را روی دستم گذاشت و گفت: “حالا خوب گوش کن”.

گفتم: “میدونم که کار ترسناکی بود اما اگر این کار رو نمی کردم هیچ وقت نمی فهمیدیم. ما باید...”
“پسرم...”

“نه، پدر، گوش کن! ما باید همین الان یک نفر رو از زیر خاک بکشیم بیرون. به یک بولدوزر و خاک بردار و چند نفر با بیل احتیاج داریم! ممکنه اون هنوز...”

“کریگ، بس کن. تو رو دست انداختن.”

با دهان باز به او خیره شدم. می دانستم که دست انداختن یعنی چی اما احتمال این که بخواد برای من اتفاق بیوفتد - و آن هم در نیمه شب - اصلا به ذهنم هم نرسید.

گفت: “از این چیزا زیاد اتفاق می افته. ما حتی در این مورد توی محیط کار هم یک جلسه گذاشتیم. یک نفر به گوشی هاریگان دسترسی پیدا کرده. اونو هک کرده. می فهمی چی میگم؟”

“بله. معلومه. اما پدر...”

دستم را فشرد. “شاید یک نفر می خواد اسرار تجارت اون رو به دست بیاره”.

“اون بازنشسته بود”.

“ولی هنوزم توی کارها دست داشت. این رو به خودت هم گفته بود. یا شاید هم به اطلاعات کارت اعتباریش که دنبالش بودن

دست پیدا کردن. هر کی بوده، پیام تو رو روی پیغامگیر شنیده و می خواسته یک شوخی مسخره راه بندازه."

گفتم: "تو که نمیدونی. پدر ما باید بریم این مسئله رو بررسی کنیم!"

"نه این کار رو نمی کنیم و الان بهت میگم چرا. آقای هاریگان یک آدم پولدار بود که توی تنهایی خودش مرد. تازه، سال ها بود که پیش یک دکتر نرفته بود، هر چند شرط می بندم رافرتی از این بابت کلی بهش غر زده چون نمی تونست بیمه یک پیرمرد رو تمدید کنه تا هزینه های مرگش رو تامین کنه. به همین دلیل اونا کالبدشکافی کردن و فهمیدن اون بخاطر بیماری قلبی مرده."

"یعنی بدنش رو از هم باز کردن؟" یاد این افتادم که وقتی گوشی را در جیب کت اش می گذاشتم مفاصل انگشتانم به سینه اش کشیده شده بود. یعنی زیر آن پیراهن سفید و کراوات گره زده پر از بخیه بود؟ اگر پدرم درست می گفت، پس حقیقت داشت. برش هایی به شکل حرف وای. ^{۷۸} بود. آن را در برنامه بررسی صحنه جرم در تلویزیون دیده بودم.

پدر گفت: "بله. دوست ندارم اینو بگم. نمی خوام ذهنت رو بهم بریزم اما بهتر از اینه که فکر کنی اون رو زنده دفن کردن. اون زنده نبود. نمی تونست باشه. مرده. می فهمی چی میگم؟"

"بله."

"می خوای امروز خونه بمونم؟ اگر تو بخوای می مونم."

"نه. چیزی نیست. درست میگی. منو دست انداختن." و ترساندند. این هم بود.

"حالا می خوای چیکار کنی؟ چون اگر بخوای غصه بخوری فکرت بهم می ریزه. باید امروز رو مرخصی بگیرم. می تونیم بریم ماهی گیری."

"من نمی خوام غصه بخورم که فکرم بهم بریزه. اما باید برم خونه اش و به گلدوناش آب بدم."

"اونجا رفتن فکر خوبیه؟" با دقت به من نگاه می کرد.

"من اینو بهش مدیونم. و می خوام با خانوم گروگان حرف بزنم. می خوام ببینم با اون هم همین کار رو کردن یا نه."

"آره. فکر خوبیه. البته ممکنه بگه که ربطی به تو نداره. اون یک یانکی اصیله."

گفتم: "اگر خبری ازش نداشت، من یکم اون رو در جریان میذارم."

لبخند زد و گونه ام را بوسید. "تو بچه خوبی هستی. حتما مادرت بهت افتخار می کنه. مطمئنی که الان حالت خوبه؟"

"بله". کمی تخم مرغ و نان تست خوردم تا آن را ثابت کنم با این که زیاد میل نداشتم. حتما حق با پدرم بود - یک رمز عبور دزدیده شده، یک گوشی دستکاری شده یا یک شوخی مسخره در کار بود. قطعاً نمی توانست آقای هاریگان باشد که شکمش را مثل سالاد دریده بودند و خون اش را با مایع مومیایی پر کرده بودند.

پدر رفت سر کار و من راهی خانه آقای هاریگان شدم که خانم گروگان در آنجا مشغول جارو برقی زدن اتاق نشیمن بود. مثل همیشه اش آواز نمی خواند اما با خودش زمزمه می کرد. بعد از این که گل هایش را آب دادم، از من خواست که اگر دوست دارم به آشپزخانه بروم و با او یک فنجان چای (که خودش به آن می گفت "یک فنجان شادی") بخورم. گفت: "بیسکوئیت هم داریم".

به آشپزخانه رفتیم و وقتی کتری را جوش می آورد، در مورد یادداشت آقای هاریگان به او گفتم، و این که او برای تحصیلات دانشگاهی ام سپرده ای را به ارث گذاشته بود.

خانم گروگان طوری جدی و منظم با سر تایید می کرد که انگار کمتر از این را انتظار نداشت و گفت که او هم یک پاکت از آقای رافرتی گرفته. "رئیس کارمو ساخت. خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم بهم داد. شاید بیشتر از اون چیزی که لایقش بودم". گفتم من هم همین حس را پیدا کردم.

خانم گروگان چای را سر میز آورد، برای هر کدام از ما یک لیوان بزرگ ریخت. وسط میز یک بشقاب بزرگ بیسکوئیت جودوسر گذاشت. خانم گروگان گفت: "اون از اینا خیلی دوست داشت".

"آره، می گفت اینا شکمش رو پر می کنه".

خنده اش گرفت. یکی از آن بیسکوئیت ها را برداشت و در چای زد. وقتی بیسکوئیت را می جویدم، یاد آن خط از کتاب مقدس کرینتی ۱ افتادم که چند ماه پیش روز پنجشنبه قبل از روز شکرگزاری در کلیسای متدیست برای جوانان خوانده بودم: "و وقتی او شکرگزاری کرد، آن را تقسیم کرد و گفت: بهره مند شوید و بیاشامید: این تمام من است که برای شما در هم شکسته: این یادآوری از من برای شماست". بیسکوئیت ها هیچ ربطی به آن نداشتند. حتما کشیش این تصور را کفر می دانست اما من خوشحال بودم که آن زمان یکی از همان بیسکوئیت ها نصیبم شد.

گفت: "حواسش به پیت هم بود". منظورش پیت بوستویک باغبان بود.

گفتم: "چه خوب". و دستم را برای یک بیسکوئیت دیگر دراز کردم. "آدم خوبی بود، نه؟"

گفت: "از این بابت مطمئن نیستم. آدم منصفی بود، درست. اما تو هیچ وقت اون روی بدش رو ندیدی. تو داستی بیلودو^{۷۹} رو یادت نیما، مگه نه؟ نه یادت نیما. اون قبل از دوره شماها بود".

"همون بیلودو که توی توقفگاه ماشین سنگین ها بود؟"

"آهان. همون که کنار اون مغازه بود. اما فکر کنم داستی دیگه بین اونا نباشه. از اون موقع دیگه راهش رو جدا کرد. قبل از پیت، اون اینجا باغبون بود. هشت ماه نشده بود که آقای هاریگان فهمید دزدی می کنه و با اردنگی بیرونش کرد. نمیدونم چقدر پول برداشت یا آقای هاریگان چطور فهمید ولی این اخراج پایان ماجرا نبود. میدونم که در مورد چیزایی که آقای هاریگان به این شهر

کوچیک بخشیده و کمک‌هایی که کرده میدونی اما آقای مونی حتی نصف‌اش رو هم نگفت. شاید نمی‌دونست یا شاید هم طبق زمان بندی اون عمل کرد. کار خیر برای روح خیلی خوبه ولی یک قدرت هم به آدم میده و آقای هاریگان از همین برای داستی بیلودو استفاده کرد.

سرش را تکان داد. فکر کنم کمی از روی تحسین بود. او یک رگ یانکی در وجودش بود.

“امیدوارم حداقل چند صد دلاری از میز آقای هاریگان یا توی کمدها یا یک جای دیگه برداشته باشه چون این آخرین پولی بود که توی هارلو، شهر کاسل و ایالت مین به جیب زد. بعد از اون ماجرا حتی نمی‌تونست توی مزرعه قدیمی دوراس مارستلار^۸ کثافت مرغ‌ها رو تمیز کنه. آقای هاریگان این رو می‌دونست. آدم منصفی بود ولی اگر تو مثل خودش نبودی فقط خدا باید به دادت می‌رسید. یک بیسکوئیت دیگه بخور.”

یک بیسکوئیت دیگر برداشتم.

“و چای‌ات رو بخور پسر.”

چای را خوردم.

"فکر کنم بعدش برم سراغ طبقه بالا. شاید ملافه تخت‌ها رو به جای مرتب کردن عوض کنم، حداقل فعلا. فکر می‌کنی چه بلایی سر این خونه میاد؟"

"اوه، نمی‌دونم."

"من هم همینطور. واقعا نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم کسی اینجا رو بخره. آقای هاریگان آدم خاصی بود و این در مورد این ... بازوهایش را باز کرد. "خونه بزرگ هم صدق می‌کنه."

یاد آن آسانسور شیشه‌ای افتادم و فهمیدم چه منظوری دارد.

خانم گروگان یک بیسکویت برداشت. "گل و گیاهاش رو چیکار کنیم؟ هیچ نظری در مورد اینا نداری؟" گفتم: "اگر مشکلی نداره من چندتایی برمی‌دارم. باقی ماجرا رو نمیدونم."

"من هم نمیدونم. و فریزرش هم پره. فکر کنم بتونیم سه قسمت‌اش کنیم بین خودم، تو و پیت."

دوباره آن خط به ذهنم آمد: بهره مند شوید و بیاشامید: این یادآوری از من برای شماست.

نفس عمیقی کشید. "همه‌اش عصی و دو دل ام. چندتا کار مختصر رو ببخودی طول میدم انگار کلی کار دارم. نمی‌دونم باید با خودم چیکار کنم. حتما خواست خدا این بوده. تو چی کریگ؟ تو می‌خواهی چیکار کنی؟"

گفتم: "الان میرم طبقه پایین. یک خروار کار اون پایین ریخته. و اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشه، وقتی خواستم برم خونه یک بنفشه آفریقایی با خودم ببرم."

با آن رگ یانکی‌اش گفت: "معلومه که نداره. هرچی دوست داری ببر."

او به طبقه بالا رفت و من به زیر زمین، به جایی که آقای هاریگان قارچ‌هایش را در چند گلخانه نگهداری می‌کرد. وقتی آن‌ها را آبیاری می‌کردم، یاد آن پیامی افتادم که نیمه شب از پایرت کینگ ۱ دریافت کرده بودم. حق با پدر بود، حتما این یک شوخی بود اما زیاد هم تکان دهنده و خبیث نبود. مثلا این که بگوید من رو نجات بده توی یک جعبه گیر افتادم یا حالا که دارم از هم می‌پاشم مزاحم‌ام نشو. ولی چرا باید یک آدم شوخ دو تا حرف آ را کنار هم بگذارد که مثل یک جور خنده یا سر و صدای یک روح به نظر بیاید؟ و چرا باید یک آدم شوخ اول اسم من را بفرستد؟ نه یک بار و دوبار بلکه سه بار؟

بالاخره چهارتا از گلدان‌های آقای هاریگان را با خودم بردم - یک بنفشه آفریقایی، آنتوریوم، پیرومیا و دیفن باکیا^{۱۸} آن‌ها را در گوشه و کنار خانه گذاشتم، دیفن باکیا را برای اتاقم برداشتم چون گیاه مورد علاقه‌ام بود. اما فقط داشتم وقت می‌گذراندم، و این را می‌دانستم. وقتی گلدان‌ها را سرجایشان گذاشتم، یک بطری اسنپل از یخچال در آوردم و در سبد جلوی دوچرخه‌ام

گذاشتم و راهی قبرستانِ اِلَم شدم.

در آن پیش از ظهر تابستان داغ آنجا خالی از آدم بود و من مستقیم به سراغ قبر آقای هاریگان رفتم. سنگ قبر را گذاشته بودند. چیز خیلی خاصی نبود. یک سنگ گرانیت بود که اسم و تاریخ مرگ‌اش را روی آن نوشته بودند. کلی گل آنجا بود که هنوز تازه بودند (که البته زیاد هم دوام نمی‌آوردند)، بیشترشان یک کارت هم داشتند. بزرگ‌ترین دسته گل که از باغچه‌های خود آقای هاریگان چیده شده بود - و بخاطر احترام نه از روی خساست - از طرف خانواده پیت بوستویک.

زانو زدم، نه برای دعا کردن. گوشه‌ام را از جیبم در آوردم و در دستم نگه داشتم. قلبم آنقدر تند می‌زد که نقاط سیاه ریزی را جلوی چشمم می‌دیدم. به قسمت مخاطبین رفتم و با او تماس گرفتم. بعد گوشه‌ی را کنار گذاشتم و سرم را روی چمن‌های تازه گذاشته گذاشتم تا آهنگ تَمی وینت را بشنوم.

حس کردم صدایش را شنیدم اما شاید این فقط در خیالم بود. باید صدایش از توی کت به در تابوت می‌رسید و بعد تا شش فوت از زمین بالا می‌آمد. اما فکر کردم شنیدم. نه، ببینید - مطمئن بودم که شنیدم. گوشه‌ی آقای هاریگان آهنگ "کنارش بمان" را از توی قبر می‌خواند.

با آن یکی گوشم که روی قبر نگذاشته بودم، می‌توانستم صدای او را بشنوم، خیلی ضعیف اما در سکوت خلوت آنجا واضح بود: "الان گوشه‌ی ام رو جواب نمیدم. اگر موقعیت‌اش بود بعدا باهاتون تماس می‌گیرم".

ولی او این کار را نمی‌کرد، دیگر موقعیت‌اش وجود نداشت. او مرده بود.
به خانه برگشتم.

در سپتامبر سال ۲۰۰۹، هم زمان با مارچی، رجینا و بیلی به دبیرستان گیتز فالز رفتم. سوار یک اتوبوس قدیمی می‌شدیم که خیلی زود اتوبوس کوچولوی بچه‌ها را از بچه‌های مدرسه گیتز گرفت. بالاخره قد کشیدم (هرچند در دو اینچ کمتر از شش فوت متوقف شد و یک جورایی قلبم را شکست)، اما آن روز اول، من قد کوتاه‌ترین فرد در مقطع هشتم بودم. همین من را به یک هدف عالی برای کِنِی یانکو تبدیل کرده بود، یک آدم پردردسر که یک سال عقب افتاده بود و عکسش باید در کنار لغت قلدر در لغت نامه ثبت می‌شد.

اولین کلاس‌مان اصلاً یک کلاس نبود، فقط یک مراسم برای بچه‌های جدیدی بود که از "شهرهای آموزشی" هارلو، موئن و شیلو چرچ برگزار شد. مدیر مدرسه آن سال (و چند سال بعد) یک مرد قد بلند و طاس بود و سرش آنقدر برق می‌زد انگار آن را واکس زده بودند. اسم‌اش آقای آلبرت داگلاس بود ولی بچه‌ها او را به آلکی آل یا دیسپو داگ^{۸۲} می‌شناختند. هیچ وقت کسی ندید که او نوشیدنی بخورد اما آن زمان‌ها همه می‌گفتند عین ماهی که تشنه آب باشد مست می‌کند.

پشت تربیون ایستاد و ورود "این گروه جدید و خوب دانش آموزان" را به دبیرستان گیتز فالز خوشامد گفت و در مورد چیزهای فوق العاده‌ای که در سال آینده آموزشی در انتظارمان بود برایمان گفت. چیزهایی که شامل کانون موسیقی و آواز، مجمع گفتمان، باشگاه عکاسی، کشاورزان آینده امریکا و تمام ورزش‌هایی که قادر به انجامشان بودیم (از بیس بال گرفته تا دو میدانی، فوتبال یا لاکراس - که البته گزینه فوتبال تا دانشکده در دسترس نبود) می‌شد. در مورد مهمانی‌های یک جمعه در هر ماه گفت که در آن پسرها کراوات می‌زدند و کت‌های غیررسمی می‌پوشیدند و دخترا پیراهن به تن می‌کردند (که دامن آن نباید به دو اینچ بالاتر از سر زانو می‌رسید). در نهایت گفت که هیچ تدبیری برای آشنا کردن دانش آموزان آمده از شهرهای دیگر، با اصول در نظر گرفته نشده. منظورش ما بودیم. سال گذشته دانش آموزی که از ورمونت انتقالی گرفته بود بعد از خوردن سه بطری گاتورید راهی بیمارستان عمومی سنترال مین شده بود و حالا نوشیدنی ممنوع شده بود. بعد هم برایمان آرزوی موفقیت کرد و ما را راهی چیزی کرد که آن را "اکتشاف آموزشی مان" می‌دانست.

ترس من از غرق شدن در این مدرسه جدید کاملاً بی اساس بود چون واقعا مدرسه بزرگی نبود. تمام کلاس‌های من، به غیر از زبان انگلیسی هفتم در طبقه دوم برگزار می‌شد و تمام مدرس‌هایم را دوست داشتم. از کلاس ریاضی می‌ترسیدم اما معلوم شد از همان جایی که من مشکل دارم درس را شروع می‌کند، و مشکل حل شد. تقریباً در مورد همه چیز حس خوبی داشتم به غیر از آن چهار دقیقه که وقت داشتیم از کلاس ششم به هفتم برویم.

از راهرو به سمت پله‌ها رفتم. از کنار کمدهایی که محکم بسته می‌شدند، بچه‌های پر سر و صدا و بوی بیفارونی از بوفه رد شدم. به طبقه بالا رسیدم که یک دست من را گرفت. "هی. تازه وارد. زیاد تند نرو".

برگشتم و غول شش فوتی که صورتش از آکنه پر شده بود را دیدم. موهای مشکی رنگش مثل رشته‌هایی چسبناک تا سر شانهاش رسیده بود. چشم‌های ریز تیره رنگش از زیر طاق پیشانی برآمده‌اش من را دنبال می‌کردند. نگاهش پر از یک جور شادی ساختگی بود. شلوار جین با پاچه‌های راسته و چکمه‌های کهنه موتورسواری پوشیده بود. در دستش یک کیف دستی بود.

"بگیرش".

من که مبهوت بودم، از دستش گرفتمش. بچه‌ها با عجله از کنارم رد می‌شدند و از پله‌ها پایین می‌رفتند. بعضی‌ها با نگاهی سریع از بغل، پسری که موهای بلند مشکی داشت را برانداز می‌کردند.

"توش رو ببین".

دیدم. یک تکه پارچه، فرچه و یک قوطی واکس چکمه کیوی بود. سعی کردم کیف را پس بدهم. "باید برم سر کلاس".

"اُ - اُ، تازه وارد رو ببین. نمیشه مگر این که چکمه‌های منو واکس بزنی".

دیگر گنج نبودم. این از همان هنرنمایی‌هایی بود که موقع ورود با آن مواجه می‌شدم و مدیر مدرسه هم همان روز صبح از ممنوعیت آن گفته بود. فکر کردم بهتر است انجامش بدهم. بعد به تمام بچه‌هایی فکر کردم که با سرعت از کنار ما به سمت طبقه پایین حرکت می‌کنند. آن وقت می‌دیدند که پسر کوچولوی شهرستانی که از هارلو آمده با آن تکه پارچه و فرچه و قوطی واکس روی زمین زانو زده. این داستان زود همه جا می‌پیچید. ولی باز هم باید این کار را می‌کردم چون جثه او خیلی از من بزرگ‌تر بود و دوست نداشتم در چشم‌هایش نگاه کنم. نگاهش می‌گفت انقدر می‌زنمت تا بمیری. فقط یک بهونه بده دستم، پسرۀ تازه وارد.

بعد فکر کردم اگر آقای هاریگان بود با دیدن من که جلوی او زانو زده‌ام و کفش‌هایش را برق می‌اندازم چه فکری می‌کرد. گفتم: "نه".

"نه گفتن از اون غلطایی که تو نمی‌خواهی بکنی. به نفعته که اینو توی کله پوکت فرو کنی".

"پسرا؟ آهای پسرا؟ مشکلی پیش اومده؟"

خانم هارگنسن بود، معلم علوم زمین من. او جوان و زیبا بود و تازه از دانشکده فارغ التحصیل شده بود ولی آنقدر اعتماد به نفس داشت که هیچ چیزی او را زمین نمی‌زد.

کله گنده سرش را تکان داد و گفت: "نه مشکلی نیست".

گفتم: "همه چی خوبه". کیف را به صاحب‌اش برگرداندم.

خانم هارگنسن پرسید: "اسم شما چیه؟" به من نگاه نمی‌کرد.

"کِنی یانکو".

"و چی توی اون کیفه کِنی؟"

"هیچی".

"اون که جزو تشریفات اولیه نیست، هست؟"

گفت: "نه. باید برم سر کلاس".

من هم رفتم. جمعیت بچه‌هایی که به طبقه پایین می‌رفتند در حال کم شدن بود و خیلی زود زنگ به صدا در می‌آمد.

"مطمئنم که باید بری، کِنی. ولی یک ثانیه به من وقت بده". توجه‌اش به من جلب شد. "کریگ هستی، درست میگم؟"

“بله، خانم.”

“توی اون کیف چیه کریگ؟ من خیلی کنجکاو شدم.”

به این فکر کردم که به او بگویم. اصلا کاری به این قول معروف ندارم که می گویند صداقت بهترین سیاست است اما چون او من را ترسانده بود جراتش را نداشتم. و (شاید اقرار هم کرده بودم) چون حالا یک بزرگتر وارد ماجرا شده بود. بعد به این فکر کردم که اگر آقای هاریگان بود چه می کرد؟ خبرچینی می کرد؟

گفتم: “باقی ناهارش. نصف ناهارش مونده. از من پرسید که می خورم یا نه.”

اگر او کیف را گرفته بود، هردوی ما به دردمر می افتادیم اما این کار را نکرد ... هرچند شرط می بندم که خودش می دانست. فقط به ما گفت که سر کلاس برویم و با آن کفش های پاشنه داری که درست برای مدرسه طراحی شده بودند از ما دور شد.

من خواستم از پله ها پایین بروم و کنی یانکو دوباره من را گرفت. “باید برق شون مینداختی، پسره تازه کار.”

این من را بیشتر ترساند. “همین الان نجات دادم. باید ازم تشکر کنی.”

برافروخته شد، این اصلا آتش فشان سوزانی که در صورتش فوران کرده بود را خاموش نکرد. “باید برق شون مینداختی.” برگشت و پشت اش را به من کرد، هنوز هم آن کیف مسخره اش در دستش بود. “گور بابای تشکر، پسره تازه وارد. و گور بابای خودت.”

یک هفته بعد، کنی با آقای آرسنالت، مدرس کار با چوب دعوایش شد و یک سمپاده را به سمت او پرت کرد. کنی در همان دو سالی که در دبیرستان گیتز فالز بود سه بار اخراج موقت شد - بعد از آن برخورد با او در بالای پله ها، فهمیدم که یک جورایی یک اسطوره است - و این آخرین حرکت او بود. او اخراج شده بود و فکر می کردم مشکلات من با او دیگر تمام شده اند.

مثل خیلی از مدرسه ها در شهرهای کوچک، دبیرستان گیتز فالز خیلی پر شور بود. مهمانی جمعه ها هم فقط یکی از آن موارد بود. چکمه پوشی (که به معنای ایستادن مقابل ساختمان و درخواست برای همکاری با سازمان آتش نشانی) و گردش یک مایل (یعنی بیست دور دویدن به دور زمین) و خواندن سرودهای مدرسه ای در گردهمایی های ماهانه هم شامل آن ها می شد.

یکی دیگر از این رسوم رقص پاییزی به سبک سادی هاوکینز^{۸۲} بود که در آن دخترها باید از پسرها درخواست رقص می کردند. مارجی واشپرن از من در خواست کرد و البته من پذیرفتم چون می خواستم با او دوست بشم با این که از او خوشم نمی آمد، می دانید، از همان مدل های عجیب بود. از پدرم خواستم تا ما را برساند و او هم با ذوق و شوق قبول کرد. رجینا میشل از بیلی بوگان خواست با او برود، پس یک قرار چهارنفره به حساب می آمد. این خیلی خوب بود چون رجینا یک بار توی راهروی کلاس ها زیر لب گفت فقط به خاطر این که بیلی دوست من بوده از او درخواست کرده بود.

دوران خوبی را می‌گذراندم تا وقتی اولین ساعت استراحت‌مان رسید، بعد از کلی مشت زدن در باشگاه از آن بیرون آمدم. از در سالن پسرها بیرون آمده بودم که یک نفر با کمربندی در یک دست و دست دیگرش پشت گردنم، من را به سمت راهرو و در خروجی و بعد هم پارکینگ ساختمان کشید. اگر یک دستم را برای کنار زدن او به سمت میله فلزی نبرده بودم، کنی همان جلوی در از روی من رد می‌شد.

کاملاً آنچه بعد از آن اتفاق افتاد را به خاطر می‌آورم. نمی‌دانم چرا خاطرات بد کودکی و نوجوانی‌ام آنقدر واضح اند. فقط می‌دانم که از بین نمی‌روند. و این یکی واقعا خاطره بدی بود.

آن شب هوا بعد از گرمای درون باشگاه (و البته آن همه رطوبت و تعریق از بدن‌های تازه نفس جوانان) به شدت سرد بود. می‌توانستم روی دو ماشین پارک شده که متعلق به همراهان شبانه یعنی آقای تیلور و خانم هارگنسن بود، نور مهتاب را ببینم (مدرس‌های جدید برای همراهی می‌ماندند چون همانطور که حدس می‌زنید این یک جور رسم بود). می‌توانستم صدای آگروز خفه شده ماشین‌هایی که از بزرگراه ۹۶ عبور می‌کردند را بشنوم. و وقتی کنی یانکو من را روی زمین پارکینگ هل داد می‌توانستم خراش‌های خشک و داغ را کف دستم حس کنم.

گفت: "حالا بلند شو. یک کاری هست که باید انجام بدی."

بلند شدم. به کف دست‌هایم نگاه کردم و دیدم خونی شده اند.

یک کیف روی یکی از ماشین‌های گذاشته شده بود. آن را برداشت و به سمت من گرفت و گفت: "چکمه هامو برق بنداز. این کار رو بکن و شر این ماجرا رو بکن."

گفتم: "گور بابات." و محکم با مشت پای چشمش کوبیدم.

کاملاً یادم می‌آید. خب؟ تک تک ضربه‌هایش را به یاد می‌آورم: پنج بار روی هم. یاد می‌آید که چطور با آخرین ضربه از پشت به دیواره بلوک ساختمان خوردم و و از پاهایم خواستم تا من را بلند کنند اما نتوانستند قبول کنند. آرام آرام پایین رفتم تا این که روی آسفالت سرد نشستم. یادم می‌آید که آن چشم‌های ریز سیاه رنگ ضعیف اما رسا برایم رجز می‌خواندند. یادم می‌آید که کنی بالای سرم ایستاده بود و با نفس نفس می‌گفت: "اگر به کسی بگی می‌کشم". اما یک مورد را بهتر - و با ارزش‌تر - از همه چیز به یاد می‌آوردم و آن همان رضایت بی‌نهایت و جانورگونه بود. وقتی مشتت را به صورتش کوبیدم را یادم می‌آید. این اولین کسی بود که جوابش را داده بودم اما بدجوری هم جوابش را گرفتم.

نابود کننده بود.

وقتی رفت، گوشی را از جیبم در آوردم. بعد از این که مطمئن شدم نشکسته با بیلی تماس گرفتم. این تنها چیزی بود که به ذهنم

می‌رسید. با بوق سوم جواب داد، داد می‌زد که از وسط آهنگ فلو ریداً^{۸۴} صدایش را بشنوم. از او خواستم تا بیرون بیاید و خانم هارگنس را هم بیاورد. نمی‌خواستم یک مدرس را درگیر کنم اما می‌دانستم بالاخره همه می‌فهمند پس بهتر بود از همین اول خودم بگویم. گفتم حتماً آقای هاریگان این کار را می‌کرد.

“چرا؟ چی شده رفیق”؟

گفتم: “یکی منو زده. فکر نکنم فکر خوبی باشه برگردم اون تو. سرو وضعم زیاد خوب نیست”.

سه دقیقه بعد بیرون آمد. نه فقط با خانم هارگنس بلکه با رجینا و مارجی. دوستانم با ترس و نگرانی به لب پاره شده و بینی پرخونم نگاه می‌کردند. لباس‌هایم و حتی تی شرت جدیدم خونی و تکه پاره شده بود.

خانم هارگنس گفت: “با من بیاین”. به نظر از آن خون یا کبودی روی گونه‌ام، یا حتی ورم لب‌هایم نگران نشده بود. “همه تون با هم”.

گفتم: “من نمی‌خوام اینطوری پیام تو”. منظورم به داخل سالن رقص بود. “نمی‌خوام بهم خیره بشن”.

گفت: “اونا تو رو مقصر نمی‌دونن. از این طرف بیاین”.

او ما را به سمت ورودی که فقط مخصوص کارمندان بود برد و با یک کلید در را باز کرد و ما را به اتاق مدرس‌ها هدایت کرد. زیاد هم مجلل نبود. اسباب و اثاثیه‌ای که در هارلو گاهی به حراج گذاشته می‌شد از این هم بهتر بود اما چند صندلی آنجا بود و من روی یکی نشستم. یک جعبه کمک‌های اولیه پیدا کرد و رجینا را به دستشویی فرستاد تا یک دستمال آب سرد را برای بینی‌ام بیاورد که ادعا می‌کرد نشکسته.

رجینا که به نظر متاثر شده بود برگشت. “اینجا کرم دست و صورت آودا^{۸۵} دارن”!

خانم هارگنس گفت: “مال منه. اگر می‌خوای یک کم بردار. اینو بذار روی دماغت کریگ. نگهش دار. کی شماها رو آورد اینجا بچه‌ها”؟

مارجی گفت: “پدر کریگ”. داشت با چشم‌های باز به این اتاق کشف نشده نگاه می‌کرد. چون مشخص شد که من دیگر نمی‌میرم، داشت همه چیز را برای بحث‌های آتی با دوست‌هایش رده بندی می‌کرد.

آقای هارگنس گفت: “بهش زنگ بزن. کریگ گوشی‌ات رو بده به مارجی”.

مارجی با پدر تماس گرفت و از او خواست تا دنبال ما بیاید. چیزی گفت. مارجی گوش داد و بعد گفت: “خب، یک دردسر کوچیک پیش اومد”. کمی بیشتر گوش داد و گفت: “آممم.... خب...”

بیلی گوشی را گرفت: “اون کتک خورده اما حالش خوبه”. گوش داد و بعد گوشی را به من داد و گفت: “می‌خواد باهات حرف بزنه”.

البته که می‌خواست و بعد از این که حال را پرسید، می‌خواست بداند چه کسی این کار را کرده. گفتم نمی‌دانم اما فکر می‌کنم یکی از بچه‌های دبیرستان بود که می‌خواست رقص‌ام را خراب کند. "من حالم خوبه پدر. بیا قضیه رو بزرگ نکنیم خب؟" گفت مسئله خیلی بزرگی است. گفتم که نیست. گفت که هست. همینطور ادامه دادیم و بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت در سریع‌ترین زمان ممکن خودش را می‌رساند. تماس را قطع کردم.

خانم هارگنسن گفت: "من اجازه ندارم چیزی بابت درد بهت بدم، فقط بهیار مدرسه می‌تونه اینکار رو بکنه، و فقط هم با اجازه خانواده ها. اما اون الان اینجا نیست. پس ... کیفش را که با کتاش به جالباسی آویزان بود برداشت و داخلش را جستجو کرد. "شماها قراره من رو لو بدین که شغلم رو از دست بدم؟"

دوستانم سرهایشان را تکان دادند. من هم با دقت سر تکان دادم. کنی ضربه محکمی را به گیجگاه چپام وارد کرده بود. امیدوار بودم که استخوان سرم دستش را درد آورده باشد.

خانم هارگنسن یک قوطی کوچک آلیو^{۸۶} بیرون آورد و گفت: "این برای استفاده شخصی خودمه. بیلی یکم آب براش بیار." بیلی یک فنجان دیکسی برایم آورد. قرص را قورت دادم و بلافاصله حس بهتری پیدا کردم. درست مثل قدرت یک پیشنهاد، به خصوص که پیشنهاد دهنده یک خانم جذاب و جوان باشد.

خانم هارگنسن گفت: "شما سه نفر چقدر وزوز می‌کنین. بیلی برو توی سالن و به آقای تیلور بگو که من ده دقیقه دیگه میام. دخترا برین بیرون و منتظر پدر کریگ بمونین. با دست اونو به سمت در ورودی کارمندان هدایت کنین."

رفتند بیرون. خانم هارگنسن به سمت من خم شد، آنقدر نزدیک که می‌توانستم عطر فوق العاده‌اش را استشمام کنم. عاشقش شدم. می‌دانستم که خیلی احمقانه است اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. دو تا انگشتش را بالا گرفتم. "لطفا بهم بگو که اینا رو سه یا چهارتا نمی‌بینی."

"نه، فقط دو تاست."

"خیلی خب." صاف نشست. "کاریانکو بود؟ نه؟"

"نه."

"من شبیه احمق هام؟ واقعیت رو به من بگو."

او خیلی زیبا بود اما نمی‌توانستم این را به زبان بیاورم. "نه شما شبیه احمق‌ها نیستین. ولی این کار کنی نبود. که این خیلی خوبه. چون اگر اون بود شرط می‌بندم که دستگیر می‌شد چون قبلا اخراج شده بود. بعد یک دادگاه تشکیل میدن و من باید برم اونجا و بگم که اون چطوری منو زد. همه می‌فهمن. فکر کنین این چقدر می‌تونه خجالت‌آور باشه."

“و اگر اون یکی دیگه رو اینطوری بزنه چی؟”

یاد آقای هاریگان افتادم - می‌توانید بگویید که به او وصل شدم. “مشکل خودشونه. فقط این برای من مهمه که کار اون با من تموم شده.”

سعی کرد اخم کند. اما در عوض لب‌هایش به یک لب‌خند بزرگ باز شد. و من بیشتر از قبل عاشق او شدم. “چقدر بی‌عاطفه.”
“فقط می‌خوام باهاش کنار بیام.” و این همان حقیقت محض بود.
“میدونی چیه کریگ؟ فکر می‌کنم از پس‌اش برمیای.”

وقتی پدرم رسید، من را نادیده گرفت و از کار خانم هارگنس تعریف کرد.
خانم گفت: “من توی زندگی قبلیم زخم‌های مشتزن‌های حرفه‌ای رو می‌بستم.” این پدرم را به خنده انداخت. هیچ کدامشان رفتن به اورژانس را که می‌توانست کمک‌کننده باشد پیشنهاد ندادند.

پدر هر چهار نفر ما را به خانه برد و ما نیمه دوم رقص را از دست دادیم اما هیچ کدام برایمان اهمیت نداشت. بیلی، مارجی، و رجینا تجربه‌ای هیجان‌انگیزتر از تکان دادن دست‌هایشان با آهنگ‌های بیانسه و جی. زد. را داشتند.

مثل من، مدام آن شوک رضایت بخشی را که موقع کوبیدن پای چشم‌کشی یانکو حس کردم را یاد می‌آمد. حتما حسایی پای چشم‌اش نبود می‌شد. خیلی دلم می‌خواست بدانم چطور آن را توضیح می‌دهد. مثلا اوه، خوردم توی در. خوردم توی دیوار. داشتم با یک چیزی ور می‌رفتم که از دستم در رفت و خورد توی صورتم.

وقتی به خانه برگشتیم، پدر دوباره از من پرسید که می‌دانم کار چه کسی بوده یا نه. گفتم که نمیدانم.
“من زیاد این یکی رو باور نمی‌کنم، پسر.”

هیچی نگفتم.

“یعنی فقط می‌خواهی بی‌خیالش بشی؟ این چیزیه که من باید بشنوم?”
با سر تایید کردم.

نفس عمیقی کشید. “خیلی خب. فکر کنم فهمیدم. خودم هم یک زمانی جوان بودم. این چیزیه که دیر یا زود پدر و مادرها به بچه‌هاشون میگن، ولی من بعید میدونم که خودشون اینو باور داشته باشن.”

گفتم: “من دارم.” و البته تصور پدرم شبیه یک میگوی پنج فوتی در آن زمان خیلی جالب بود.
“حداقل یک چیزی بهم بگو. اگر مادرت بود به خاطر پرسیدن این سوال عصبانی می‌شد اما حالا که اینجا نیست... تو هم اون رو زدی?”

“آره. فقط یکی. اما ضربه خوبی بود.”

خنده‌اش گرفت. “خیلی خب. ولی باید این رو بدونی که اگر یک بار دیگه اومد سراغت باید به پلیس بگیم. فهمیدی چی گفتم؟”

گفتم که فهمیدم.

“معلمات - ازش خوشم اومد - گفت حداقل باید یک ساعت بیدار نگاهت دارم و مطمئن بشم که خوابت نبره. یک تیکه شیرینی می‌خوری؟”
“حتما.”

“یک فنجان چای هم باهاش می‌خوری؟”
“صد درصد.”

آن وقت با هم شیرینی و یک لیوان بزرگ چای خوردیم و پدر داستان‌هایی برایم تعریف کرد که به خطوط تلفن، یا مدرسه‌تک کلاس با یک اجاق هیز می برای گرما، یا تلویزیون‌هایی که فقط سه ایستگاه داشت (و اگر باد می‌وزید هیچ کدام از آنتن‌ها روی سقف باقی نمی‌ماندند) ربطی نداشت. برایم گفت که چطور او و رُی دُویت در زیر زمین خانه رُی چند ترقه پیدا کردند و وقتی آن‌ها را روشن کردند، یکی از آن‌ها به داخل جعبه آتش زنه فرانک دریسکول افتاد و آتش به راه افتاد. فرانک هم گفت که اگر کپه هیزم برایش جمع نکنند به خانواده‌اش می‌گوید. برایم گفت که چطور وقتی اسم فیلی لوبیرد پیر را از کلیسای بزرگ شایلو صدا می‌زد، مادرش صدایش را شنیده بود و دهانش را با صابون شسته بود چون قول داده بود که دیگر از این کارها نکند. در مورد دعوایش - که خودش آن‌ها را درگیری با تبهکارها می‌دانست - در اُبرن رولودروم گفت که در آن بچه‌های مدرسه لیزبون های و بچه‌های مدرسه پدر، یعنی ادوارد لیتل تقریباً هر جمعه شب با هم درگیر می‌شدند. برایم گفت که چطور لباس شنای او را چند نفر از بچه‌های بزرگ‌تر در وایت بیچ دزدیدند (“حوله رو پیچیدم دورم و برگشتم خونه.”)، و زمانی که چند نفر او را تا خیابان کارباین استریت در کسل راک^{۸۸} با یک چوب بیس بال دنبال کرده بودند (“می‌گفت من خواهرش رو اذیت کردم ولی من هیچ وقت اون کار رو نکرده بودم.”).

او واقعا حسایی جوانی کرده.

به طبقه بالا رفتم و حالم بهتر بود اما اثر چیزی که خانم هارگنسن به من داده بود کم کم از بین می‌رفت. با درآوردن لباس‌هایم، آن حس خوب هم از تن بیرون می‌رفت. مطمئن بودم که کنی یانکو دیگر سراغ من نمی‌آید اما زیاد خوش بین نبودم. اگر رفقای او به خاطر آن مشتی که زدم برمی‌گشتند چی؟ اگر مسخره‌اش می‌کردند چی؟ یا مثلاً به آن می‌خندیدند چی؟ اگر عصبانی

می شد و برای دور دوم برمی گشت چی؟ اگر این اتفاق می افتاد، احتمالش زیاد بود که همان ضربه خوب را هم نتوانم بزنم؛ مستی که پای چشم اش کوبیدم یک مشت درست و حسابی بود. می توانست من را راهی بیمارستان کند یا حتی از آن هم بدتر. صورتم را (خیلی آرام) شستم، دندان هایم را مسواک زدم، به رختخواب رفتم و چراغ را خاموش کردم و بعد فقط آنجا دراز کشیدم و چیزی که اتفاق افتاده بود را مدام تکرار کردم؛ همان شوک گرفتن ام از پشت سر و کشیدنم تا پایین راهرو. مستی که به سینه ام خورد. مستی که در دهانم خورد. از پاهایم خواستم تا من را بلند کنند و پاهایم در جواب گفتند شاید بعدا. وقتی در تاریکی بودم، بیشتر و بیشتر به نظر می آمد که کنی دست از سرم بر نمی دارد. وقتی تاریک باشد و تنها باشید، همه چیز عجیب تر از آن چیزهای منطقی به نظر می رسند.

پس دوباره چراغ را روشن کردم و با آقای هاریگان تماس گرفتم. هیچ وقت انتظار نداشتم که صدایش را بشنوم، فقط می خواستم تظاهر کنم که با او حرف می زنم. چیزی که انتظارش را داشتم، سکوت یا صدای پیام ضبط شده بود که می گفت این شماره در دسترس نیست. من سه ماه قبل گوشی را در جیب اش گذاشته بودم و آن گوشی های آیفون قدیمی عمر باتری شان فقط ۲۵۰ ساعت بود، حتی در حالت آماده باش^{۸۹} این یعنی باید گوشی اش هم مثل خودش مرده باشد.

اما زنگ خورد. نه از آن بوق های قبلی، واقعیت کاملا برخلاف اصول بود اما در زیر زمین قبرستان الم در سه مایلی خانه ما آهنگ تمی وینت داشت "کنارش بمان" را می خواند.

به بوق پنج که رسید، صدای نخراشیده یک پیرمرد به گوشم رسید. درست مثل همیشه، مستقیم رفت سر اصل مطلب و حتی از تماس گیرنده نمی خواست که شماره یا پیغامی بگذارد. "الان گوشی ام رو جواب نمیدم. اگر موقعیت اش بود بعدا باهاتون تماس می گیرم".

صدای بوق آمد و صدای حرف زدن خودم را می شنیدم. یادم نمی آید که در مورد کلماتش فکر کرده باشم؛ انگار دهانم به خودی خود عمل می کرد.

"امشب من رو زدن آقای هاریگان. یک پسر کله گنده احمق به اسم کنی یانکو. از من می خواست که کفش هاش رو برق بندازم اما این کار رو نکردم. اون رو لو ندادم چون فکر می کردم ماجرا تموم میشه ولی سعی کردم مثل شما فکر کنم. اما هنوز نگرانم. کاش می تونستم باهاتون حرف بزنم".

مکث کردم.

"خوشحالم که گوشی تون هنوز کار می کنه، با این که نمی دونم این چطوری ممکنه".

مکث کردم.

“دلم براتون تنگ شده. خدانگهدار”.

تماس را قطع کردم. به فهرست تماس‌های نگاه کردم تا مطمئن شوم واقعا تماس گرفته‌ام. شماره‌اش آنجا بود، با زمان دقیق - ۱۱:۰۲ دقیقه شب. گوشی‌ام را خاموش کردم و آن را روی میز کناری گذاشتم. چراغ را خاموش کردم و درجا خوابم برد. این برای جمعه شب بود. شب بعد - یا شاید صبح زود یکشنبه - کنی یانکو مُرد. خودش را دار زد، البته من تا یک سال بعد این و جزئیاتش را نمی‌دانستم.

اعلان فوت کینث جیمز یانکو تا سه شنبه به لوئیستون سان نرسید و فقط در آن “مرگ ناگهانی در اثر یک تصادف غم‌انگیز” را علت مرگ عنوان کرده بودند اما روز دوشنبه همه چیز در مدرسه پخش شده بود و بازار شایعات حسایی داغ بود.

یکی می‌گفت بوی چسب او را گرفته و سخته کرده.

یکی دیگر می‌گفت در حال تمیز کردن اسلحه‌های پدرش بوده (می‌گفتند آقای یانکو در خانه‌اش انبار اسلحه داشته) و تیر در رفته.

یا با یکی از تفنگ‌های پدرش رولت روسی^۱ بازی می‌کرده و مغزش منهدم شده.

مست کرده و از پله‌ها پایین افتاده و گردنش شکسته.

هیچ کدام از این داستان‌ها حقیقت نداشت.

بیلی بوگان بود که به محض سوار شدن در اتوبوس جریان را به من گفت. داشت از آن همه خبر منفجر می‌شد. گفت یکی از دوستانش در گیتز فالز با او تماس گرفته و این‌ها را گرفته. آن دختر آن طرف خیابان زندگی می‌کرده و گفت که وقتی جنازه را بیرون آوردند، کلی از اقوام یانکو دورش را گرفته بودند و گریه و زاری می‌کردند. به نظر می‌رسید کسانی هستند که حتی آدم‌های احمق اخراجی را دوست داشته باشند. به عنوان یک قاری انجیل، حتی می‌توانستم تصور کنم که لباس‌هایشان را از ناراحتی پاره پاره می‌کنند.

بلافاصله - و با احساس گناه - یاد تماسی افتادم که با گوشی آقای هاریگان گرفته بودم. به خودم گفتم او مرده و نمی‌توانسته ربطی به این ماجرا داشته باشد. با خودم گفتم حتی اگر امکان رخ دادن این چیزها در خارج از کتاب‌های مصور وجود داشته باشد، من که اصلاً برای کنی آرزوی مرگ نکرده بودم. فقط می‌خواستم دست از سرم بردارد. ولی به نظر یک نفر این وسط داوری کرده بود. مدام یاد چیزی را که خانم گروگان روز بعد از مراسم تدفین گفت می‌افتادم، همان موقع که در مورد لطف آقای هاریگان برای به ارث گذاشتن چیزی برای ما صحبت می‌کردم.

"از این بابت مطمئن نیستم. آدم منصفی بود، درست. اما تو هیچ وقت اون روی بدش رو ندیدی."

داستی بیلودو به دام آن روی بد آقای هاریگان افتاده بود و حتماً کنی یانکو هم از این بی نصیب نمانده بود؛ آن هم به خاطر کتک زدن من که نمی‌خواستم چکمه‌های لعنتی‌اش را برق بیندازم. ولی آقای هاریگان که دیگر روی بد نداشت. مدام این را به خودم می‌گفتم. آدم‌های مرده که روی بد و خوب ندارند. البته گوشی‌ای که سه ماه شارژ نشده باشد هم زنگ نمی‌خورد که برایش پیغام بگذاری (یا پیغام بگیرد)... اما گوشی آقای هاریگان زنگ خورد و من آن صدای نخرانیده پیرمرد را شنیدم. احساس گناه می‌کردم اما یک جور آرامش هم به وجودم رسیده بود. کنی یانکو دیگر هیچ وقت سراغم نمی‌آمد. دیگر سر راهم قرار نمی‌گرفت.

اواخر آن روز، وقتی سرم خلوت شد، خانم هارگنسن به باشگاهی که من در آن بسکتبال بازی می‌کردم آمد و من را به راهرو برد. گفت: "امروز توی کلاس خیلی تو خودت بودی."
نه، نبودم."

"چرا بودی و من علتش رو میدونم. ولی می‌خوام یک چیزی بهت بگم. بچه‌هایی به سن تو مثل بطلمیوس به جهان نگاه می‌کنن. من آنقدر جوان هستم که اینا رو یادم بیاد."

"نمی‌دونم از چی حرف می‌زنین..."

"بطلمیوس یک ریاضی دان و منجم رومی بود که فکر می‌کرد زمین در مرکز تمام جهان قرار گرفته، یک نقطه ثابت که همه چیز

به دور اون می چرخه. بچه‌ها فکر می‌کنن که تمام دنیا دور سرشون می چرخه. حس قرار گرفتن در وسط یک عالمه درگیری، وقتی به بیست سالگی می‌رسی کم کم این فکر از بین میره ولی تو هنوز تا اونجا راه زیادی داری."

کمی به سمت من خم شده بود و کاملاً جدی بود. او قشنگ‌ترین چشم‌های سبز دنیا را داشت. بوی عطرش هم کمی من را مبهوت کرده بود.

"معلومه که متوجه حرفم نشدی. بذار یک مثال برات بزنم. اگر فکر می‌کنی که تو مقصر مرگ کنی یا نکو بودی، فراموش‌اش کن. کار تو نبود. من سوابق‌اش رو دیدم و اون مشکلات خیلی جدی‌ای داشته. مشکلات توی خونه، مدرسه، مشکل روانشناختی. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده و نمی‌خوام که بدونم اما این به نظرم برات یک جور نعمته."

پرسیدم: "چی؟ این که دیگه نمی‌تونه منو بزنه؟"

خندید، دندان‌هایش هم مثل تمام ویژگی‌هایش قشنگ بود. "این هم یک دیدگاه بطلمیوسی دیگه. نه، کریگ. نعمت یعنی اون برای گواهی‌نامه گرفتن زیادی بچه بود. اگر برای رانندگی به قدر کافی بزرگ شده بود، می‌تونست چند نفر دیگه رو با خودش همراه کنه. حالا برگرد توی سالن و چند تا توپ بنداز توی تور."

همین که خواستم بروم مچ دستم را گرفت. یازده سال از آن گذشته اما هنوز آن جرقه‌ای را که در وجودم حس کردم را یادم می‌آید. "کریگ، من هیچ وقت از مردن یک بچه خوشحال نمیشم، حتی اگر اون بچه کنث یا نکو کله شق باشه. اما خوشحالم که اون مُرده تو نیستی."

ناگهان خواستم همه چیز را برایش بگویم و شاید هم می‌توانستم بگویم. ولی همان موقع زنگ خورد و در کلاس‌ها باز شد و راهرو پر از سرو صدای بچه‌ها شد. خانم هارگنسن و من هر کدام راه خودمان را رفتیم.

آن شب گوشی‌ام را روشن کردم و اول به آن خیره شدم، تمام شجاعتم را جمع کردم. تمام چیزهایی که صبح آن روز خانم هارگنسن به من گفته بود کاملاً درست بود اما خانم هاگنسن نمی‌دانست که گوشی آقای هاریگان هنوز کار می‌کند، این غیرممکن بود. فرصتش را پیدا نکردم که برایش بگویم و - آن طور که مشخص شد به اشتباه - فکر می‌کردم که هیچ وقت نباید بگویم.

به خودم گفتم این بار دیگه کار نمی‌کنه. آخرین انرژی گوشیش بوده، فقط همین. مثل یک لامپ که درست قبل از سوختن یک بار کاملاً روشن می‌شود.

روی کلید تماس را لمس کردم - و در واقع امیدوار بودم - که سکوت برقرار باشد یا پیغامی بگوید که این شماره دیگر در دسترس نیست. اما زنگ خورد و بعد از چند بوق، دوباره صدای آقای هاریگان در گوشم پیچید. "الان گوشی‌ام رو جواب نمیدم."

اگر موقعیت‌اش بود بعدا باهاتون تماس می‌گیرم."

"آقای هاریگان، منم. کریگ".

از این که با یک مرده حرف می‌زدم، احساس حماقت کردم - کسی که تا حالا حتما کپک روی گونه‌هایش نشسته بود (من تحقیقاتم را کرده بودم). در عین حال به نظرم اصلا هم حماقت نبود. می‌ترسیدم، مثل کسی که پا روی یک زمین نامقدس می‌گذارد.

"گوش کنین... لب‌هایم را با زبان پاک کردم. "شما که توی مرگ کنی یانکو دست نداشتین، داشتین؟ اگر این کار رو کردین ... آممم... به دیوار ضربه بزنین".

گوشی را قطع کردم.

منتظر یک ضربه ماندم.

خبری نشد.

صبح روز بعد، یک پیام از پایرت کینگ ۱ دریافت کرده بودم. فقط شش حرف آآ. سی. سی. ایکس.^{۱۱}

بی معنی بود.

به طرز وحشتناکی ترسیده بودم.

آن سال پاییز، زیاد در مورد کنی یانکو فکر می‌کردم (آخرین داستانی که برایش ساخته بودند این بود که وقتی می‌خواسته شبانه یواشکی از خانه بیرون بزند از طبقه دوم به پایین افتاده). حتی بیشتر به آقای هاریگان فکر کردم، و به گوشی‌اش. به این که کاش آن را در دریاچه کسل انداخته بودم. یک جور لذت در این کار بود، خب؟ لذتی که از چیزهای عجیب تجربه می‌کنیم. از چیزهای ممنوعه. در چندین موقعیت با گوشی آقای هاریگان تماس گرفته بودم اما نه آنطوری. صدای او به من قوت قلب می‌داد، صدای تجربه و موفقیت، مثل صدای پدربزرگی که هیچ وقت نداشتم. حالا دیگر نمی‌توانستم به یاد بیاورم که این صدا عین صدایی بود که بعد از ظهرها با هم در مورد چارلز دیکنز و فرانک نوریس و دی. ایچ. لارنس حرف می‌زدیم یا از شباهت اینترنت به یک لوله آب شکسته می‌گفتم. حالا تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم، صدای گوشخراش یک پیرمرد بود که صدای سنباده کهنه را می‌داد و می‌گفت هروقت که بتواند با من تماس می‌گیرد. به او در تابوتش فکر می‌کردم. مسئولان خاکسپاری شرکت "هی اند پی بادی" بدون شک پلک‌هایش را به هم چسبانده بودند اما آن چسب‌ها تا کی دوام می‌آوردند؟ یعنی چشم‌هایش آنجا باز مانده بود؟ یعنی در تاریکی به تابوتی که حالا در حال پوشیدن بود خیره شده بود؟

این چیزها در ذهنم می‌چرخید.

یک هفته قبل از کریسمس، کشیش مونی از من خواست تا بروم و اگر امکانش باشد "با هم گپ بزنیم". بیشتر خودش حرف می‌زد. می‌گفت که پدرم نگران من است. لاغر شده بودم و نمراتم افت کرده بود. پرسید چیزی هست که بخوایم به او بگویم؟ فکر می‌کردم همه چیز تمام شده و همین را هم نشان دادم. نه همه چیز، اما بیشتر آن تمام شده بود.

"اگر چیزی بهتون بگم، میشه بین خودمون بمونه؟"

"تا زمانی که ربطی به آسیب زدن به خودت یا جرم و جنایت - یک جرم واقعی - نداشته باشه، بله. من که روحانی نیستم و اینجا هم اتاق اعتراف کاتولیک‌ها نیست اما بیشتر مردان مؤمن خوب می‌تونن رازهای دیگران رو نگه دارن".

به او گفتم که با پسری در مدرسه دعوا کردم، یک پسر بزرگ‌تر به اسم کنی یانگو و او حسابی من را کتک زد. گفتم هیچ وقت برای کنی آرزوی مرگ نکردم، و قطعاً برای این دعا هم نکردم اما او مرد. درست بعد از دعای ما. و من مدام به آن فکر می‌کنم. به او گفتم که خانم هارگنسن در مورد طرز فکر بچه‌ها به همه چیز به من چه گفت و این که این طرز فکر اصلاً درست نیست. گفتم که این کمی به من کمک کرد اما هنوز هم فکر می‌کنم که در مرگ کنی نقش داشتم.

کشیش لبخند زد. "حق با معلمات بوده، کریگ. تا وقتی هشت سالم بود، روی ترک‌های توی پیاده رو راه نمی‌رفتم تا بعداً ناخواسته مادرم رو ناراحت نکنم".

"جدی؟"

"جدی". کمی خم شد. لبخندش محو شد. "اگر قول بدی حرفام رو به کسی نگی، من حرفات رو پیش خودم نگه می‌دارم. قبوله؟"

"معلومه".

"من با پدر اینگرسول در کلیسای سنت آنه در گیزت فالز دوست صمیمی هستم. همون کلیسایی که مراسم یانکو در اون برگزار شد. اون به من گفت که کنی یانکو خودکشی کرده".

فکر کنم یک لحظه نفسم بند آمد. خودکشی هم یکی از شایعاتی بود که یک هفته بعد از مرگ کنی در مدرسه پیچیده بود اما هیچ وقت آن را باور نکردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم خودکشی به ذهن یک همچین آدم آشغالی خطور کند.

کشیش مونی هنوز هم به جلو خم شده بود. یکی از دست‌های من را بین دو دستش گرفت. "کریگ، تو واقعاً فکر می‌کنی که اون پسر رفت خونه و با خودش گفت: خدای من، امشب یکی کوچیک‌تر از خودم رو تا حد مرگ کتک زدم، فکر کنم بهتره خودم رو بکشم؟"

گفتم: "نه". و نفسم را در حالی که حس می‌کردم دو ماه است در سینه‌ام گرفته، بالاخره بیرون دادم. "اگر اینطور باشه که می‌گین، نه. چطوری این کار رو کرد؟"

“نپرسیدم. حتی اگر پدر اینگرسول هم بهم گفته بود بهت نمی گفتم. باید بیخیال این ماجرا بشی، کریگ. اون پسر خیلی مشکل داشت. نیاز به کتک زدن تو هم یکی از نشونه‌های اون مشکلات بود. تقصیر تو نبوده.”

“و اگر آروم بگیرم چی؟ منظورم اینه که دیگه لازم نیست بخاطر اون نگران باشم؟”

“باید بگم تو کار درست رو انجام دادی.”

“ممنون.”

شهر کتاب (nbookcity.com)

“حالا بهتری؟”

“بله.”

و بهتر بودم.

چیز زیادی به اواخر ترم مدرسه نمانده بود که خانم هارگنسن در جلوی میز کلاس علوم زمین با لبخندی بزرگی روی لب‌هایش ایستاد و گفت: “شاید شماها فکر کنید دو هفته‌ای از دست من خلاص میشین ولی یک خبر بد براتون دارم. آقای دِلِسپز معلم زیست دانشکده قراره بازنشست بشن و من برای جانشینی ایشون انتخاب شدم. یعنی میشه گفت من قراره از دبیرستان برم به پیش دانشگاهی.” بیشتر بچه‌ها با حالتی نمایشی غرغر کردند اما بیشتر ما خوشحال شدیم، ولی هیچ کس به اندازه من محکم دست نزد. من هیچ وقت عشقم را کنار نمی‌گذاشتم. در ذهن نوجوان من، این یک جور وفاداری بود. و به نوعی هم بود.

من هم دبیرستان گیتز فالز را پشت سر گذاشتم و سال نهم را شروع کردم. همانجا بود که با مایک اُپروث - که شغلش آن زمان پشتیبانی از بالتیمور آریولز^{۱۲} بود - با لقب یو-بوت آشنا شدم.

ورزشکارها و بچه درس‌خوان‌ها در گیتز زیاد با هم قاطی نمی‌شدند (فکر کنم این در همه جا صدق می‌کند چون ورزشکارها ترجیح می‌دهند گروه تشکیل بدهند)، و بعید می‌دانم اگر به خاطر نمایش آرسنیک و تور کهنه^{۱۳} نبود ما اصلاً با هم دوست می‌شدیم. یو-بوت سال آخری بود و من یک تازه وارد و همین دوست شدن ما را عجیب‌تر می‌کرد. ولی دوست شدیم و تا همین امروز دوست ماندیم، اگرچه خیلی دیر به دیر او را می‌بینم.

بیشتر پیش دانشگاهی‌ها نمایشی را با سال آخری‌ها ترتیب می‌دادند اما در گیتز ماجرا اینطور نبود. ما هر سال دو اجرا داشتیم. اگرچه بازی‌ها در کانون نمایش اجرا می‌شد اما همه دانش‌آموزان می‌توانستند در آن شرکت کنند. من داستان‌ش را می‌دانستم چون یک روز شنبه بارانی نسخه تصویری‌اش را در تلویزیون دیده بودم. از آن خوشم آمد، برای همین امتحانش کردم. دوست دختر مایک عضو کانون نمایش بود، از او خواسته بود تا بازی کند و مایک هم در نهایت نقش جان‌اتان بروس‌تر آدمکش را بازی کرد. من هم نقش همراه مضطرب‌اش - دکتر انشین - را بازی کردم. در فیلم، نقش او را پیترو لور بازی کرده بود و من تمام تلاشم را کردم که مثل او بازی کنم و قبل از هر دیالوگی می‌گفتم: “بله! بله!” تقلید خوبی نبود اما باید بگویم که مردم خوب آن را تقلید کردند. اینجا شهر کوچکی است، می‌دانید که.

خب من و یو-بوت اینطوری رفیق شدیم و دقیقاً اینطوری فهمیدیم چه بلایی سر کنی یانکو آمد. ظاهراً کشیش اشتباه کرده بود و انگار آگهی ترحیم‌اش کاملاً درست بود. این واقعاً یک اتفاق بوده.

در فاصله بین دو اجرا، من کنار دستگاه خودکار نوشابه بودم که هفتاد و پنج سنتام را بدون این که چیزی به من بدهد خورده بود. یو-بوت دوست دخترش را تنها گذاشت و پیش من برگشت و با کف دست محکم روی گوشه سمت راست بالای دستگاه کوبید. بلافاصله یک قوطی نوشابه در سبد افتاد.

گفتم: "ممنون".

"قابلی نداشت. فقط یادت باشه که باید محکم به اینجا ضربه بزنی. اون گوشه رو میگم".

گفتم که این کار را می‌کنم. هرچند شک داشتم بتوانم با همان شدت ضربه بزنم. "هی، گوش کن. شنیدم که تو با کنی یانکو مشکل پیدا کرده بودی درسته؟"

انکار کردنش فایده‌ای نداشت - بیلی و آن دو تا دختر حرف را پخش کرده بودند - و واقعا دلیلی برای انکارش وجود نداشت. گفتم که بله حقیقت دارد.

"می‌خواهی بدونی چطوری مرد؟"

"صدتا داستان مختلف شنیدم. تو چیز جدیدی داری؟"

"من واقعیت رو میدونم، رفیق. تو میدونی پدر من کیه نه؟"

"معلومه". نیروی پلیس در گیتز فالز کمتر از بیست پلیس لباس شخصی، یک رئیس پلیس و یک کارآگاه داشت. او هم پدر مایک بود، جورج ابروت.

"اگر نوشابه‌ات رو بدی به من، داستان یانکو رو بهت میگم".

"خیلی خب ولی چا خان نکن".

"من قیافه‌ام شبیه الاغه؟ بدش به من نمکدون".

من به تقلید از پیتز لور گفتم: "بله! بله!" خندید و قوطی را گرفت و نصفش را خورد و بعد آروغ زد. در انتهای راهرو، دوست دخترش یک انگشتش را در دهانش کرد و ادای استفراغ کردن درآورد. عشق در آن دوره زیادی پیچیده بود.

"پدرم تحقیقاتش رو انجام داد". یو-بوت قوطی را به دست من داد، "و چند روز بعد وقتی داشت توی خونه با گروه‌بان پولک حرف می‌زد صدایش رو شنیدم. به این میگن پلیس بازی. داشتن توی ایوان نوشیدنی می‌خوردن و گروه‌بان یک چیزایی در مورد خفه شدن یانکو می‌گفت. پدرم خندید و گفت قبلا این رو توی کراوات‌های پورلی هیلز نوشتن. گروه‌بان گفت شاید این تنها راه باقی‌مونده برای یک بچه فقیر با اون سر و وضع داغون بوده. پدرم گفت آره ناراحت کننده اس اما حقیقت داره. بعد گفت چیزی که برایش آزاردهنده بوده موهای یانکو بود. می‌گفت برای پزشک قانونی هم خیلی ناراحت کننده بوده".

پرسیدم: "موهاش چرا؟ ماجرا بورلی هیلز دیگه چیه؟"

"توی گوشیم دنبالش گشتم. این یک جور اصطلاحه که برای خفگی برای خودتحریکی استفاده می‌کنن". با دقت کلمات را بیان می‌کرد. یک جورایی با غرور. "یعنی خودتو حلق آویز می‌کنی و زجر میدی تا بمیری". چهره‌ی من را دید و شانهاش را بالا انداخت. "من که این خبرها رو از خودم نمی‌سازم دکترانشتین. فقط گزارش میدم. انگار این یک هیجان خیلی خوشحال کننده اس اما فکر کنم زیاد به درد من نمی‌خوره".

با خودم فکر کردم که به درد من هم نمی‌خورد. "موهاش چی؟"
"از پدرم پرسیدم. نمی‌خواست بهم بگه ولی چون باقیش رو شنیده بودم بالاخره گفت. اون گفت نصف موهای یانکو سفید شده بوده".

خیلی به این یکی فکر کردم. از یک طرف، اگر آقای هاریگان از قبر بیرون آمده بود تا انتقام من را بگیرد (و گاهی شب‌ها وقتی خوابم نمی‌برد، با این که مسخره به نظر می‌آمد، در ذهن من رسوخ می‌کرد)، داستان یو-بوت انگار با این افکار مطابقت داشت. با تصور کنی یانکو در کمد، شلواری که از پایش افتاده بود و طناب دور گردنش، و صورتش که بعد از خفه شدن بنفش شده بود، واقعا برایش احساس تاسف کردم. چه راه احمقانه و مسخره‌ای برای مردن انتخاب کرد. آگهی ترحیم گفته بود "در اثر یک تصادف غم انگیز" و این خیلی درست‌تر از آن چیزی بود که بچه‌ها فهمیده بودند.

ولی از طرف دیگر، مسئله همان سفید شدن موهای کنی بود که پدر یو-بوت گفته بود. اصلا به ذهنم نمی‌رسید چرا باید چنین چیزی اتفاق بیوفتد. یعنی کنی وقتی در حالت نیمه هشیار بوده، در کمدش با چه چیزی مواجه شده و تمام قدرتش را برای کشیدن آن طناب به کار برده.

در نهایت، به سراغ بهترین مشاورم یعنی اینترنت رفتم. آنجا نظرات مختلفی را دیدم. بعضی از دانشمندان بر این باور بودند که هیچ شوکی نمی‌تواند یه یکباره موهای فرد را سفید کند. بعضی دیگر می‌گفتند بله بله این واقعا می‌تواند اتفاق بیفتد. این که یک شوک ناگهانی می‌تواند سلول‌های رنگدانه‌ای مو را از بین ببرد. یک مقاله خواندم که نوشته بود این اتفاق برای توماس مور و ماری آنتوانیت^{۲۴} قبل از اعدامشان پیش آمده. یک مقاله دیگر هم این را رد کرده بود و گفته بود این یک توهم است. در نهایت، شبیه همان چیزهایی بود که آقای هاریگان در مورد خرید سهام می‌گفت: تو پولت رو میدی و نتیجه رو تعیین می‌کنی.

کم کم این سوالات و نگرانی‌ها از بین رفتند اما اگر بگویم که کنی یانکو برای همیشه از ذهنم بیرون رفت، به شما دروغ گفتم. کنی یانکو در کمدش، با یک طناب دور گردنش. شاید قبل از شل کردن طناب هنوز هم هشیاری از را از دست نداده بوده. شاید یک چیزی دیده بوده - فقط شاید - چیزی او را وحشت زده کرده و او از حال رفته. شاید تا حد مرگ ترسیده. در نور روز، به نظر خیلی احمقانه به نظر می‌آمد. اما شب، به خصوص وقتی باد شدیدی می‌وزد و صدای جیغ ماندی در درزها ایجاد می‌کند زیاد

یک تابلوی "برای فروش" از املاک پورتلند جلوی خانه آقای هاریگان گذاشته بودند و چند نفری هم آن را دیده بودند. بیشتر آن‌ها از بوستون یا نیویورک (و گاهی با هواپیمای شخصی) به آنجا می‌آمدند. از همان‌هایی که از تاجران حاضر در مراسم آقای هاریگان خوششان می‌آمد و حاضر بودند پول اضافی برای ماشین‌های گران قیمت بپردازند. یک زوج هم آمده بود که کاملاً مشخص بود حسابی عاشق همدیگر هستند. یک ماشین آخرین مدل بی‌ام دبلیو داشتند، به هرجایی که دوست داشتند دست می‌زدند و کلی از زمین خانه تعریف و تمجید می‌کردند. بعد رفتند و دیگر برنگشتند.

خیلی از این خریداران احتمالی را دیدم چون دفتر املاک (که البته آقای رافرتی آن را مدیریت می‌کرد) خانم گروگان و پیت بوستیک را نگه داشته بود و پیت هم من را استخدام کرد تا در کارهای باغچه به او کمک کنم. می‌دانست که من کار با گیاهان را خوب بلدم و دوست دارم سخت کار کنم. ساعتی دوازده دلار می‌گرفتم. ده ساعت در هفته. و با وجود حفظ کردن آن سرمایه بزرگ برای دانشکده، این پول به دردم می‌خورد.

پیت به آن خریداران احتمالی می‌گفت مرفه بی‌درد. مثل همان زوجی که بی‌ام دبلیو اجاره کرده بودند و آن همه تعریف کردند اما نخریدند. به خاطر قرار داشتن خانه در یک مسیر خراب و معمولی بودن چشم انداز آن که زیاد هم عالی نبود (هیچ دریاچه، کوهستان، صخره‌های ساحلی با فانوس دریایی نداشت)، من زیاد هم غافلگیر نشدم. پیت و خانم گروگان هم همین فکر را می‌کردند. آن‌ها اسم خانه را کاخ فیل سفید گذاشته بودند.

در اوایل زمستان سال ۲۰۱۱، کمی از آن دستمزد گلکاری را برای عوض کردن گوشی‌ام و خریدن یک آیفون چهار خرج کردم. همان شب دوباره به فهرست مخاطبین رفتم و وقتی در بین آن‌ها می‌گشتم، به شماره آقای هاریگان رسیدم. بدون فکر قبلی روی آن زدم. روی صفحه نوشته شده بود: تماس با شماره آقای هاریگان. گوشی را نزدیک گوشم گرفتم و ترکیبی از حس ترس و کنجکاوی داشتم.

دیگر هیچ خبری از پیغامگیر برای آقای هاریگان نبود. دیگر ربای نبود که به من بگوید این شماره در دسترس نیست، هیچ بوقی هم نزد. چیزی جز سکوت نبود. می‌توانستید بگویید گوشی جدید من به اندازه درون قبر بی صدا بود. خیلی آرامش بخش بود.

برای سال دوم زیست شناسی را برداشتم و خانم هارگنسن هم زیباتر از همیشه آنجا بود، اما دیگر عشق من نبود. من علایقم را به

بانوی جوانی که بیشتر در دسترس بود (و از نظر سن مناسب‌تر بود) تغییر داده بودم. وندی جرارد یک دختر ریزه اندام مو بلوند اهل موتون بود که تازه از دست سیم‌های دندان‌ش خلاص شده بود. خیلی زود درس خواندن با هم را شروع کردیم و با هم فیلم تماشا می‌کردیم (حتی وقتی که پدر من یا مادر و پدر او ما را می‌بردند و در ردیف پشتی می‌نشستند.) همه کارهایی که انجامش برای بچه‌های این سن مشکلی ندارد.

توجه من به خانم هارگنس به مرگ طبیعی از بین رفت و این خیلی خوب بود چون راه دوستی با او را برایم باز کرد. گاهی گیاهان را سر کلاس می‌آوردم و عصرهای جمعه بعد از مدرسه به تمیز کردن آزمایشگاه مشترکی که با بچه‌های شیمی داشتیم کمک می‌کردم.

در یکی از آن روزها از او پرسیدم که به روح اعتقادی دارد یا نه. "فکر نمی‌کنم داشته باشین. چون شما به همه چیز علمی فکر می‌کنین."

خندید. "من یک معلم‌ام نه دانشمند."

"میدونین که منظورم چیه."

"آره اما من هنوزم یک کاتولیک‌ام. این یعنی به خدا اعتقاد دارم؛ به فرشته‌ها و دنیای ارواح. البته زیاد در مورد جن‌گیری و این چیزا مطمئن نیستم، این بحث‌اش جداسه، ولی ارواح چرا. بذار اینطوری بگم که ماجرا اون‌ها فرق می‌کنه. من هیچ وقت توی مراسم احضار روح یا کار با تخته‌ویجا^{۹۵} شرکت نکردم."

“چرا”؟

داشتیم سینک‌ها را تمیز می‌کردیم، چیزی که بچه‌های شیمی باید قبل از رفتن به تعطیلات آخر هفته آن را انجام می‌دادند اما هیچ وقت این کار را نمی‌کردند. خانم هارگنسن مکث کرد و لبخند زد. شاید کمی خجالت کشیده بود: “اونایی که اهل علم هستن از خرافات مصون نیستن، کریگ. من نمی‌تونم چیزی رو که نمی‌فهمم رد کنم. مادر بزرگم می‌گفت آدم نباید داد بزنه مگر این که انتظار جواب داشته باشه. همیشه به نظرم این نصیحت به درد می‌خوره. چرا این رو می‌پرسی”؟

نمی‌خواستم به او بگویم که کنی هنوز هم در ذهنم هست. “من خودم متدیست”^{۹۶} ام. و ما در مورد یک روح مقدس حرف می‌زنیم. فقط در انجیل کینگ جیمز^{۹۷} بهش میگن روح مقدس. فکر کنم این به ذهنم اومد.”

“خب، اگر ارواح وجود داشته باشن، شرط می‌بندم که همه شون هم مقدس نیستن.”

هنوز هم دوست داشتم یک جورایی نویسنده باشم، هرچند که بلندپروازی‌هایم برای فیلمنامه نویسی حالا کمتر شده بود. شوخی آقای هاریگان در مورد آن فیلمنامه نویس و ستاره هرازگاهی به ذهنم می‌آمد و سایه کوچکی روی خیالاتم می‌انداخت. برای کریسمس آن سال، پدرم برایم یک لپ تاپ خرید و شروع به نوشتن داستان‌های کوتاه کردم. خط به خط شان درست بود اما این خطوط باید یک کل را بسازند؛ داستان من اینطور نبود. سال بعد، رئیس بخش زبان انگلیسی از من خواست تا برگه‌های بچه‌ها را تصحیح کنم و من مثل ویراستارهای روزنامه شده بودم که تا به حال هم دست از سرم برنداشته. فکر نمی‌کنم دیگر دست بردارد. مطمئنم که وقتی جایی را که به آن تعلق دارید پیدا می‌کنید، صدای یک کلیک را می‌شنوید، نه در ذهن تان بلکه در روح تان. می‌توانید آن را نادیده بگیرید اما واقعا چرا این کار رو می‌کنید؟

بزرگ شدم و وقتی به بلوغ رسیدم، بعد از این که به وندی نشان دادم که حواسم به رابطه حفاظت شده هست (همیشه یو-بوت بود که برایمان می‌خرد)، اولین رابطه‌مان را با هم داشتیم. در کلاس با رتبه سوم فارغ التحصیل شدم (اما فقط ۱۴۲ گرفتم) پدر برایم یک تویوتا کارولا (که دست دوم بود) گرفت. در دانشکده امرسن که یکی از بهترین دانشکده‌های کشور برای روزنامه نگاران باانگیزه بود پذیرفته شدم و شرط می‌بندم که می‌توانستم از آن‌ها حداقل یک بورسیه بگیرم اما به لطف آقای هاریگان نیازی به آن نداشتم - من چقدر خوش شانس.

طوفان‌های نوجوانی تا جوانی از چهارده تا هجده سالگی طی شد اما راستش زیاد هم نبود - انگار کابوس کنی یانکو به نوعی ترس‌های نوجوانی‌ام را از بین برده بود. می‌دانید، من پدرم را خیلی دوست دارم و فقط خودمان دو تا بودیم. فکر می‌کنم این تفاوت زیادی رو ایجاد کنه.

وقتی دانشکده رو شروع کردم، دیگر به کنی یانکو فکر نمی‌کردم. اما هنوز به آقای هاریگان فکر می‌کردم. این زیاد هم عجیب

نبود چون او این فرش قرمز آموزشی را برایم پهن کرده بود. اما در بعضی روزهای خاص بیشتر به او فکر می‌کردم. اگر آن روزها در خانه بودم، برای روی قبرش گل می‌بردم. اگر هم نبودم، پیت بوستویک یا خانم گروگان این کار را برایم می‌کردند. روز ولنتاین. روز شکرگزاری. کریسمس. و تولدم.

همیشه در آن روزها یک بلیط یک دلاری می‌خریدم. گاهی چند دلاری هم می‌بردم، گاهی پنج تا. یک بار هم پنجاه تا بردم، ولی هیچ وقت چیزی به اندازه آن سرمایه بزرگ نبردم. با این مشکلی نداشتم. اگر می‌بردم، پولش را به خیریه می‌دادم. بلیط می‌خریدم تا چیزی یادم نرود. به لطف او حالا ثروتمند شده بودم.

از آنجایی که آقای رافرتی سرمایه را خوب اداره کرده بود، توانستم وقتی در امرسن درس می‌خواندم خانه خودم را داشته باشم. چند اتاق و یک دستشویی داشت اما در بک پی^{۹۸} بود، جایی که حتی خانه‌های کوچک هم ارزان نیستند. آن موقع، من در مجله ادبی کار می‌کردم. پلافیرز^{۹۹} یکی از بهترین‌ها در کشور است و همیشه یک ویراستار ماهر دارد، ولی یکی باید باشد که کوهی از مزخرفات را بخواند و آن من بودم. شغلم را دوست داشتم، با این که خیلی از آن نوشته‌ها با یک شعر به یاد ماندنی یا حتی به دردخور به اسم "ده دلیل برای تنفر از مادرم" همراه می‌شد. این که می‌دیدم چند نفر هستند که بدتر از من می‌نویسند واقعا برایم جای خوشحالی بود. شاید این بدجنسی به نظر بیاید. شاید هم واقعا بدجنسی باشد.

یک شب که یک بشقاب بیسکویت آریوس را با دست چپ نگه داشته بودم و لیوان چای را هم با دست چپ گرفته بودم، گوشی لرزید. پدرم بود. گفت که خبر بدی دارد و خانم هارگنسن از دنیا رفته.

برای یک یا دو لحظه نمی‌توانستم حرف بزنم. توده‌ای از اشعار و داستان‌های مزخرف ناگهان کاملاً بی‌اهمیت شده بود.

پدر پرسید: "کریگ؟ هنوز پشت خطی؟"

"آره. چی شده؟"

چیزی را که می‌دانست به من گفت و چند روز بعد که مجله ویکی اینترپرایز از گیتز فالز به صورت آنلاین منتشر شد، بیشتر فهمیدم. در عنوانش آمده بود "معلمان دوست داشتنی کشته شده در ورمونت. ویکتوریا هارگنسن کورلیس هنوز هم در گیتز زیست‌شناسی تدریس می‌کرد، شوهرش هم در کسل راک معلم ریاضی بود. تصمیم گرفته بودند برای تعطیلات بهار با موتور به نیو انگلند سفر کنند. می‌خواستند هر شب را یک جای جدید بمانند و صبحانه بخورند. در راه برگشت در ورمونت و تقریباً در نزدیکی مرز نیوهمپشایر، دین ویتمور سی و یک ساله اهل والتام ماساچوست از خط اصلی مسیر جدا میشه و با آن‌ها تصادف می‌کنه. تد کورلیس درجا مرد. ویکتوریا کورلیس - همان زنی که من را بعد از کتک خوردن از کنی یانکو به اتاق معلم‌ها برد و از توی کیفش به من مسکن داد - در راه بیمارستان از بین رفت.

در اینترنت مجله تاپستان قبل را خواندم که بیشتر آن مزخرف محض بود اما چند قسمت ورزشی و نقد فیلم هم داشت. وقتی با دیو گاردنر ویراستار مجله تماس گرفتم، سوابقی را به من گفت که هیچ وقت چاپ نشده بود. دین ویتور به جرم چهار خلاف دستگیر شد اما پدرش یک سرمایه دار کله گنده بود (آقای هاریگان چقدر از این تازه کارها متنفر بود)، و وکلای گران قیمت برای رفع اتهام سه خلاف اول استخدام کرده بود. برای چهارمین مورد، بعد از ورود به خط جانبی در مسیر گومارت زونی در گینگهام، به زندان نیفتاد اما گواهینامه اش باطل شد. او بدون گواهینامه رانندگی کرده بود و وقتی با موتور کورلیس برخورد کرده بود حالت عادی نداشت. دیو می گفت: "تا خرخره مست بوده".

دیو گفت: "انگار فقط زدن پشت دستش و آزادش کردن. باباش پشتاش بود. تو فقط می تونستی بایستی و نگاه کنی".
"امکان نداره". فقط گوش دادن به آن حال را بهم می زد. "اگر اطلاعات شما درست باشه، این پرونده یک قتل با وسیله نقلیه است".

تکرار کرد: "فقط می ایستی و نگاه می کنی".

مراسم در سنت آنه برگزار شد، کلیسایی که خانم هارگنسن - نمی توانستم او را به اسم ویکتوریا در ذهنم بیاورم - و همسرش بیشتر عمرشان را در آن گذرانده بودند و حتی در آن ازدواج کرده بودند. آقای هاریگان خیلی ثروتمند بود و تا سال ها دنیای تجاری امریکا را زیر و رو کرده بود اما در مراسم تدفین تد و ویکتوریا کورلیس آدم های بیشتری شرکت کرده بودند. سنت آنه کلیسای بزرگی است اما آن روز همه فقط آنجا ایستاده بودند، و اگر پدر اینگرسول بلندگو نداشت، صدایش در آن همه گریه و زاری محو می شد. هردوی آن ها معلمان محبوبی بودند، آن ها عاشق و البته خیلی هم جوان بودند.

بیشتر عزاداران هم همینطور. من آنجا بودم؛ رجینا و مارجی هم آنجا بودند؛ بیلی بوگان هم آنجا بود؛ یو- بوت هم از فلوریدا که در آن بازی می کرد آمده بود. من و یو- بوت کنار هم نشسته بودیم. گریه نکرد اما چشم هایش قرمز بود و فین فین می کرد.

زیر لب گفتم: "تا حالا باهاش کلاس داشتی؟"

زیر لب گفت: "زیست ۲. وقتی سال آخر بودم. برای قبول شدن باید اونو میگذروندم. بهم لطف کرد و نمره سی. داد. خیلی حواسش به من بود. توی برنامه دانشکده برام پیشنهادات رو می فرستاد".

برای من هم یکی فرستاده بود.

یو- بوت گفت: "این انصاف نبود. اونا فقط رفته بودن سفر". مکث کرد. "تازه کلاه ایمنی هم داشتن".

بیلی تقریباً همان شکلی بود اما مارجی و رجینا بزرگ تر به نظر می آمدند، به خصوص با آن آرایش و پیراهن های دخترانه. وقتی مراسم تمام شد، بیرون از کلیسا من را بغل کردند و رجینا گفت: "یادته اون شب که تو کتک خورده بودی چطوری بهت

رسیدگی کرد؟

گفتم: "بله".

رجینا گفت: "بههم اجازه داد از کرم دست و صورتش استفاده کنم". و بعد دوباره زد زیر گریه.

مارجی با خشم گفت: "امیدوارم اون مرتیکه برای همیشه توی زندان بیفته".

یو- بوت گفت: "چشم قربان. پرتش کردیم توی زندان و کلیدش رو انداختیم دور".

گفتم: "همین کار رو می کنن". اما من اشتباه می کردم و حق با دیو بود.

جولای همان سال دادگاه دین ویتور برگزار شد. برایش چهار سال زندان بریدند اما اگر او قبول می کرد به یک مرکز بازپروری برود و در همان چهار سال به صورت مرتب آزمایش ادرار بدهد، این حکم می توانست معلق شود. من دوباره برای مجله اینترپرایز و به عنوان یک کارمند روزمزد (یعنی نیمه وقت) کار می کردم. من درگیر امور جامعه و داستان های گاه و بی گاه شده بودم. روز بعد از اعلام حکم ویتور - البته اگر بتوانید اسمش را حکم بگذارید - من خشمم را به دیو گاردنر اعلام کردم.

گفت: "آره میدونم، واقعا مزخرفه. ولی باید بزرگ بشی کریگ. ما توی دنیایی زندگی می کنیم که پول حرف اول رو می زنه و آدم ها فقط گوش میدن. توی مسیری که پرونده ویتور طی کرده پول دست به دست شده. می تونی روش حساب کنی. تو قرار نبود یک متن چهارصد کلمه ای در مورد نمایشگاه صنایع دستی برام بنویسی؟

یک مرکز بازپروری - که احتمالا زمین تنیس و چمن هم دارد - برای او کافی نبود. چهار سال تست ادرار برای او کافی نبود، به خصوص که می توانست به یک نفر پول بدهد تا با دانستن زمان انجام تست ها از قبل، نمونه های سالم را جایگزین کند. ویتور هم همین کار را می کرد.

با سوز و گداز آن ماه آگوست، گاهی یاد یک ضرب المثل آفریقایی می افتادم که در یکی از کلاس هایم شنیده بودم: وقتی یک پیرمرد می میره، یک کتابخونه از بین میره. ویکتوریا و تد پیر نبودند و حتی از آن هم بدتر بود چون خیلی قابلیت داشتند که شاید هنوز شناخته نشده بود. تمام آن بچه هایی که در مراسم بودند، چه بچه های جدید و چه قدیمی مثل من و دوستانم، می گفتند چیزی از بین رفته که دیگر هیچ وقت ساخته نمی شود.

یاد نقاشی هایش از شاخه و برگ درختان روی تخته سیاه افتادم، چیزهای زیبایی که با دست می کشید. یاد عصر جمعه هر هفته که آزمایشگاه را تمیز می کردیم و بعد نیمی از بخش بچه های شیمی را هم می شستیم و هر دو به خاطر بوی گند آنجا می خندیدیم، افتادم. فکر می کرد شاید دانشجوی شیمی دکتر جکیل^۱ می خواسته به آقای هاید^۲ تبدیل بشود و در راهروها

پرسه بزند. یادم آمد که وقتی بعد از کتک خوردن از کنی یانکو نمی‌خواستم به سالن رقص برگردم، به من گفت کسی تو رو مقصر نمیدونه. یاد تمام آن چیزها و بوی عطر او افتادم. بعد یاد آن احمقی افتادم که بعد از بیرون رفتن از بازپروری سر کارش بر می‌گردد و یکشنبه‌اش را با خوشحالی در پاریس می‌گذراند.

نه، کافی نبود.

آن روز عصر که به خانه رفتم، تمام کشوه‌های کمدهای اتاقم را زیر و رو کردم. خودم هم نمی‌دانستم چه می‌خواهم ... و چرا. چیزی که دنبالش می‌گشتم آنجا نبود، این خودش مایه ناامیدی و یک جورایی آرامش بود. می‌خواستم آنجا را ترک کنم ولی دوباره برگشتم و روی پنجه پا ایستادم تا قفسه بالای کمدم را بگردم، جایی که در آن احتمال جمع شدن آشغال بود. یک ساعت قدیمی پیدا کردم، یک آپید که موقع اسکیت سواری روی زمین افتاد و خرد شد. یک دسته به هم گره خورده سیم هدفون هم آنجا بود. یک جعبه کارت بیس بال و یک جعبه کتاب‌های مصور مرد عنکبوتی هم بود. در پشت تمام آن‌ها، یک ژاکت رد ساکس بود که حالا زیادی برای بدنی که ساخته بودم کوچک بود. آن را بلند کردم و زیرش گوشی آیفونی که پدرم آن سال کریسمس هدیه داده بود را پیدا کردم. دوباره به آن روزها برگشتم. سیم شارژرش هم آنجا بود. گوشی قدیمی را به آن وصل کردم، هنوز هم نمی‌دانستم دقیقا چه می‌خواهم، اما حالا که - بعد از چند سال - به آن روز فکر می‌کنم، باور می‌کنم که آن نیروی انگیزشی که خانم هارگنسن موقع تمیز کردن آزمایشگاه شیمی گفته بود کاملا درست بود: آدم نباید داد بزنه مگر این که انتظار جواب داشته باشه. آن روز به یکی از آن‌ها احتیاج داشتم.

به خودم گفتم شاید اصلا شارژ نخواهد. این همه سال آن بالا خاک خورده. اما می‌خواست. وقتی آن شب بعد از رفتن پدر آن را برداشتم، دیدم که نشان باتری در گوشه سمت راست بالای صفحه کامل شده.

وای پسر، تمام خاطراتم زنده شد. ایمیل‌های قدیمی و عکس‌هایی از پدرم قبل از خاکستری شدن موهایش پیدا کردم، و کلی هم پیام که بین من و بیلی بوگان رد و بدل شده بود. هیچ چیز تازه‌ای نبود، فقط جوک و شوخی‌های مسخره‌ای مثل این که همین الان باد معده‌ام را خالی کردم یا سوالات آزاردهنده مثل تمرینای جبر و احتمالات رو انجام دادی؟ ما مثل چندتا بچه بودیم که مثل قوطی‌های دل مونت با یک نخ براق به هم وصل شده بودیم. این همان چیزی است که بیشتر ارتباطات مدرن طبق آن شکل می‌گیرند. وقتی دست از فکر کردن به آن برمی‌دارید، حرف حرف می‌آورد.

گوشی را با خودم به رختخواب بردم، مثل آن زمان‌ها که نیازی نبود قبل از خواب صورتم را اصلاح کنم و بوسیدن رچینا برایم کار مهمی بود. حالا فقط تخت بود که دیگر به اندازه آن زمان‌ها بزرگ به نظر نمی‌رسید. به آن طرف اتاق به پوستر کیتی پری نگاه کردم که خودم به دیوار چسبانده بودم، همان موقع که خیلی شبیه دوران پیش دانشگاهی من جذاب و بامزه بود. حالا خیلی از آن زمان بزرگ‌تر شده بودم ولی هنوز همان آدم بودم. جالب است که این حقیقت دارد.

خانم هارگنس می گفت اگر ارواح وجود داشته باشن، شرط می بندم که همه شون هم مقدس نیستن.

شهر کتاب (nbookcity.com)

وقتی به این فکر کردم تقریباً بیخیال شدم. بعد که ناخواسته دوباره یاد آن عوضی افتادم که در مرکز بازپروری تنیس بازی می‌کند، دوباره شروع کردم و به آقای هاریگان زنگ زدم. به خودم گفتم اشکالی ندارد. اتفاقی نمی‌افتد. نمی‌تواند اتفاقی بیفتد. این راهی برای تخلیه مشغولیت‌های فکری است و می‌توانی عصبانیت و غصه را کنار بگذاری و به سراغ مرحله بعدی بروی.

بخشی از وجودم می‌دانست که اتفاقی می‌افتد، برای همین با شنیدن بوق به جای سکوت غافلگیر نشدم. حتی وقتی صدای نخرانیده‌اش را از گوشی‌ای که هفت سال قبل در جیب یک مرده گذاشته بودم، در گوشم می‌شنیدم: "الان گوشی‌ام رو جواب نمیدم. اگر موقعیت‌اش بود بعداً باهاتون تماس می‌گیرم." هم غافلگیر نشدم

"سلام آقای هاریگان. منم کریگ". با توجه به این که با یک مرده حرف می‌زدم و ممکن بود آن مرده این‌ها را بشنود، صدای طرز قابل توجهی صاف بود. "مردی به اسم دین ویت‌مور هست که معلم محبوب دوران دبیرستان من و همسرش رو کشته. مست بوده و با ماشین بهشون زده. اونا آدمای خوبی بودن، اون زن وقتی به کمک نیاز داشتم کمک‌اش را از من دریغ نکرد. ولی اون مرد مجازاتی که مستحق‌اش بود رو نکشید. فکر کنم همه‌اش همین‌ا بود."

البته اینطور نبود. حداقل سی ثانیه وقت داشتم که یک پیغام بگذارم و از آن استفاده نکردم. بعد ادامه‌اش را گفتم، حقیقت‌اش را. کمی صدایم افت کرد و به چیزی شبیه یک غرش تبدیل شد: "ای کاش اون مرتیکه می‌مرد."

این روزها برای تایمز یونیون که روزنامه‌ای متعلق به آلبانی و نواحی اطرافش می‌شود کار می‌کنم. حقوقش ناچیز است و می‌توانم بیشتر برای بازفید یا تی.ام. زد.^{۱-۲} بنویسم اما آن سپرده را دارم و دوست دارم برای یک روزنامه درست و حساسی کار کنم. هرچند که بیشتر این‌ها دیگر آنلاین هستند. من از آن قدیمی‌ها هستم.

با فرانک جفرسون دوست شدم، همان کسی که برای آی.تی. مقاله می‌نوشت. یک شب که در مدیسون پور هاوس نوشیدنی می‌خوردیم، به او گفتم من یک بار برای یک مرده پیغام گذاشتم ... اما با همان گوشی قدیمی که زمان زنده بودن آن آدم داشتم. از فرانک پرسیدم که تا به حال چیزی در این مورد شنیده یا نه.

گفت: "نه اما این می‌تونه اتفاق بیفته."

"چطوری؟"

"نمیدونم. ولی اشکالات فنی زیادی توی کامپیوتر و گوشی‌های اولیه وجود داره. بعضی هاشون واقعا خارق‌العاده‌ان."

"آیفون هم اینطوره؟"

گفت: "اونها از همه بدترن. نوشیدنی‌اش را در لیوان می‌چرخاند." چون برای تولیدش عجله داشتن. هیچ وقت استیو جابز به این اقرار نمی‌کنه اما کارکنان شرکت اپل چند سال دیگه تا حد مرگ از خیلی چیزها می‌ترسن. شاید فقط توی یک سال بلک‌بری^{۱-۳}

بتونه توی رده اول بازار قرار بگیره. بعضی از اون گوشی‌های آیفون اولیه موقع نوشتن حرف ال. گیر می‌کردن. می‌تونستی یک ایمیل رو بفرستی و بعد بری توی اینترنت. ولی اگر می‌خواستی اول بری توی اینترنت و بعد ایمیل بفرستی ممکن بود گوشت قاطی کنه."

گفتم: "راستش یکی دو بار گوشی من اینطوری شد. باید خاموش و روشن‌اش می‌کردم."
"آره. خیلی از این چیزا بوده. در مورد تو، فکر کنم پیام اون آدم یک جایی توی نرم افزار گیر کرده، مثل وقتی خوراکی لای دندونات گیر می‌کنه. اسمش رو بذار روح درون ماشین."

گفتم: "اره. البته نه یک روح مقدس."

"چی؟"

"هیچی."

دین ویتمور در روز دوم اقامتش در مرکز درمانی ریون ماونتین که مرکز بازپروری لوکسی در قسمت‌های بالایی نیوهامپشایر بود (و زمین تنیس و شافل بورد و استخر داشت)، جان داد. به محض این که اتفاق افتاد من باخبر شدم چون برای خبرهای مربوط به او گوگل آلرت^{۱۰۴} را روشن کرده بودم، هم روی لپ‌تاپ و هم در کامپیوتر ویکی اینترنتی^{۱۰۵} علت مرگ مشخص نشد - پول حرف اول را می‌زند، می‌دانید که - برای همین راهی منطقه نیوهامپشایر در مید استون شدم. آنجا کلاه خبرنگاری‌ام را روی سرم گذاشتم و چند سوال پرسیدم و کمی از پول آقای هاریگان را هم خرج کردم.

زیاد طول نکشید بفهمم چون مثل همان ماجرای خودکشی، جریان ویتمور هم خیلی عجیب بود. مثلاً انگار حلق آویز شدن موقع کتک خوردن چیز معمولی‌ای بوده. در دیون ماونتین به بیماران سرپایی می‌گویند مهمان نه معتاد و الکلی. هر اتاق مهمان هم دوش حمام خودش را دارد. دین ویتمور هم قبل از صبحانه دوش گرفته و شامپو به سرش زده بوده. به نظر می‌آمد قصد خودکشی نداشته و فقط می‌خواسته خودش را بشوید. بعد صابون را به دو تکه تقسیم کرده و نصفش را کف حمام انداخته و آن یکی را در گلویش فرو کرده.

این یکی را از یک مشاور آنجا که وظیفه‌اش از بین بردن عادات بد آدم‌های خمار و معتاد به مواد بود، پرسیدم. همکارش رندی اسکواپرز در تویوتای من نشست و بطری وایلد ترکی^{۱۰۶} که با پنجاه دلار برایش خریده بودم را تا ته خورد (و بله این همه تضاد برای من بی معنی نبود). پرسیدم که آیا ویتمور قبل از خودکشی‌اش یک یادداشت گذاشته است؟

"گذاشت. در واقع خیلی هم شیرین و جذاب بود. مثل یک نجوا. نوشته بود: تا می‌تونین به همه عشق بورزید."

موهای دستم سیخ شد اما آستینم آن‌ها را پوشانده بود. می‌توانستم لبخندم را حفظ کنم. می‌توانستم به او بگویم که این یک

نجوا نبود، بلکه خطی از شعر آهنگ "کنارش بمان" از تمی وینت بود. به هر حال که اسکوایرز منظورم را نمی فهمید و دلیلی هم نداشت از او انتظاری داشته باشم. این بین من و آقای هاریگان بود.

سه روز را صرف آن تحقیقات کردم. وقتی برگشتم، پدرم پرسید که از تعطیلات کوچکم لذت بردم یا نه. گفتم که لذت بردم. پرسید برای برگشتن به دانشکده در چند هفته بعد آماده‌ام یا نه. گفتم که آماده هستم. با دقت به من نگاه کرد و پرسید که اتفاقی افتاده یا نه. گفتم که نه، نمی دانستم این دروغ است یا راست.

بخشی از وجودم هنوز باور داشت که کنی یانکو تصادفی مرده بود و دین ویتمور هم خودکشی کرده بود، شاید به خاطر احساس گناه. سعی کردم تصور کنم که آقای هاریگان چطور پیش آن‌ها ظاهر شده و باعث مرگشان شده و نتوانسته آن کار را بکند. اگر این اتفاق افتاده بود، پس من به یک ابزار قتل تبدیل شده بودم، اخلاقی نه قانونی. برای ویتمور آرزوی مرگ کرده بودم. شاید از ته دلم برای کنی هم همین را خواسته بودم.

پدر پرسید: "مطمئننی؟" هنوز نگاهش روی من بود و مثل بچگی‌هایی که بخاطر می آوردم، وقتی کار اشتباهی می کردم، در من چیزی را جستجو می کرد.

گفتم: "بله".

"باشه. ولی اگر خواستی حرف بزنی من اینجام".

بله و خدا رو شکر که او بود، اما این چیزی نبود که در موردش حرف بزنم. قطعاً مثل یک احمق به نظر می آمدم. به اتاقم رفتم و گوشی آیفون قدیمی را از روی قفسه کمد برداشتم. باتری‌اش خیلی خوب مانده بود. دقیقاً برای چی این کار را کردم؟ یعنی می خواستم از درون قبر بیرون بیاید تا از او تشکر کنم؟ می خواستم مطمئن شوم که او واقعا آنجاست؟ یادم نمی آید، و حدس می زنم که زیاد اهمیتی نداشت چون زنگ نزدم. وقتی گوشی را روشن کردم، پیامی از پایرت کینگ^{۱۰۷} دریافت کرده بودم. روی پیام را با انگشت لرزان لمس کردم تا بازش کنم و آن را بخوانم. سی. سی. سی. اس. تی.^{۱۰۷}

وقتی به آن نگاه کردم، احتمالی که هیچ وقت تا آن تابستان به ذهنم هم نرسیده بود وجودم را لرزاند. اگر من یک جورایی آقای هاریگان را گرو نگه داشته بودم چی؟ اگر قبل از پایین بردن تابوت او را با گوشی‌ای که در جیب کت‌اش انداخته بودم بند نگرانی‌های زمینی خودم کرده بودم چه؟ اگر کارهایی که از او می خواستم باعث آسیب به او شده باشند چی؟ یا شاید هم او را عذاب می داد؟

با خودم گفتم اینطوری هم نیست. حرفی که خانم گروگان در مورد داستی بیلودو گفت رو یادت بیار. گفت که بعد از اون ماجرا حتی نمی تونست توی مزرعه قدیمی دوراس مارستلار، کثافت مرغ‌ها رو تمیز کنه. آقای هاریگان این رو می دونست.

بله و یک چیز دیگر. او گفت که آقای هاریگان آدم منصفی بود ولی اگر مثل خودش نبودی باید خدا به دادت می‌رسید. یعنی دین ویتنور هم منصف بود؟ نه. یعنی کنی یانکو منصف بود؟ باز هم نه. پس شاید آقای هاریگان برای این مداخله خوشحال بوده. شاید حتی از آن لذت هم برده.

زیر لب گفتم: "البته اگر اصلا وجود داشته باشد".

آنجا بود. در اعماق قلبم این را می‌دانستم. و یک چیز دیگر را هم می‌دانستم. می‌دانستم معنی آن پیام چیست: کریگ کافیه.. چون داشتم او را آزار می‌دادم یا چون به خودم آسیب می‌زدم؟ فهمیدم که در نهایت هیچ فرقی نمی‌کند.

روز بعد باران شدیدی آمد، از آن باران‌های سرد بدون رعد و برق که نشان از آمدن اول پاییز طی یکی دو هفته بعد بود. باران خوبی بود چون نشان می‌داد آدم‌های تابستان - کسانی که هنوز باقی مانده بودند - حالا در خلوتگاه فصلی شان بودند و کسل لیک خلوت شده بود. در ناحیه‌ای در شمال دریاچه که معمولا برای پیک نیک استفاده می‌شد، پارک کردم و به سمت جایی که ما بچه‌ها به آن طاقچه سنگی می‌گفتیم رفتیم. با لباس شنا آنجا می‌ایستادیم و هر کس شجاع‌تر بود پایین می‌پرید. حتی بعضی از ما هم این کار را می‌کردیم.

به لبه طاقچه رفتم، جایی که برگ‌های صنوبر رشد کرده بودند و صخره عریان دیده می‌شد. اینجا همان جایی است که حقیقت نیوانگلند شکل گرفت. دستم را در جیب راست شلوار خاکی ام بردم و آیفون ۱ ام را بیرون آوردم. یک لحظه آن را در دستم نگه داشتم، وزن‌اش را احساس کردم و یادم آمد که آن روز کریسمس چقدر موقع باز کردن جعبه‌اش و دیدن لوگوی اپل خوشحال شدم. از خوشحالی جیغ هم کشیده بودم؟ یادم نمی‌آمد، اما تقریبا مطمئن بودم.

هنوز هم باتری داشت، هرچند به پنجاه درصد رسیده بود. با آقای هاریگان تماس گرفتم و می‌دانستم در تاریکی زمین قبرستان الم، در جیب یک کت گران قیمت که حالا روی آن کپک زده بود، تمی وینت در حال آواز خواندن است. به صدای نخرانیده پیرمرد یک بار دیگر گوش دادم که می‌گفت هر وقت موقعیت‌اش باشد با من تماس می‌گیرد.

منتظر بوق مانده بودم. "بابت همه چیز ممنونم آقای هاریگان. خدا حافظ".

تماس را قطع کردم. و دستم را عقب بردم و گوشی را به دورترین نقطه ممکن در دریاچه پرتاب کردم. دیدم که در آسمان خاکستری اوج می‌گرفت. وقتی در آب افتاد، پاشیده شدن آب را دیدم.

دستم را در جیب سمت چپ کردم و آیفون جدیدم را در آوردم، همان مدل فایو سی. ^{۱۰۸} با قاب رنگارنگ‌اش. می‌خواستم آن را هم در دریاچه بیندازم. حتما می‌توانستم در همان راستا پرتابش کنم، و قطعا این زندگی‌ام را آسان‌تر می‌کرد. دیگر از آن چیزهای

بیخودی و پیام‌های متنی "چیکار داری می‌کنی؟" و شکلک‌های مسخره خبری نمی‌شد. اگر بعد از فارغ التحصیلی در یک روزنامه کار پیدا می‌کردم و می‌خواستم در تماس باشم، می‌توانستم یک گوشی قرض بگیرم و وقتی کار تمام می‌شد هم آن را بر می‌گرداندم.

دستم را عقب بردم و برای مدتی طولانی - شاید یک یا دو دقیقه - همانطور نگه داشتم. در نهایت، گوشی را دوباره در جیبم گذاشتم. نمی‌دانم کسی به قوطی‌های دل مونته اعتیاد داشته یا نه ولی من می‌دانم که دارم و می‌دانم که آقای هاریگان هم داشته. برای همین بود که من این گوشی را در جیبش گذاشتم. فکر کنم در قرن بیست و یکم، گوشی‌هایمان ما را به دنیا وصل می‌کنند. اگر اینطور باشد این وصلت خیلی ناجور است.

یا شاید هم نه. بعد از اتفاقی که برای یانکو و ویتور افتاد، و بعد از آخرین پیام از پایرت کینگ ۱ خیلی چیزها هست که از آن‌ها مطمئن نیستم. برای شروع باید بگویم خود واقعیت. هرچند دو تا چیز را نمی‌دانم و آن‌ها به سختی صخره‌های نیو انگلند هستند. نمی‌خواهم وقتی می‌میرم بدنم را بسوزانند و می‌خواهم با جیب خالی دفن بشوم.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

پرده سوم: ممنون، چاک!

شهر کتاب (nbookcity.com)

روزی که مارتی اندرسون^{۱۱۰} تابلوی تبلیغاتی را دید، درست قبل از آن بود که اینترنت باعث واکنش مردم شود. از اولین تعلیق‌های کوتاه هشت ماه همه چیز نوسان داشت. همه قبول کرده بودند که این فقط یک مسئله زودگذر است و همه از تاریکی این دنیای درون سیم‌ها در حیرت بودند - بالاخره بدون آن هم توانسته بودند زندگی کنند، مگر نه؟ به علاوه، مشکلات دیگری هم وجود داشت مثل مرگ آن همه گونه‌های مختلف پرندگان و ماهی‌ها، و حالا باید فکری به حال کالیفرنیا می‌کردند: پیش می‌رفت و می‌رفت تا جایی که از بین برود.

مارتی دیر از مدرسه بیرون آمد، چون این یکی از روزهای محبوب برای محصلان پیش دانشگاهی بود، روزی که جلسه‌ای بین معلمان و خانواده‌ها برگزار می‌شد. و این یکی خیلی جواب داده بود، مارتی فهمیده بود که خانواده‌ها علاقه زیادی به بحث در مورد وضعیت جانی و جینی^{۱۱۱} کوچک (و یا حتی بد بودن آن) نداشتند. آن‌ها بیشتر می‌خواستند در مورد وضعیت نامناسب اینترنت صحبت کنند که می‌توانست فیس‌بوک و اینستاگرامشان را از کار بیندازد. هیچ کدام صفحات مستهجن را ذکر نکردند اما مارتی به چند نفر از بزرگترها شک کرده بود - زن‌ها هم مثل مردها - ناراحت بودند که دیگر امکان باز شدن سایت‌ها هم وجود ندارد.

مثل همیشه، مارتی در یک چشم به هم زدن از کنارگذر جاده باریک به خانه می‌رسید اما این بار به خاطر خراب شدن پل بالای آتر کریک، امکانش وجود نداشت. این چهار ماه قبل اتفاق افتاده بود و هیچ خبری از تعمیر آن هم نبود؛ فقط موانع نارنجی رنگ چوبی که چرک شده بودند با لوگوی شرکت مسئول جلوی راه گذاشته شده بود.

با بسته شدن گذرگاه، مارتی مجبور بود از پایین شهر عبور کند تا به خانه‌اش در سِدار کورت و کنار تمام ساکنین ناحیه شرقی برسد. به لطف آن سخنرانی‌ها، به جای ساعت ۳، ساعت ۵ راه افتاده بود یعنی در اوج شلوغی. حالا مسیری که همیشه در بیست دقیقه طی می‌شد تا یک ساعت طول می‌کشید. شاید چون بعضی از چراغ‌های راهنما حالا بهتر کار می‌کردند. تمام مسیر پر از حرکت و توقف، صدای بوق، بوی ترمز، لمس سپرها با هم و نشان دادن انگشت وسط به نشان فحش بود. او ده دقیقه در تقاطع مین اند مارکت، ایستاده بود برای همین وقت زیادی برای توجه به تابلوی تبلیغاتی در بالای ساختمان میدوست تراست^{۱۱۲} داشت.

تا امروز، یکی از شرکت‌های هواپیمایی مثل دلتا یا ساوث وست^{۱۱۳} را تبلیغ کرده بود که مارتی درست یادش نمی‌آمد. امروز عصر عکس گروه خوشحالی و دست به دستی از مهمانداران جای خودش را به عکسی از چهره‌ی مردی سفید رو با عینکی با قاب سیاه داده بود که با موهای سیاه و به خوبی مرتب شده‌اش مطابقت داشت. او پشت یک میز کار نشسته بود و یک خودکار در دستش داشت، کت نپوشیده بود اما کراواتش با دقت زیر یقه پیراهن سفیدش گره خورده بود. روی دستی که خودکار را نگه داشته بود

جای یک زخم هلال مانند بود که به دلایلی آن را نهوشانده بودند. به نظر مارتی او مثل یک حسابدار بود. او با خوشحالی از بالای ساختمان بانک به چراغ راهنمای بالای تقاطع پرترافیک نگاه می کرد. بالای سرش به رنگ آبی نوشته شده بود چارلز کراتنز^{۱۴} در زیر میزش با رنگ قرمز نوشته بود ۳۹ سال فوق العاده! ممنون، چاک!

مارتی هیچ وقت اسم چارلز "چاک" کراتنز را نشنیده بود اما فهمیده بود که او باید در میدوست تراست آدم بانفوذی باشد که عکسی از بازنشستگی اش را روی چنین تابلوی تبلیغاتی و بالای حداقل پانزده فوت ارتفاع زده بودند. و این عکس حتما قدیمی بود، اگر او چهل سال کار کرده باشد، الان باید موهایش خاکستری شده باشد.

مارتی گفت: "یا شاید مرده باشه". و دستی روی سر کم مویش کشید. فرصت این را داشت که پنج دقیقه بعد هم در آن تقاطع بماند، یعنی همان موقع که راه برای مدت کوتاهی باز شد. بدون نگرانی برای تخریب آن تصویر و با نادیده گرفتن مشت لرزان مردی که فقط چند اینچ بالای قاب شیشه جلوی ماشین دیده می شد برف پاک کن اش را زد. یک ترافیک دیگر هم در بالای مین استریت بود و دوباره راه را بسته بودند. وقتی به خانه رسید همه چیز در مورد تابلوی تبلیغاتی را از یاد برد. وارد پارکینگ شد و کلید را زد تا در آن پایین بیاد و بعد یک دقیقه بی حرکت نشست و نفس عمیقی کشید و سعی کرد در مورد چیزهایی که فردا صبح در انتظارش بود فکر نکند. با بسته بودن گذرگاه، انتخاب دیگری نبود. اگر نمی خواست سر کار برود، یعنی بخواهد بابت مریضی مرخصی بگیرد (که تمام مرخصی هایش روی هم تلمبار شده بود) به نظر انتخاب خوبی می آمد.

رو به آن پارکینگ خالی گفت: "فقط من درگیر این ماجرا نیستم". می دانست که این حقیقت دارد. طبق اعلام روزنامه نیویورک تایمز (که وقتی اینترنت قطع می شد هر روز صبح آن را روی میزش داشت)، کارگریزی یک مسئله جهانی بود.

دسته ای از کتاب هایش را با یک دست برداشت و با آن یکی دست هم کیف دستی اش را گرفت. کیف پر از کاغذهایی بود که باید تصحیح می شدند. آنقدر دستش پر بود که به سمت ماشین رفت و در را با پشت بست. دیدن سایه اش روی دیوار که انگار داشت می رقصید خودش را هم به خنده انداخت. از آن صدا جا خورد؛ خنده در این جور شرایط سخت کم اتفاق می افتد. بعد نیمی از کتاب هایش را کف پارکینگ ریخت و همین خنده اش را در نطفه خفه کرد.

او کتاب مقدمه ای بر ادبیات امریکایی و چهار رمان کوتاه را جمع آوری کرده بود (و اخیرا کتاب نشان سرخ شجاعت را به سال دومی ها تدریس می کرد) و وارد خانه شد. هنوز همه چیز را درست روی پیشخوان آشپزخانه نگذاشته بود که تلفن زنگ خورد. البته خط تلفن خانه؛ این روزها حتی حوصله استفاده از گوشی همراه هم نبود. او گاهی به خودش تبریک می گفت که با وجود اینکه همکارانش از گوشی همراه استفاده می کردند، او هنوز هم خط تلفن داشت. این ها خیلی به درد می خوردند چون در این یکسال اخیر ... فراموشش کنید. شما هم بودید ترجیح می دادید دوباره قبل از این که به انتظار کشیده شوید از کنار گذر عبور کنید و حتی حالا تلفن های ثابت هم بیشتر اوقات قطع بودند.

دیگر شماره روی تلفن نمی افتاد ولی او به قدر کافی مطمئن بود چه کسی پشت خط است. گوشی را برداشت و گفت: "سلام، فلیشیا".

همسر سابق اش پرسید: "کجا بودی؟ می خواستم تا یک ساعت دیگه خودم رو بهت برسونم!"

مارتی در مورد آن جلسه معلمان با خانواده ها و مسیر طولانی اش تا خانه توضیح داد.

"حالت خوبه؟"

"خوب می شم. باید قبلش یک چیزی بخورم. حالت چطوره فل؟"

"می گذرونم ولی امروز شش تا دیگه هم داشتیم".

مارتی نرسید شش تا چی. فلیشیا در بیمارستان سیتی جنرال، پرستار بود. همان جایی که حالا پرستارانش نام آن را، جایگاه خودکشی، گذاشته اند.

"متاسفم که این رو می شنوم".

"بالاخره پیش میاد دیگه". مارتی می توانست بفهمد که او از پشت خط شانه هایش را بالا انداخت و یادش افتاد که دو سال قبل - وقتی هنوز با هم زن و شوهر بودند - یک روز شش نفر خودکشی کرده بودند و او تنش می لرزید، قلبش شکسته بود و بی خواب شده بود. ولی به نظر آدم می تواند به هر چیزی عادت کند.

"هنوزم داروهای معده ات رو می خوری مارتی؟" قبل از این که مارتی جواب بدهد، او ادامه داد. "این غُرغر کردن نیست نگرانم. طلاق به این معنا نیست که دیگه نگرانت نباشم. میدونی؟"

"میدونم. آره می خورم". بخشی از این دروغ بود چون حالا دیگر داروی کارافیت^{۱۱۵} که دکتر تجویز کرده بود، پیدا نمی شد و او فعلا پریلوسیک^{۱۱۶} می خورد. مارتی این دروغ را گفت چون هنوز نگران او بود. در واقع حالا که از هم جدا بودند بهتر با هم کنار می آمدند. حتی با هم رابطه هم داشتند. هرچند که به ندرت بود اما خیلی خوب بود. "ممنون که پرسیدی".

"واقعا؟"

"بله، خانم". در یخچال را باز کرد. چیز زیادی آنجا نبود. چندتا هات داگ و چندتایی تخم مرغ و یک قوطی ماست بلوبری که او برای قبل از خواب نگهش داشته بود. سه تا بسته ژامبون هم بود.

"خوبه. حالا چند نفر از خانواده ها اومده بودن؟"

"خیلی بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم، تقریبا به اندازه یک خونه پر از آدم. بیشتر می خواستن در مورد اینترنت حرف بزنن. انگار فکر می کردن من میدونم چرا انقدر وضعیتم خرابه. باید مدام بهشون می گفتم که من یک معلم زبان انگلیسی ام نه یک متخصص آی. تی".

“جریان کالیفرنیا رو شنیدی نه؟” صدایش را طوری پایین آورده بود که انگار از یک راز بزرگ حرف می‌زند.

“بله”. آن روز صبح برای سومین بار در ماه یک زلزله عظیم و البته بدترین موردش اتفاق افتاده بود. همین باعث شده بود یک بخش خیلی بزرگ از گلدن استیت^{۱۷۷} به سمت اقیانوس آرام حرکت کند. خبر خوب اینجا بود که بیشتر آن بخش تخلیه شده بود. خبر بد هم این بود که حالا صدها هزار مهاجر راهی ناحیه شرقی شده بودند و نوادا^{۱۷۸} را به شلوغ‌ترین ایالت تبدیل کرده بودند. در نوادا حالا بنزین به بیست دلار برای هر گالن رسیده بود. و تازه اگر ایستگاه کار می‌کرد و پول هم فقط به صورت نقدی دریافت می‌شد.

مارتی سر یک بطری نصفه شیر را باز کرد، کمی آن را بو کرد و با کمی شک و تردید مزه آن را چشید. او به یک نوشیدنی واقعی احتیاج داشت اما از تجربه تلخ (و شب‌های بی‌خوابی‌اش) می‌دانست که اول باید شکمش را پر کند.

گفت: “برام جالب بود که خانواده‌هایی که اومده بودن بیشتر نگران قطع بودن اینترنت بودن تا زلزله کالیفرنیا. فکر کنم چون هنوزم خیلی از مناطق اونجا باید با زلزله زیر و رو بشن.”

“ولی آخه تا کی؟ از یک متخصص زلزله شناسی شنیدم که کالیفرنیا داره مثل یک کاغذدیواری قدیمی تیکه تیکه میشه. تازه یک راکتور ژاپنی هم امروز عصر سرریز شده بود. میگن که کار نمی‌کرده اما من که اصلا باورم نمیشه.”

“چه بدبین.”

“دوران بدی رو می‌گذرونیم، مارتی”. با تردید گفت: “بعضی‌ها فکر می‌کنن داریم توی آخرالزمان زندگی می‌کنیم. البته فقط قضیه مسائل مذهبی نیست. یعنی دیگه نیست. تو که اینو از یکی از اعضای بیمارستان سیتی جنرال که مرکز خودکشی بوده شنیدی. امروز شش تا آدم خودکشی کردن ولی هجده تای دیگه رو هم از مرگ برگردوندیم. بیشتر به کمک نالوکزون^{۱۷۹} اما...”

دوباره صدایش را پایین آورد: “... تهیه کردنش خیلی سخت شده. شنیدم که ممکنه تا آخر ماه کاملاً این دارو رو تموم کنیم.”

مارتی گفت: “چقدر بد”. نگاهی به کیف دستی‌اش انداخت. به آن همه کاغذ که باید بررسی می‌شدند. آن همه اشتباه نوشتاری که باید تصحیح می‌شدند. آن همه عبارت وابسته و پایان‌های اشتباه در جملات که باید با قرمز زیر آن‌ها خط کشیده می‌شد. به نظر برنامه‌های کامپیوتری برای تصحیح مثل اسپل‌چک یا گرامر آلرت^{۱۸۰} هم کمک کننده نبودند. حتی نگاه کردن به آن هم خستگی آور و تنش آفرین بود. “ببین فل، من دیگه باید برم. باید چندتا تست و مقاله برای مندینگ وال تصحیح کنم”. تصور آن همه حروف پوچ و بی معنی که در آن مقالات انتظارش را می‌کشیدند به او احساس پیری می‌داد.

فلیشیا گفت: “باشه. فقط... در دسترس باش دیگه.”

“اطاعت قربان”. مارتی در کابینت را باز کرد و یک نوشیدنی بوربن در آورد. باید صبر می‌کرد تا او تماس را قطع کند و بعد برای خودش بریزد. چون اگر او صدایی می‌شنید می‌خواست بداند مارتی چه کار می‌کند. همسران همیشه شم قوی‌ای داشتند اما به

نظر همسران سابق، یک رادار پیشرفته دارند.

پرسید: "میشه بگم دوستت دارم؟"

"فقط در صورتی که من هم بتونم همین رو بهت بگم". دستش را روی برچسب نوشیدنی می کشید: ارلی تایمز. مارک خیلی معروفی بود، برای این مواقع نگهش داشته بود.

"دوستت دارم مارتی".

"و منم دوستت دارم".

جای خوبی برای قطع کردن تماس بود اما او هنوز هم پشت خط بود. "مارتی؟"

"چیه عزیزم؟"

"دنیا داره بدجوری نابود میشه. فقط می تونیم بگیم چقدر بد. و ممکنه ما هم نابود بشیم".

"شایدیم داریم نابود میشیم. اما چاک کراتنز داره بازنشست میشه، پس فکر کنم هنوز توی تاریکی، کورسوی نوری هست".

در جواب گفت: "سی و نه سال فوق العاده". حالا نوبت او بود که بخندد.

بطری شیر را پایین گذاشت. "تو هم اون تابلوی تبلیغاتی رو دیدی؟"

"نه، توی رادیو تبلیغش رو شنیدم. توی همون برنامه‌ای که بهت گفتم."

"اگر دارن توی رادیو هم تبلیغ می‌کنن، پس یعنی واقعا آخرالزمان شده." فلیشیا دوباره خندید و همین صدا مارتی را خوشحال کرد. "بهمن بگو چاک کراتنز اسم این پوستر رو چی میذاره؟ بیشتر شبیه حسابداری افتاده. من که هیچ وقت در موردش نشنیده بودم."

"نمیدونم. دنیا پر از چیزای ناشناخته اس. چیز سختی نیست مارتی. میدونم که داری بهش فکر می‌کنی. به جاش برو نوشیدنی‌ات رو بخور."

وقتی مارتی تماس را قطع می‌کرد، نخندید اما لبخند زد. این همان رادار همسر سابق بود. خیلی هم پیشرفته بود. ارلی تایمز را سر جایش در کابینت گذاشت و یک آبجو برداشت. چندتا هات داگ در آب انداخت و رفت تا زمانی که آب جوش می‌آید وضعیت اینترنت را ببیند.

به نظر کمی بهتر از سرعت لاکپستی همیشه‌اش بود. نتفلیکس را باز کرد و به این فکر کرد که موقع خوردن هات داگ‌هایش یک بار دیگر یک قسمت از سریال فرار از زندان یا وایر^{۱۲۱} را ببیند. صفحه خوش آمدگویی بالا آمد، انتخاب‌هایی را نشان می‌داد که از شب قبل تغییر نکرده بودند (و در نتفلیکس تقریباً هر روز همه چیز تغییر می‌کرد)، ولی قبل از این که تصمیم بگیرد کدام آدم بدجنس را برای دیدن انتخاب کند، والتر وایت یا استرینگر بل^{۱۲۲}، صفحه محو شد. صفحه جستجو ظاهر شد و باز هم همان دایره چرخنده نگران کننده آمد.

مارتی گفت: "لعنتی. حالا باید کلی وقت منتظر..."

بعد دایره چرخنده محو شد و صفحه برگشت. فقط صفحه خوش آمدگویی نتفلیکس نبود؛ تصویر چارلز کراتنز بود که پشت میز پوشیده شده از کاغذش نشسته بود و با دستی که جای زخم روی آن بود خودکار را گرفته بود و لبخند می‌زد. در بالای آن "چارلز کراتنز" و در پایینش "۳۹ سال فوق العاده، ممنون چاک!" نوشته شده بود.

"تو دیگه کدوم خری هستی؟ تو از کجا پیدات شد؟" و انگار نفسش به اینترنت خورد و مثل یک شمع تولد، تصویر ناپدید شد و کلماتی روی صفحه نوشته شد. "عدم برقراری ارتباط."

آن شب دیگر وصل نشد. انگار نیمی از کالیفرنیا (و به زودی سه چهارم آن) اینترنت نداشتند.

روز بعد اولین چیزی که مارتی موقع بیرون آوردن پارکینگ متوجه آن شد، آسمان بود. چند وقت بود که چنین آسمان صاف و بی‌نقصی را ندیده بود؟ یک ماه؟ شش هفته؟ ابرها و باران (گاهی نم نم و گاهی طوفان) حالا تقریباً ثابت بودند و در روزهایی که

ابرها کنار می‌رفتند، آسمان از دود آتش در میدوست تار می‌شد.

دودی که بیشتر آیوا و نبراسکا را سیاه کرده و به دلیل بادهای شدید به سمت کانزاس پیش می‌رفت.

دومین چیزی که چشم‌اش را گرفت، گاس ویلفونگ بود که با آن ظرف غذای بزرگش از خیابان رد می‌شد و جعبه با ران‌اش برخورد می‌کرد. گاس یک شلوار خاکی به پا داشت اما کراوات زده بود. او در سازمان فواید عامه ناظر بود. هرچند که فقط یک ربع از هفت گذشته بود، ولی او خیلی احساس خستگی می‌کرد، انگار هنوز روز قبل را تمام نکرده، دوباره یک روز دیگر را آغاز کرده بود. و اگر می‌خواست این کار را بکند، پس چرا داشت به سمت خانه کناری خانه‌مارتی می‌رفت؟ و همینطور ...

مارتی شیشه‌اش را پایین داد. "ماشینت کجاست؟"

خنده کوتاه گاس خیلی بی‌مزه بود. "توی خیابون مین استریت هیل پارک‌اش کردم، وسط حدود صد تا ماشین. نفس‌اش را بیرون داد و گفت: "اوف، آخرین باری که سه مایل راه رفتم رو یادم نیما. خب این خیلی از چیزایی که دوست داری در مورد من بدونی رو بهت میگه. رفیق، اگر می‌خواهی بری مدرسه باید دور قمری بزنی و از خیابون یازدهم بری و بعد برگردی توی خیابون ۱۹ام. یعنی حداقل بیست مایل، و اونجا هم کلی ترافیکه. شاید برای ناهار بررسی اونجا اما من که نمی‌تونم روش حساب کنم."

"چی شده؟"

"توی تقاطع مین اند مارکت یک گودال درست شده، خیلی بزرگه. لابد اون همه بارونی که اومد کار خودش رو کرده، نتونستن آب رو هدایت کنن و از این حرفا. خداروشکر نزدیک محل کار من نیست. حدود بیست تا ماشین افتاده توی گودال، شایدم سی تا. یکسری آدم هم توی اون ماشین‌ها بودن..." سرش را تکان می‌دهد. "که نجات پیدا نمی‌کنن."

مارتی گفت: "خدای من، من دیشب اونجا بودم. توی ترافیک گیر کرده بودم."

"خوشحال باش که امروز صبح اونجا نبودی. اشکالی داره با تو پیام؟ بشینم توی ماشین؟ خسته ام. جنی هم خوابه و نمی‌خوام بیدارش کنم به خصوص با این خبرای بد."

"آره حتماً."

گاس نشست توی ماشین و گفت: "خیلی اتفاق بدیه دوست من."

مارتی تأیید کرد: "خیلی بده". این همان چیزی بود که دیشب به فلیشیا گفته بود. "فکر کنم فقط باید بخندیم و تحمل کنیم."

گاس گفت: "من نمی‌خندم."

"می‌خواهی امروز رو مرخصی بگیری؟"

گاس دست‌هایش را بالا برد و بعد آنها را روی ظرف غذایی که روی پایش گذاشته بود گذاشت و گفت: "نمی‌دونم. شاید چندتا تلفن بزنم، بینم کسی می‌تونه بیاد دنبالم یا نه اما زیاد امیدی ندارم."

"اگر امروز رو مرخصی گرفتی، نمی‌خواد بشینی و وقتت رو صرف نتفلیکس و کلیپ‌های یوتیوب بکنی. سرعت اینترنت خیلی پایینه. و حس می‌کنم این بار از قبل هم بدتر شده."

گاس گفت: "فکر کنم تو در مورد کالیفرنیا میدونی."

"امروز صبح تلویزیون رو روشن نکردم. یکم بیشتر خوابیدم." مکث کرد. "راستش رو بخوای نمی‌خواستم اصلا چیزی بفهمم. خبر تازه‌ای شده؟"

گاس گفت: "آره. باقیش هم رفت. خب... می‌گن بیست درصد از شمال کالیفرنیا هنوز باقی مونده. یعنی نزدیک به ده درصد از مناطق تامین کننده مواد غذایی از بین رفتن."

"خیلی وحشتناکه". واقعا همینطور بود اما به جای ترس و وحشت و ناراحتی، مارتی بیشتر دچار یک جور ناامیدی نابود کننده شده بود.

گاس گفت: "میشه اینطور گفت. به خصوص با تبدیل شدن میدوست به مرکز ذغال سنگ و البته بخش جنوبی فلوریدا که حالا دیگه بیشتر به درد سوسمارها می‌خوره. امیدوارم که به قدر کافی غذا توی انبار و یخچالت داشته باشی چون الان تمام مناطق حیاتی تامین کننده غذا از بین رفتن. همین اتفاق برای اروپا هم افتاده. یک جورایی توی آسیا هم درگیرش هستن. میلیون‌ها نفر مردن. شنیدم یک جور طاعون گاوی اومده."

در ماشین مارتی نشستند و به آدم‌هایی که با کت و شلوار و کراوات به سمت پایین شهر می‌رفتند نگاه می‌کردند. زنی در یک کت و شلوار صورتی روشن و زیبا کفش‌های کتانی به پا کرده بود و کفش‌های پاشنه بلندش را در دستش گرفته بود. مارتی فکر می‌کرد اسم او باید آندریا یا یک همچین چیزی باشد و یکی دو خیابان آن طرف‌تر زندگی می‌کند. مثل این که فلیشیا به مارتی گفته بود که او در میدوست تراست کار می‌کند.

گاس ادامه می‌دهد: "و همینطور زنبورها. اونا حتی ده سال پیش هم کلی مشکل داشتن اما حالا کاملا از بین رفته‌ان. فقط چند تا کندو توی جنوب امریکا باقی مونده. دیگه عسل هم نداریم عسلم. و بدون وجود اونا برای گردافشانی..."

مارتی گفت: "عذر می‌خوام". از ماشین پیاده شد و سعی کرد خودش را به آن زن کت و شلوار صورتی برساند. "آندریا؟ شما آندریا هستین؟"

او محتاطانه برگشت، جوری پاشنه کفش‌ها را بالا گرفته بود که انگار می‌خواست از آن‌ها مثل سلاح استفاده کند. مارتی فهمید: این روزها مردم خیلی در خودشان بودند. در فاصله پنج فوتی از او ایستاد. "من همسر فلیشیا اندرسون هستم". در واقع ممکن بود عبارت "همسر سابق" کمی خطرناک به نظر برسد. "فکر کنم شما و فل همدیگه رو میشناسین."

"بله. من در کمیته نظارت بر نواحی همسایه باهاش بودم. چیکار می‌تونم براتون بکنم آقای اندرسون؟ من راه زیادی رو اومدم و ماشینم هم توی ترافیک جایی که به نظر میاد ترمینال پایین شهر شده گیر کرده. برای همین بانک هم ... کج شده".

مارتی تکرار کرد: "کج شده؟" در ذهنش کج شدن برج پیزا را تصور کرد، بانک را با آن تصویر چاک کرائتز در بالای آن. "روی لبه گودال قرار گرفته و البته هنوز نیوفتاده اون تو، ولی به نظرم خیلی ناامن میاد. باید کاملاً خرابش کنن. فکر کنم دیگه شغل من به درد نمی‌خوره، حداقل در شعبه پایین شهر اما زیاد برام مهم نیست. فقط می‌خوام برم خونه و پاهامو بالا نگه دارم".

"من در مورد اون تابلوی تبلیغاتی کنجکاو شدم. شما اونو دیدین؟"

پرسید: "چطور ممکنه اونو نبینم؟ بالاخره اونجا کار می‌کنم. تازه نقاشی‌های دیواری رو هم دیدم که همه جا کشیده شده ان - نوشتن ما دوستت داریم چاک، چاک تا ابد زنده می‌مونه - و تلویزیون هم خیلی تبلیغ می‌کنه".

"واقعاً؟" مارتی یاد آن تبلیغی افتاد که شب قبل در نتفلیکس دیده بود، درست قبل از این که از صفحه محو بشود. آن لحظه آن را مثل یک تبلیغ کوتاه آزاردهنده تلقی کرده بود.

"خب، روی ایستگاه‌های محلی هم اعلام می‌کنن. شاید کانال‌های دیگه هم تبلیغ کنن، اما برای ما دیگه نمی‌گیره. از ماه جولای دیگه قطع شدن".

"ما هم همینطور". حالا که جمله را با ما شروع کرده بود بهتر بود باقی‌اش را هم همانطور ادامه بدهد. "فقط کانال ۸ و ۱۰ کار می‌کنه".

آندریا با سر تایید کرد. "دیگه تبلیغ ماشین یا الیکوئیس یا تخفیف ائانه خانگی باب رو نمی‌کنن. فقط چارلز کرائتز، سی و نه سال فوق العاده، ممنون چاک! تبلیغش یک دقیقه کامل طول می‌کشه و بعد دوباره برنامه‌های همیشگی رو پخش می‌کنن. خیلی عجیب و غریبه ولی این روزها چی عجیب نیست؟ حالا دیگه واقعاً می‌خوام برم خونه".

"این چارلز کرائتز با بانک شما کار می‌کرده؟ یعنی از همین بانک بازنشسته شده؟"

یک لحظه قبل از به راه افتادن و با در دست داشتن آن کفش‌های پاشنه بلندی که دیگر لازم نداشت، مکث کرد. شاید برای آخرین بار. "من چارلز کرانتز رو نمیشناسم. حتما توی شعبه اُماها کار می‌کرده. هرچند تا جایی که من میدونم. اُماها این روزها مثل یک زیرسیگاری بزرگ شده."

وقتی او می‌رفت، مارتی نگاهش می‌کرد. گاس ویلفونگ هم که با مارتی همراه شده بود او را نگاه می‌کرد. گاس با سر به جمعیتی از کارکنان که دیگر نمی‌توانستند به محل کارشان بروند سلام می‌کرد - همه در کار فروش، تجارت، بانکداری، پذیرش و تحویل کالا بودند.

گاس گفت: "همه شون شبیه مهاجرها شده ان."

مارتی گفت: "آره. یک جورایی هم مهاجرن. هی، یادته که در مورد ذخیره‌های غذایی من پرسیدی؟" گاس با سر تایید کرد.

"من چند تا قوطی سوپ دارم. یکم برنج هندی و رایس آرونی^{۱۲۲} دارم. فکر کنم چیپریوس^{۱۲۴} هم دارم. توی فریزر هم فکر کنم شش تا غذا برای شام و یک کم بن اند جری^{۱۲۵} دارم".
"به نظر زیاد نگران نیستی".

مارتی شانهاش را بالا انداخت و گفت: "خب چیکار میشه کرد؟"

گاس گفت: "ولی ببین خیلی جالبه. همه ما اولش نگران هستیم. همه دنبال جوابیم. مردم رفتن واشنگتن و تظاهرات کردن. یادته که حصارهای دور کاخ سفید رو شکستن و اون دانشجوها وارد شدن؟"
"آره".

"براندازی نظام روسیه و جنگ چهار روزه بین هند و پاکستان هم بود. یک کوه آتشفشان توی آلمان هست - خدای من، آخه چرا آلمان؟! به هم می‌گفتیم که این یکی حتما فوران می‌کنه ولی انگار این چیزها تمومی نداره نه؟"

مارتی با تایید گفت: "نه". با این که تازه بیدار شده بود اما احساس خستگی می‌کرد. خیلی. "فقط فوران کردن نبود، می‌گفتیم از این شدیدتر فوران می‌کنه".

"بعد هم این خودکشی‌ها".

مارتی با سر تایید کرد. "فلیشیا هر روز از این چیزها می‌بینه".

گاس گفت: "فکر کنم نرخ خودکشی‌ها بیاد پایین و مردم منتظر بمونن".

"که چی بشه؟"

"واسه پایان ماجرا، رفیق. که همه چی تموم بشه. این پنجمین مرحله از غم و غصه اس، نمی‌بینی؟ حالا هم رسیدیم به مرحله

آخر. باید بپذیریم."

مارتی چیزی نگفت. نمی توانست به چیزی برای گفتن فکر کند.

گاس دستش را تکان داد و گفت: "حالا دیگه کسی کنجکاوی نمی کنه. معلوم نیست این چیزها از کجا اومدن. منظورم اینه که ما می دونستیم که محیط زیست قراره تغییر کنه-- فکر کنم حتی اونایی که طرف دار احماق جناح راست هستن هم در خفا بهش باور داشتن - ولی این یعنی شصت مدل مزخرف متفاوت که همه با هم پیش اومده". طوری به مارتی نگاه می کرد که انگار انتظار دادخواهی داشت: "اون هم توی چه مدتی؟ فقط چهارده ماه؟"

مارتی گفت: "بله. خیلی مزخرفه". انگار این بهترین کلمه قابل استفاده بود.

در بالای سرشان صدای یک هواپیمای بدون سرنشین شنیدند و به بالا نگاه کردند. این روزها جت های بزرگ زیادی به درون و خارج از شهر پرواز می کردند اما این یکی خیلی کوچک بود. در آسمان غیرمعمول و صاف پرواز می کرد و دود سفیدی هم در دنباله اش کشیده شده بود. هواپیما چرخید و اوج گرفت. بالا رفت و پایین آمد و با دود (یا هر ماده شیمیایی که بود) حروفی را نوشت.

گاس گفت: "نگاه کن. هواپیمای آسمون نویس اومده. از وقتی بچه بودم همچین چیزی ندیدم".

هواپیما نوشت: چارلز. بعد کرانتز. و بعد - البته ۳۹ سال فوق العاده. آن اسم خودش چیزی را که هواپیما می نوشت به ذهن آدم می آورد: ممنون، چاک!

گاس گفت: "این دیگه چه کوفتیه؟"

مارتی گفت: "دقیقا من هم می خوام همین رو بدونم".

صبحانه نخورده بود برای همین وقتی به داخل برگشت، یکی از آن شام های یخ زده را در مایکروفر گذاشت - یک پای مرغ از ماری کلندر^{۱۲۶} که خیلی هم خوشمزه بود - غذا را به اتاق نشیمن برد تا موقع تماشای تلویزیون بخورد. ولی آن دو کانالی که می توانستند تماشا کنند تصاویر چارلز "چاک" کرانتز را نشان می داد که با آن قلم همیشه آماده اش پشت میز نشسته. وقتی غذایش را می خورد به آن خیره شد و بعد آن جعبه مسخره را خاموش کرد و به رختخواب برگشت. به نظر این بهترین کار بود.

او بیشتر روز را خوابید، با این که (تا جایی که یادش می آمد) خواب فلیشیا را ندیده بود اما با فکر فلیشیا از خواب بیدار شد. می خواست او را ببیند و از او پرسید که می تواند شب را کنارش بماند یا نه. شاید هم اصلا پیش او بماند. گاس گفت شصت اتفاق مزخرف متفاوت، همزمان رخ داده بود. اگر این واقعا آخر دنیا بود، نمی خواست تنهایی با آن رو به رو شود.

هاروست ایگز، همان ناحیه کوچک پیشرفته ای که فلیشیا در آن زندگی می کرد، سه مایل آن طرف تر بود و مارتی اصلا دلش

نمی‌خواست با بیرون بردن ماشین خطر کند. برای همین کتانی و شلوار گرمکن‌اش را پوشید. عصر زیبایی برای قدم زدن بود، آسمان هنوز هم آبی و صاف بود و چند نفر از مردم هم آن بیرون و در اطراف دیده می‌شدند. به نظر بعضی‌ها از آفتاب لذت می‌بردند اما بیشترشان فقط به پاهایشان نگاه می‌کردند. حتی در بین زوج‌ها یا کسانی که سه نفره قدم می‌زدند، کسی زیاد حرف نمی‌زد.

در پارک درایو^{۱۲۷}، یکی از گذرگاه‌های اصلی در شرق، هر چهار خط خیابان پر از ماشین‌های در ترافیک مانده و خالی بودند. مارتی از بین آن‌ها راهش را پیدا کرد و در آن سمت با مرد سالخورده‌ای رو به رو شد. مرد کت و شلوار فاستونی به تن داشت که با کلاه شاپوی روی سرش کاملاً هم خوانی داشت. او لب یک جدول نشسته بود و پیپ‌اش را درون جوب خالی کرد. دید که مارتی به او نگاه می‌کند و لبخند زد.

گفت: "دارم یک کم استراحت می‌کنم. رفته بودم پایین شهر که نگاهی به گودال بندازم و چند تا عکس با گوشیم بگیرم. گفتم شاید یکی از کانال‌های محلی تلویزیون ازش خوشش بیاد، ولی انگار هیچ کدوم به درد نمی‌خورن. البته به جز عکسایی که مربوط به کرانتز هستن."

مارتی گفت: "بله. الان دیگه همه چی در مورد چاک جالب شده. اصلاً میدونی اون کیه..."
"نمیدونم. من حداقل از بیست نفر پرسیدم. هیچ کس نمی‌دونه. انگار این کرانتز ما به شخصیت آز توی آخرالزمان تبدیل شده."
مارتی خندید. "حالا کجا دارین میرین آقا؟"
"هاروست ایکرز. یک قلمرو خیلی قشنگ. خارج از این مسیر به درد نخور". دستش را در کت‌اش برد و بسته تنباکو را درآورد و پیپ‌اش را پر کرد.

"من خودم هم دارم میرم اونجا. همسر سابقم اونجاست. شاید بتونیم با هم همراه بشیم."
پیرمرد چهره‌اش را در هم کشید و از جا بلند شد. "اگر خیلی تند راه نری آره". پیپ‌اش را روشن کرد و دود را بیرون داد. "آرتروز دارم. به خاطرش دارو می‌خورم اما هرچی آرتروز بیشتر میشه، قرص‌ها کمتر جواب میدن."
مارتی گفت: "خیلی بده. شما جلوتر راه بیفتین".

پیرمرد همین کار را کرد. خیلی آرام راه می‌رفت. اسمش ساموئل یاربورو بود. او مالک و رئیس خانه تشریفات یاربورو بود. گفت: "ولی من خودم به هواشناسی علاقه دارم. دلم می‌خواست روزهای تعطیل یک هواشناس توی اخبار بشم، البته فقط توی یکی از شبکه‌ها اما به نظر میاد اونا فقط از خانم‌های جوان خوششون میاد..." دست‌های ورم کرده‌اش را جلوی سینه‌اش گذاشت. "البته این کار رو دنبال می‌کنم. مجله می‌خونم و می‌تونم یک چیز فوق العاده بهت بگم. البته اگر بخوای گوش بدی".
"حتماً".

به یک نیمکت بزرگ رسیدند. در پشتی نیمکت نوشته چارلز "چاک" کرانتز.. ۳۹ سال فوق العاده. ممنون چاک! سام یاربورو روی آن نشست و با دست روی فضای کنار خودش روی نیمکت زد. مارتی نشست. تقریباً چیزی از پیپ یاربورو نمانده بود اما اشکالی نداشت. مارتی از بوی آن خوشش می آمد.

سام پرسید: "میدونی چطور مردم میگویند یک روز بیست و چهار ساعته؟"

"و هفته هفت روزه. همه دیگه این رو میدونن حتی بچه های کوچولو."

"خب، همه اشتباه می کنند. وقتی زمین یک دور کامل می چرخید، بیست و سه ساعت و پنجاه و شش دقیقه طول می کشید. تازه چند ثانیه هم بهش اضافه می شد."

"می شد؟"

"بله. براساس محاسبات من که به خاطرش می تونم با اطمینان باهات حرف بزنم، حالا هر روز بیست و چهار ساعت و دو دقیقه وقت داریم. میدونی این یعنی چی آقای اندرسون؟"

مارتی به آن فکر کرد. "یعنی می خواین بگین که چرخش زمین کندتر شده؟"

"دقیقا". یاربورو پیپ را از جلوی دهانش کنار زد و با آن به آدم هایی که از پیاده رو عبور می کردند اشاره کرد. حالا دیگر تعدادشان کمتر شده بود و کم کم غروب نزدیک شده بود. "شرط می بندم که این ها فکر می کنند تمام این فاجعه هایی که باهاشون رو به رو شدیم به خاطر کاری هست که با محیط زیست کردیم. این خبرها هم نیست. من اولین نفری هستم که دارم این رو میگم؛ ما با مادرمون - بله مادر همه ماست - خیلی بد رفتار کردیم، قطعاً هر طور که تونستیم ازش سوء استفاده کردیم. اما کار کوچیک ما در مقابل ساعت بزرگ جهانی هیچه. نه. چیزایی که اتفاق می افته خیلی بزرگ تر از نشست زمینه."

مارتی گفت: "شاید تقصیر چاک کرانتز باشه."

یاربورو با حیرت به او نگاه کرد و بعد خندید. "اون؟ آره؟ چاک کرانتز داره بازنشست میشه و تمام جمعیت زمین و حتی خود زمین هم داره باهاش بازنشسته میشه؟ تو اینطوری فکر می کنی؟"

مارتی با لبخند گفت: "باید یک چیز یا یک آدم رو برای متهم کردن پیدا کنیم."

سام یاربورو از جا بلند شد، دستش را پشت کمرش گذاشت، کمی خودش را کش و قوس داد و چهره اش در هم رفت. "با عذرخواهی از آقای اسپاک^{۱۲۸}، این خیلی غیرمنطقیه. فکر می کنم سی و نه سال برای آدم یک عمره - تقریباً نصف عمر - اما آخرین عصر یخبندان خیلی وقت پیش اتفاق افتاد. تازه اگر عصر دایناسورها رو در نظر بگیریم. راه بیفتیم؟"

راه افتادند، سایه های شان جلوتر از آنها قدم برمیداشت. مارتی در دل اش خودش را فحش می داد که باید بهترین زمان روز را از خانه دور بماند. یاربورو از قبل هم کندتر راه می رفت. وقتی بالاخره به ورودی آجری هاروست ایگرز رسیدند، او دوباره نشست.

“فکر کنم باید تا زمانی که این آرتروز آروم بگیره اینجا بشینم و غروب رو تماشا کنم. دوست داری پیشم بمونی؟”
مارتی سرش را تکان داد و گفت: “فکر کنم باید برم.”

یاربورو گفت: “برو پیش همسر سابقته. درک می‌کنم. از هم صحبتی با شما خوشحال شدم آقای اندرسون.”

مارتی که داشت از زیر طاق ورودی رد می‌شد دوباره برگشت و گفت: “چارلز کراتز یک معنی‌ای داره. مطمئنم.”

سام گفت: “شاید حق با تو باشه.” پیپاش را روشن کرد. “اما کند شدن چرخش زمین ... هیچ چیزی از این بزرگ‌تر نیست دوست من.”

گذرگاه اصلی هاروست ایگزیک مسیر درختکاری شده زیبا بود که از آنجا خیابان‌ها منشعب می‌شدند. چراغ‌های خیابان که از نظر مارتی شبیه به تصویررمان‌های دیکنز بودند حالا روشن شده بودند و نور مهتابی خفیفی را ایجاد کرده بودند. وقتی مارتی به فرن لین، جایی که فلیشیا زندگی می‌کرد، می‌رفت دختر کوچولویی با یک تخته اسکیت ظاهر شد و با احتیاط از گوشه عبور کرد. یک شلوارک گشاد قرمز و یک تی شرت بدون آستین پوشیده بود که طرح صورت یک آدم روی آن دیده می‌شد، شاید یک خواننده راک یا رپ بود. مارتی حدس زد که ده یا یازده ساله باشد و با دیدن او حال و هوایش عوض شد. یک دختر کوچک روی تخته اسکیت: دیگر چه چیزی در این روز غیرمعمول می‌توانست عادی باشد؟ یا حتی این سال غیرمعمول؟
گفت: “سلام.”

دختر گفت: “سلام.” اما رو برگرداند. آماده بود تا از امثال مردانی که مادرش در مورد آن‌ها به او هشدار داده بود دوری کند.
مارتی همانجا که ایستاده بود گفت: “می‌خوام همسر سابقم رو ببینم. فلیشیا اندرسون. شاید الان دوباره خانم گوردون صداس می‌زنن. این فامیلی خودش. اون توی فرن لین زندگی می‌کنه، شماره ۱۹.”
دخترک با اسکیت‌اش برگشت و با حرکتی سریع به سمت مارتی آمد که ممکن بود او را روی زمین بنشانند. “اوه، آره. شاید قبلا شما رو دیدم. توی بلو پریوس بودین؟”

“خودم هستم.”

“اگر اومدین اون رو ببینین، چرا ازش جدا شدین؟”

“هنوز دوستش دارم.”

“دعوا نمی‌کنین؟”

“می‌کردیم. حالا که جدا شدیم بهتر با هم کنار میایم.”

“خانم گوردون بعضی وقتا بهمون کلوچه زنجیلی میده. من و برادر کوچولوم رونی رو میگم. من بیسکویت‌های ارنوس رو بیشتر دوست دارم اما ...”

مارتی گفت: "ولی کلوچه‌ها خرد میشن، مگه نه؟"

"نه. کلوچه‌های زنجبیلی خراب نمیشن. مگر این که توی دهن تون خرد بشن..."

در آن لحظه چراغ‌های خیابان خاموش شد و مسیر اصلی را به مردایی از سایه‌ها تبدیل کرد. تمام خانه‌ها هم زمان در تاریکی فرو رفتند. قبلا هم قطعی برق در شهر داشتیم، بعضی‌هایش به هیجده ساعت هم می‌رسید اما همیشه دوباره وصل می‌شد. مارتی مطمئن نبود که این بار مثل قبل وصل شود. حس می‌کرد که شاید برقی که او (و همه) آن را دست کم می‌گرفتند، حالا مثل اینترنت قطع شده بود.

دخترک گفت: "همین رو کم داشتیم."

مارتی گفت: "بهتره بری خونه. بدون چراغ اینجا برای اسکیت بازی خیلی تاریکه."

"آقا؟ یعنی همه چی درست میشه؟"

اگرچه او خودش بچه‌ای نداشت اما بیست سال به آن‌ها آموزش داده بود و می‌دانست با وجود این که باید در شانزده سالگی حقیقت را به آن‌ها بگوییم، اغلب یک دروغ مصلحت‌آمیز بهترین راه است، به خصوص وقتی بچه هم سن آن دخترک باشد. "معلومه".

با اشاره گفت: "ولی نگاه کن!"

مارتی انگشت لرزان او را تا خانه‌ای که در گوشهٔ فرن لین قرار داشت دنبال کرد. صورتی در پشت یک پنجره تاریک بالای یک زمین چمن کوچک دیده می‌شد. مثل خطوط سفید و سایه دیده می‌شد، مثل چیزی که در احضار روح می‌بینند. یک صورت مهتابی رنگ که لبخند می‌زد و عینکی با قاب مشکی زده بود. خودکاری در دستش بود و بالای آن نوشته بود: چارلز کرائتزر. زیر آن: ۳۹ سال فوق العاده! ممنون چاک!

زیر لب گفت: "همه جا این رو می‌بینم."

حق با او بود. چاک کرائتزر حالا جلوی پنجره تمام خانه‌های فرن لین دیده می‌شد. مارتی برگشت و دید که طاق ورودی هم در پشت سرش چهرهٔ کرائتزر را نشان می‌دهد. این همه تصویر از چاک؛ اگر تمام شهر همینطور باشد، شاید صدها یا هزاران تصویر دیده شود.

مارتی گفت: "برو خونه." دیگر لبخند نمی‌زد. "برو پیش پدر و مادر و برادرت. همین الان برو."

او با اسکیت دور شد. آنقدر سریع در پیاده رو به راه افتاد که موهایش در هوا پیچ و تاب می‌خوردند. مارتی می‌توانست شلوارک قرمزش را ببیند اما بعد او در سایه‌های تاریک محو شد.

مارتی سریع به سمت جهتی که او رفت قدم برداشت و تصویر چارلز "چاک" کرائتزر را جلوی پنجره تمام خانه‌ها می‌دید. چاک با

آن پیراهن سفید و کراوات تیره اش. انگار یک روح خودش را در همه جا نشان می داد. مارتی خوشحال بود که ماه در آسمان نبود؛ اگر چهره چاک آنجا هم دیده می شد چی؟ چطور می خواست با آن یکی کنار بیاید؟

وقتی به شماره ۱۳ رسید دیگر پیش نرفت. باقی مسیر را به سمت خانه دو خوابه فلیشیا پیش رفت. از ورودی اش بالا رفت و در زد. منتظر ماند. ناگهان فکر کرد او هنوز در بیمارستان مانده یا شاید هم به جای کسی آنجا ایستاده، اما بعد صدای پا را شنید. در باز شد. یک شمع در دستش بود. نور شمع صورت وحشت زده اش را نشان می داد.

“مارتی. خدارو شکر. تو هم اونا رو می بینی؟”

“بله.” چهره چارلز جلوی پنجره خانه او هم بود. لبخند می زد. از همان لبخندهایی که حسابدارها یک عمر می زنند. کسی که بزدل تر از این حرف هاست.

“اونا کم کم ... ظاهر شدن.”

“میدونم. دیدم.”

“فقط اینجا اینطوره؟”

“فکر کنم همه جا اینطوره. انگار دیگه...”

بعد فلیشیا او را بغل کرد و او را به داخل کشید و مارتی خوشحال بود که او نگذاشت کلمه آخر را بگوید: آخراشه.

داگلاس بیتون، استادیار فلسفه در دپارتمان فلسفه و ادیان دانشکده ایتاکا، در یک اتاق بیمارستانی می‌نشیند و برای مرگ شوهر خواهرش انتظار می‌کشد. تنها صدای ثابت بیپ ... بیپ... بیپ... مانیتور قلب و ضربان‌های آرام قلب چاک بود. بیشتر دستگاه‌ها را قطع کرده بودند.

“دایی؟”

داگ برمی‌گردد تا برایان را در چهارچوب در ببیند که هنوز ژاکت ورزشی و کوله پشتی‌اش را به همراه دارد.

داگ می‌پرسد: “زود از مدرسه زدی بیرون؟”

“اجازه گرفتم. مامانم پیام داد که بهشون اجازه داده دستگاه‌ها رو خاموش کنن. درسته؟”

“بله.”

“کی؟”

“یک ساعت پیش.”

“الان مامانم کجاست؟”

“توی کلیسای کوچیک طبقه اول. داره برای آرامش روح‌اش دعا می‌کنه.”

و داگ فکر می‌کند شاید او دعا می‌کند که بهترین تصمیم را گرفته باشد. چون حتی وقتی کشیش به شما جواب مثبت می‌دهد،

می‌گوید که اشکالی ندارد و باقی ماجرا را به خاک بسپارید، یک جورایی به نظر اشتباه می‌آید.

شانه دایی برایان بالا می‌رود و می‌گوید: “اگر وضعیت‌اش تغییر کرد باید بهش پیام بدم...”

برایان به تخت نزدیک می‌شود و به صورت رنگ و رو رفته و بی حرکت پدرش نگاه می‌کند. عینک طبی‌اش با قاب مشکی حالا

کنار گذاشته شده، پسرش تصور می‌کند که او آنقدرها هم پیر نیست که پسر دبیرستانی داشته باشد. او خودش مثل یک پسر

دبیرستانی است. دست پدرش را بلند می‌کند و بوسه کوچکی روی جای زخم هلالی شکل می‌زند.

برایان می‌گوید: “حق هم سن و سال‌های اون نیست که بمیرن. آرام حرف می‌زد انگار پدرش می‌توانست بشنود.” خدای من،

دایی داگ، اون تازه زمستون ۳۹ سالش شد!

داگ می‌گوید: “بیا بشین.” و با دست روی صندلی کنارش زد.

“اینجا جای مامانه.”

“وقتی اومد می‌تونی جات رو بدی به اون.”

برایان بند کوله پشتی‌اش را می‌اندازد و می‌نشیند. “فکر می‌کنی چند وقت اینطوری می‌مونه؟”

“دکترها گفتن ممکنه هر لحظه تموم کنه. قطعاً قبل از این که فردا از راه برسه. میدونی که این دستگاه‌ها بهش کمک می‌کردن تا نفس بکشه. با تزریق بهش غذا می‌دادن. اون ... اون درد نمی‌کشه برایان. اون بخش دیگه تموم شده.”

برایان به تلخی می‌گوید: “رشد سریع تومور بدخیم مغزی”. وقتی رو به دایی‌اش می‌کند، گریه‌اش می‌گیرد: “چرا باید خدا پدر من رو ببره دایی داگ؟ اینو بهم توضیح بده.”

“نمی‌تونم. مصلحت خدا رو فقط خودش می‌دونه.”

پسر می‌گوید: “لعنت به این مصلحت. این جور چیزا باید توی کتاب‌های داستان، جایی که بهش تعلق دارن باقی بمونن.” دایی داگ با سر تائید می‌کند و بازویش را دور شانه‌های برایان می‌اندازد. “میدونم سخته پسر، برای من هم سخته. ولی کاری ازم برنمیداد. زندگی پر از رمز و راز. مرگ هم همینطور.”

سکوت می‌کنند و به صدای بوق‌های منظم ... بیپ ... بیپ ... گوش می‌دهند. چارلز کرائتز - چاک برای همسر و برادر زن و دوستانش - یکی پس از دیگری نفس آرامی می‌کشید. به آخرین مبادلات بدن او با دنیا با هر دم و بازدم (مثل ضربان قلب) گوش می‌دادند اما مغز هنوز هم به چند عملکرد خودش ادامه می‌داد. مردی که تمام زندگی کاری‌اش را در دپارتمان حسابداری میدوست تراست گذرانده بود حالا آخرین لحظاته‌اش را می‌گذراند: درآمد کم، خرج بالا.

برایان می‌گوید: “بانک‌ها عاطفه سرشون نمیشه اما واقعاً اونو دوست دارن. یک عالمه گل فرستادن. پرستارها هم همه رو یک جا جمع کردن چون گل براش خوب نیست. چی فکر کردن؟ ممکنه باعث حساسیت یا همچین چیزی بشه؟”

داگ می‌گوید: “خودش دوست داشت اونجا کار کنه. به نظرم خیلی هم چیز خاصی نبود - چون نمی‌خواست جایزه نوبل رو ببره یا مدال آزادی رو از رئیس جمهور بگیره - ولی کارش رو دوست داشت.”

برایان می‌گوید: “رقصیدن هم همینطور. رقصیدن رو دوست داشت. خیلی خوب می‌رقصیدف عین مامانم - مامانم می‌گفت می‌تونستن انقدر برقصن که فرش زیر پا پاره بشه. ولی اون هم می‌گفت بابا بهتر می‌رقصه.”

داگ می‌خندد: “بهش می‌گفتیم فردا آستیر^{۱۲۹} وقتی بچه بود قطارهای کوچیک درست می‌کرد. جدش یک سری قطار داشت. تو پدر بزرگ‌اش رو میشناختی؟”

برایان می‌گوید: “آره. در مورد قطارهاش هم میدونم.”

“اون زندگی خوبی داشت برایان.”

برایان می‌گوید: “ولی کافی نبود. دیگه نمی‌تونه اونطور که دلش می‌خواست با قطار به کانادا بره. یا به استرالیا سفر کنه - می‌خواست این کار رو هم بکنه. هیچ وقت فارغ التحصیل شدن من رو نمی‌بینه. دیگه نمی‌تونه مهمونی بازنشستگی داشته باشه که مردم بیان و براش سخنرانی‌های بامزه بکنن و بهش یک “... چشم‌هایش را با آستین ژاکت‌اش پاک می‌کند. “یک ساعت

طلایی بدن".

داگ شانه خواهرزاده اش را می فشارد.

برایان به انگستانی که به هم قلاب کرده نگاه می کند و می گوید: "من به خدا ایمان دارم دایی، یک جورایی دارم. اما نمی فهمم چرا باید ماجرا اینطوری پیش بره. چرا خدا باید بذاره که به اینجا برسه؟ این مصلحته؟ تو یک فیلسوفی و این بهترین حرفیه که می تونی بزنی".

بله، چون داگ فکر می کند مرگ، فلسفه همه چیز را به هم می زند.

"میدونی چی میگن برایان؟ میگن مرگ بهترین ها رو می بره ولی همون مرگ باقی ما رو هم می بره".

برایان سعی می کند لبخند بزند. "اگر می خوای دلداری بدی باید یک کم بیشتر تلاش کنی".

انگار داگ چیزی نشنید. او به شوهر خواهرش نگاه می کند که - برای او - یک برادر واقعی بود. او زندگی خوبی را برای خواهرش ساخته بود. به خود او کمک کرده بود تا کارش را شروع کند، و این حداقلش بود. دوران خوبی را با هم گذرانده بودند. کافی نبود اما به نظر می آید که اینطور بود.

"مغز آدم ها کوچیکه - مثل یک تیکه اسفنج می مونه که توی یک قفسه استخوانی قرار گرفته - ولی ذهن آدم نامحدوده. ظرفیت ذخیره سازیش خارق العاده اس، قدرت تخیلش فراتر از درک ماست. فکر کنم وقتی یک مرد یا یک زن می میره، یک دنیا نابود میشه - دنیایی که اون آدم میشناخته و بهش باور داشته. بهش فکر کن بچه - میلیاردها آدم روی زمین هستن و هرکدوم از این ها دنیایی در سرشون دارن. دنیایی که ذهن اون ها درک کرده".

"حالا دنیای پدرم داره می میره".

داگ می گوید: "ولی دنیای ما نه". و یک بار دیگر شانه های خواهرزاده اش را می فشارد. "دنیای ما یک کم بیشتر باقی می مونه. برای مادرت هم همینطور. باید به خاطر اون قوی باشیم برایان. هرچقدر که می تونی".

سکوت می کنند، به مردی که روی تخت بیمارستان رو به مرگ است نگاه می کنند و به صدای بیپ.... بیپ.... مانیتور ضربان قلب و ضربان آرام چاک کرانتز گوش می دهند. ضربان ناگهان متوقف می شود. سینه اش ثابت می ماند. برایان شوک می شود. بعد دوباره ضربان بالا می رود و خطوط دیگری را نشان می دهد.

برایان می گوید: "به مامان پیام بده. همین الان".

داگ گوشی اش را درآورده و می نویسد: "بهتره بیای خواهر، برایان اینجاست. فکر کنم کار چاک تمومه".

مارتی و فلیشیا به زمین چمن پشت خانه رفتند. روی صندلی‌هایی نشستند که از ایوان با خودشان آورده بودند. حالا برق تمام شهر قطع شده بود و ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. روشن‌تر از زمانی که او کودکی‌اش را در نبراسکا می‌گذراند. آن زمان‌ها او یک تلسکوپ کوچک داشت و جهان را از پنجره شیروانی نگاه می‌کرد.

گفت: "اون صورت فلکی عقابه. اون هم ماکیان، می‌بینی؟"

"بله، و اونم ستاره شمالی..." مکث می‌کند. "مارتی؟ تو اونو دیدی؟"

"بله. و اینم از مریخ. خدا حافظ سیاره سرخ."

"مارتی من می‌ترسم."

گاس ویلفونگ هم امشب به آسمان نگاه می‌کرد؟ آندریا، زنی که با فلیشیا در اداره نظارت بر نواحی همکار بود چطور؟ ساموئل یاربورو چی؟ آن دخترک با شلوارک قرمز چطور؟ ستاره، امشب بدرخش که این آخرین ستاره‌ای است که امشب می‌بینم.

مارتی دستش را گرفت: "من هم همینطور."

گینی، برایان و داگ کنار تخت چاک کراتز می ایستند و دست هایشان را به هم می گیرند. منتظرند تا چاک - همسر، پدر، حسابدار، رقصنده، طرفدار برنامه های جنایی تلویزیون - دو یا سه نفس آخر را بکشد. داگ می گوید: "سی و نه سال. سی و نه سال فوق العاده. ممنون، چاک".

شهر کتاب (nbokcity.com)

مارتی و فلیشیا با نگاه رو به آسمان روی صندلی‌ها نشستند و و ستاره‌ها کم کم محو شدند. اول یک به یک، بعد دو به دو و بعد هم چندی با هم، و بعد هم صدتایی. وقتی کهکشان راه شیری در تاریکی محو می‌شد، مارتی رو به همسر سابق‌اش کرد و گفت: "دوستت..."

همه چیز سیاه شد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پرده دوم: نوازندهٔ دوره گرد

جرد فرانک به کمک دوست‌اش مک که یک وَن قدیمی دارد، جعبه سازش را در جای محبوب‌اش در خیابان بویل استون بین والگرنیز و اپل استور^{۱۲۰} گذاشت. حس خوبی به امروز دارد. عصر پنجشنبه است، هوا واقعا شگفت‌انگیز است و خیابان پر از آدم‌هایی است که منتظر رسیدن آخر هفته هستند و این روزها همیشه بهتر از خود تعطیلات آخر هفته است. برای آدم‌هایی که عصر پنجشنبه را دوست دارند این پیش‌بینی کاملا درست است. آدم‌های عصر جمعه باید پیش‌بینی را کنار بگذارند و با لذت به سراغ کار بروند.

مک از او می‌پرسد: "همه چی خوبه؟"

"بله. ممنون."

"ده درصد از سوالی که پرسیدم به همین ممنون بستگی داره رفیق."

مک پیاده می‌شود، شاید به سمت فروشگاه کتاب‌های مصور، شاید هم بارنز اند نوبل^{۱۲۱}، بعد هم جایی می‌نشیند و چیزی را که خریده می‌خواند. مک زیاد کتاب می‌خواند. جرد موقع رفتن صدایش می‌زند. مک هم وَن‌اش را می‌آورد.

جرد یک قوطی استوانه‌ای کهنه (پوشیده شده از مخمل با یک بند روبان ضخیم ابریشمی ریش ریش شده) هفتاد و پنج سنتی را که از یک مغازه دست دوم فروشی در کمبریج خریده بود، زمین گذاشت و تابلویی را جلوی خودش گذاشت که روی آن نوشته بود: این یک کلاه جادویی است! آزادانه ببخشید و دو برابرش را ببرید! چند دلار را در آن می‌اندازد تا مردم متوجه حرف او بشنوند. اوایل اکتبر است و هوا گرم است و او می‌تواند مثل کنسرت بایبلستون^{۱۲۲} لباس بپوشد. یک تی شرت بدون آستین که جلوی آن نوشته فرانکلی درامز^{۱۲۳}، شلوارک خاکی و کفش کانورس بدون جوراب - اما حتی در روزهای سرد هم معمولا اگر کت تن‌اش باشد درش می‌آورد چون وقتی ضرب می‌گیرد، حرارت بالا می‌رود.

جرد چهارپایه‌اش را در می‌آورد و روی طبل‌ها ضرب را امتحان می‌کند. چند نفری به او نگاه می‌کنند اما بیشترشان فقط از کنار او رد می‌شوند و محو صحبت با دوستانشان، برنامه برای شام، جایی که می‌خواهند نوشیدنی بخورند و روزی که گذراندند، می‌شوند.

در عین حال، وقت زیادی تا ساعت هشت مانده که معمولا در آن موقع یک ماشین گشت پلیس می‌آید و افسر شیشهٔ سمت مسافر را پایین می‌دهد و می‌گوید که وقتش رسیده بساطش را جمع کند. بعد به مک زنگ می‌زند. حالا وقت پول در آوردن رسیده. کلاهک و سنج را تنظیم می‌کند و بعد یک صدای زنگوله را هم اضافه می‌کند چون به نظر امروز از همان روزهاست.

جرد و مک به صورت نیمه وقت در مرکز دکتر رکوردز در خیابان نیوپری کار می‌کنند اما در روزهای خوب جرد می‌تواند هرچقدر که بخواد آواز بخواند. و آوازه خوانی در روزهای آفتابی بویلستون قطعا بهتر از بوی نعنای هندی در مرکز پزشکی و مکالمات

طولانی با آدم‌های بی‌عرضه‌ای است که دنبال آلبوم فولکوپز دیو وَن رونک^{۱۲۴} یا باقی مانده مرده‌ها در ظروف پلاستیکی می‌گردند. جرد همیشه می‌خواهد بپرسد وقتی که نمونه‌ها برداشته می‌شد آن‌ها کجا بودند.

او از جایی که - با عذرخواهی از کی کایسر^{۱۲۵} - به آن دانشکده دانش موسیقی می‌گوید ترک تحصیل کرده و از جولیارد آمده. او سه ترم آنجا درس خواند اما در نهایت بیخیال شد. آن‌ها می‌خواستند به کاری که می‌کنی فکر کنی و تا جایی که جرد می‌داند، زدن ساز درام دوست تو و فکر کردن دشمن توست. او از آهنگ همیشگی‌اش شروع می‌کند اما زیاد حس خوبی به او نمی‌دهد. هرچند که هیچ وقت این را نمی‌گوید (باشد شاید یک یا دو بار وقتی مست کرده باشد، گفته باشد)، فکر می‌کند خود موسیقی هم دشمن اوست. او وقتی درگیر ساز می‌شود اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کند. وقتی اوج می‌گیرد موسیقی به روح تبدیل می‌شود. آن وقت فقط ضرب اهمیت دارد. فقط همان کوبش.

کم کم خودش را گرم می‌کند. اول آرام پیش می‌رود، خبری از صدای زنگوله نیست، صدای ضرب‌های ریز و پرتنش هم نمی‌آید. برایش مهم نیست که کلاه جادویی‌اش فقط همان دو دلار مچاله شده خودش و یک بیست و پنج سنتی در خودش دارد که یک بچه اسکیت سوار موقع رد شدن در آن انداخته است. وقت هست. راهش هم هست. مثل پیش بینی لذتی که از آخر هفته پاییزی در بوستون می‌بری و این شروع خودش نیمی از لذت است. شاید حتی بیشتر از آن هم باشد.

جانیس هالیدی بعد از هفت ساعت کار در پیپر اند پیچ در پایین بویلستون، سر به زیر و با کیف بسته به سمت خانه راهی شده. شاید تمام راه را تا فنوی پیاده برود و بعد اولین ایستگاه را پیدا کند چون حالا دلش می‌خواهد فقط راه برود. دوست پسرش شش ماه است که با او به هم زده و او را ول کرده، در واقع به روشی جدید او را نابود کرده.

ما دیگه به درد هم نمی‌خوریم

تو همیشه توی قلب من می‌مونی! ۳>

همیشه با هم دوست می‌مونیم. باشه؟

این که دیگه به درد هم نمی‌خورند شاید به معنای آن باشد که او کس دیگری را پیدا کرده و می‌خواهد آخر هفته را با او به چیدن سیب‌های نیوهامپشایر بگذراند و بعد هم در بی. اند بی.^{۱۲۶} عشق بازی می‌کند. او امشب جانیس را در آن بلوز صورتی روشن و دامن کوتاه قرمز نمی‌بیند، شاید هیچ وقت نبیند. مگر این که عکسی برای او بفرستد و بنویسد: این اون چیزیه که از دست دادی، آشغال عوضی.

کاملاً پیش بینی نشده بود، این همان چیزی بود که او را زمین زده بود، مثل دری که موقع عبور از آن روی صورت تان بسته شود. آخر هفته که امروز صبح به نظر پر از فرصت می‌رسید، حالا شبیه به ورود به یک دالان تاریک است که کم کم تنگ‌تر

می‌شود و او باید در آن سینه خیز برود. او شنبه‌ها در پی‌اند پی.^{۱۲۷} کار نمی‌کند اما شاید با میبلین تماس بگیرد و ببیند حداقل برای شنبه صبح می‌آید یا نه. یکشنبه فروشگاه بسته است. بهتر است که یکشنبه‌ها را به حساب نیاوردند، حداقل فعلاً. به کیفش نگاه می‌کند و چون نگاهش رو به پایین است می‌گوید: "تا ابد با هم می‌مونیم". او اصلاً دوست پسرش را دوست ندارد، حتی یک بار هم خودش را خام این حرف‌ها نکرد، اما این یک شوک ناامید کننده بود. هرچند (فکر می‌کرد که) او آدم خوبی بود، عاشق خوبی بود و با هم خوش می‌گذرانند. حالا بیست و دو سالش شده، او رهایش کرده و حالش خراب است. با خودش فکر می‌کند که وقتی به خانه رفت کمی نوشیدنی بخورد و گریه کند. گریه کردن می‌تواند تسکین دهنده باشد. می‌تواند شفا بخش باشد. شاید یکی از فهرست موسیقی‌هایش را انتخاب کند و در اتاق دور خودش بچرخد و برقصد. به قول آهنگ بیلی آیدال^{۱۲۸}، با خودش می‌رقصد. عاشق این بود که در دبیرستان برقصد و همیشه جمعه شب‌ها شادترین لحظاتهش بودند. شاید بتواند کمی از آن شادی را به دست بیاورد.

با خودش می‌گوید نه، آن آهنگ‌ها - و آن خاطرات - بیشتر باعث گریه می‌شوند. سال‌ها از دوره دبیرستان می‌گذرد. این دنیای واقعی است، جایی که آدم‌ها بدون هیچ هشدار با تو بهم می‌زنند. چند بلوک آن طرف‌تر صدای درام را می‌شنود.

چارلز کرانتز، یا به قول دوستانش چاک، با همان لباس همیشگی‌اش از خیابان بویستون عبور می‌کند: کت و شلوار خاکستری، پیراهن سفید و کراوات آبی. کفش‌های مشکی برند ساموئل ویندسور^{۱۲۹} زیاد گران قیمت نیستند اما خیلی بادوام است. کیف دستی‌اش در کنارش تاب می‌خورد. به ازدحام مردم و صحبت‌های بعد از کار آن‌ها توجه نمی‌کند. او قرار است در کنفرانس یک هفته‌ای با عنوان بانکداری در قرن بیست و یکم در بوستون شرکت کند. او به بانک خودش، میدوست تراست، فرستاده شده بود. خیلی هم خوب است چون او تا به حال بین تاون را ندیده.

کنفرانس در هتلی برگزار می‌شود که برای حسابداران متناسب است، تمیز و با قیمتی منصفانه. چاک از بلندگوها و پنل‌ها لذت می‌برد (خودش یک پنل داشت و قرار است پیش از تمام شدن کنفرانس در ظهر فردا یک پنل دیگر را هم بگیرد)، اما اصلاً دوست نداشت وقت استراحت‌اش را در کنار هفتاد حسابدار دیگر بگذراند. به زبان آن‌ها حرف می‌زند اما دوست دارد به زبان‌های دیگر هم حرف بزند. البته قبلاً این کار را می‌کرد ولی حالا خیلی از واژگان را از یاد برده.

حالا کفش‌های کالج ساموئل ویندسور او را برای پیاده روی بعد از ظهر راهی می‌کند. زیاد هم هیجان انگیز نیست اما لذت بخش است. این روزها لذت بخش بودن کافی است. حالا دیگر زندگی‌اش خلوت‌تر از آن چیزی شده که انتظارش را داشت، اما دیگر به آن عادت کرده. او می‌داند که تنها شدن طبیعت هر چیز است. زمانی می‌رسد که می‌فهمی قرار نیست رئیس جمهور

ایالات متحده بشوی و جای رئیس جمهور جیسز^{۱۴۰} را بگیری. و هنوز هم نیمه پر لیوان هست. او همسری دارد که واقعا به او وفادار است و پسر باهوش و شوخ طبع دبیرستانی دارد. فقط نه ماه از عمرش باقی مانده، البته هنوز این را نمی داند. دانه های مرگ اش-- و جایی که زندگی اش به انتها می رسد - در عمق خاک کاشته شده اند، جایی که تیغ هیچ دکتری نمی بردشان و حالا جوانه های مرگ اش کم کم جان می گیرند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

از نظر آن‌هایی که از کنارش رد می‌شدند - دختران دانشجو در دامن‌های رنگی شان، و پسرهای دانشجو با کلاه‌های رد ساکس^{۱۴۱} و لباس‌هایی که از محله چینی‌ها خریده بودند، خانم‌های خانه با کیسه‌های خرید، مجسمه ویتنام که یک فنجان سرامیکی بزرگ با پرچم امریکا و شعار "این رنگ‌ها در هم نمی‌ریزند" - این چیزها مثل تجسم امریکای آرام و مرتب است که همه در آن دنبال یک دلار می‌دوند. چاک کرانتز همان چیزهاست، بله، همان مورچه‌پرتلاشی که مسیر از پیش تعیین شده‌اش را از میان جیرجیرک‌های لذت طلب پیدا می‌کند اما کارهای دیگری هم بلد است. یا بلد بود.

به خواهر کوچکی فکر می‌کند. اسمش ریچل بود یا رجینا؟ ربا؟ رنی؟ نمی‌توانست درست به یاد بیاورد. فقط می‌دانست که او خواهر کوچک یکی از گیتاریست‌های اصلی بود.

چاک در طول سال آخر دبیرستان، پیش از این که به آن مورچه پرکار مشغول در میدوست تراست تبدیل شود، خواننده اصلی گروهی به اسم ریترورز^{۱۴۲} بود. این اسم را روی خودشان گذاشته بودند چون در دهه شصت و هفتاد آهنگ‌های زیادی اجرا کرده بودند، در گروه‌های انگلیسی مثل استونز و سرچز و کلش^{۱۴۳} ساز می‌زدند چون بیشتر آن سازها ساده بودند. آهنگ‌هایی را از بیتلز^{۱۴۴} می‌زدند که در آن ضرب‌های عجیب تعدیل شده از دهه هفتاد وجود داشت.

چاک به دو دلیل باید خواننده اصلی گروه می‌شد: با این که نمی‌توانست سازی بزند، صدای خوبی داشت و پدر بزرگ‌اش هم یک ماشین شاسی بلند قدیمی داشت و به چاک اجازه می‌داد به شرط آن که زیاد دور نشود، سوار آن شود. گروه ریترورز جای بدی برای شروع بود و همان سال آخر دانشکده از هم جدا شدند اما گیتاریست اصلی گروه می‌گفت "باید از ذره ذره‌اش لذت ببریم". و واقعا هم وقتی چیزهایی مثل بیتز اند پیسز (دیو کلارک فایو) و "راک ایوی بیچ" (رامونز)^{۱۴۵} را می‌زدند نمی‌توانستند آسیب زیادی ببینند.

صدای چاک به طرز فوق العاده‌ای جذاب بود و از بالا بردن یا تیز شدن صدایش ترسی نداشت چون آن وقت می‌توانست برقصد و در جایگاهش روی صحنه مثل جگر^{۱۴۶} رقص پا برود، گاهی بلندگو را بین پاهایش تکان می‌داد. انگار که دارد روی ماه قدم بر می‌دارد و همه را به تشویق وا می‌داشت.

گروه ریترورز، گروهی بود که گاهی در یک پارکینگ و گاهی در اتاق ضبط زیر زمین گیتاریست اصلی تمرین می‌کرد. در آن موقعیت‌های آخر، خواهر کوچک گیتاریست (روث؟ ریگان؟) معمولا با آن شلوارهای برمودایی که می‌پوشید در راه پله‌ها می‌ایستاد. خودش را بین دو بلندگوی بزرگ فندر قرار می‌داد و پایین تنه‌اش را به شکلی اغراق آمیز تکان می‌داد و انگشتانش را در گوش‌هایش می‌کرد و زبانش را بیرون می‌داد. وقتی استراحت می‌کردند، پیش چاک می‌آمد و زمزمه می‌کرد: "بین خودمون نمونه. ولی تو مثل اون خواننده‌های مزخرف در پیت آواز می‌خونی".

چارلز کرانتز که در آینده حسابدار می‌شود هم زیر لب می‌گفت: "خودت جوابم رو میدونی، میمون زشت".

خواهر کوچک این را نادیده می‌گرفت. "ولی رقصیدن رو دوست دارم. مثل آدم حسابی‌ها می‌رقصی".

خواهر کوچک که خودش هم آدم حسابی بود رقصیدن را دوست داشت. گاهی بعد از تمرین یکی از آن کاست‌های خانگی را می‌گذاشت و چاک با او می‌رقصید. اعضای دیگر گروه همه می‌کردند و واکنش‌هایی نشان می‌دادند. هردو مثل مایکل جکسون می‌رقصیدند و مثل بچه‌ها می‌خندیدند. چاک با فکر کردن به خواهر کوچک استاد (رامونا؟^{۱۴۷}) با شنیدن صدای طبل‌ها یادش می‌آید که چطور برقصد. یک نفر در حال نواختن آهنگ راک قدیمی با ضربی است که زمانی گروه ریتروز در روزهای آهنگ "محکم بمون اسلویی" و "کادیلک جدید"^{۱۴۸} می‌نواختند. اول فکر می‌کند که هم‌اش در ذهنش می‌گذرد، شاید حتی شروع یکی از همان میگرن‌هایی بود که اخیراً به سراغش آمده بود اما بعد پیاده روی شلوغ در آن طرف بلوک خلوت شد تا بتواند جوانی را که پیراهن بدون آستین پوشیده و روی چهارپایه کوچکی نشسته را ببیند که حالا همان ضرب دوست داشتنی قدیمی را می‌زد.

چاک به این فکر می‌کند که حالا آن خواهر کوچک کجاست تا با او برقصد؟

جرد حالا ده دقیقه است که درگیر این ماجراست و هنوز چیزی برای نمایش ندارد، مگر آن بیست و پنج سنتی که بچه اسکیت سوار به درون کلاه جادویی انداخت. برایش قابل درک نیست، در چنین عصر پنجشنبه دلپذیری مثل امروز و با نزدیک بودن آخر هفته، الان باید حداقل پنج دلار در کلاهش داشته باشد. برای گرسنه نماندن به پول احتیاج ندارد اما آدم فقط به غذا و اجاره خانه زنده نیست. آدم باید تصویر خودش را بسازد و اینجا در بویلستون ساز زدن بخش بزرگی از آن را می‌سازد. او روی صحنه است. در حال اجراست. در واقع تک نوازی می‌کند. چیزی که در کلاه می‌ماند نشان می‌دهد که چقدر خوب اجرا کرده و چه کسی آن را دنبال کرده است.

چوب‌هایش را بین انگشتانش می‌چرخاند، خودش را سرجایش مرتب می‌کند و شروع آهنگ "شارونای من"^{۱۴۹} را می‌نوازد اما زیاد درست نیست. صدایش مثل قوطی حلبی به نظر می‌آید. می‌بیند که مردی با لباس‌های رسمی و کیف دستی‌ای که مثل یک آونگ در کنارش تاب می‌خورد به سمت او می‌آید و چیزی در مورد او - خدا می‌داند چه چیزی - باعث می‌شود جرد حرکات دستش را تغییر بدهد. اول یک ضرب رگایی^{۱۵۰} می‌گیرد و بعد چیزی مبهم‌تر می‌زند، ضربی شبیه به آهنگ "این را از یک درخت انگور شنیدم" و "سوزی کیو"^{۱۵۱}

برای اولین بار از شروع آن ضربات سریع برای ضرب گرفتن، جرد جرعه‌ای را احساس می‌کند و می‌فهمد که چرا امروز به آن زنگوله احتیاج دارد. کم کم ضرب را تند می‌کند و آهنگی قدیمی را می‌نوازد که بیشتر شبیه آهنگ تکیلا^{۱۵۲} است. خیلی خوش آهنگ است. این جاده باز شده، جاده‌ای که دوست دارید آن را دنبال کنید. می‌توانست ضرب را شدیدتر کند و همانجا بماند اما

او به مردی که شبیه تاجرهاست نگاه می‌کند و یک چیزی به نظرش اشتباه می‌آید. جرد نمی‌داند که چرا آن مرد تاجرنا به نقطه عطف آن ضرب تبدیل شده و زیاد هم برایش اهمیتی ندارد. گاهی اینطوری می‌شود. ضرب به یک داستان تبدیل می‌شود. او مرد تاجرنا را در تعطیلاتی تصور می‌کند که در آن در نوشیدنی‌ها چترهای کوچک صورتی رنگ می‌گذارند. شاید همراه همسرش آمده یا شاید هم یک همراه دارد که موهای بلوند و مایوی آبی فیروزه‌ای به تن می‌کند. و این همان چیزی است که آن‌ها می‌شنوند. نوازنده این ضرب را برای ساختن آن شب می‌زند، قبل از آن که حتی چراغ‌ها روشن شوند.

او فکر می‌کند که مرد تاجرنا فقط از کنارش رد می‌شود و به هتل محل اقامتش می‌رود، شانس این که او کلاه جادویی‌اش را پر کند چیزی مابین ضعیف و هرگز قرار گرفته. وقتی او برود، جرد هم ضرب آهنگ را تغییر می‌دهد و کمی به آن زنگوله استراحت می‌دهد اما فعلا این ضرب بهترین ضرب است.

اما او به جای رد شدن، می‌ایستد. لبخند می‌زند. جرد هم به او لبخندی می‌زند و با سر به مرد می‌که در پیاده رو هستن خوشامد می‌گوید و هیچ ضرب آهنگی را از دست نمی‌دهد. انگار مرد تاجر اصلا او را نمی‌بیند و حتی کلاه را پر نمی‌کند. در عوض کیف دستی‌اش را بین دو کفشش روی زمین می‌گذارد و کم کم خودش را با آهنگ تکان می‌دهد. فقط لگن‌اش تکان می‌خورد. باقی قسمت‌ها ثابت مانده اند. صورتش بی حرکت است. انگار درست به نقطه‌ای در پشت سر جرد خیره شده.

مرد جوانی می‌گوید: "بزن رفیق". و چند سکه در کلاه می‌اندازد. برای آقای تاجرنا این ضرب آهنگ زیادی نیست اما برایش اهمیت چندانی ندارد.

جرد کمی ضربات را سریع‌تر می‌کند و یک جورایی با آهنگ او را نوازش می‌کند. با آن یکی دستش به زنگوله می‌زند و از پدال کوچک زیر پایش برای اضافه کردن کمی زمینه به آهنگ استفاده می‌کند. خیلی خوب است. مردی که کت و شلوار خاکستری پوشیده به نظر شبیه بانکدارها می‌آید. اما این حرکات بدن چیز دیگری را نشان می‌دهد. او دستش را بالا می‌آورد و با انگشت اشاره با ضرب آهنگ همراه می‌شود. در پشت دستش یک جای زخم هلالی شکل دیده می‌شود.

چاک تغییر ضرب آهنگ را حس می‌کند و کمی حرکاتش عجیب می‌شوند و برای یک لحظه انگار به خودش می‌آید و چند قدم عقب‌تر می‌رود. بعد با خودش می‌گوید لعنتی، هیچ قانونی علیه رقصیدن در پیاده رو وجود ندارد. از کیف دستی‌اش چند قدم فاصله می‌گیرد و بعد دست‌هایش را دو طرف لگن متحرک‌اش می‌گذارد و کمرش را در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخاند. این همان کاری است که او وقتی در گروه آهنگ "رضایت" یا "قدم زنی با سگ" را می‌زدند، انجام می‌داد. یکی می‌رقصد، یکی دست می‌زند و او با دنباله کت‌اش که در هوا پرواز می‌کند می‌چرخد. پیش خودش فکر می‌کند که با آن خواهر کوچک می‌رقصد. آن دختر یک آدم بداخلاق و بدهن بود اما نمی‌توانست در برابر این رقص دوام بیاورد.

خود چاک هم سال‌ها بود که - آن رقص پر رمز و راز و لذت بخش - را تجربه نکرده بود. اما با هر حرکت احساس فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند. یک پا را بلند می‌کند و روی پاشه‌آن یکی پا می‌چرخد. بعد دست‌هایش را مثل بچه مدرسه‌ای‌ها پشت کمرش به هم می‌زند و در پیاده رو جلوی کیف دستی‌اش می‌رقصد.

جرد که غافلگیر شده و لذت می‌برد می‌گوید: "آفرین، بابا". ضرب را بالا می‌برد و حالا با دست چپ زنگوله را بر می‌دارد و با پا روی پدال فشار می‌آورد. او هیچ وقت صدای تیز و فلزی سنج را از دست نمی‌دهد. مردم دارند جمع می‌شوند. پول در کلاه جادویی انداخته می‌شود: همراه سکه‌ها اسکناس هم در آن می‌ریزند. اینجا دارد یک اتفاقی می‌افتد.

دو مرد جوان با کلاه‌های فرانسوی عین هم و تی شرت‌هایی با طرح رنگین کمان در جلوی جمعیت کوچک حاضر ایستاده‌اند. یکی از آن‌ها چیزی را که شبیه به پنج دلاری است در کلاه می‌اندازد و داد می‌زند: "ادامه بده مرد، برو".

چاک نیازی به آن تشویق‌ها ندارد. حالا دیگر غرق در رقص شده. بانکداری در قرن بیست و یکم ذهنش را نابود کرده. او دکمه کت‌اش را باز می‌کند و از پشت کت‌اش را در می‌آورد، انگشت شست‌اش را چسبیده به کمر بند نگه می‌دارد و مثل یک هفت تیر کش می‌چرخد و خودش را به پهلوی، جلو و عقب تکان می‌دهد. یک قدم سریع جلو می‌گذارد و باز می‌چرخد. نوازنده می‌خندد و با سر تایید می‌کند و می‌گوید: "تو حرف نداری، بابا".

جمعیت بیشتری جمع می‌شوند. کلاه در حال پر شدن است. قلب چاک در سینه‌اش نمی‌تپد بلکه ضرب گرفته است. راه خوبی برای ایست قلبی است اما اصلا برایش اهمیت ندارد. اگر همسرش او را در این حال می‌دید حتما جلوی او را می‌گرفت اما اصلا برایش اهمیتی نداشت. حتما پسرش خجالت می‌کشید اما حالا که اینجا نیست. او کفش راستش را پشت ساق پای چپ‌اش می‌گذارد و دوباره می‌چرخد. وقتی دوباره به مرکز جایگاهش برمی‌گردد، دختر جوانی را می‌بیند که جلوی آن دو مرد کلاه‌دار ایستاده است. او یک بلوز صورتی روشن و یک دامن کوتاه قرمز پوشیده و با چشم‌های متعجب و مبهوت به چاک خیره شده.

چاک دستش را برای او دراز می‌کند، لبخند می‌زند و انگشتانش را تکان می‌دهد. "زودباش دیگه. زودباش خواهر کوچولو بیا برقص".

جرد بعید می‌داند دختر این کار را بکند - آن دختر به نظر خجالتی می‌آید - اما آرام به سمت مردی که کت و شلوار خاکستری دارد قدم برمی‌دارد. شاید واقعا آن کلاه جادویی جادو می‌کند.

یکی از آن مردان کلاه دار می‌گوید: "برقص!" و همه تکرار می‌کنن و با ضرب آهنگی که جرد گرفته تشویق می‌کنند: "برقص! برقص! برقص!"

از لبخند جانیس مشخص است که او هم جا خورده، کیف‌اش را کنار کیف دستی چاک می‌گذارد و دست‌های او را می‌گیرد. جرد دست از آهنگی که می‌زند برمیدارد و مثل یک سرباز آهنگ چارلی واتر^{۱۵۲} را می‌زند. آقای تاجرنا دختر را با دست می‌چرخاند، یکی از دست‌هایش را دور کمر او می‌گذارد و او را به خودش نزدیک می‌کند. قدم‌های سریع دخترک از کنار ساز و در گوشه‌ای از ساختمان والگرنیز^{۱۵۴} عبور می‌کند. جانیس خودش را عقب می‌کشد و انگشتانش را با حالتی زیرکانه تکان می‌دهد و بعد دوباره جلو می‌آید و دو دست چاک را می‌گیرد. انگار آن‌ها صدها بار این رقص را با هم تکرار کرده‌اند. چاک دوباره کمی خودش را جدا می‌کند و جانیس خودش را بین دو کفش او تکان می‌دهد. حرکتی جسورانه می‌زند که دامن کوتاه قرمز رنگش کمی بالا رفته و ران زیبایش را نشان بدهد. وقتی او قامتش را دوباره صاف می‌کند و ادامه می‌دهد صدای تشویق مردم بالا می‌رود. دخترک می‌خندد.

چاک می‌گوید: "بسه دیگه". به سینه‌اش اشاره می‌کند. "نمی‌تونم..."

دخترک خودش را به نزدیک می‌کند. دستش را روی شانه او می‌گذارد و چاک را دوباره به حرکت در می‌آورد. چاک او را از کمر می‌گیرد و روی دست می‌خواباند و بعد خیلی آرام او را روی زمین پیاده رو می‌گذارد. دست دختر را می‌گیرد و او را مثل یک بالرین دور خودش می‌چرخاند. حالا دیگر جمعیت باید به صد نفر رسیده باشد. پیاده رو پر شده و حالا جمعیت کم کم خیابان را هم می‌گیرد. حالا صدای تشویق بلند می‌شود.

جرد محکم روی طبل و سنج می‌زند و بعد چوب‌هایش را پیروزمندانه بالا می‌گیرد. یک دور دیگر تشویق می‌کنند. چاک و جانیس به همدیگر نگاه می‌کنند و هردو نفسشان قطع شده. تار موهای چاک رو به خاکستری است و روی پیشانی عرق کرده‌اش چسبیده.

جانیس می‌پرسد: "چیکار داریم می‌کنیم؟" حالا که صدای آهنگ قطع شده او به نظر گیج و مبہوت می‌آید. چاک می‌گوید: "نمی‌دونم. نمی‌دونم بعد از چند وقت، اما این بهترین چیزی بود که برام اتفاق افتاد". کلاه جادویی حالا سرریز شده بود.

یکی داد می‌زند: "دوباره!" و جمعیت هم حرفش را تکرار می‌کنند. خیلی‌ها گوشی‌ها را بالا گرفته‌اند و آماده‌اند تا رقص بعدی را ثبت کنند، به نظر می‌آید که دخترک هم مشتاق است اما او خیلی جوان است. چاک هم دیگر نفس ندارد. به نوازنده نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. نوازنده با سرتایید می‌کند که متوجه حرف‌اش شده. حالا چاک با خودش فکر می‌کند چند نفر آنقدر سریع بوده‌اند که رقص اول را ثبت کنند و اگر همسرش آن را ببیند چه می‌گوید. یا حتی پسرش. و اگر این پخش بشود چه می‌شود؟ بعید است اما اگر بشود و به بانک برسد، با فرستادن او برای کنفرانس بوستون مردم با دیدن رقص او با یک دختر جوان هم سن دخترش در خیابان بویلستون چه فکری می‌کنند؟ شاید هم آن دختر خواهر کوچک کسی باشد. واقعا او چه فکری کرده؟

نوازنده داد می‌زند: "دیگه تمومه دوستان. تا نفسی هست باید تمومش کنیم". دختر می‌گوید: "و من باید برم خونه". نوازنده می‌گوید: "فعلا نه. لطفا".

بیست دقیقه بعد آن‌ها روی نیمکتی رو به برکه مرغابی‌ها در بوستون کامان نشسته‌اند. جرد با مک تماس گرفت. چاک و جانیس به جرد کمک کردند تا وسایلش را جمع کند و عقب ماشین بگذارد. چند نفر ماندند و آن‌ها را تحسین کردند و دستشان را بالا می‌آوردند تا به هم بزنند و چند تا اسکناس دیگر هم در کلاه انداختند. وقتی راه می‌افتند، چاک و جانیس کنار هم روی صندلی عقب می‌نشینند و پاهایشان را در میان دسته‌هایی از کتابهای مصور می‌گذارند - مک می‌گوید دیگر نمی‌توانند نزدیک به ساختمان کامان جای پارک پیدا کنند.

جرد می‌گوید: "امروز رو می‌تونیم. امروز یک معجزه اس". و درست آن طرف فور سیزنز جای پارک پیدا کردند. جرد پول‌ها را می‌شمارد. یک نفر پنجاه دلاری انداخته و شاید همان مرد کلاه دار باشد که می‌خواست پنج دلاری ببیندازد. در کل بیشتر از چهارصد دلار جمع شده. جرد هیچ وقت چنین روزی نداشته. هیچ وقت انتظارش را هم نداشت. ده درصد مک را

به او داد (که حالا کنار دریاچه ایستاده بود و از توی بسته بیسکویت بادام زمینی که در جیبش مانده بود برای اردک‌ها غذا می‌ریخت) و بعد به سراغ بقیه رفت.

جانیس وقتی متوجه می‌شود که او می‌خواهد چه کار کند، می‌گوید: "اوه، نه. این برای شماست". جرد سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: "نه ما اینو تقسیم می‌کنیم. اگه من تا نیمه شب ساز می‌زدم هم به تنهایی نمی‌تونستم نصف این رو در بیارم". هرچند که پلیس‌ها هم اجازه چنین کاری را به او نمی‌دادند. "گاهی وقت‌ها سی دلار در میارم و اون روز برام یک روز عالی به حساب میاد".

دوباره یکی از آن سردردها به جان چاک افتاده و می‌داند که تا ساعت نه به شدیدترین حالت می‌رسد اما اشتیاق آن مرد جوان او را به خنده می‌اندازد. "خیلی خب من بهش احتیاج ندارم اما فکر کنم این دستمزد من به حساب میاد". چاک نزدیک می‌شود و گونه جانیس را لمس می‌کند. درست مثل وقت‌هایی که گونه خواهر کوچولوی خواننده گروه را لمس می‌کرد. "شما هم همینطور خانم جوان".

جرد از چاک می‌پرسد: "از کجا یاد گرفتی اونطوری برقصی؟"

"خب، وقتی دبیرستانی بودم یک کلاس فوق برنامه داشتیم به اسم توپرلرز اند ایپینرز^{۱۵۵} اما مادر بزرگم بهترین رقص‌ها رو بهم یاد داد.

جرد از جانیس می‌پرسد: "شما چی؟"

می‌گوید: "تقریباً یک همچین چیزی". گونه‌هایش سرخ می‌شوند. "رقص توی پیش دانشگاهی. شما ساز زدن رو از کجا یاد گرفتین؟"

رو به چاک می‌گوید: "خودم یاد گرفتم. مثل شما. تو کارت عالی بود مرد ولی رقص این خانم بعد کار رو وسیع‌تر کرد. می‌تونستیم یک عمر این کار رو بکنیم. می‌دونستین؟ واقعا فکر می‌کنم می‌تونیم این راه رو تا شهرت و موفقیت ادامه بدیم".

چاک برای لحظه‌ای واقعا به آن فکر می‌کند و می‌بیند که دختر هم در فکر فرو رفته. البته خیلی جدی نیست اما بیشتر شبیه رویاپردازی در زندگی بعدی آدم می‌ماند. از همان‌هایی که در آن بسکتبال حرفه‌ای بازی می‌کنید یا از کوه اورست بالا می‌روید یا با بروس اسپرینگستین^{۱۵۶} در سالن کنسرت اجرا می‌کنید. بعد چاک کمی بیشتر می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد. وقتی دختر سهم خودش را در کیفش می‌گذارد، او هم می‌خندد.

جرد به چاک می‌گوید: "واقعا همه‌اش کار تو بود. چی باعث شد که جلوی من بایستی؟ و چی باعث شد شروع کنی به رقصیدن؟"

چاک کمی فکر کرد و بعدش شانه‌هایش را بالا انداخت. می‌توانست بگوید به خاطر آن گروه نصفه و نیمه ریتروز بود و این که او

با خراب شدن سازها دوست داشت بر قصد و خودش را به نمایش بگذارد و پایه بلندگو را بین پاهایش تکان بدهد. اما قضیه این نبود. و واقعا حتی آن زمان که نوجوان و جوان بود هم با این حس آزادی و لذت نرقصیده بود، با این که آن زمان ها خبری از این سردردها نبود و چیزی هم برای از دست دادن نداشت.

جانیس می گوید: "این یک جادو بود!" می خندد. اصلا انتظار نداشت که امروز این را از خودش بشنود. صدای گریه را چرا اما خنده را نه. "مثل کلاه شما".

مک برمی گردد. "جرد راه بیفتیم یا قراره پول پارکینگ من رو هم تو حساب کنی؟" جرد از جا بلند می شود. "شما دو تا مطمئنم که نمی خواین شغل تون رو عوض کنین؟ می تونیم این مسیر رو از بیکان هیل تا راکسبری طی کنیم. می تونیم حسایی اسم در کنیم".

چاک می گوید: "من فردا یک کنفرانس دارم که باید توش شرکت کنم. شنبه با پرواز برمی گردم خونه. همسر و پسر من منتظر من هستن".

جانیس با لبخند می گوید: "و من هم نمی تونم تنهایی این کار رو بکنم. مثل این می مونه که گینگر بدون فرد^{۱۵۷} بمونه". جرد می گوید: "خیلی خب. ولی باید قبل از این که برین، همدیگه رو در آغوش بگیریم".

آن ها قبول کردند. چاک می داند که آن ها می توانند بوی عرق اش را استشمام کنند - باید قبل از دوباره پوشیدن آن کت و شلوار حتما آن را به خشکسویی بدهد، و قطعا - او هم می تواند بوی عرق آن ها را حس کند. اشکالی ندارد. او فکر می کند دختر با گفتن کلمه جادو از او حرف می زند. گاهی این چیزها پیش می آیند. زیاد نه اما کمی چرا. مثل پیدا کردن یک بیست سنتی قدیمی در جیب یک کت کهنه.

جرد می گوید: "زنده باد نوازنده های دوره گرد".

چاک کرانتر و جانیس هالیدی هم آن را تکرار می کنند.

مک می گوید: "زنده باد نوازنده های دوره گرد. عالیه. حالا بیا قبل از این که مامورها از راه برسین راه بیفتیم جرد".

چاک به جانیس می گوید که می خواهد به هتل بوستون، بعد از پرودانشیال سنتر، برود و اگر می خواهد می تواند با او همراه شود. جانیس هم قبول می کند. قرار بود کل روز را قدم بزند و به فنوی برود، به خاطر دوست پسرش غصه بخورد و هرچه از دهنش در می آید رو به کیفش بگوید، اما نظرش عوض شده. می گوید می خواهد از خیابان آرلینگتون سوار قطار شود.

چاک تا آنجا با او می رود. هردوی آن ها از پارک عبور می کنند و به سمت پله ها می روند. جانیس رو به چاک می گوید: "بابت رقص ممنونم".

چاک کمی تعظیم می کند: "باعث افتخار من بود."

چاک به او نگاه می کند تا زمانی که کم کم از دیدرس دور شده و بعد چاک راهی بویلستون می شود. او آرام قدم برمی دارد چون کمرش درد گرفته، پاهایش ضعف می روند و انگار پتکی بر سرش می کوبند. یادش نمی آید که پیش از این چنین سردرد بدی گرفته باشد. به غیر از این چند ماه اخیر که تازه شروع شده. فکر می کند که اگر سردردها ادامه پیدا کنند باید حتما پیش دکتر برود. فکر می کند خودش علت آن را بداند.

هرچند تمام این ها باید باشد برای بعد. البته اگر اصلا لازم باشد. امشب می خواهد خودش را به یک شام خوب دعوت کند - چرا که نه؟ شایستگی اش را دارد - و یک شراب خوب هم بخورد. بعد فکر می کند شاید بهتر باشد به جای شراب، آب معدنی ^{۱۵۸} ب خورد. شراب ممکن است سردردش را تشدید کند. وقتی شام اش تمام شد - که البته شامل دسر هم می شود - با گینی تماس می گیرد و به او می گوید که ممکن است شوهرش به زودی در اینترنت مشهور شود. شاید هم این اتفاق نیفتد، شاید الان یک نفر از سگ اش که قوطی های خالی نوشابه را شوت می کند فیلم می گیرد یا یکی هم سیگار کشیدن یک بز را ثبت می کند اما بهتر است از قبل به او خبر بدهد.

وقتی از جلوی محل اجرای جرد می گذرد، آن دو سوال در ذهنش می چرخند: چی باعث شد که جلوی من بایستی؟ و چی باعث شد شروع کنی به رقصیدن؟ او نمی داند. و آیا جواب آن ها چیزی را عوض می کند؟

بعد که دیگر نمی تواند روی پاهایش راه برود، دیگر رقصیدن با آن خواهر کوچک در خیابان بویلستون برایش اهمیتی ندارد. بعدها که دیگر نمی تواند غذایش را بجود و باید تمام غذاها را برایش له کنند هیچ چیز مهم نیست. بعدها دیگر تفاوت بین راه رفتن و خوابیدن و ورود به سرزمین درد را آن قدر خوب می فهمد که تازه می فهمد خدا برای چه این زمین را آفریده. بعدها اسم همسرش را فراموش می کند. چیزی که یک زمانی - شاید - به یاد بیاورد این است که چطور ایستاد، کیف دستی اش را زمین گذاشت و بدنش را با ضرب آهنگ تکان داد و آن وقت می فهمد خدا دنیا را برای چه خلق کرده. فقط همین.

شهر کتاب (nbookcity.com)

چاک همیشه دلش می‌خواست یک خواهر کوچک داشته باشد. مادرش هم به او قول داده بود که اگر مواظب باشد او را در بغلش بگذارد. البته خیلی هم دلش می‌خواست پدر و مادر داشته باشد اما به خاطر فرو ریختن یک پل روگذر، هیچ کدام از آن‌ها اتفاق نیفتاد. بعدها در دانشکده به دوست دخترش می‌گفت که این چیزها فقط در رمان‌ها و فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی هستند که پدر و مادر شخصیت اصلی در یک تصادف ماشین بمیرند اما او تنها کسی بود که این را در زندگی واقعی‌اش تجربه کرده بود.

دوست دخترش به این فکر کرد و بعد حکم‌اش را صادر کرد. "مطمئنم که این همیشه اتفاق می‌افتد. البته ممکنه آدم‌ها توی آتش سوزی، تند باد، طوفان، زلزله و حتی موقع اسکیت سواری توی تعطیلات به خاطر بهمن هم بمیرن. تازه فقط چند تا از احتمالاتش رو گفتم. و تازه چی باعث شده که توی ذهنت خودت رویکی از شخصیت‌های اصلی بدونی؟"

آن دختر شاعر و یک جورایی پوچ گرا بود. آن رابطه فقط به اندازه یک ترم دانشگاه طول کشید. وقتی که پدر و مادرش برای شام بیرون رفته بودند و ماشین شان از روی گذرگاه پایین افتاده بود، مادر بزرگ چاک از او مراقبت می‌کرد و او در ماشین نبود. آن موقع‌ها پدر بزرگ و مادر بزرگش را زیدی و بابی^{۱۵۹} صدا می‌کرد (استفاده از این کلمات در ترم سوم دیگر تمام شد و چون بچه‌ها او را مسخره می‌کردند، سعی کرد مثل باقی بچه‌ها عناوین پدر بزرگ و مادر بزرگ را برای آن‌ها استفاده کند). آلی و سارا کرانتز تنها چند مایل آن طرف‌تر زندگی می‌کردند و طبیعی بود که بعد از تصادف پدر و مادر چاک، خودشان او را که حالا یتیم شده بود بزرگ کنند. آن زمان هفت سالش بود.

تا یک سال - شاید هم یک سال و نیم - آنجا به خانه‌ای محزون و بی سرپرست تبدیل شده بود. خانواده کرانتز نه تنها پسر و عروسشان را از دست داده بودند، بلکه دختر کوچک آن‌ها یعنی نوه شان را که تنها سه ماه داشت را هم از دست داده بودند. اسم‌اش را هم تازه انتخاب کرده بودند: آلیسا. وقتی چاک گفت که این اسم او را یاد باران می‌اندازد، مادرش هم خندید و هم گریه کرد.

او هیچ وقت این را فراموش نمی‌کند.

او پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌اش را هم می‌شناخت، هر تابستان آن‌ها را می‌دید اما آن‌ها با او کمی غریب‌تر بودند. وقتی او یتیم شد، آن‌ها خیلی تماس گرفتند. از همان تماس‌های "مدرسه‌ات چطور؟" و این ملاقات‌های تابستانه ادامه پیدا کرد؛ سارا او را با هواپیما آنجا برد اما مادر بزرگ و پدر بزرگ مادری‌اش برای او مثل غریبه‌ها باقی ماندند، چون در سرزمین دور آماها زندگی می‌کردند. برای تولد و کریسمس برایش کادو می‌فرستادند - به خصوص که کادوی دومی خیلی برایش خوب بود چون پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری‌اش اصلاً کریسمس را برگزار نمی‌کردند - ولی او آن را منزوی می‌دانست، مثل معلم‌هایی که وقتی به

کلاس‌های بالاتر می‌رفت از آن‌ها دور می‌شد.

چاک اول به تدریج لباس‌های عزایش را کنار گذاشت و بعد پدر بزرگ و مادر بزرگش (که پیر بودند اما قدیمی فکر نمی‌کردند) را از عزا در آورد. زمانی رسید که چاد ده ساله شد و آن‌ها او را به دیزنی لند بردند. در تفریحگاه سوان اتاق‌های به هم پیوسته‌ای گرفته بودند و درهای میانی در طول شب باز بود.. بیشتر اوقات آن‌ها با هم خوش می‌گذرانند اما یک بار چاک صدای گریه مادر بزرگ را شنید.

بخشی از آن حس‌های خوب با آن‌ها به خانه برگشت. چاک گاهی صدای زمزمه مادر بزرگ را در آشپزخانه یا وقتی با رادیو آواز می‌خواند می‌شنید. بعد از آن تصادف بارها برای شام بیرون رفته بودند (و یک سطل از قوطی‌های قابل بازیافت نوشیدنی بادویسر پدر بزرگش جمع کرده بودند)، اما سال بعد مادر بزرگ دوباره آشپزی را شروع کرد. غذاهای خوبی که کم به تن آن پسر لاغر اندام گوشت شدند.

مادر بزرگ موقع آشپزی از موسیقی راک اند رول^{۱۶۰} خوشش می‌آمد، موسیقی‌ای که به نظر چاک برای سن او بیش از حد جوان پسندانه بود اما او کاملاً از آن لذت می‌برد. اگر چاک به آشپزخانه می‌رفت تا بیسکویت بردارد یا یک تکه پر شکر از نان خوشمزه‌اش بردارد، مادر بزرگ دوست داشت دست‌های او را بگیرد و انگشتانش را برای او تکان بدهد. می‌گفت: "با من برقص، هنری".

اسم او چاک بود نه هنری اما هیچ وقت چیزی نمی‌گفت. او رقص دو نفری تند را به چاک یاد داده بود. به او گفت که باز هم بلد است اما کمرش برای باقی حرکات زیادی درد می‌کند. "البته می‌تونم نشونت بدم". و یک روز شنبه یک دسته فیلم‌های ویدئویی آورد که متعلق به فروشگاه بلاک باستر^{۱۶۱} بود. برنامه به وقت رقص با فرد آستیر و گینگر راجرز، داستان‌های غرب، و برنامه مورد علاقه چاک رقص در باران بود که در آن جین کلی^{۱۶۲} با یک تیر چراغ برق می‌رقصید.

گفت: "می‌تونی این حرکات رو یاد بگیری. تو خیلی با استعدادی پسر".

یک بار بعد از کلی رقص با آهنگ "بالا و بالاتر" از جکی ویلسون، وقتی چای سرد می‌خوردند، از مادر بزرگش در مورد دوران دبیرستانش پرسید.

گفت: "من خیلی شیطون بودم. اما اینو به پدر بزرگ نگو. اون قدیمی فکر می‌کنه".

چاک هیچ وقت این را نگفت.

و او هیچ وقت به بالای آن شیروانی نرفت.

نه تا آن زمان.

البته بیشتر از یک بار خواسته بود بداند وقتی در آن اتاق قفل شده، چه چیزی است. از پنجره بالا چه چیزی را می‌توان دید؟ مادر

بزرگ می‌گفت او نمی‌تواند آنجا برود چون کف‌اش زیاد امن نیست و پدر بزرگ هم همین را گفته بود، این که آن بالا چیزی نیست و چون کف آن فرسوده است نباید آنجا رفت و تنها چیزی که از آن بالا دیده می‌شد یک مرکز خرید بود. این را همیشه می‌گفت، تا این که تولد یازده سالگی چاک شد و او حداقل بخشی از واقعیت را گفت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

برای نگه داشتن راز، مست کردن چیز خوبی نیست، همه این را می‌دانند. بعد از مرگ پسر و عروس و نوّه نو رسیده‌اش (آلیسا که اسمش شبیه باران است)، آلی کرانتز زیاد مست می‌کند. حتما در شرکت آنهوسربوش^{۱۶۲} سهام خریده که آنقدر نوشیدنی‌اش را می‌خرد. این کار را می‌کند چون بازنشسته شده و حالا به شدت افسردگی گرفته بود.

بعد از سفر به دیزنی لند، نوشیدنی خوردنش به یک لیوان شراب با شام یا یک آبجو موقع تماشای بازی بیس بال رسیده بود. بیشتر اوقات همین بود. اوایل ماهی یک بار بود، بعد هم به چند ماه یک بار رسید. پدر بزرگ چاک همیشه یکی داشت. همیشه در خانه‌اش داشت، و اصلا در این مورد دروغ نمی‌گفت. روز بعد آرام حرکت می‌کرد و تا عصر چیز زیادی نمی‌خورد و بعد دوباره به حالت عادی برمی‌گشت.

یک شب موقع تماشای له شدن تیم رد ساکس مقابل یانکی‌ها، وقتی آلی می‌خواست دومین نوشیدنی‌اش را بخورد، چاک دوباره بحث آن شیروانی را شروع کرد. بیشتر برای این که چیزی برای گفتن داشته باشد. وقتی ساکس نتیجه را با نه گل باخت، دیگر بازی توجه‌اش را جلب نمی‌کرد.

چاک گفت: "شرط می‌بندم می‌تونیم اون طرف وستفورد مال^{۱۶۴} هم ببینیم". پدر بزرگ که این را شنید، کلید روی کنترل تلویزیون را فشار داد و تبلیغ فورد تراک مانث (را که پدر بزرگ می‌گفت کلمه فورد به معنی تعمیر و بازسازی روزانه است) در سکوت تماشا کردند. گفت: "اگر بری اون بالا شاید خیلی بیشتر از اون چیزی که می‌خواهی رو ببینی. برای همینه که در قفله بچه".

چاک حس کرد سرمای ریز و ناخوشایندی به جانش افتاد و ذهنش بلافاصله به سراغ کارتون اسکویی-دو^{۱۶۵} و دوستانش رفت که به دنبال اشباح می‌رفتند. می‌خواست منظور پدر بزرگ را بفهمد اما آن بخش بالغ از وجودش - که هنوز در آن سن، یعنی ده سالگی در آنجا نبود اما گاهی در مواقع نادر رخی نشان می‌داد - به او گفت تا سکوت کند. ساکت باش و منتظر بمان.

"می‌دونی این خونه به چه سبکی ساخته شده چاکی؟"

چاک گفت: "ویکتوریایی".

"درسته، خود ویکتوریایی نه شبیه اش. اینجا سال ۱۸۸۵ ساخته شده و از اون زمان تقریباً چندین بار بازسازی شده اما اون شیروانی از اول اونجا بود. من و مادر بزرگ زمانی اینجا رو خریدیم که کسب و کار کفش واقعا خراب شده بود و اینجا رو ارزان خریدیم. از سال ۱۹۷۱ اینجا بودیم و در تمام این سال‌ها من زیاد به زیر اون طاق لعنتی نرفتم".

چاک با چیزی که امیدوار بود یک معصومیت ساده به نظر برسد پرسید: "به خاطر پوشیده بودن سقف؟"

"چون اونجا روح داره". و چاک دوباره لرزه‌ای به تنش افتاد. این بار هم زیاد برایش خوشایند نبود. هر چند شاید پدر بزرگ

شوخی می‌کرد. او این روزها هرازگاهی شوخی می‌کرد. شوخی برای پدر بزرگ مثل رقص بود برای مادر بزرگ. نوشیدنی‌اش را باز کرد. آروغ زد. چشم‌هایش سرخ شده بود. "کریسمس نزدیکه. اون سال رو یادت میاد چاکي؟"

چاک یادش می‌آمد که هر سال شب عید کارتون "سرود کریسمس"^{۱۶۶} را با هم تماشا می‌کردند، هر چند که هیچ وقت کریسمس را جشن نمی‌گرفتند، اما منظور پدر بزرگش را نمی‌دانست.

"اون پسره جفري فقط يك كم ديگه زنده موند". او به تلویزیون نگاه می‌کرد اما چاک می‌دانست که او چیزی نمی‌بیند. "بلایي که سر هنري پیترسون اومد ... بیشتر از این طول کشید. چهار یا پنج سال بعد پیش اومد. اما تقریباً چیزهایی رو که اونجا دیده بودم فراموش کردم". انگشتش را رو به سقف تکان داد و گفت: "گفتم که بعد از این دیگه اون بالا نمیرم و ای کاش نمی‌رفتم. به خاطر سارا - مادر بزرگت - بود. چاکي، همیشه سخت‌ترین بخش منتظر موندنه. این بعداً می‌فهمی وقتی ..."

در آشپزخانه باز شد. مادر بزرگ بود، از پیش خانم استنلی در آن طرف خیابان آمده بود. مادر بزرگ گفته بود خانم استنلی کمی ناخوش احوال است و او برایش سوپ مرغ آماده کرده بود. اما چاک حتی در یازده سالگی هم می‌دانست که دلیل دیگری دارد. خانم استنلی همه چیز را در مورد وقایع آن محله می‌دانست (پدر بزرگ می‌گفت: "اون خیلی فضوله"). و همیشه هم دوست داشت اخبارش را به همه بگوید. مادر بزرگ تمام خبرها را به پدر بزرگ می‌گفت و البته معمولاً قبل از آن چاک را از اتاق بیرون می‌کرد. اما بیرون کردن از اتاق به معنای گوش نایستادن او نبود.

"پدر بزرگ هنري پیترسون کی بود؟"

اما پدر بزرگ صدای ورود همسرش را شنیده بود. موهایش را مرتب کرد و قوطی نوشیدنی‌اش را کنار گذاشت. ادای آدم‌های مست را در آورد (که البته مادر بزرگ هیچ وقت خام نمی‌شد) و گفت: "اینجا رو ببین! ساکس دیگه آماده شده."

مادر بزرگ سر ساعت هشت پدر بزرگ را برای خرید شیر صبحانه چاک به فروشگاه زونی-گو-مارت در انتهای بلوک فرستاد. "اصلا فکرش رو هم نکن که بخوای رانندگی کنی. این پیاده روی برات لازمه".

پدر بزرگ بحث نکرد. او به ندرت با مادر بزرگ بحث می کرد و هر بار که اینطور می شد نتایج خوبی به دنبال نداشت. وقتی رفت، مادر بزرگ کنار چاک روی مبل نشست و یک دستش را دور او انداخت. چاک سرش را روی شانه گرم او گذاشت. "داشت در مورد ارواح بهت می گفت؟ همونایی که زیر اون شیروانی هستند؟"

"آمم.. آره". دلیلی برای دروغ گفتن وجود نداشت. مادر بزرگ درست لحظه ای رسید که چاک پرسید: "واقعا اونجا هستن؟ شما اونارو دیدین؟"

مادر بزرگ خرناسی کشید و گفت: "تو چی فکر می کنی بچه؟" بعدها چاک متوجه شد که این سؤال اصلا جواب لازم نداشت. "من خیلی حواسم به اون هست. مرد خوبیه ولی بعضی وقت ها زیادی مست می کنه. اونوقت سوار اسب تخیلاتش میشه. مطمئنم که تو می فهمی من چی میگم".

چاک هم این کار را کرد. نیکسون^{۱۶۷} باید به زندان می افتاد؛ همجنس بازها داشتند فرهنگ آمریکایی را عوض می کردند و رنگش را به صورتی تغییر می دادند؛ مراسم بانوی امریکا (که مادر بزرگ خیلی دوست داشت) به اصلی ترین برنامه تبدیل شده بود. اما او هیچ وقت تا قبل از آن شب در مورد ارواح زیر آن طاق چیزی نگفته بود. حداقل به چاک.

"مادر بزرگ، جفری کی بود؟"

نفس عمیقی کشید و گفت: "این یک ماجرای خیلی غم انگیزه چاک کوچولو". (البته این را شوخی می کرد) "اون توی بلوک بغلی ما زندگی می کرد و وقتی که دنبال توپاش پرید وسط خیابون، یک راننده مست با ماشین بهش زد. این اتفاق خیلی وقت پیش افتاد. اگر پدر بزرگ بهت گفته که قبل از اتفاق افتادنش اونو دیده، اشتباه کرده. یا شایدم این یکی از همون شوخی هاش بوده".

وقتی چاک دروغ می گفت مادر بزرگ می فهمید؛ آن شب چاک فهمید که این استعداد را دارد تا هر راهی را که بخوهد در پیش بگیرد. همه چیز به زمانی برمی گشت که مادر بزرگ به او نگاه نمی کرد و نگاهش را به تلویزیون می دوخت، چاک می دانست که مادر بزرگ علاقه چندانی به بیسبال یا حتی مسابقات نهایی آن ندارد.

مادر بزرگ گفت: "فقط اینه که اون زیادی نوشیدنی می خوره". و همین پایان بحث بود.

شاید هم درست بود. شاید واقعیت داشت. اما بعد از آن، چاک دیگر از آن شیروانی با در قفل شده و شش پله باریکاش که با یک چراغ روی سیم سیاه رنگی روشن شده بود، می ترسید. اما هیجان برادر دو قلوی ترس است و گاهی بعد از آن شب وقتی هر

دو بزرگترش بیرون بودند، به خودش جرات می داد تا آن بالا برود. به قفل آویز دست می زد و اگر می لرزید (صدایی درست می کرد که ارواح آنجا سرکوب شوند) خودش هم جا می خورد، بعد با سرعت از پله ها به طبقه پایین می آمد، و مدام به پشت سرش نگاه می کرد. تصور باز شدن آن در و پایین آمدن آن ها کار آسانی بود. صدای چرخیدن در ورودی، روی لولای استفاده نشده اش را تصور می کرد. اگر این این اتفاق می افتاد حتما از ترس می مرد.

شماره کتاب (nbookcity.com)

از طرف دیگر، زیرزمین حتی یک ذره هم ترسناک نبود. کمی با نورهای فلورسنت روشن شده بود. پدربزرگ بعد از فروختن کفش فروشی و بازنشسته شدنش زمان زیادی را در آنجا به نجاری می‌گذراند. همیشه بوی شیرین خاک اره می‌داد. چاک در یک گوشه، به دور از دستگاه صافکار و سنباده و اره که او اجازه نزدیک شدن به آن‌ها را نداشت، یک جعبه از کتاب‌های قدیمی پسران هاردی که متعلق به پدربزرگش بود را پیدا کرد. خیلی قدیمی بودند اما جذابیت داشتند. یک روز که در آشپزخانه کتاب نشان نحس را می‌خواند، منتظر بود تا مادربزرگ بیاید و بیسکوئیت‌هایش را از فر در بیاورد که ناگهان او کتاب را از دستش کشید.

گفت: "می‌تونی کارهای بهتر از این بکنی. و قتشه بازی کنی چاک کوچولو. همینجا منتظر بمون."

چاک گفت: "داشت به جاهای خوب می‌رسید."

خرناسی کشید، صدایی که تنها مادربزرگ‌های یهودی برای اجرای عدالت واقعی از خودشان در می‌آورند. "توی این کتاب هیچ جای خوبی نیست." بعد هم کتاب را از او گرفت.

بعد هم با کتاب قتل راجر آکروید^{۱۶۸} برگشت. گفت: "خب این یک کتاب رمز آلود خیلی جذابه. هیچ بچه نوجوانی نیست که اینو نخونده باشه. این تمرین خوبی برای نوشتن باشه. خیلی خب، سال پلو^{۱۶۹} نیست اما زیاد هم بد نیست."

چاک کتاب را به خاطر مادربزرگش شروع کرد و خیلی زود غرق آن شد. تا یازده سالگی‌اش چند تا داستان خانم مارپل از آگاتا کریستی خوانده بود. خوانده بود اما بیشتر از کتاب‌های هرکول پوارو با آن سیبل براق و سلول‌های خاکستری‌اش خوشش می‌آمد. پوارو یک گربه متفکر بود. چاک یک روز که در تعطیلات تابستانی، مشغول خواندن کتاب "قتل در قطار سریع السیر شرق" بود، یک لحظه از حیاط پشتی نگاهی به پنجره آن شیروانی کرد. به این فکر می‌کرد که اگر موسیو پوارو بود چطور آن بالا را بررسی می‌کرد.

به خودش گفت آهان. و بعد هم مثل او گفت درسته.

دفعه بعدی که مادربزرگ داشت کیک‌های بلوبری درست می‌کرد، چاک پرسید که می‌تواند کمی از آن را برای خانم استنلی ببرد یا نه.

مادربزرگ گفت: "تو خیلی بچه بافکری هستی. چرا این کار رو نکنی؟ فقط یادت باشه که موقع رد شدن از خیابون به دو طرف نگاه کنی." همیشه وقتی او را به جایی می‌فرستاد همین را می‌گفت. حالا چاک با آن سلول‌های خاکستری، فکر می‌کرد او به خاطر ماجرای جفری نگران است.

مادربزرگ کمی فربه بود (شاید هم داشت فربه می‌شد) اما خانم استنلی دو برابر او بود. یک بیوه که وقتی راه می‌رفت مثل یک

لاستیک پنچر بود و انگار همیشه همان پیراهن ابریشمی صورتی رنگ را به تن داشت. چاک به خاطر بردن چیزهایی که می‌توانست به اندازه دور کمر او اضافه کند کمی احساس گناه می‌کرد، اما به آن اطلاعات احتیاج داشت.

او از بابت کیک‌ها تشکر کرد و از او خواست تا در آشپزخانه‌اش به همراهش یک کیک بخورد (چاک مطمئن بود که او این درخواست را از او می‌کرد). "می‌تونم یک کم چای درست کنم!"

چاک گفت: "ممنون. من چای نمی‌خورم اما با یک لیوان شیر مشکلی ندارم."

وقتی در آشپزخانه کوچک پر از نور آفتاب ماه ژوئن نشستند، خانم استنلی حال آلی و سارا را پرسید. چاک می‌دانست که هرچه در آن آشپزخانه می‌گوید ممکن است قبل از تمام شدن روز به گوش همه برسد. چاک گفت که حالشان خوب است. اما از آنجایی که پوآرو گفته باید چیزی بدهی تا چیزی به دست بیاوری، او اضافه می‌کند که مادر بزرگش در حال جمع آوری لباس‌هایی برای پناهگاه بی‌خانمان‌های لوتران است.

"مادر بزرگت یک قدیسه اس". آشکارا از اینکه چیز دیگری گفته نشده بود، خیلی ناراحت بود. "پدربزرگت چیکار می‌کنه؟ بالاخره اون چیزی که توی کمرش بود رو به دکتر نشون داد؟"

چاک گفت: "بله". کمی شیر خورد. "دکتر درش آورد و آزمایش کرد. گفتن از اون بدخیم‌ها بوده."

"خب پس خدا بهش رحم کرد!"

چاک با تایید گفت: "بله". حالا که او چیزی داده منتظر است تا چیزی بگیرد. "داشت با مادر بزرگ در مورد کسی به اسم هنری پیترسون حرف می‌زد. فکر کنم اون مرده."

او آماده ناامیدی بود؛ شاید او هیچ وقت در مورد هنری پیترسون چیزی نشنیده بود. اما خانم استنلی چشم‌هایش را درشت کرد، آنقدر که چاک ترسید از حدقه بیرون بزنند، و طوری گردنش را تکان داد که انگار یک تکه کیک بلوبری در گلویش گیر کرده بود. "اوه، خیلی ناراحت کننده بود! خیلی وحشتناک بود! اون یک دفتردار بود که به حساب‌های پدرت رسیدگی می‌کرد، میدونی. برای شرکت‌های دیگه هم کار می‌کرد". کمی خم شد. لباس خانگی‌اش تصویری از یک گل خیلی بزرگ را نشان می‌داد که برای چاک توهم می‌آورد. هنوز هم آب دهانش را سخت قورت می‌داد. "اون خودش رو کشت". زیر لب گفت: "خودش رو دار زد".

چاک پرسید: "خلاف کرده بود؟" خلاف کاری‌های زیادی در کتاب‌های آگاتا کریستی بود. تهدید هم بود.

"چی؟ خدای من، نه!" لب‌هایش را به هم فشار داد انگار می‌خواست چیزی را در دهانش نگه دارد که برای گوش آن نوجوان نشسته در کنارش زیادی شدید بود. با این حال، تمایل ذاتی‌اش برای گفتن همه چیز (به همه کس) فاش شد. "همسرش با یک مرد جوان فرار کرد! سن اون پسره حتی به رای دادن هم نمی‌رسید، ولی اون زن چهل و خرده‌ای سال داشت. اصلا باورت

تنها جوابی که چاک توانست در این موقعیت بدهد: "وای خدای من!" بود و به نظر همین کافی بود.

وقتی به خانه برگشت، دفترچه‌اش را از قفسه درآورد و در آن نوشت: "پدربزرگ جفری رو قبل از این که بمیره دیده بوده. ۴ یا ۵ سال بعد روح هنری پیترسون رو قبل از مرگ می‌بینه. چاک مکث کرد، انتهای خودکار بیک‌اش را جوید و گیج شده بود. نمی‌خواست چیزی را که در ذهنش بود بنویسد، ولی احساس کرد باید کاری را بکند که کارآگاه‌ها می‌کنند. نوشت:

سارا و نان^{۱۷۰} یعنی اون روح مادربزرگ رو توی اون شیروانی دیده؟

این جواب به نظرش واضح بود. چرا پدربزرگ باید در مورد سخت بودن انتظار صحبت کند؟

چاک باخودش فکر کرد حالا او هم باید منتظر بماند. و امیدوار باشد که این‌ها فقط یک مشت چرندیات باشند.

در روز آخر کلاس ششم، خانم ریچاردز - زنی جوان و شیرین و طرفدار هیپی‌ها که اصلاً علاقه‌ای به نظم و نظام نداشت و احتمالاً زمان زیادی را به تحصیلات عمومی اختصاص نداده بود - سعی کرد کمی از شعری از والت وایتمن به اسم "آواز خودم" ^{۱۷۱} را بخواند. زیاد خوب پیش نرفت. بچه‌ها سر و صدا می‌کردند و حوصله شعر را نداشتند، فقط می‌خواستند خیلی سریع تعطیلات تابستانی از راه برسد. چاک هم همینطور، دلش می‌خواست گلوله‌های کاغذ را پرتاب کند یا وقتی مایک اندری به او فحش می‌داد، تا وقتی خانم ریچاردز نگاهش روی کتاب بود به او فحش بدهد، اما یک خط از کتاب به گوشش رسید که باعث شد سرجایش صاف بنشیند و گوشش را تیز کند. وقتی بالاخره کلاس تمام شد و بچه‌ها خلاص شدند، او شروع کرد. خانم ریچاردز پشت میزش نشست و رشته‌ای از موهایش را که روی پیشانی‌اش افتاده بود با فوت کنار زد. وقتی دید که چاک هنوز هم آنجاست، لبخند سردی به او زد و گفت: "خیلی خوب پیش رفت، تو اینطور فکر نمی‌کنی؟"

چاک وقتی این راشنید متوجه طعنه شد. هرچند که این طعنه خیلی ملایم و مستقیم بود. خب او نیمی از وجودش یهودی بود دیگر.

"این یعنی چی که میگه من خیلی بزرگم و چند نفر رو در بر می‌گیرم؟"
این حرف لبخندی روی لب‌های خانم آورد. یک دستش را مشت کرد و زیر چانه‌اش گذاشت و با آن چشم‌های خاکستری زیبایش به او نگاه کرد. "فکر می‌کنی چه معنی‌ای داره؟"

"یعنی تمام کسانی که میشناسه توی وجودش جا گرفتن؟"
گفت: "بله. ولی شاید حتی بیشتر از این حرف‌ها باشه. یک کم بیا جلو."

چاک رو به میز او خم شد، جایی جلوی دست او در بالای کتاب عنوان اشعار امریکایی نوشته شده بود. خیلی آرام دو دستش را در دو طرف گیجگاه چاک گذاشت. دست‌هایش سرد بود. هردو از این که چاک باید کمی لرزه‌ای که به تنش افتاده بود را سرکوب می‌کرد، لذت می‌بردند. "اینجا بین دست‌های من چی می‌بینی؟ فقط کسانی که میشناسی؟"

چاک گفت: "بیشتر از اون". داشت به مادر و پسر و بچه‌ای که هیچ وقت فرصت بغل کردنش را پیدا نکرده بود، فکر می‌کرد. آلیسا، اسمش مثل باران بود. "خاطرات".

گفت: "بله. همه چیزایی که می‌بینی. همه چیزایی که میدونی. تمام دنیا، چاکی. هواپیمای توی آسمون، دریاچه‌های چاه وسط خیابون. تمام سال‌هایی که زندگی کردی، همون دنیای توی ذهنت که مدام بزرگ و بزرگ‌تر میشه، خیلی ریز و پیچیده اس. می‌فهمی؟"

چاک گفت: "فکر کنم". او مغلوب دنیایی شده بود که درون ظرف کوچک جمجمه‌اش جا گرفته بود. یاد جفری افتاد که در

خیابان تصادف کرد. یاد هنری پیترسون افتاد، یاد پدر حسابدار هنری، کسی که با انتهای طناب کشته شده بود (چه کابوس‌هایی که او ندیده بود). دنیایشان تاریک شد. مثل اتاقی که چراغ آن را خاموش کنند.

خانم ریچاردز دستش را برداشت. به نظر نگران می‌آمد. "حالت خوبه چاکي؟"

گفت: "خوبه".

"خیلی خب. تو پسر خوبی هستی. من واقعا خوشحالم که تو توی کلاس هستی".

چاک به سمت در رفت و برگشت: "خانم ریچاردز، شما به روح اعتقاد دارین؟"

با دقت گوش کرد و گفت: "من معتقدم که خاطرات مثل روح هستن. ولی به شبح‌هایی که توی سالن قلعه‌های مه‌آلود پرسه میزنن نه. فکر می‌کنم اونا فقط توی کتاب‌ها و فیلم‌ها وجود دارن".

و شاید در شیروانی بالای خانه پدر بزرگ چاک.

"از تاپستونت لذت ببر چاکي".

چاک از تابستانش لذت برد تا این که در ماه آگوست مادر بزرگش از دنیا رفت. این اتفاق در خیابان و در ملا عام افتاد، چیزی که زیاد هم باشکوه نبود اما حداقل از آن مرگ‌هایی بود که مردم در مراسم می‌گفتند "خداوشکر زیاد رنج نکشید". اما بیشترشان می‌گفتند "اون دیگه عمر خودش رو کرده بود". اما سارا کراتنز هنوز به اواسط دهه شست سالگی‌اش هم نرسیده بود، البته نزدیک آن سنین بود.

یک بار دیگر، این خانه در خیابان پیلچارد در غم از دست دادن یکی از بزرگ‌ترها فرو رفت، اما این بار خبری از سفر به دیزنی‌لند برای عوض کردن حال و هوا نبود. چاک دلتنگ مادر بزرگ بود و تا چندین شب با گریه می‌خوابید. سرش را در بالشت فرو می‌کرد تا حال و روز پدر بزرگ را بدتر نکند. گاهی آنقدر زمزمه می‌کرد "مامان بزرگ دلم برات تنگ شده، مامان بزرگ دوستت دارم" تا خوابش ببرد.

پدر بزرگ رخت عزا پوشید و کلی وزن کم کرد. دیگر شوخی نمی‌کرد، و حالا پیرتر از هفتاد ساله‌ها به نظر می‌رسید، اما چاک یک جور آرامش را در پدر بزرگ حس می‌کرد (یا فکر می‌کرد اینطور است).. وقتی وارد روز وحشت شوید و بعد هم آن را پشت سر بگذارید، باید بعد از محو شدن آن وحشت به آرامش برسید. اینطور نیست؟ اگر این اتفاق می‌افتاد چاک می‌فهمید.

بعد از مرگ مادر بزرگ او دیگر به زیر شیروانی نرفت و حتی به قفل هم دست نزد. اما یک روز قبل از شروع کلاس هفتم در دبیرستان ایگر پارک، به فروشگاه زونی رفت. یک شیشه نوشابه و یک بسته کیت کت خرید و از کارمند فروشگاه پرسید وقتی مادر بزرگ سکت و فوت کرد او کجا بوده. کارمند بیست و خرده‌ای ساله که تمام بدنش پوشیده از خالکوبی بود و موهای بلوندش را با روغن چسبناکی به عقب کشیده بود، خنده ناخوشایندی کرد و گفت: "بچه، این چیزایکم برای تو ترسناکه. نکنه می‌خواهی مهارت‌های قاتل‌های زنجیره‌ای رو یاد بگیری؟"

چاک گفت: "اون مادر بزرگ من بود. مامانی من بود. وقتی این اتفاق افتاد من توی استخر عمومی بودم. برگشتم خونه و صداس زدم و پدر بزرگ بهم گفت اون مرده".

این لب‌خند کارمند را روی لب‌هایش خشک کرد. "اوه پسر، ببخشید. اونجا بود. توی ردیف سوم".

چاک به ردیف سوم رفت و به چیزی که قبلا هم می‌دانست نگاه کرد.

کارمند گفت: "داشت یک تیکه نان می‌خورد. وقتی خورد زمین تقریبا همه چیز روی زمین پخش و پلا شد. ببخشید اگر زیادی توضیح دادم".

چاک گفت: "نه". با خودش گفت که تمام این‌ها را قبلا می‌دانسته.

در روز دوم کلاس‌هایش در دبیرستان ایگر پارک؛ از جلوی تابلوی اعلانات رد شد و دوباره برگشت. در میان پوسترهایی از پپ کلاب^{۱۷۲}، بند، و تمرینات نهایی تیم‌های ورزشی برای پاییز، عکسی بود که یک پسر و دختر در حال رقص را نشان می‌داد. پسر دستش را بالا نگه داشته بود تا دختر به راحتی بچرخد. نوشته بود: یادگیری رقص! این‌ها را بالای عکس بچه‌هایی خندان و با خطی به رنگ رنگین کمان نوشته بود. زیر آن نوشته بود: به جمع ما بپیوندید! پاییز در راه است! به این زمین قدم بگذارید!

وقتی این را دید، درد عجیبی به جاناش افتاد: مادر بزرگ در آشپزخانه، دست‌هایش را باز کرده، انگشتانش را حرکت می‌دهد و می‌گوید: "با من برقص هنری".

آن روز عصر او به زمین ژیمناستیک رفت، جایی که او و نه نفر دیگر با استقبال گرم خانم رورباچر، معلم ورزش دخترها، رو به رو شدند. چاک یکی از آن سه پسر بود. هفت دختر همراه آن‌ها بودند. تمام دخترها از آن‌ها قدبلندتر بودند.

یکی از پسرها، پائول مولفورد، سعی کرد یواشکی فرار کند چون از باقی بچه‌هایی که آنجا بودند قد کوتاه‌تر بود. خانم رورباچر دنبال او رفت و او را برگرداند و با خوشحالی می‌خندید. می‌گفت: "نه نه نه. الان دیگه تو مال منی".

بله او برای خانم رورباچر بود. بقیه بچه‌ها هم همینطور. خانم رورباچر یک رقصنده ماهر بود و هیچ کس نمی‌توانست رو به روی او قرار بگیرد. دستگاه ضبطاش را آورده بود و رقص والتز را به آن‌ها یاد داد (چاک خودش بلد بود)، رقص چاچا (که باز هم چاک بلد بود)، رقص باله (که او بلد بود) و بعد هم سامبا. چاک این یکی را بلد نبود اما وقتی خانم رورباچر با آهنگ "تکیلا" رقصید و حرکات اصلی را به آن‌ها یاد داد، چاک یاد گرفت و بعد هم عاشق آن شد.

او دیگر به بهترین رقصنده باشگاه تبدیل شده بود، برای همین خانم رورباچر بیشتر او را کنار دخترهای بی دست و پا می‌گذاشت. فهمید او این کار را برای آموزش دادن به آن‌ها می‌کند و چاک هم خوب این کار را بلد بود اما این کم این کار کسل کننده شده بود.

اگرچه همیشه در انتهای کلاس چهل و پنج دقیقه‌ای‌شان خانم معلم تشکرش را نشان می‌داد و او را با کت مک کوی که کلاس هشتمی و بهترین رقصنده در بین دخترها بود، همراه می‌کرد. چاک انتظار رابطه عاشقانه نداشت - کت نه تنها زیبا بود، بلکه چهار سانتی متر هم از او بلندتر بود - اما دوست داشت با او برقصد، و این حس دوطرفه بود. وقتی کنار هم قرار می‌گرفتند، آهنگ را پیدا می‌کردند و غرق آن می‌شدند. در چشم‌های همدیگر نگاه می‌کردند (کت باید پایین را نگاه می‌کرد، که این برای چاک ناخوشایند بود، اما خب - نمی‌توانست کاری بکند) و به خاطر لذت بردن از آن می‌خندیدند.

قبل از تعطیل شدن بچه‌ها، خانم رورباچر آن‌ها را دو به دو با هم همراه می‌کرد (چهار نفر از دختران باید با همدیگر می‌رقصیدند) و به آن‌ها می‌گفت که باید به صورت آزاد طرف مقابل را انتخاب کنند. وقتی شرم و خجالتشان از بین می‌رفت،

خیلی خوب می‌رقصیدند و البته قرار هم نبود که در کوپاکاپانا^{۱۷۳} برقصند.

یک روز - در اکتبر، فقط یک هفته و خرده‌ای پیش از برنامه فال فلینگ^{۱۷۴} - خانم رورباچر آهنگ بیلی جین^{۱۷۵} را گذاشت.

چاک گفت: "اینجا رو ببین." و رقص پای زیبایی انجام داد. بچه‌ها تشویق می‌کردند. دهان خانم رورباچر باز مانده بود.

کت گفت: "وای خدای من. بهم یاد بده چطوری این کار رو می‌کنی."

چاک دوباره این حرکات را تکرار کرد. کت تلاش‌اش را کرد اما نمی‌توانست به عقب قدم برداشتن را اجرا کند.

چاک گفت: "کفشت رو در بیار. با جوراب برقص. روی پاهات لیز بخور."

کت این کار را کرد. خیلی بهتر شد، و همه تشویقش کردند. خانم رورباچر هم تکرار کرد و بعد همه مثل دیوانه‌ها همان رقص پا را تکرار می‌کردند. حتی دیلان مسترسون، خنگ‌ترین بچه کلاس هم توانسته بود انجامش دهد. آن روز نیم ساعت بیشتر رقصیدند و چرخیدند.

چاک و کت با هم همراه شدند. کت گفت: "باید توی مراسم فلینگ انجامش بدیم." چاک که اصلاً برای رفتن به آن مراسم برنامه‌ای نداشت، ایستاد و با ابرویی بالا انداخته به او نگاه کرد.

کت با عجله گفت: "نمی‌خوایم قرار بذاریم که، من قراره با داگی و نتورث برم بیرون" - چاک این را می‌دانست. ... "اما این به این معنی نیست که ما نمی‌تونیم این حرکات رو اجرا کنیم. من می‌خوام اجراش کنم تو چی؟"

چاک گفت: "نمیدونم. قد من از تو خیلی کوتاه‌تره. فکر کنم مردم بهمون بخندن."

کت گفت: "من حواسم بهت هست. برادر من یک جفت کفش پاشنه دار داره، و فکر کنم اندازه‌ات باشه. تو پاهات از یک بچه کوچولو بزرگ‌تره."

"خیلی ممنون."

کت خندید و او را خواهرانه بغل کرد.

در دورهمی بعدی رقصنده‌ها، کت مک کوی کفش‌های برادرش را آورد. چاک که قبلاً با حضور در کلاس رقص از توهین‌ها رنج برده بود، حالا آماده متنفر شدن از آن کفش‌ها بود، اما این دیدار مثل عشق در نگاه اول بود. پاشنه‌های کفش بلند بودند و نوک‌شان تیز بود و به اندازه نیمه شب‌های مسکو سیاه بود. اما خیلی شبیه آن‌هایی بود که آن روز بو دیدلی^{۱۷۶} پایش کرده بود. خب آن‌ها کمی برای چاک بزرگ بود اما در نوک تیز کفش دستمال توالت گذاشته شد تا راحت‌تر باشند. عالی بودند، خیلی لیز بودند. در طول رقص آزاد، وقتی خانم رورباچر لباس ملکه کارائیب را پوشیده بود، زمین مثل یخ به نظر می‌رسید.

تامی آندروود گفت: "اینطوری زمین رو خط میندازین، سرایدار حساب تون رو میرسه." شاید حق با او بود، اما هیچ خطی نیفتاد. وزن او برای خط انداختن زیادی سبک بود.

چاک به تنهایی به مراسم فال فلینگ رفت، که معلوم شد خیلی هم خوب است چون تمام دخترهای کلاس رقص دوست داشتند با او برقصند. به خصوص کت چون دوست پسرش داگی ونتورث پا عقب گذاشته بود و بیشتر شب را کنار دوستانش کنار دیوار می‌گذراند، همه‌ی آن پسرها دوست داشتند با پوزخند به رقصنده‌ها نگاه کنند.

کت مدام می‌خواست آن رقص را اجرا کنند و چاک هم قبول نمی‌کرد. می‌گفت هروقت آهنگ درست را بشنود این کار را می‌کند.

حدود ساعت نه، نیم ساعت و یا بیشتر قبل از انتهای زمان مشخص شده برای رقص، آن آهنگ درست، شروع شد. آهنگ جکی ویلسون به اسم بالا و بالاتر^{۱۷۷} چاک با دست‌هایش به کت علامت داد. کت کفش‌هایش را در آورد و چاک با کفش‌های پاشنه دار برادر او جلو آمد. حالا تقریباً هم قد شده بودند. به وسط زمین رفتند و دو سری رقص را اجرا کردند. بچه‌ها دور آن‌ها حلقه زدند و بعد تشویق شان کردند. خانم رورباچر، میان آن‌ها ایستاده بود و تشویق می‌کرد و می‌گفت: "آفرین، آفرین!"

آن‌ها پیش رفتند. با فریاد جکی ویلسون با آن صدای شاد و پرطنین اش، آن‌ها مثل فرد استیر، گینگر راجرز، جینی کلی، و جنیفر بیلز^{۱۷۸} همه با هم می‌رقصیدند. با چرخش کت روی یک پا و یک سمت و به عقب رفتن و خوابیدن روی دست‌های چاک رقص را تمام کردند. چاک کمی خم شد و در حالتی که به طرز معجزه‌آسایی شلوارش از پایش نیفتاد بالاخره کت را بالا کشید. وقتی کت سرش را چرخاند و بوسه‌ای در گوشه لب‌های چاک زد، دویست دانش‌آموز حسایی آن‌ها را تشویق کردند.

یک بچه فریاد زد: "یک بار دیگه!" اما چاک و کت سرشان را تکان دادند. آن‌ها بچه بودند اما آنقدر باهوش بودند که ادامه ندهند. بهترین اتفاق نباید تکرار می‌شد.

شش ماه قبل از مرگش به خاطر یک تومور مغزی (آن هم به طرز بی‌رحمانه‌ای در سن سی و نه سالگی)، و زمانی که هنوز مغزش کار می‌کرد، در مورد آن جای زخم روی دستش حقیقت را به همسرش گفت. چیز خیلی مهمی نبود و دروغ بزرگی هم نگفته بود اما حالا به مقطعی از زندگی کوتاهش رسیده بود که فکر می‌کرد بهتر است همه چیز را صاف کند. تنها باری که همسرش در مورد آن (زخم که خیلی هم کوچک بود) از او پرسیده بود، گفت که این زخم را پسری به اسم داگ و نتورث به او زده، کسی که به خاطر رقص او با دوست دخترش در وسط زمین مدرسه با او درگیر شده بود و چاک را به روی حصارهای خاردار خارج از زمین ژیمناستیک هل داده بود.

گینی پرسید: «واقعاً چه اتفاقی افتاد؟» نه این که برایش مهم باشد، فقط چون برای چاک مهم به نظر می‌آمد. همسرش اصلاً به چیزهایی که در دبیرستان برای او اتفاق افتاده بود اهمیتی نمی‌داد. دکترها می‌گفتند ممکن است تا کریسمس چاک بمیرد. این آن چیزی بود که برای همسرش مهم بود.

وقتی رقص حیرت‌انگیزشان تمام شد و دی. جی. آهنگ دیگری گذاشت، کت مک کوی به سمت دختران دیگر که می‌خندیدند دوید و آنها با خوشحالی او را بغل کردند، با همان شور و شوقی که فقط دخترهای سیزده ساله از خودشان نشان می‌دهند. چاک عرق کرده بود و گرما را مثل شعله آتش روی گونه‌هایش احساس می‌کرد. احساس خوشحالی هم می‌کرد. اما تنها چیزی که آن لحظه می‌خواست، تاریکی، هوای خنک و تنهایی بود.

او که انگار غرق خیال شده بود، از کنار داگ و دوستانش (که اصلاً توجهی به او نداشتند) رد شد و در پشتی را هل داد تا به سمت دیگر زمین برود. هوای خنک پاییز آتش گونه‌هایش را خاموش کرد اما آن خوشحالی را نه. به بالا نگاه کرد، میلیون‌ها ستاره را می‌دید و می‌دانست که به ازای هر کدام از آن‌ها میلیون‌ها ستاره دیگر هم وجود دارند.

با خودش گفت دنیا خیلی بزرگ است. پر از موجودات مختلف است. حتی شامل من هم می‌شود و در این لحظه من حس می‌کنم فوق العاده‌ام. من این حق را دارم که فوق العاده باشم.

او در زمین بسکتبال رقص پا می‌رفت و با خودش آواز می‌خواند (وقتی این را برای گینی اعتراف می‌کرد آواز را به یاد نمی‌آورد. اما در اصل آهنگ از گروه استیو میلر به اسم هواپیمای جت^{۱۷۹} بود) بعد چرخید و دست‌هایش را از هم باز کرد. انگار می‌خواست بابت همه چیز شکرگزاری کند.

دست راستش درد می‌کرد. درد زیادی نبود و فقط کمی تیر می‌کشید، اما همین هم برای بیرون آوردن او از حال خوب و سرخوشی و دوباره به زمین برگشتن کافی بود. وقتی زیر نور ستاره‌ها مثل صوفیان سماع می‌کرد و می‌چرخید دید که از پشت دستش خون می‌آید. در حال سماع دستش با حصارها برخورد کرده و نوک تیز سیم‌ها دست او را زخمی کرده بود. این یک زخم

سطحی بود و فقط با یک چسب زخم ساده پوشیده می شد اما جای آن باقی می ماند. یک زخم کوچک سفید رنگ هلالی شکل. گینی پرسید: "چرا در این مورد دروغ گفتی؟" وقتی دست چاک را گرفت و روی جای زخم را بوسید لبخندی زد و گفت: "اگر بهم می گفتی که چطور اون کله گنده رو شکست دادی من درکت می کردم. اما هیچ وقت اینو بهم نگفتی".

نه، او هیچ وقت این را نگفت، و او هیچ وقت با داگی و نتورث درگیر نشده بود. از یک طرف او یک مرد کله گنده خوشحال بود و از طرف دیگر چاک کرانتزیک کوتوله بی مصرف بود.

چرا وقتی قرار نبود خودش را در داستان مثل یک قهرمان جلوه دهد، این دروغ را گفته بود؟ چون این جای زخم به دلیلی دیگر اهمیت داشت. چون بخشی از ماجرای بود که نمی توانست بگوید؛ با این که حالا در جای خانه ویکتوریایی، یعنی جایی که او در آن بزرگ شده بود، همان خانه ویکتوریایی تسخیر شده، یک ساختمان ساخته بودند.

این جای زخم معنای بیشتری داشت، این جای زخم چیزی بیشتر از این بود، برای همین حس عجیبی داشت. نمی توانست آن طور که باید بیان کند. این زیاد معنایی نداشت، اما وقتی تومور مغزی به رشدش ادامه می داد، این بهترین چیزی بود که می توانست در ذهنش بسازد. بالاخره حقیقت آن جای زخم را به او گفت.

پدربزرگ چاک چهار سال بعد از قضیه مراسم فال فلینگ در اثر یک حمله قلبی از دنیا رفت. این اتفاق زمانی افتاد که او از نردبان یک کتابخانه عمومی بالا رفته بود تا یک نسخه از کتاب خوشه‌های خشم - که تا جایی که به یاد می‌آورد خیلی خوب بود - را پایین بیاورد. چاک سال آخر بود و در یک گروه آواز می‌خواند و در هنگام اجرای آهنگ‌ها می‌رقصید.

پدربزرگ برای او همه چیز به جا گذاشته بود. ملکی که طی سال‌ها بعد از بازنشستگی پدربزرگش کهنه شده بود اما هنوز پول کافی برای پرداخت هزینه‌های تحصیل او باقی مانده بود. بعد از آن، با فروش خانه ویکتوریایی یک خانه (کوچک اما در محله‌ای خوب با اتاق مناسبی برای بچه) خرید. او و ویرجینیا برای ماه عسل شان به کت اسکیلز رفتند. او تازه در میدوست تراست استخدام شده بود و او - با فروتنی تمام - گفت که نمی‌توانست بدون ارث پدربزرگش آن خانه را بخرد.

چاک نپذیرفت که برای زندگی پیش والدین مادرش در آماها برود. "من شماها رو دوست دارم اما من اینجا بزرگ شدم و می‌خوام تا وقتی میرم دانشگاه اینجا بمونم. من هفده ساله دیگه بچه نیستم".

پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌اش که هر دو مدت‌ها بود بازنشسته بودند، پیش او آمدند و تا بیست ماه یا بیشتر کنار چاک در عمارت ویکتوریایی ماندند تا او به دانشکده ایلینویز رفت.

آن‌ها حتی برای کفن و دفن پدربزرگ پدری چاک هم آنجا کنار او نبودند. خیلی سریع اتفاق افتاد، همانطور که پدربزرگ خواسته بود و خانواده مادرش در آماها دور از او بودند. چاک واقعا دل‌تنگ آن‌ها نبود. دوستان و همسایه‌ها کنارش بودند، کسانی که او آنها را خیلی بهتر از خانواده مادری‌اش می‌شناخت. قرار بود آن‌ها یک روز قبل از مراسم از راه برسند، در نهایت چاک یک پاکت را که جلوی در سالن اصلی افتاده بود باز کرد. از طرف مسئول برگزاری مراسم شرکت ایبرت هالووی^{۱۸۰} بود. درون آن متعلقات شخصی آلبی کرانتز قرار داشت - حداقل آن چیزهایی که موقع افتادن روی پله‌های کتابخانه در جیب‌اش بود. -

چاک پاکت را روی میز پرت کرد. چند سکه در آن بود، شربت سینه و یک چاقوی چینی و یک گوشی جدید که او اصلا فرصت استفاده از آن را پیدا نکرده بود و البته کیف پولش. چاک کیف پول را برداشت، چرم کهنه‌اش را بو کشید و آن را بوسید و کمی گریه کرد. حالا دیگر واقعا یتیم شده بود.

جاسونچی پدربزرگ هم بود. چاک حلقه آن را در انگشت وسط دست راستش (که جای زخم روی آن بود) انداخت و به سمت پله‌های تاریک شیروانی رفت. آخرین باری که این کار را کرده بود با قفل درگیر شده بود. بعد از کمی جستجو، کلید درست را پیدا کرد و قفل را باز کرد. قفل را به حلقه آویزان کرد و در را باز کرد. به صدای قیژقیز لولای خشک شده گوش داد و خودش را برای همه چیز آماده کرد.

جای کوچک و دایره شکلی بود که اندازه‌اش به چهارده فوت هم نمی‌رسید. در انتهای آن یک پنجره تکی بود که طی سال‌ها به شدت کثیف شده بود. با این که روزی آفتابی بود، نوری که به داخل وارد می‌شد تار و پراکنده بود. چاک در جلوی در ایستاده بود، مثل پسر بچه‌ای که پایش را در آب می‌زند یک انگشت پایش را روی زمین گذاشت که ببیند سرد است یا نه. خبری از ترک یا فرو رفتگی نبود. وارد شد. آماده بود تا اگر چیزی احساس کرد پا پس بکشد. به سمت پنجره راهی شد و جای پایش روی لایه ضخیمی از خاک باقی ماند.

پدربزرگ در مورد کف پوسیده اتاق دروغ گفته بود اما نمایی که از پنجره دیده می‌شد همانی بود که گفته بود. خیلی هم زیاد نبود. چاک می‌توانست مرکز خرید آن طرف فضای سبز و آن طرف‌اش را ببیند. یک قطار به سمت شهر می‌رفت و پنج واگن مسافربری را با خودش می‌کشید. در این زمان از روز با شلوغی رفت و آمدها، مسافرهایی کمی داشت.

چاک پشت پنجره منتظر ماند تا قطار راه بیفتد و بعد دوباره پا روی رد پاهایش گذاشت و به سمت در خروجی رفت. وقتی برگشت تا آن را ببندد، تختی را در وسط اتاق دید. یک تخت بیمارستانی بود. مردی روی آن بود. به نظر بی‌هوش می‌آمد. هیچ خبری از دستگاه نبود. اما چاک می‌توانست صدای بوق آن را بشنود، بیپ... بیپ... بیپ. شاید صدای یک مانیتور قلب بود. میزی کنار تخت بود. روی آن محلول‌های مختلف و یک عینک با قاب مشکی بود. چشم‌های مرد بسته بود. یکی از دست‌هایش از زیر ملافه بیرون بود و چاک آن جای زخم هلالی شکل را روی دست آن مرد دید. شگفت زده نشد.

در این اتاق، پدربزرگ چاک همسرش را که بی‌جان افتاده بود و تکه‌های نان را، که موقع برداشتن از قفسه‌ها از دستش افتاده بودند، دور تا دور او روی زمین، می‌دید. او به چاک گفته بود انتظار سخت است. این سخت‌ترین قسمت است.

حالا انتظار خودش آغاز شده بود. یعنی این انتظار چقدر طول می‌کشید؟ مردی که روی آن تخت بیمارستانی خوابیده بود چند سالش بود؟

چاک برای نگاهی بهتر دوباره پا روی زمین شیروانی گذاشت اما آن تصویر از بین رفته بود. خبری از آن مرد، تخت بیمارستانی و آن میز نبود. فقط آخرین صدای بوق ضربان قلب شنیده شد و بعد آن هم در سکوت فرو رفت. آن مرد مثل فیلم‌ها ناپدید نشده بود، رفته بود جوری که انگار اصلا وجود نداشت.

چاک با خودش گفت خیالاتی شدم. اثبات می‌کنم که اون هیچ وقت نبوده و انقدر زندگی می‌کنم تا وقتش برسه. من فوق العاده‌ام و لیاقتش رو دارم و همه چیز رو در بر می‌گیرم.

در را بست و محکم قفل در را زد.

اگر پای خون در میان باشد

در ژانویه سال ۲۰۲۱، یک پاکت کوچک که برای کارآگاه رالف اندرسون^{۱۸۱} بود به خانواده کانراد همسایه دیوار به دیوار او تحویل داده شد. خانواده اندرسون به یک تعطیلات طولانی در باهاما که به لطف اعتصاب بی‌پایان معلمان در محل زندگی آن‌ها شکل گرفته بود، رفته بودند. (رالف تأکید داشت که پسرش کتاب‌هایش که آن‌ها را چرندیات می‌نامید با خودش بیاورد) خانواده کانراد قول داده بودند که تا زمان برگشت آن‌ها به شهر فلینت تمام نامه‌های آن‌ها تحویل گرفته و به آنجا ارسال کنند اما روی پاکت این نامه با خط درشت نوشته شده: لطفا پاسخ ندهید و تا زمان برگشتن نگه دارید. وقتی رالف بسته را باز می‌کند، عنوان "اگر خون بریزد" را روی یک کارت حافظه می‌بیند. این عنوان او را به یاد جمله "اگر خون بریزد، طرفداران بیشتری پیدا می‌کند"^{۱۸۲} می‌اندازد. این کارت حافظه دو چیز را در خودش جای داده. اول یک پوشه که شامل عکس و صدانگاره^{۱۸۳} است. آن یکی یک جور گزارش یا یادداشت کلامی از هالی گیبی^{۱۸۴} است که به همراه کارآگاه روی پرونده‌ای که در اکلهاما آغاز شد و در تگزاس تمام شد، کار می‌کرد. این پرونده درک رالف اندرسون را از واقعیت برای همیشه تغییر داد. آخرین کلمات آن گزارش صوتی مربوط به تاریخ نوزدهم دسامبر سال ۲۰۲۰ است. او به نظر نفس کم آورده است.

من تمام سعی‌ام رو کردم، رالف. اما شاید این کافی نباشه. با وجود تمام برنامه‌ریزی هام، احتمالش هست که نتونم پیام. من از این ماجرا جان سالم به در نمی‌برم. اگر اینطور باشه، می‌خوام بدونی که دوستی با تو چقدر برای من ارزشمند. اگر من مردم، و اگر خواستی کاری رو که من شروع کردم ادامه بدی، لطفا مراقب باش. تو زن و بچه داری.

[پیغام در همین جا به اتمام می‌رسد.]

شهر کتاب (nbookcity.com)

شهر پاین بورو جایی در نزدیکی پیتزبرگ است. با وجود آن که بیشتر مناطق غربی پنسیلوانیای غربی را زمین‌های کشاورزی پوشانده، پاین بورو به مرکز شهر تبدیل شده و چهل هزار نفر جمعیت دارد. وقتی وارد محدوده شهر می‌شوید، یک مجسمه عظیم برنز از نماد فرهنگی بحث برانگیز ارزش را می‌بینید (که البته به نظر می‌رسد ساکنین آن را دوست دارند). این در کنار این تابلو دیده می‌شود: بزرگ‌ترین مخروط کاج دنیا! اینجا، جایی برای مردم است تا برای پیک نیک بیایند و چند تا عکس بگیرند. خیلی‌ها این کار را می‌کنند، بعضی‌ها هم بچه‌های کوچک‌شان را در جلوی نماد کاج می‌گذارند. (روی یک تابلوی کوچک نوشته شده "لطفاً بچه‌های سنگین‌تر از پنجاه پوند را روی مخروط کاج نگذارید"). امروز برای پیک نیک رفتن زیادی سرد است. پورتا جان به خاطر این فصل برداشته شده و این نماد برنز بحث برانگیز با چراغ‌های کریسمس تزئین شده است.

در فاصله کمی از آن مخروط عظیم، نزدیک اولین جایی که چراغ‌های راهنما شروع شهر پاین بورو را نشان می‌دهند، دبیرستان آلبرت مک ردی است که حدود پانصد دانش آموز را در مقطع هفتم، هشتم و نهم - بدون اعتصاب معلمان - آموزش می‌دهد.

ساعت یک ربع به ده روز هشتم، ماشین پست پیشتاز پَنسی اسپید^{۱۸۵} وارد محوطه دایره‌ای شکل مدرسه می‌شود. مردی پیاده می‌شود و برای یکی دو دقیقه جلوی ماشین منتظر می‌ماند و روی تخته یادداشت‌اش چیزی می‌نویسد. بعد عینک طبی‌اش را روی پل بینی ظریفش می‌گذارد، سیل کوچکش را تکان می‌دهد و به سمت در پشتی ماشین می‌رود. یک جعبه مربع شکل را در می‌آورد که از هر طرف حدود سه فوت بعد دارد. به راحتی آن را حمل می‌کند پس نمی‌تواند زیاد سنگین باشد.

جلوی در نوشته شده تمامی ملاقات کنندگان باید معرفی شده و مورد تایید قرار بگیرند. مرد کلیدی را که زیر آن تابلو هست فشار می‌دهد و خانم کلر که دبیر مدرسه است می‌پرسد چه کمکی می‌تواند به او بکند.

"یک بسته برای کسی به اسم ... خم می‌شود تا نگاهی به اطلاعات ببندازد. "بوی- هاودی^{۱۸۶} به نظر یک کلمه لاتین میاد. بخشش ... بخشش از مجازات ... یا شاید مجازات‌ها تلفظ میشه ..."

خانم کلر به او کمک می‌کند. "جامعه بخشش مجازات درسته؟"

در صفحه مانیتور او مرد می‌توانست وارد شود. مرد گفت: "حالا اگر اینطور باشه که شما میگین درسته، یعنی چی؟" "بیاین داخل بهتون میگم."

خانم کلر با لبخند مرد را از دستگاه فلزیاب رد کرده و به سمت دفتر اصلی هدایت می‌کند و بسته را روی پیشخوان می‌گذارد. روی آن برچسب‌هایی زده شده. چند عکس درخت کریسمس و صلیب و بابانوئل، چند تا مرد اسکاتلندی با لباس و کلاه‌هایی که روی آن عبارت بلک وچ نوشته شده و در حال نواختن نی انبان هستند.

مرد می‌گوید: "خب ... تخته‌اش را در می‌آورد تا برچسب را با آن چک کند. "حالا اینی که گفتین چی هست؟"

می‌گوید: "این شعار ملی اسکاتلندی هاست. یعنی هیچ کس نمی‌تونه من رو با بخشیدن یک مجازات خشمگین کنه. کلاس‌های دنیای کنونی آقای گریس ورلد^{۱۸۷} در مدرسه‌ای در اسکاتلند اجرا میشه، در نزدیکی ادینبورگ. اون‌ها برای هم ایمیل می‌زنن و توی فیسبوک در ارتباط هستن و عکس می‌فرستن و از این کارها. بچه‌های اسکاتلندی توی گروه پیتزبورگ پایتر هستن و بچه‌های ما عضو باشگاه فوتبال باکی تیسدل شده‌ان. بچه‌های دنیای کنونی بازی‌ها رو از طریق یوتیوب می‌بینن. این شعار رو اونا درست کردن. احتمالا این ایده خود آقای گریس ورلد بوده." به برچسب پشت آن نگاه می‌کند. "بله از طرف مدرسه راهنمایی رنهیل، همین. از تمبرهاشون معلومه".

مرد می‌گوید: "فکر کنم هدیه کریسمس باشه. یعنی باید همین باشه. لطفا یک نگاهی به اینجا بندازین". جعبه را کمی بالا می‌گیرد و برچسبی را نشان می‌دهد که روی آن ظرافت چاپ و نوشته شده: "لطفا تا ۱۸ دسامبر باز نشود".

خانم کلر با سر تایید می‌کند. "این یعنی آخرین روز مدرسه قبل از تعطیلات کریسمس. خدای من، امیدوارم بچه‌های گریس ورلد هم یک چیزی برای اونا بفرستن".

"فکر می‌کنین بچه‌های اسکاتلندی چه جور هدیه‌ای برای بچه‌های امریکایی می‌فرستن؟"
می‌خندد. "فقط امیدوارم خوراک هاگیس^{۱۸۸} نباشه".

"این چیه دیگه؟ لاتینه؟"

خانم کلر می‌گوید: "از قلب گوسفند درست میشه. و البته جگرش. این رو میدونم چون شوهرم منو برای دهمین سالگرد ازدواجمون برد اسکاتلند".

مرد طوری قیافه‌اش در هم می‌رود که بیشتر خانم کلر را به خنده می‌اندازد و بعد از او می‌خواهد تا برگه تحویل را امضا کند. او هم این کار را می‌کند. مرد روز و کریسمس خوبی را برای خانم آرزو می‌کند. خانم هم همینطور. وقتی او می‌رود، خانم کلر می‌چ بچه‌ای را که در آن اطراف پرسه می‌زد (و اجازه عبور از سالن را نداشت) گرفت و این بار او را بخشید چون باید جعبه را درون قفسه‌های انبار بین کتابخانه مدرسه و اتاق معلم‌ها در طبقه اول می‌گذاشت. او در زنگ تفریح در مورد این بسته به آقای گریس ورلد توضیح می‌دهد. او می‌گوید که بعد از خوردن زنگ، جعبه را با خود به کلاس ساعت سه و نیم می‌برد. اگر موقع ناهار آن را با خودش حمل کند ممکن است هجوم بچه‌ها بیشتر باشد.

باشگاه امریکایی در مدرسه راهنمایی رنهیل برای بچه‌های آلبرت مک ردی جعبه کریسمس نفرستاده بود. اصلا چنین شرکتی به اسم پست پیشتاز پَنسی اسپید وجود ندارد. بعدا مشخص شد که آن ماشین کمی پس از روز شکرگزاری از یک پارکینگ دزدیده شده بود. خانم کلر سخت از دست خودش عصبانی بود که متوجه نشده بود که اسم آن مرد روی لباسش زده نشده بود، و وقتی برچسب روی جعبه را بررسی می‌کرد نفهمیده بود که مثل زمان‌هایی که راننده‌های یو.پی. اس. و فِداکس

بسته‌هایی را برایشان می‌آوردند صدای بیپ کنترل بارکد جعبه درنیامده است؛ چون این جعبه اصلاً واقعی نبود. حتی تمبر روی جعبه هم همینطور.

پلیس به او می‌گوید هر کسی ممکن است این چیزها را فراموش کند و او مسئولیتی در قبال آن نداشته. اما به هر حال او احساس مسئولیت می‌کند. تمام تجهیزات ایمنی مدرسه - دوربین‌ها، در اصلی که وقتی مدرسه باز است قفل می‌شود، فلزیاب - همه خوب کار می‌کردند اما آن‌ها فقط یکسری دستگاه هستند. او تنها آدمی بود که در این معادله شرکت داشت، او نگهبان آن در بود و او کسی بود که در مدرسه را به روی آن مرد باز کرده بود و کنترل بچه‌ها را از دست داده بود. خانم کلر فکر می‌کند قطع دست او تنها شروع ماجراست.

کتاب (nbookcity.com)

ساعت ۲:۴۵ دقیقه است و هالی گیبی خودش را برای ساعتی آماده می‌کند که همیشه از آن لذت می‌برد. شاید این چیزهای بی‌ارزشی را به ذهن‌تان بیاورد اما او عاشق آن تماشای یک ساعته تلویزیون است و سعی می‌کند مطمئن شود که شرکت فایندرز کیپرز^{۱۸۹} (مرکز جدید تحقیقات و بازجویی، طبقه پنجم ساختمان فردریک) بین ساعت سه تا چهار کاملاً تخلیه شده باشد. چون او رئیس آنجاست - چیزی که هنوز خودش هم باورش نمی‌شود - این کار اصلاً سخت نیست.

امروز پیت هانتلی^{۱۹۰}، یعنی همکار او بعد از مرگ بیل هادجز، می‌خواهد به چندین پناهگاه بی‌خانمان‌ها سر بزند. جروم رابینسون^{۱۹۱} یک سال از دانشگاه هاروارد مرخصی گرفته و سعی می‌کند یک مقاله جامعه‌شناسی چهل صفحه‌ای را به صورت کتاب در بیاورد. او برای فایندرز کیپرز هم کار می‌کند، البته به صورت نیمه وقت. امروز عصر او به جنوب شهر می‌رود و به دنبال یک سگ طلایی دزدیده شده به اسم لاکمی می‌گردد که ممکن است بعد از امتناع صاحبان لاکمی از پرداخت ده هزار دلار، حالا در مرکز نگهداری سگ یانگ تاون، آکرون یا کانتون باشد. البته شاید این سگ در ناحیه آهایو رها- یا کشته - شده باشد، شاید هم نه. اسم آن سگ خیلی خوش یمن بود. خود هالی این را به جروم گفته بود. گفته بود که امید دارد آن سگ پیدا شود.

جروم با خنده می‌گوید: "تو خوب امیدواری!"

جواب داد: "درسته. حالا دیگه برو جروم. دنبالش بگرد."

او اصلاً وقتی برای تنهایی پیدا نمی‌کند مگر آن که ساختمان تعطیل شود. اما فقط همین یک ساعت بین سه و چهار برایش اهمیت دارد. با نگاهی به ساعت، یک ایمیل به یکی از مشتریان، اندرو ادواردز، که نگران بود همکاری‌های تجاری‌شان را مخفی کند، می‌زند. مشخص شد که آن همکار چنین کاری نمی‌کرده اما شرکت فایندرز این تحقیق را انجام داده بودند و باید دستمزدشان را می‌گرفتند. هالی نوشت: این سومین صورت‌حساب ماست. لطفاً حساب خودتون رو تسویه کنید تا مجبور به ارجاع این پرونده به بخش دیگه‌ای نباشیم.

هالی می‌داند که اگر از کلمه "ما" به جای کلمه "من" استفاده کند، تاثیر بیشتری می‌گذارد. دارد روی خودش کار می‌کند اما پدربرگش همیشه به او می‌گفت: "روم یک روزه ساخته نشده، همه جاها دیگه هم همینطور. حتی فیلادلفیا!"

او ایمیل را فرستاد (اوه) و کامپیوتر را خاموش کرد. به ساعت نگاه کرد. ساعت هفت دقیقه به سه شده. به سمت یخچال کوچک می‌رود و یک قوطی نوشابه پرسی رژیمی برمی‌دارد. آن را روی یکی از سینی‌های چرخ دار می‌گذارد (که روی آن نوشته شما از دست می‌دهیدش، ما پیدایش می‌کنیم، شما می‌برید)، و بعد کشوی سمت چپ و بالایی میزش را بیرون می‌کشد. اینجا زیر یک دسته کاغذهای باطله یک بسته اسنیکرز بایترز قایم کرده. آن را برمی‌دارد. برای تماشای برنامه مود علاقه‌اش آن را نگه داشته. بازش می‌کند و آن‌ها را روی میز می‌چیند.

پنج دقیقه به سه مانده. تلویزیون را روشن می کند اما صدایش را قطع می کند. مجری مائوری پوویچ^{۱۹۲} حالا در تصویر ظاهر شده و در مورد مهمان آن روز استودیو صحبت می کند. شاید او زیاد خوش سلیقه نباشد. یکی از اسنیکرهایش را می خورد و به خودش می گوید که باید منتظر بماند. درست زمانی که به خاطر این صوری به خودش تبریک می گوید، صدای آسانسور را می شنود و چشم هایش را رو به آن برمی گرداند. حتما پیت است. جروم که راهی جنوب شهر شده.

پیت با لبخند می گوید. "اوه چه روز خوبی! بالاخره آل یک تعمیرکار برای ما فرستاد..."

هالی گفت: "آل که کاری نکرد. من و جروم خودمون درستش کردیم. فقط یک عیب فنی بود."

"چطور..."

"انگار دستکاری شده بود." هنوز هم نگاهش به ساعت است: سه دقیقه به سه شده. "جروم درستش کرد ولی من هم

می تونستم." یک بار دیگر صداقت اش را رو می کند. "یعنی حداقل اینطوری فکر می کنم. اون دختره رو پیدا کردی؟"

پیت دو انگشتش را به نشان پیروزی برای او بالا می برد و می گوید: "توی خونه سانرایز. همون اولین جایی که وایسادم. خبر خوب

اینه که می خواد برگرده خونه. با مادرش تماس گرفت، قراره بیاد دنبالش."

"مطمئنی؟ یا اینطوری بهت گفتن؟"

"من اونجا بودم که باهانش تماس گرفت. دیدم که گریه می کرد. خیلی صحنه خوبیه هالی. فقط امیدوارم مادرش مثل اون یارو

ادواردز نشه."

هالی می گوید: "به دلم افتاده که ادواردز تاوان پس میده." تصویر مائوری در تلویزیون با یک شیشه شربت دل درد در حال

رقص عوض می شود. البته از نظر هالی این یک پیشرفت به حساب می آید. "حالا ساکت باش پیت. تا یک دقیقه دیگه برنامه

محبوبم شروع میشه."

"اوه خدای من، هنوزم این یارو رو می بینی؟"

هالی نگاه تهدید آمیزی به او کرد و گفت: "تو هم می تونی ببینی پیت. اما اگر می خوای مسخره بازی در بیاری و لذت منو خراب

کنی بهتره که بری."

آلی وینترز به او گفته: حاضر جواب باش. آلی روان پزشک او شده بود. هالی قبلا پیش یک روان پزشک رفته بود، کسی که سه

کتاب و چند مقاله علمی نوشته بود. این جدا از آن ماجرای خلاص شدن از جن و شیطان هایی بود که از زمان بچگی دنبال او

بودند. باید در مورد شیطان های جدیدی که آمده بودند با دکتر کارل مورتون صحبت می کرد. پیت گفت: "فهمیدم، اصلا

شوخی نداری. خدای من باورم نمیشه که تو و جروم آل رو گذاشتین کنار. در واقع با دم شیر بازی کردین. خیلی باحالی، هالی."

"دارم سعی می کنم یکم قاطع باشم."

“و داری موفق میشی. توی یخچال نوشابه داریم؟”

“فقط رژیمی.”

“اوه. اونا مزه...”

“هیس.”

ساعت سه شده. صدای تلویزیون را زیاد می کند و آهنگ برنامه مورد علاقه اش نواخته می شود. بایی فولر فور^{۱۹۳} آهنگ “با قانون می جنگم”^{۱۹۴} را می خواند. در تصویر یک دادگاه نشان داده می شود. بیننده ها - که در واقع مخاطبین حاضر در استودیو بودند، مثل مائوری، اما آرام تر بودند - هم زمان با موسیقی دست می زند و صدای اعلام کننده می آید که می گوید: “اگر می ترسین بکشین کنار، چون قاضی جان لا^{۱۹۵} اینجاست.”

جورج بلند اعلام می کند: “قیام کنید.”

بیننده ها بلند می شوند و دست می زنند تا قاضی جان به جایگاه خودش برود. او شصت و شش سال دارد (هالی این را از خواندن مجله پپیل که آن را بهتر از اسنیکرهایش قایم می کند، می داند) و مثل یک توپ براق طاس است... البته رنگ پوستش از شکلات تلخ هم تیره تر است. یک لباس بزرگ و پرچین پوشیده که وقتی به سمت جایگاهش می رود در هوا پیچ و تاب می خورد. چکش چوبی را برمی دارد و آن را مثل مترونوم عقب و جلو می برد و دندان های سفیدش را به نمایش می گذارد.

پیت گفت: “اوه خدای من، این چقدر درب و داغونه!”

هالی نگاه سنگینی به او کرد. پیت با کف دست روی دهانش زد و آن یکی دست را به نشان تسلیم تکان داد. قاضی لا - که اسم واقعی اش جرالد لاوسون^{۱۹۶} است، و هالی این را هم در مجله پپیل خوانده اما اسم اش شباهت زیادی به جان لا^{۱۹۷} دارد - می گوید: “بشینین، بشینین.” و همه حاضران می نشینند. هالی از قاضی لا خوشش می آید چون قامت اش صاف است و مثل قاضی جردی خشن و ضعیف نیست. او درست به سمت همان جایگاهی می رود که بیل هادجر^{۱۹۸}... البته قاضی جان اصلا جایگزین او نیست. و به این خاطر هم نیست که او یک شخصیت داستانی در برنامه تلویزیونی است. سال ها بود که بیل از دنیا رفته بود اما هالی هنوز هم دلتنگ اوست. هالی هر کاره ای که باشد، هر چه که داشته باشد، به بیل مدیون است. هیچ کس مثل او نیست. اگرچه رالف اندرسون، دوست کارآگاه اش از اکلاهما شباهت زیادی به او دارد.

“جورجی، برادر ناتنی من، امروز چی داریم؟” حاضرین می خندند. “حقوقی یا کیفری؟”

هالی می داند که یک قاضی نمی تواند هر دو نوع پرونده را با هم پیش ببرد - و این که هر روز عصر یک پرونده جدید را پیگیری کند - اما برایش مهم نیست؛ پرونده هایش همیشه جذاب هستند.

جورجی که مامور اجرای حکم است می گوید: “حقوقی قربان. شاکی خانم رودا دنیلز هست. متهم هم همسر سابق اش ریچاردز

دنیلز هست. مسئله سرپرستی سگ خانواده اس. به اسم بدبوی."

پیت می گوید: "دنبال سگ می گردن؟ توی محله ما زیاده."

قاضی لا کمی به سمت چکش چوبی اش که دسته اش زیادی بلند است، خم می شود.

"و بدبوی الان توی خونه شون هست، جورجی؟"

"در مرکز نگهداری هست قربان."

"خوبه. خیلی خوبه. و بخاطر این که پاچه می گیره این اسم رو روش گذاشتن؟"

"طبق گفته نگهبانی، اون رفتار خیلی خوبی داره قربان."

"عالیه. حالا ببینیم شاکی چی داره که در مورد بدبوی به ما بگه."

در این لحظه هنرپیشه ای که نقش رودا دنیلز را بازی می کرد به دادگاه وارد شد. هالی می داند که در دنیای واقعی، شاکی و

متهم هردو می نشینند اما این یک نمایش بود. وقتی خانم دنلیز با لباس تنگ و کفش های پاشنه بلند از ردیف صندلی های

مرکزی به جلو می آید، اعلان کننده می گوید: "تا یک دقیقه دیگه به دادگاه قاضی لا برمی گردیم."

تبلیغ بیمه فوت پخش می شود و هالی اولین اسنیکرزش را برمی دارد و در دهانش می گذارد.

پیت پرسید: "فکر نمی کنی منم باید یکی از اینا بخورم، نه؟"

"تو مگه رژیم نداری؟"

"این ساعت از روز قند خونم می افته."

هالی - با اکراه - کشوی میزش را باز می کند اما قبل از این که بسته آبنبات را بیرون بیاورد، تصویر پیرزنی که نگران پرداخت

هزینه های مراسم کفن و دفن همسرش بود با عنوان خبر فوری پخش می شود. بعد از این لستر هولت^{۱۹۹} را نشان می دهند و

هالی می داند که قضیه جدی تر از این حرفاست. لستر هولت شخص مهمی در شبکه است. خداکنه یک یازده سپتامبر جدید

نباشه، همیشه فکر می کند چیزی شبیه آن اتفاق می افتد. خدایا خواهش می کنم، یک یازده سپتامبر جدید یا حمله هسته ای

نباشه.

لستر می گوید: "ما مجبور به قطع برنامه تلویزیونی زمان بندی شده شدیم تا خبر یک انفجار بزرگ در دبیرستان پایین بورو در

پنسیلوانیا رو به اطلاع شما برسونیم. شهری که در چهل مایلی جنوب شرقی پیتزبورگ واقع شده. گزارشات زیادی در مورد

تلفات داده شده و بیشترشون بچه هستن."

هالی می گوید: "وای خدای من". دستی را که در کشو فرو برده بود جلوی دهانش می گیرد.

"گزارشات هنوز تایید نشده ان، این رو تاکید می کنم. فکر می کنم ..."

لستر یک دستش را روی گوشش می‌گذارد و گوش می‌دهد. "بله. درسته. چت آندوسکی از نیروهای ما در پیتزبورگ در صحنه حاضر شده. چت صدای من رو می‌شنوی؟"

صدایی می‌گوید: "بله. بله می‌شنوم لستر."

"خب چی می‌تونی بهمون بگی چت؟"

تصویر به روی لستر هولت برمی‌گردد، مردی میانسال که از نظر هالی یک چهره محلی جدید به حساب می‌آید: آنقدرها هم جذاب نیست که بخواهد باعث توجه همه بشود اما سر و وضع مناسبی دارد. هرچند گره کراواتش کمی پُرچین است و هیچ گرمی برای پوشانیدن خال کنار دهانش استفاده نشده و موهایش هم شلخته است، انگار وقت نکرده آن را شانه کند.

پیت می‌پرسد: "اون چیه که کنارش وایساده؟"

هالی می‌گوید: "نمیدونم. هیس."

"یک جورایی شبیه یک مخروط عظیمه که..."

"هیس!" هالی زیاد به آن مخروط عظیم و خال کنار دهان چت آندوسکی و موهای پریشان‌ش اهمیت نمی‌داد؛ تمام توجه‌اش روی آن دو آمبولانسی بود که با سرو صدا از پشت سر او رد می‌شدند و سر تا پای او را با نور خودشان روشن می‌کردند. با خودش می‌گوید آنها برای زخمی‌ها آنجا هستند. کلی زخمی داشته، بیشترشون هم از بچه‌ها هستند.

"لستر، تنها چیزی که می‌تونم بهتون بگم اینه که اینجا توی دبیرستان آلبرت مک ردی حداقل هفده کشته و تعداد بالایی زخمی داشتیم. از طرف یکی از نماینده‌های کلانتری ناحیه خواسته شده که اسامی اون‌ها محفوظ بمونه. مواد منفجره احتمالا در دفتر اصلی قرار داشته یا کنار اتاقک انبار بوده، اگر به اون سمت نگاه کنین ..."

به آن سمت اشاره می‌کند و دوربین هم انگشت او را دنبال می‌کند. اول، تصویر تار می‌شود اما بعد دوربین ثابت می‌ماند و تصویر واضح می‌شود. هالی می‌دید که حفره‌ای در دیواره ساختمان ایجاد شده. آجرها در تمام فضای سبز جلوی آن پراکنده شده بودند. و وقتی - به همراه میلیون‌ها نفر دیگر - به آن نگاه می‌کند، مردی با لباس فرم زرد رنگ از درون حفره بیرون می‌آید و چیزی را در دستانش گرفته است. بدنی کوچک که فقط کفش‌های کتانی‌اش معلوم است. نه، فقط یک لنگ کفش است. حتما آن یکی در انفجار به جایی پرت شده.

دوربین به سمت خبرنگار برمی‌گردد و درست از جلوی کراوات او تصویر را باز می‌کند. "به طور قطع نیروهای پلیس یک کنفرانس خبری رو برگزار می‌کنن اما در حال حاضر، اطلاع رسانی به مردم از کمترین اهمیت برخورداره. حالا کم کم خانواده‌ها در حال جمع شدن هستن ... خانم؟ خانم می‌تونم یک دقیقه باهاتون صحبت کنم؟ چت آندوسکی هستم از کانال ۱۱.

زنی که در تصویر ظاهر می‌شود هیکل درشتی دارد. بدون رویوش خودش را به جلوی مدرسه رسانده و گل‌های پارچه پیراهنش

دورش تاب می خورد. صورتش مثل گچ سفید شده و فقط گونه هایش گل انداخته، موهایش آنقدر آشفته هست که موهای آندوسکی در مقایسه مرتب به نظر برسد. اشک گونه هایش را تر کرده.

هالی با خودش می گوید نباید این صحنه را نشان می دادند و من نباید این چیزها را ببینم. اما خب نشان می دهند و من هم دارم می بینم.

“خانم فرزند شما هم توی مدرسه آلبرت مک ردی درس می خونه؟”

می گوید: “هم دخترم هم پسرم اونجا درس می خونن.” و بازوی آندوسکی را می گیرد. “یعنی حالشون خوبه؟ شما چیزی میدونین آقا؟ آیرین و دیوید ورنون. دیوید کلاس هفتمه. آیرین کلاس نهم. ما آیرین رو دینی هم صدا می کنیم. شما از حالشون خبر دارین؟”

آندوسکی می گوید: “من نمیدونم خانوم ورنون. فکر می کنم باید با یکی از مامورها صحبت کنین. اونجا که با تابلو مشخص کردن ایستادن.”

“ممنون آقا ممنون. برای بچه هام دعا کنین.”

آندوسکی می گوید: “حتما.” و او از تصویر بیرون می رود. باید خیلی خوش شانس باشد که امروز را بدون حمله قلبی تمام کند ... هرچند که هالی حدس می زند مشکل قلبی فعلا کمترین اهمیت را برایش داشته باشد. حالا قلب او با دیوید و آیرین می زند، که البته دینی هم صدایش می زند.

آندوسکی رو به دوربین برمی گردد. “همه در امریکا برای فرزندان خانواده ورنون و تمام بچه هایی که توی دبیرستان مک ردی بودن دعا می کنن. طبق اطلاعاتی که الان در اختیار دارم - خیلی خط خوردگی داره و ممکنه تغییر کنه - انفجار حدود ساعت دو و ربع یعنی یک ساعت پیش اتفاق افتاده و انقدر قوی بوده که شیشه پنجره ها رو تا یک مایل اون طرف تر شکسته. شیشه ... فرد، می تونی نمایی از این مخروط عظیم رو نشون بدی؟”

پیت می گوید: “عه، اونجاس. من این مخروط بزرگه رو دیدم.” خم شده و نگاهش روی تصویر ثابت مانده.

فرد که تصویربردار است دوربین را چرخانده و گلبُرج، یا بُرج یا هرچه که به آن می گویند را روی مخروط نشان می دهد. هالی می تواند خرده شیشه را روی آن ببیند. به نظر می رسد که روی یکی از آن تکه ها خون چکیده، البته او امیدوار است این فقط یک انعکاس ایجاد شده در اثر چراغ ماشین های آمبولانس باشد.

لستر هولت: “چت، این خیلی وحشتناکه.. واقعا ناراحت کننده اس.”

دوربین می چرخد و آندوسکی را نشان می دهد: “بله همینطوره. صحنه ناراحت کننده ایه. لستر می خوام ببینم اگه ...”

یک هلیکوپتر با نشان صلیب سرخ و بیمارستان میرسی در حال نشستن در وسط خیابان است. موهای چت آندوسکی در موج

باد ایجاد شده بهم می‌ریزد و صدایش را بالا می‌برد تا شنیده شود.

"می‌خوام بینم کاری از دستم بر میاد یا نه. خیلی وحشتناکه! خیلی غم انگیزه! دوباره برمی‌گردیم پیش شما در نیویورک!"
تصویر روی لستر هولت که به نظر ناراحت می‌رسد برمی‌گردد. "مراقب باش چت. دوباره به زمان بندی معمول برمی‌گردیم.
ولی باز هم خبرهای جدید رو در اخبار ان. بی. سی. به اطلاع شما می‌رسونیم..."

هالی دستش را به سمت کنترل می‌برد و تلویزیون را خاموش می‌کند. امروز دیگر دل و دماغ گوش دادن به دادگاه را ندارد.
مدام به آن لنگه کفشی که در دست آن مرد زرد پوش بود فکر می‌کند. یک لنگه هست، یک لنگه نیست. مثل پتک توی سرش
می‌خورد. یعنی امشب اخبار را می‌بیند؟ انگار باید ببیند. نمی‌خواهد، اما نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. می‌خواهد بداند چند
زخمی داشته، چند نفر از آن‌ها بچه بودند.

پیت دستش را می‌گیرد و او را غافلگیر می‌کند. هالی اغلب دوست ندارد کسی او را لمس کند اما حالا که کسی دستش را گرفته
انگار حس بهتری دارد.

پیت می‌گوید: "می‌خوام یک چیزی رو یادت باشه"،

هالی رو به او می‌کند. پیت جدی است.

"تو و بیل جلوی چیزی رو که از این هم وحشتناک‌تر بود گرفتین. اون مرتیکه برادی هارتزفیلد^۲ می‌تونست کلی آدم رو توی
انفجار کنسرت راک بکشه. خیلی بیشتر از هزار نفر".

هالی با صدایی آرام می‌گوید: "و جروم. جروم هم اونجا بود".

"بله. تو و بیل و جروم. شما سه تفنگدار. شما می‌تونستین جلوش رو بگیرین. همین کار رو هم کردین. اما جلوگیری از این
یکی..." پیت رو به تلویزیون برمی‌گردد و سرش را تکان می‌دهد. "وظیفه یکی دیگه بود".

ساعت هفت است و هالی هنوز در دفتر مانده، به سراغ صورتحساب‌هایی رفت که اصلاً نیازی به توجه او نداشتند. جلوی خودش را گرفته بود تا تلویزیون دفتر را روشن نکند و در ساعت شش و نیم دوباره لستر هولت را ببیند اما دلش نمی‌خواست به خانه برود. آن روز صبح قرار شده بود که برای شب یک شام خوشمزه گیاهی با آقای چاو^{۲۰۱} بخورد و هم زمان فیلم زهر خوب^{۲۰۲} را نگاه کند، یک فیلم مهیج متعلق به سال ۱۹۶۸ که آنتونی پرکینز و تیوزدی ولد در آن بازی کردند. اما امشب اصلاً نه زهر می‌خواهد نه خوبی نه هیچ چیز دیگری. با آن خبرهای مربوط به پنسیلوانیا مسموم شده و شاید فعلاً نتواند جلوی خودش را برای روشن کردن شبکه سی ان ان بگیرد. اینطوری تا ساعت دو یا سه صبح همه دنیا دور سرش می‌چرخد.

مثل خیلی از آدم‌هایی که در قرن بیست و یکم غرق در رسانه می‌شوند، هالی از انسان‌هایی که به اسم مذهب و سیاست به دیگران آسیب می‌زنند (و خیلی از آن‌ها مرد هستند) آزار دیده است. اما چیزی که در آن دبیرستان اتفاق افتاد بیشتر شبیه آن ماجرای بود که برادی هارتزفیلد می‌خواست هزاران بچه را در مجتمع فرهنگ و هنر میدوست بکشد، یا آن زمان که در مرکز شهر با آوردن یک ماشین مرسدس به وسط جمعیت می‌خواست ... یادش نمی‌آید کشته‌ها چند نفر بودند. نمی‌خواهد به یاد بیاورد.

پرونده‌ها را کنار می‌گذارد - بالاخره گاهی باید زودتر به خانه برود - و دوباره صدای آسانسور را می‌شنود. صبر می‌کند تا ببیند به طبقه پنج می‌رسد یا نه اما می‌ایستد. شاید جروم باشد اما هالی دومین کشوی میزش را بیرون می‌کشد و به آرامی دستش را به درون آن می‌برد. دو کلید آنجاست. یکی صدای آژیر کرکننده‌ای دارد و آن یکی هم برای برداشتن اسپری فلفل است.

خودش است. او دستش را بیرون می‌کشد و کشور را می‌بندد. هالی (برای اولین بار نیست که بعد از آمدن از دانشگاه هاروارد) قد و هیکل و جذابیت او را تحسین می‌کند. البته از آن همه ریش بزی دور دهانش خوشش نمی‌آید ولی هیچ وقت این را به او نمی‌گوید. امشب قدم‌های پرانرژی همیشگی او کمی آرام و خسته‌تر است. با بی‌میلی می‌گوید: "سلام هالی مولی." و روی صندلی‌ای می‌نشیند که در ساعات کاری برای مشتریان استفاده می‌شود.

معمولاً به او انتقاد می‌کند که اصلاً از این اسم بچه‌گانه خوشش نمی‌آید - این از آن صدا زدن‌های خاص خودشان است - البته به درد امشب نمی‌خورد. با هم دوست هستند و از آنجایی که هالی دوستان زیادی ندارد، سعی می‌کند بهترین تلاشش را برای نگاه داشتن همان چند نفر بکند. "به نظر خیلی خسته ای."

"کلی توی راه بودم. اخبار مربوط به مدرسه رو شنیدی؟ تمام رادیو رو پر کرده."

"داشتم برنامه قاضی جان رو می‌دیدم که یهو رفت توی اخبار. از اون موقع دیگه گوش نکردم. وضعیت چقدر بده؟"

"میگن تا الان ۲۷ نفر کشته داشته، بیست و سه نفرشون بچه‌های دوازده الی چهارده ساله بودن. ولی آمار داره میره بالاتر. هنوز

هم چند تا از بچه‌ها و معلم‌ها هستن که نتونستن پیداشون کنن، یک عالمه هم هستن که وضعشون خیلی وخیمه. از پارکلند بدتره. تو رو یاد برادی هارتزفیلد میندازه؟

“معلومه”.

“آره. منم همینطور. همونی که رفته بود به مرکز شهر و یکی هم اونیه که اگر ما نرسیده بودیم کنسرت رو منفجر کرده بود. سعی می‌کنم بهش فکر نکنم، به خودم میگم ما اون یکی رو بردیم، چون وقتی یادش می‌افتم ذهنم خیلی بهم می‌ریزه”.

هالی تمام آن آشفتگی‌ها را می‌شناسد. اغلب به آن‌ها دچار می‌شود.

جروم یک دستش را به آرامی روی یک گونه می‌کشد و در سکوت آنجا می‌تواند صدای ضرب انگشتان او را حس کند که با آن‌ها سرش را می‌خاراند. “سال دوم دانشگاه هاروارد که بودم یک دوره فلسفه گذروندم. تا حالا اینو بهت گفته بودم؟”

هالی سرش را تکان می‌دهد.

“اسمش این بود...” با انگشت علامت گیومه را این طرف و آن طرف آن می‌گذارد. ... “مسئله شر^{۲۰۲} توی اون درس در مورد چیزهایی حرف می‌زدیم که در ظاهر و باطن شیطانی هستن. ما ... هالی حالت خوبه؟”

می‌گوید: “بله”. و خوب است ... اما وقتی اسم ظاهر شیطانی آمد درجا به یاد همان هیولایی می‌افتد که او و رالف در آخرین پرونده با آن رو به رو بودند. هیولایی که چندین اسم و چهره داشت. اما همیشه به عنوان یک غریبه به آن نگاه می‌کرد و غریبه‌ها همیشه برای او باطن شیطانی داشتند. هیچ وقت به جروم در مورد اتفاقی که در غار ماریس افتاد چیزی نگفت. هرچند که هالی فکر می‌کند او یک چیزهایی در مورد آن می‌داند - خیلی بیشتر از آنچه در روزنامه‌ها نوشتند.

او با نگرانی به هالی نگاه می‌کند. هالی می‌گوید: “ادامه بده. این برام جالبه”. این واقعیت دارد.

“خب... اصلش براین اساس بود که اگر به ظاهر خوب باور داشته باشی، باید ظاهر بد رو هم باور کنی...”

هالی می‌گوید: “خدای من”.

“بله. بعد می‌فهمی که جن و شیطان‌ها وجود دارن و جن‌گیری روش مناسبی برای اوناست، واقعا یکسری از ارواح خبیث هستن...”

هالی می‌گوید: “ارواح”.

“درسته. ناگفته نماند که طلسم‌ها واقعی هستن، حتی جادوگرها و ارواح پلید و کی میدونه دیگه چه چیزایی حقیقت داره. اما توی دانشگاه بیشتر به این جور چیزا می‌خندیدن. خود خدا هم بیشتر موقع‌ها به این چیزها می‌خنده”.

هالی با خودش می‌گوید: “شاید”.

“آره. حالا هرچی. اگر خدا وجود نداره، پس دیگه فرقی نمی‌کنه. همین میشه که باطن پلید هم به وجود میاد. از این چرت و

پرت‌های احمقانه دیگه. آدمایی که بچه‌هاشون رو تا حد مرگ کتک می‌زنن، قاتل‌های زنجیره‌ای مثل برادی هارتزفیلد لعنتی، پاکسازی قومی، نسل‌کشی، یازده سپتامبر، کشتار جمعی، حمله‌های تروریستی مثل قضیه امروز".

هالی پرسید: "همین رو گفتن؟ حمله تروریستی یا داعش بوده؟"

"فکر می‌کنن یک همچین چیزی بوده اما هیچ کس هنوز مسئولیتش رو برعهده نگرفته".

حالا آن یکی دستش را روی گونه‌اش گذاشته و با نوک انگشت کمی صورتش را می‌خاراند. این اشک است که در چشم‌هایش جمع شده؟ هالی فکر می‌کند همینطور باشد. اگر او گریه کند هالی هم طاقت نمی‌آورد، نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. غصه سایه می‌اندازد، و این چقدر دردناک است.

"اما ببین این همون جدال بین شیطان باطنی و ظاهریه، هالی - به نظر من که اصلا هیچ فرقی نداره. تو چی؟"

هالی به تمام چیزهایی که بلد است فکر می‌کند و همه اتفاق‌هایی که با این مرد جوان و بیل و رالف اندرسون درگیر آن شدند به ذهنش می‌آید. می‌گوید: "نه. به نظر من هم فرقی ندارن".

جروم می‌گوید: "مثل یک پرنده می‌مونه. یک پرنده بزرگ، چرک و سفید و خاکستری. پرواز می‌کنه، اینجا، همه جا. میره توی کله برادی هارتزفیلد. میره توی مخ اونی که توی لاس و گاس به مردم تیراندازی می‌کرد. اریک هریس و دیلن کلبود^{۲۰۴} هم از این پرنده توی سرشون داشتن. هیتلر و پل پوت^{۲۰۵} هم همینطور. این پرنده میره توی مغزشون و وقتی جنایت رو انجام دادن دوباره پرواز می‌کنه و میره. می‌خوام او پرنده لعنتی رو بگیرم". دستش را مشت می‌کند و به هالی نگاه می‌کند و بله اشک در چشم‌هایش مشخص است. "بگیرمش و گردن لعنتی‌اش رو بشکنم".

هالی از پشت میز بلند می‌شود و جلوی او روی زمین زانو می‌زند و دست‌هایش را دور او می‌اندازد. چون او روی صندلی نشسته بود، آغوش درست و حسابی‌ای نبود اما کار خودش را کرد. سد می‌شکند. وقتی او در آغوشش گریه می‌کند هالی می‌تواند ته ریش‌اش را احساس کند.

"سگه مُرد".

"چی؟" هالی به سختی می‌تواند حرف‌هایش را از لابه لای گریه تشخیص دهد.

"لاکی. همون سگ طلائی. وقتی کسی هزینه اونو نداد اون آشغال با چاقو تیکه پاره‌اش کرد و انداختش توی سطل آشغال. یک نفر پیداش کرد - هنوز زنده بود و اونو برد به مرکز دامپزشکی اِپرت در یانگ تاون. اونجا تقریباً نیم ساعت زنده موند. نتونستن هیچ کاری براش بکنن. اصلاً شانس نداشت مگه نه؟"

هالی می‌گوید: "آروم باش". دستش را به پشت او می‌کشد. اشک از چشم‌هایش جاری شده و کم‌کم آب بینی‌اش راه می‌افتد. می‌تواند پایین آمدن‌اش را احساس کند. اوه. "خیلی خب جروم. چیزی نشده".

“چرا شده. می‌دونی که چی میگم”. خودش را عقب می‌کشد و به او نگاه می‌کند، گونه‌هایش خیس و براق است و ریش بزی‌اش هم نمناک شده است. “شکم اون سگ بیچاره رو پاره کرده و اونو با دل و روده باز انداخته توی سطل آشغال. میدونی بعدش چی شد”؟

هالی می‌داند اما سرش را تکان می‌دهد.

“اون پرنده از کله‌اش میره بیرون”. با آستین چشم‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: “حالا هم رفته توی کله یک آدم دیگه. بهتر از این همیشه و این قضیه ادامه داره”.

نویسنده کتاب (nbookcity.com)

درست پیش از ساعت ده، هالی بیخیال کتابی که قصد داشت بخواند می‌شود و تلویزیون را روشن می‌کند. نگاهی به عناوین خبرها در سی‌ان‌ان می‌اندازد اما تحمل این همه حرف را ندارد. مهم‌ترین اخبار همان چیزهایی است که او می‌خواهد. کانال را روی ان‌بی‌سی می‌برد که یک تصویر گرافیکی با موسیقی پخش می‌شود و می‌نویسد گزارش ویژه: فاجعه در پنسیلوانیا. آندریا میشل حالا در نیویورک قرار دارد. با این شروع می‌کند تا به مردم بگوید رئیس جمهور امریکا تاسف خودش را برای این فاجعه در توئیترا اعلام کرده، آن هم بعد از رفتن به تمام شهرهایی که قصد سفر به آنها را داشته است: پالس، لاس وگاس، پارک لند.

بعد از این چرندیات تعداد جدیدی را اعلام می‌کنند: سی و یک کشته و هفتاد و سه نفر زخمی (وای خدای من، چقدر زیاد!)، نه نفر هم در وضعیت بحرانی قرار دارند. اگر حق با جروم باشد، حداقل سه نفر از آن‌هایی که حالشان مساعد نیست مرده‌اند.

میشل می‌گوید: "دو گروه جنبش حوثی‌های یمن و ببرهای آزادی خواه تامیل سریلانکا^{۲۰۶} مسئولیت این بمب گذاری را برعهده گرفته‌اند. اما منابع رسمی کشور اظهار می‌کنند که این ادعاها اعتبار چندانی ندارد. احتمال داره این یک بمب گذاری یک حمله انتحاری باشه، درست مثل اتفاقی که توسط تیموتی مک ویگ^{۲۰۷} افتاد و در سال ۱۹۹۵ خودش رو جلوی ساختمان آلفرد پی. موراح^{۲۰۸} در شهر آکلاهاما منفجر کرد. اون انفجار جان صد و شصت و هشت نفر رو گرفت."

هالی با خودش می‌گوید خب خیلی از آن‌ها هم کودک بودند. به خاطر خدا یا طرز تفکرشان کودکان را می‌کشند - یا شاید هم هر دو. جهنم برای کسانی که این کارها را می‌کنند از این سوزان‌تر نمی‌شود. یاد آن پرندۀ خاکستری چرک که جروم گفته بود می‌افتد.

میشل در ادامه می‌گوید: "تصویر مردی که حامل بمب بوده توسط دوربین‌های امنیتی ثبت شده، درست زمانی که می‌خواسته وارد بشه. تا سی ثانیه دیگه تصویرش رو نشون خواهیم داد. با دقت به تصویر نگاه کنین و در صورتی که اون رو می‌شناختین با شماره‌ای که در پایین تصویر می‌بینین تماس بگیرین. یک جایزه دو هزار دلاری برای دستگیری و اثبات جرمش به فرد معرفی کننده تعلق می‌گیره."

تصویر نشان داده می‌شود. رنگی و شفاف است اما صورتش کامل مشخص نیست چون دوربین بالای در گذاشته شده و مرد هم مقابل خودش را نگاه می‌کند اما در کل تصویر خوب است. هالی کمی خم می‌شود و تمام مهارت‌های حرفه‌ای‌اش را به کار می‌گیرد. هم آن‌هایی که ذاتی بود و هم آن‌هایی که از کار کردن با بیل هادجز یاد گرفته بود. او یک مرد سفید پوست است که بدنش کمی برنزه است (که در این فصل از سال کم اتفاق می‌افتد اما غیرممکن هم نیست)، یک مرد لاتین یا اهل خاورمیانه است، شاید هم خودش را اینطور گریم کرده است. هالی به سفیدی پوست و گریم‌اش دقت می‌کند. سن‌اش را حدود چهل و خرده‌ای حدس می‌زند. یک عینک طبی با قاب طلایی به چشم دارد. سیبل سیاه رنگش کوچک است و خیلی مرتب کوتاه شده.

موهایش هم سیاه و کوتاه است. او می‌تواند این‌ها را ببیند چون او کلاهی بر سر ندارد که بخواهد صورتش را کمی بپوشاند. با خودش می‌گوید پدر سوخته. می‌دانسته آنجا دور بین دارد و تصویر را ثبت می‌کند اما برایش مهم نبوده. می‌گوید: "نه پدر سوخته نیست". هنوز خیره شده و تمام ویژگی‌های او را زیر و رو می‌کند. نه به خاطر این که حرفه‌اش همین است چون ذاتا اینطور بررسی می‌کند. "یک حرومزاده اس".

تصویر دوباره به آندریا میشل برمی‌گردد. "در صورت شناسایی این مرد با شماره‌ای که در تصویر می‌بینی تماس بگیر و بلافاصله اطلاع بده. حالا با هم به دبیرستان مک ردی میریم که خبرنگارمون در صحنه حاضر شده. چت، تو هنوز اونجایی؟" همانجاست. جلوی تصویر شفاف دوربین ایستاده. حالا نورهای بیشتری روی ساختمان منفجر شده انداخته‌اند، هر کدام از آن آجرهای نصفه و نیمه سایه‌نوک تیز خودش را ایجاد کرده است. صدای غرش ژنراتورهای برق به گوش می‌رسد. افراد در لباس‌های فرم به این طرف و آن طرف می‌دوند، داد می‌زنند و با کسی در فاصله‌ای دورتر صحبت می‌کنند. هالی ماموران اف. بی. ای و ای. تی. اف. (اداره الکلی، توتون و تنباکو، سلاح و مواد منفجره) را می‌بیند. گروهی با لباس‌های یکسره سفید رنگ آنجا هستند. نوار زرد صحنه جرم دور تا دور آنجا بسته شده است. اینجا یک موقعیت کنترل شده در برابر هجوم مردم است. حداقل هالی امیدوار است که کنترل شده باشد. یک نفر باید آنجا مسئول باشد، شاید او بتواند در انتهای سمت چپ تصویر در و این باگو^{۲۰۹} چیزی ببیند.

احتمالا تا حالا لستر هولت به خانه‌اش رفته و این تصاویر را در لباس راحتی و دمپایی‌های خانگی‌اش می‌بیند اما چت آندوسکی هنوز هم در صحنه است. آقای آندوسکی یک مرد پر انرژی و خستگی‌ناپذیر است و هالی این را می‌داند. شاید این بزرگ‌ترین داستانی باشد که او تا به حال پوشش داده و تقریبا از همان اول در آن شرکت داشته و می‌خواهد هرطور شده برای آن تلاش کند. هنوز هم همان لباس را به تن دارد که وقتی وارد صحنه شده خیلی مرتب بوده اما حالا دمای هوا پایین آمده. هالی می‌بیند که وقتی او نفس می‌کشد از دهانش بخار بیرون می‌آید و مطمئن است که از درون به خودش می‌لرزد.

هالی می‌گوید به خاطر خدا یک نفر یک لباس گرم به او بدهد. یک پالتوی کلاه دار یا یک ژاکت. باید آن لباس را، که حالا غرق خاک آجرها و خرابه‌ها شده و خاک تمام آستین و جیب‌هایش را هم پوشانده است، دور بیندازد. دستی که با آن میکروفون را نگه داشته هم از خاک آجر پوشیده شده، و یک چیز دیگر. خون؟ هالی فکر می‌کند همین را می‌بیند. رگه‌ای که روی گونه‌اش دیده می‌شود، هم خون است.

آندریا میشل با صدای گرفته می‌پرسد: "چت هنوز اونجایی؟" آن یکی دستش که آزاد است را به سمت گوشش می‌برد و هالی می‌بیند که دو انگشتش با چسب زخم پوشانیده شده‌اند. "بله من اینجا". دوربین صورتش را نشان می‌دهد. "من چت آندوسکی هستم و از محل انفجار بمب در دبیرستان مک ردی در

پاین بورو، پنسیلوانیا در خدمت شما هستم. این مدرسه معمولی و آرام کمی بعد از ساعت دو بعد از ظهر امروز شاهد انفجار بمب عظیمی بوده..."

آندریا میشل در نیمه‌ای از تصویر دیده می‌شود. "چت، ما از نیروهای امنیتی شنیدیم که انفجار ساعت دو و نیم عصر اتفاق افتاده. نمی‌دونم که مقامات چطور می‌تونن زمان دقیق رو تشخیص بدن اما ظاهراً می‌تونن."

چت می‌گوید: "بله." به نظر می‌رسد که کمی حواسش پرت شده و هالی احساس می‌کند که این از خستگی است. یعنی امشب را می‌تواند بخوابد؟ بعید می‌داند. "بله. به نظر می‌آید که همین حدود ساعت بوده. آندریا همینطور که می‌بینین هنوز جستجو برای قربانیان ادامه داره اما تازه اصل کار داره شروع میشه و با طلوع آفتاب تعداد بیشتری برای کمک اعزام میشن، و..."

"ببخشید، تو خودت هم توی جستجو شرکت داشتی درست میگم؟"

"بله آندریا ما همه وارد عمل شدیم. با ساکنین محل و یک تعداد از خانواده هاشون. آلیسون گریر و تیم ویتچیک هم از کی. دی. کی. آ. اومدن، دونا فوربز هم از دیپلو. پی. سی. دپلیو اومد. بیل لارسون هم..."

"بله اما شنیدم که تو خودت دو تا بچه رو بیرون آوردی چت."

او اصلاً ادای آدم‌های متواضع و این دست از افراد را در نیامورد و هالی از این بابت او را تحسین کرد. صحبت‌هایش را با همان لحن گزارش‌اش ادامه داد. "درسته آندریا. من صدای ناله‌ی یکی از اونا رو شنیدم و بعدش هم یکی دیگه رو دیدم. یک دختر و یک پسر. اسم اون پسر رو میدونم نورمن فردریک. اون دختر ... "لب‌هایش را با زبان تر می‌کند. میکروفون در دستش می‌لرزد و هالی فکر می‌کند که به خاطر سرماست. "اون ختر وضعیت خیلی بدی داشت و شنیدم که ... داشت مادرش رو صدا می‌زد."

آندریا میشل به نظر خشک‌اش زده است. "چت، این خیلی وحشتناکه."

بله هست. برای هالی خیلی وحشتناک است. کنترل را برمی‌دارد تا خاموش‌اش کند - چیزهای سنگینی دیده، خیلی بیشتر از آنچه قبلاً به آن‌ها عادت کرده بود - و بعد مقاومت می‌کند. به جیب پاره شده گزارشگر نگاه می‌کند. شاید وقتی دنبال قربانی‌ها می‌گشته پاره شده ولی اگر او یهودی باشد، ممکن است از قصد این کار را کرده باشد. ممکن است نماد قریعاً²¹ باشد ممکن است از همان لباس‌هایی پاره‌ای که بعد از مرگ به تن می‌کنند و نمادی از پاره پاره شدن قلب است. حدس می‌زند علت آن پارگی جیب، همین باشد. هالی می‌خواهد همین را باور کند.

آن بی‌خوابی‌ای که انتظارش را داشت اتفاق نیفتاد؛ هالی در یک دقیقه بیهوش شد. شاید گریه کردن با جروم آن همه اخبار سمی که از پنسیلوانیا به او تزریق شده بود را کمی از ذهنش بیرون کرده بود. اینطوری آرام می‌گرفت و می‌توانست با آن اخبار کنار بیاید. وقتی به خواب می‌رفت با خودش گفت باید در جلسه بعدی با آلی وینترز^{۲۱۱} این موضوع را مطرح کند.

در ساعات اولیه روز نهم دسامبر از خواب بیدار می‌شود و به آن گزارشگر فکر می‌کند، آندوسکی. یک چیزی در وجود او هست - چه چیزی؟ چقدر خسته به نظر می‌رسید.. آن همه خاک روی دست‌هایش؟ جیب پاره شده لباسش؟ به این‌ها فکر می‌کند. باید یک چیزی باشد. با خودش می‌گوید شاید هم داشتم خواب می‌دیدم.

در تاریکی کمی زیر لب حرف می‌زند، انگار نجوا می‌کند. "دلم برات تنگ شده بیل. من هنوزم لگزاپرو مصرف می‌کنم و دیگه سیگار نمی‌کشم".

بعد بیهوش می‌شود و تا ساعت شش صبح که زنگ ساعت به صدا در می‌آید، می‌خوابد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

شرکت فایندرز کیپرز^{۲۱۲} چون کار و کاسبی اش خوب بود، توانست به دفتر گران قیمت اش در طبقه پنجم ساختمان فردریک منتقل شود. هالی و پیت باقی هفته را به شدت درگیر کار بودند. هالی برای تماشای برنامه قاضی لا وقت ندارد و اصلا هم فرصتی برای فکر کردن به انفجار پنسیلوانیا برایش نمانده، ولی همچنان گزارشات جدید ادامه دارند و هیچ وقت کامل از ذهن اش دور نمی شوند.

این مرکز با دو مرکز قانونی بزرگ و رسمی و مقامات زیادی که اسامی شان روی در اتاق ها نوشته شده ارتباط برقرار کرده است. پیت همیشه به شوخی می گوید: "مکینتاش، واینسپ و اسپای^{۲۱۳}" او به عنوان یک پلیس بازنشسته زیاد دل خوشی از وکلا ندارد اما (بعد از هالی) او دومین نفری است که ادعا می کند این احضاریه ها پول خوبی برایشان می آورد. پیت که صبح پنجشنبه با یک کیف دستی پر از مصیبت و اعصاب خوردی راهی می شود، می گوید: "کریسمس همه این آشغال مبارک".

علاوه بر کار روی برگه های سند، این شرکت با چندین شرکت بیمه کار می کند، شرکت های محلی که زیاد هم آدم های کله گنده ای ندارند، و هالی بیشتر روز جمعه را به بررسی ادعای آتش سوزی عمدی می گذراند. از آن آتش سوزی های بزرگ بود، طرف هم واقعا به پولش نیاز دارد و ادعا می کند که او در میامی بوده و آتش سوزی از انبار به بالا زبانه کشیده. مشخص شد که همینطور بوده، واین برای او خوب بود اما برای شرکت بیمه لیک فیدلیتی نه.

علاوه بر این چیزها که مبالغ هنگفتی هم بابت کارشان می پردازند، یک بدهکار فراری هم هست که باید دنبال شود (هالی این کار را با کامپیوتر خودش انجام می دهد و با بررسی حساب های اعتباری اش او را پیدا می کند)، خیلی راحت با رادار آن ها را پیدا می کنند - در این حرفه به این کار می گویند تعقیب فراری ها - البته بچه ها و سگ های گم شده هم شامل همین روش می شوند. پیت معمولا دنبال بچه ها می رود اما کار جروم در دنبال کردن پرونده سگ ها بهتر است.

هالی اصلا تعجب نمی کند که پرونده مرگ لاکي ضربه بدی به او زده، نه به خاطر آن همه بی رحمی بلکه به خاطر رها کردن آن سگ دوست داشتنی، درست یک سال قبل توسط خانواده رایینسون فقط به خاطر یک مشکل قلبی. پنجشنبه و جمعه هیچ خبری از سگ های گم شده یا دزدیده شده نیست و این خیلی خوب است چون هالی سرش خیلی شلوغ است و جروم هم در خانه مانده و به کارش می رسد. پروژه ای که به شکل یک مقاله دانشگاهی آغاز شد حالا برای او به اولویت تبدیل شده و کم کم او را به وسواس فکری دچار می کند. همکارانش به تصمیم او برای آنچه آن را "یک سال فاصله" می نامد شک دارند، اما هالی این طور فکر نمی کند. او می داند که جروم با کارهایش دنیا را شوکه نمی کند اما یک جورایی می داند که چه در سر او می گذرد. هالی به او باور و امید دارد.

او پیشرفت پرونده انفجار دبیرستان را فقط می تواند با گوشه ای از ذهنش دنبال کند و این اشکالی ندارد چون پرونده های

زیادی نداشته. یک قربانی دیگر هم جان باخت - یک معلم نه یک دانش آموز - و تعدادی از بچه‌ها که آسیب خفیفی دیده بودند از چندین بیمارستان مرخص شدند. خانم آلتیا کِلِر، تنها کسی که با فرد بمب گذار صحبت کرده بود، حالا هشیاری‌اش را به دست آورده و اطلاعات بیشتری را به موضوع آن بسته بندی که به نظر می‌رسید از اسکاتلند آمده باشد اضافه می‌کند و می‌گوید که دورادور رابطه‌ای بین مجله هفتگی پابن بورو و آن سوی اقیانوس آتلانتیک وجود داشته و چندین عکس هم از "جامعه بخشش مجازات" (که البته طعنه آمیز هم به نظر می‌رسد اما شاید هم طعنه نباشد چون خودشان بدون ذره‌ای آسیب از انفجار جان سالم به در بردند) نشان داد.

یک ماشین ون در یک مزرعه در همان نزدیکی‌ها پیدا شد که تمام برچسب‌هایش کنده شده و اثر انگشت از روی آن پاک شده بود. پلیس از مردم خواسته بود تا در صورت شناسایی صاحب آن ماشین تماس گرفته و اطلاع بدهند اما هیچ کدام از تماس‌ها به جایی نرسید. حالا امید برای دستگیری سریع به ترس از زنده بودن فرد و رخ دادن یک جنایت جدید تبدیل شده است. هالی امیدوار است که اینطور نباشد اما تجربه‌ای که از برادی هارترزفیلد داشته ترس او را دو چندان می‌کند. (با یک سردی ناشناخته در وجودش که برای خودش هم غریبه است) با خودش می‌گوید در بهترین حالت او خودش، خودش را می‌کشد.

در عصر روز جمعه، وقتی در حال تکمیل کردن گزارش لیک فیدلیتی است، تلفن زنگ می‌خورد. مادرش پشت خط است، با همان اخباری که هالی همیشه از آن می‌ترسید. گوش می‌دهد و چیزهای درست را به زبان می‌آورد، می‌گذارد مادرش برایش مادری کند (چون او فکر می‌کند هالی هنوز بزرگ نشده اما در این تماس هالی سعی می‌کند مثل یک فرد بالغ برخورد کند). از هالی می‌پرسد که بعد از غذا مسواک می‌زند یا نه، یادش می‌ماند که داروهایش را با غذا بخورد یا نه، این که فیلم دیدن‌اش را محدودتر کرده یا نه و غیره. هالی سعی می‌کند سردرد ناشی از تماس‌های مادرش - و به خصوص این تماس - را نادیده بگیرد. به مادرش اطمینان می‌دهد که این کارها را می‌کند و روزیکشنبه برای کمک پیش او می‌رود و حدود ظهر هم می‌رسد، اینطوری می‌تواند یک بار دیگر مثل یک خانواده دور هم غذا بخورند.

از آنجایی که جروم موقع کار کردن گوشی‌اش را خاموش می‌کند، هالی با تانیا رابینسون که مادر جروم و باربارا هست تماس می‌گیرد. هالی به تانیا می‌گوید که نمی‌تواند برای شام یکشنبه شب پیش آنها باشد چون باید به شمال ایالت برود. در واقع یک مسئله اضطراری خانوادگی است. توضیح می‌دهد و تانیا هم در جواب می‌گوید: "اوه هالی، خیلی متاسفم که این رو می‌شنوم عزیزم. چیز خاصی که نیست؟"

هالی می‌گوید: "نه". همیشه وقتی کسی این سوال ترسناک را از او می‌پرسد همین جواب را می‌دهد. تقریباً مطمئن است که چیزی نشده اما به محض این که گوشی را قطع می‌کند دستش را روی صورتش می‌گذارد و گریه می‌کند. همان کلمه "عزیزم" کار خودش را می‌کند. داشتن کسی که او را اینطور صدا کند، مثل زمانی که در دبیرستان صدایش می‌کردند، خیلی برایش

خاص است.

دلش می خواست آن روزها برگردد و یا حداقل خودش به آن روزها برود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

شنبه شب هالی تصمیم می‌گیرد با برنامهٔ ویز^{۲۱۴} که روی لپ‌تاپ دارد راه بیفتد و یک توقف برای دستشویی و بنزین زدن را هم در نظر می‌گیرد. برای اینکه حوالی ظهر به آنجا برسد، باید ساعت هفت و نیم راه بیفتد و این یعنی فقط می‌تواند یک فنجان چای و نان تست و یک تخم مرغ پخته بخورد. با این همه دقت در آمادگی برای سفر، دو ساعت دراز می‌کشد چون از یک شب بعد از آن انفجار در مدرسه مک ردی نخواستیده و وقتی می‌خواهد مدام خواب چت آندوسکی را می‌بیند. او در خواب مدام از کشتاری می‌گوید که از زبان دیگران شنیده و چیزهایی را می‌گوید که هیچ وقت در تلویزیون گفتنی نیست. می‌گوید روی آجرها خون بود. یک کفش که هنوز یک پای قطع شده به آن دیده می‌شد. دختر کوچکی که مادرش را صدا می‌زد و از درد جیغ می‌کشید. می‌گوید که سعی می‌کرد موقع بغل کردن او خودش را آرام نشان دهد. او تمام این چیزها را با همان لحن و صدا می‌گوید. اما وقتی حرف می‌زند لباس‌هایش را با دست پاره می‌کند. نه فقط کت و آستین‌های پیراهنش، بلکه یقه و تمام آنچه به تن دارد را پاره می‌کند. کراواتش را می‌کشد و آن را دو تکه می‌کند. بعد با قدرت تمام دو طرف پیراهنش را می‌کشد و دکمه‌های پیراهنش یک به یک از لباسش جدا می‌شود.

خواب پیش از آن که او کار دیگری بکند تمام می‌شود، شاید هم هالی وقتی صبح صدای زنگ ساعت را قطع می‌کند دوست ندارد باقی آن را به یاد بیاورد. به هر حال، وقتی بیدار می‌شود انگار اصلاً نخواستیده و تخم مرغ و نان را با بی‌میلی می‌خورد فقط برای اینکه انرژی کافی برای گذراندن روز داشته باشد. او اغلب از سفرهای جاده‌ای خوشش می‌آید اما این یکی مثل یک وزنه سنگین روی شانه‌هایش می‌ماند.

کیف کوچک آبی رنگش - که او آن را کیف باوره‌هایش می‌داند - کنار در آماده است و یکسری لباس تمیز و مرتب در آن گذاشته شده تا در صورت نیاز به ماندن، لباس داشته باشد. بند کیف را روی شانه‌اش می‌اندازد. با آسانسور از طبقات ساختمان کوچک‌اش پایین می‌رود و در را باز می‌کند. جروم رابینسون روی پلهٔ اول نشسته است. یک نوشابه در دستش است و کوله پشتی‌اش با برچسب "جری گارسیا زنده است"^{۲۱۵} کنار دستش گذاشته.

"جروم؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟" و نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. "اون هم با نوشابه ساعت هفت و نیم صبح. اوه!" می‌گوید: "منم باهات میام." و نگاهی که در چشمانش هست نشان می‌دهد که بحث فایده‌ای ندارد. اشکالی ندارد. چون هالی هم نمی‌خواهد در این باره بحث بکند.

هالی گفت: "ممنون جروم". سخت است اما سعی می‌کند گریه نکند. "خیلی لطف می‌کنی."

نیمی از ابتدای سفر را جروم می‌راند و آن توقف برای دستشویی رفتن و بنزین زدن که می‌رسد، جایشان را با هم عوض می‌کنند. هالی ترس از واقعه وحشتناکی که انتظارشان (خودش حرفش را اصلاح می‌کند، انتظارش) را می‌کشد، در دلش احساس می‌کند و هرچه بیشتر به حومه کلیلوند در کاوینگتن نزدیک می‌شوند این ترس تشدید می‌شود. برای این که وخامت ماجرا از این بیشتر نشود از جروم در مورد پروژه‌اش می‌پرسد. در مورد کتاب‌اش.

“البته اگه دوست نداری راجع بهش صحبت کنی، میدونم که بعضی نویسنده‌ها...”

اما جروم به قدر کافی مشتاق بود. همه چیز از یک مقاله برای یک کلاس به اسم جامعه‌شناسی سیاه و سفید شروع شد. جروم تصمیم گرفت که در مورد جد پدری‌اش که برده‌ای در سال ۱۸۷۸ بود بنویسد. آلتون رابینسون کودکی و اوایل بزرگسالی‌اش را در ممفیس گذراند. جایی که در اواخر قرن نوزدهم یک طبقه متوسط سیاهپوست در آنجا زندگی می‌کردند. وقتی تب زرد و خلافاک‌های سفیدپوست به آن حومه پررونق حمله کردند، بیشتر جامعه سیاهپوست آنجا را ترک کردند و مشاغل شان را که آشپزی برای سفیدپوست‌ها، جمع کردن آشغال‌ها و شستن کهنه‌های بچه‌هایشان بود از دست دادند.

آلتون در شیکاگو مستقر شد و برای یک شرکت با دستگاه‌های بسته‌بندی گوشت کار می‌کرد، پولش را جمع کرد و دو سال قبل از تحریم^{۲۱۶} یک رستوران کوچک به راه انداخت. بعد وقتی آن گردن کلفت‌ها همه چیز را خراب کردند (که البته جروم همه این‌ها را با سند و مدرک از نامه‌ای که آلتون برای خواهرش نوشته بود، فهمیده بود)، موقعیت رستوران را عوض کرد و به بخش جنوبی رفت که بعدها به جغد سیاه^{۲۱۷} معروف شد.

هرچه جروم در مورد آلتون رابینسون بیشتر می‌فهمید - مثلاً نحوه برخورد او با آل کاپون^{۲۱۸}، سه بار فرار از سوء قصد (که البته چهارمی زیاد خوب پیش نرفت)، تهدیدهای مکرر او، موقعیت سیاسی که ایجاد کرده بود - مقاله‌اش طولانی‌تر می‌شد و به نظر کار او در آن کلاس از اهمیت بالایی برخوردار می‌شد. او مقاله بلندبالایی نوشت و رتبه تحسین برانگیزی کسب کرد.

همانطور که پنجاه مایل آخر سفر را طی می‌کردند، به هالی گفت: “البته بیشتر شبیه یک شوخی بود. اون مقاله، ... میدونی، یک جورایی گوشه‌ای از یک فاجعه یا مثل اولین بیت از سرودهای بی‌انتهای انگلیسی بود. ولی اون موقع من نیمی از ترم بهار رو گذرونده بودم و دیگه باید به باقی درس‌هام می‌رسیدم. همین باعث شده بود دیگه همه بهم افتخار کنن. میدونی؟”

“واقعا فوق العاده بودی.” این را زنی می‌گوید که حس می‌کند هیچ وقت باعث افتخار مادر و پدرش نبوده است. “اما حتما خیلی سخت بوده.”

جروم می‌گوید: “سخت بود. دیگه داشتم آتیش می‌گرفتم رفیق. می‌خواستم همه چیز رو بذارم کنار و برم دنبال جدم آلتون. اون مرد زندگی فوق العاده‌ای داشت. سنجاق کراوات الماس و مروارید و یک کت خردار داشت. اما کنار گذاشتن این ماجرا کار

خوبی بوده. وقتی دوباره برگشتم سراغش - حدودا ماه ژوئن بود - فهمیدم اگر کار رو درست انجام داده بودم، این باید از یک جور الگو پیروی کنه یا می‌تونسته اینطور باشه. تا حالا کتاب پدرخوانده^{۲۱۹} رو خوندی؟

هالی بلافاصله می‌گوید: "کتابش رو خوندم، فیلمش هم دیدم. هر سه تاشو." حس می‌کند باید رو راست باشد. "آخریش زیاد خوب نبود".

"پیش گفتارش رو یادت میاد؟"

هالی سرش را تکان می‌دهد.

"از بالزاک^{۲۲۰} بود. نوشته بود: "پشت هر ثروت بزرگی یک جنایت خوابیده است". این همون چیزی بود که من دیدم، با این که خیلی قبل‌تر از این که با گلوله کشته بشه شانس از سر و کولش بالا می‌رفت".

هالی می‌گوید: "واقعا مثل پدرخوانده می‌مونه". اما جروم سرش را تکان می‌دهد.

"نه نیست. چون سیاهپوست‌ها هیچ وقت نمی‌تونن مثل ایتالیایی‌ها و ایرلندی‌ها به یک امریکایی تبدیل بشن. پوست سیاه مثل یک دیگ جوشان می‌مونه. می‌خوام بگم "... مکث می‌کند. "می‌خوام بگم که این تبعیض خیلی بدتر از جنایته. می‌خوام بگم که توی ماجرای غم انگیز آلتون رابینسون، اون فکر می‌کرد اگر دستش رو به جنایت آلوده کنه می‌تونه با اونا به برابری برسه و بالاخره معلوم شد که این فقط یک خیال باطل بوده. آخرش اون رو کشتن، نه به خاطر این که اون با پائولی ریکا^{۲۲۱} که جانشین کاپون بود به مشکل خورده بود، بلکه چون سیاهپوست بود. یک سیاه زنگی بدبخت".

جروم همیشه بیل هادجز (و هالی) را اذیت می‌کرد و ادای لهجه غلیظ امریکایی را در می‌آورد و حالا دوباره می‌گوید - من رئیس شماهام و هرچی من میگم همونو انجام میدین - آب دهانش موقع تلفظ این کلمات به بیرون پاشیده می‌شود.

هالی آرام می‌پرسد: "براش عنوان هم انتخاب کردی؟" نزدیک به خروجی کاوینگتون می‌رسند.

"فکر کنم، آره. اما زیاد در موردش فکر نکردم". جروم به نظر دستپاچه می‌رسید. "گوش کن هالی، اگر یک چیزی بهت بگم قول میدی پیش خودت نگه داری؟ در مورد پیت، و بارب و از همه مهم‌تر خانواده ام".

"معلومه، من می‌تونم رازت رو نگه دارم".

جروم می‌داند که این حقیقت دارد اما یک لحظه قبل از شروع تردید می‌کند. "استاد من توی اون درس جامعه شناسی سیاه و سفید مقاله‌ام رو برای یک نفر توی نیویورک فرستاد. اسمش الیزابت آستین بود. اون خیلی مشتاق بود برای همین بعد از روز شکرگزاری صد و خرده‌ای صفحه رو که از تابستون نوشته بودم براش فرستادم. خانم آستین فکر می‌کنه می‌تونیم اونو چاپ کنیم. البته یک جایی خیلی بهتر از یک نشریه آموزشی که من مشتاق بودم چاپش کنم. اون فکر می‌کنه ممکنه یکی از نشریه‌های مهم مشتاق به چاپ باشن. پیشنهاد داد اسمش رو بذاریم "جد بزرگ پدر بزرگ" و زیرش هم می‌نویسن افت و

خیزهای یک گانگستر امریکایی."

"جروم، این عالیه! شرط می بندم که خیلی ها جذب کتابی با این عنوان میشن."

"منظورت سیاهپوست هاس؟"

"نه! همه! فکر می کنی فقط سفیدپوست ها از پدرخوانده خوششون میاد؟" بعد فکری به سرش می زند. "اصلا خانواده ات چه احساسی به این کتاب پیدا می کنن؟" او به خانواده خودش فکر می کند که بیرون آوردن یک اسکلت از درون کمد برایشان خیلی وحشتناک بوده است.

جروم می گوید: "خب، اونا هردوشون مقاله رو خوندن و خوششون اومد. البته این با یک کتاب فرق می کنه نه؟ از همون کتاب هایی که فقط مختص به معلم ها نمیشه. ولی متعلق به چهار نسل قبل هست ..."

به نظر جروم سردرگم شده. به هالی نگاه می کند اما فقط از گوشه چشم؛ هالی همیشه موقع رانندگی به رو به رو نگاه می کند. آن صحنه هایی که در فیلم ها راننده برای چند ثانیه چشم از رو به رو بر می دارد واقعا ذهن هالی را بهم می ریزد. همیشه داد می زند: جلوت رو نگاه کن احمق! می خوام وقتی در مورد زندگی عاطفیت صحبت می کنی، بزنی به یک بچه؟

"نظرت چیه هالی؟"

هالی با دقت به آن فکر می کند. در نهایت می گوید: "فکر می کنم باید همون چیزهایی که به اون زنه نشون دادی رو به خانواده ات هم نشون بدی. بین اونا چی میگن. احساسات شون رو درک کن و بهشون احترام بذار. بعد ... برو جلو. همه چی رو بنویس - خوب و بد و زشت". آن ها به خروجی کاوینگتون رسیده اند. هالی راهنما می زند. "من هیچ وقت کتاب ننوشتم. برای همین زیاد مطمئن نیستم ولی فکر می کنم این یک شجاعت درست و حسایی می خواد. پس به نظرم باید همین کار رو بکنی. شجاع باش."

با خودش می گوید خودش هم باید همین کار را بکند. خانه فقط دو مایل با اینجا فاصله دارد، و آنجاست که اندوه شروع می شود.

خانه گیبی در جایی به نام ایالت میدوبروک قرار گرفته است. وقتی هالی راه را از میان آن خیابان‌های تار عنکبوتی (که خانه عنکبوت هاست، و بلافاصله از گفتن این عبارت ناراحت می‌شود چون مادرش هم آنجاست) پیدا می‌کند، جروم می‌گوید: "اگر اینجا زندگی می‌کردم و مست برمی‌گشتم خونه، شاید حداقل یک ساعت طول می‌کشید تا خونه درست رو پیدا کنم".

درست می‌گوید. فقط خانه‌های توریستی در نیوانگلند است که بین هر کدام از خانه‌ها با رنگ‌های مختلف قرار گرفته اند ... البته در شب، حتی اگر چراغ‌های خیابان روشن باشند، این رنگ‌ها اصلا کمکی نمی‌کند. در فصل‌های گرم حتما گل و باغچه‌های مختلفی برای هر خانه طراحی می‌شود اما حالا حیاط جلویی خانه‌های ایالت میدوبروک با برف‌های کهنه و گل آلود پوشیده شده اند. هالی می‌توانست به جروم بگوید که مادرش از یکنواختی خوشش می‌آید، این باعث می‌شود که احساس آرامش کند (چون شارلوت گیبی مشکلات خودش را دارد)، اما نمی‌گوید. می‌خواهد خودش را برای چیزی که آن را یک وعده ناهار پر استرس و حتی یک بعد از ظهر اضطراب آور می‌داند آماده کند. با خودش می‌گوید چه روز تکان دهنده‌ای، وای خدای من.

وارد لیلی کورت ۴۲ می‌شود و ماشین را خاموش می‌کند. رو به جروم می‌کند و می‌گوید: "باید آمادگی داشته باشی. مامانم می‌گه این چند هفته اخیر اصلا حال خوبی نداشته. گاهی اغراق می‌کنه اما بعید می‌دونم این بار هم همینطور باشه".

"درک می‌کنم". دست هالی را کمی می‌فشارد و می‌گوید: "حواسم هست. تو فقط مراقب خودت باش خب؟"

قبل از این که جواب بدهد، در خانه پلاک ۴۲ باز می‌شود و شارلوت گیبی بیرون می‌آید. هنوز لباس‌های خوب مختص به کلیسا رفتن‌اش را به تن دارد. هالی یک دستش را به نشان سلام بالا می‌آورد ولی شارلوت در جواب این کار را نمی‌کند و می‌گوید: "بیاین تو. دیر کردین".

هالی می‌داند که دیر کرده. البته فقط پنج دقیقه.

وقتی به جلوی در می‌رسند، شارلوت نگاهی به جروم می‌اندازد و انگار می‌خواهد بپرسد اینجا چه خبره؟

هالی می‌گوید: "جروم رو که میشناسی". این واقعیت دارد، آن‌ها چند باری همدیگر را دیده اند و شارلوت هم هر بار از همان نگاه‌ها به او تقدیم کرده است. "اون اومده تا من تنها نباشم و خیلی معرفت به خرج داده".

جروم بهترین لبخندش را به شارلوت تحویل می‌دهد. "سلام خانم گیبی. من خودم خودم رو دعوت کردم. امیدوارم از نظر شما اشکالی نداشته باشه".

شارلوت در جواب فقط می‌گوید: "بیاین تو. این بیرون یخ می‌زنم". انگار آن‌ها از او خواسته بودند که به زور و برخلاف میل باطنی‌اش بیرون بیاید.

پلاک ۴۲ که شارلوت از وقتی همسرش فوت کرده با برادرش در آن زندگی کرده، بیش از حد گرم است و بوی تند از برگ

خشک می‌آید. هالی امیدوار است سرفه نکند و یا حتی بدتر از آن از آن بوها حالت تهوع نگیرد. میزهای چهارگوش در آن سالن کوچک دیده می‌شوند که راه ورود به سالن نشیمن را محدود کرده و باید نوار محدوده خطر جلوی آن‌ها ببندند چون مجسمه‌های چینی ظریفی روی آن‌ها گذاشته شده که شارلوت آن‌ها را خیلی دوست دارد: از الف، کوتوله، غول‌های کوتوله، فرشته، دلک، خرگوش، رقصنده‌های باله، سگ و گربه و آدم برفی و جک و جیل^{۲۲۲} (که هر کدام یک سطل در دستشان دارند) و یک مجسمه فرانسوی به اسم پیلزبوری داگبوی^{۲۲۳}

شارلوت می‌گوید: "ناهار روی میزه. یک کم میوه و مرغ سرد مونده متأسفانه - اما برای دسر کیک داریم - و و ..."

چشم‌هایش پر از اشک شده و وقتی هالی آن‌ها را می‌بیند، حس می‌کند که علی‌رغم آن همه درمان، یک نوع بی‌زاری که خیلی به نفرت نزدیک است در چشمانش دیده می‌شود. شاید هم واقعا نفرت است. یاد تمام لحظاتی افتاد که می‌خواست کنار مادرش گریه کند اما مادرش به او می‌گفت باید "تا زمانی که از این حال بیرون بیاید" به اتاقش برود. حس می‌کند باید حالا تمام آن کلمات را رو به صورتش محکم بیان کند اما در عوض به شکلی غیرمعمول شارلوت را بغل می‌کند. با این کار، می‌تواند نزدیکی استخوان را به آن لایه باریک گوشت تن‌اش حس کند. با تمام وجود حس می‌کند مادرش چقدر پیر شده. چطور می‌تواند این زن پیر را که اینگونه به او احتیاج دارد دوست نداشته باشد؟ به نظر جواب این سوال بدیهی است.

بعد از یک لحظه شارلوت با حالتی که انگار بوی بدی را استشمام کرده خودش را از هالی جدا می‌کند. "برو دایات رو ببین و بهش بگو ناهار حاضره. میدونی که کجاست."

قطعا هالی می‌داند. صدای گزارشگر حرفه‌ای و پرهیجانی که فوتبال را گزارش می‌کند، می‌آید. او و جروم تک به تک رد می‌شوند که با هیچ کدام از آن اعضای مجموعه چینی‌ها برخورد نکنند.

جروم زیر لب می‌گوید: "چندتا از اینا داره؟"

هالی سرش را تکان می‌دهد. "نمیدونم. همیشه از اینا دوست داشته ولی بعد از مرگ پدرم دیگه حسابش از دستم در رفته." بعد صدایش را بالا برد و با حالتی رسا گفت: "سلام دایی هنری! ناهار حاضره می‌خوری؟"

مشخص بود که دایی هنری راهی کلیسا نشده بود. توی صندلی‌اش فرو رفته بود. یک ژاکت پوردیو که کمی از تخم مرغ صبحانه‌اش روی آن ریخته، پوشیده بود و از آن شلوار جین‌ها که دور کمرش کش دارد به پا داشت. کمی برایش گشاد است و کش لباس زیرش را با پرچم‌های کوچک آبی رنگ نشان می‌دهد. او از تلویزیون رو بر می‌گرداند و به مهمان‌ها نگاه می‌کند. برای لحظه‌ای کاملاً بی‌تفاوت است اما بعد لب‌خند می‌زند. "جینی! تو اینجا چیکار می‌کنی؟"

این برای هالی مثل یک خنجر شیشه‌ای عمل می‌کند و یک لحظه به یاد چت آندوسکی، با آن دست‌های خراشیده و جیب پاره کت‌اش می‌افتد. چرا نباید اینطور باشد؟ جینی دختر دایی‌اش بود، باهوش و سرزنده، تمام چیزهایی که هالی هیچ وقت

نمی‌توانست باشد و او مدتی دوست دختر بیل هادجز بود، البته قبل از این که در یک انفجار کشته شود. او قربانی یک بمب گذاری برادی هارتزفیلد شد که برای کشته شدن خود بیل برنامه ریزی شده بود.

"من جینی نیستم دای هنری". باز هم با همان سرزندگی ساختگی، از همان‌هایی که برای مهمانی‌های شبانه ذخیره می‌شوند. "منم، هالی".

باز هم یکی دیگر از آن سکوت‌های طولانی که اگر بحث در مورد تجارت بود سریع تمام می‌شد. بعد با سر تایید می‌کند. "فهمیدم. فکر کنم دیگه چشمام نمی‌بینه. از بس تلویزیون نگاه کردم".

هالی با خودش فکر می‌کند که دیگر قضیه چشم‌های او نیست. جینی سالهاست که زیر خاک خوابیده. مسئله این است. "بیا اینجا دختر. بیا تو بغلم".

هالی هم جلو آمد و خیلی کوتاه او را بغل کرد. وقتی از او جدا می‌شود، دای به جروم خیره شده است. "این دیگه کیه ... " برای یک لحظه وحشتناک او فکر می‌کرد که جمله او با "این سیاه سوخته" یا حتی "کاکاسیاه" تمام می‌شود. اما اینطور نبود. "این مرد رو می‌گم؟ فکر کردم تو با اون یارو پلیسه کار می‌کنی".

این بار هالی به خودش زحمت تصحیح کردن حرف او را نمی‌دهد و می‌گوید: "این جروم ه. جروم رایینسون. قبلا هم اونو دیدین".

"دیدم؟ دیگه مغزم کار نمی‌کنه". او این را اصلا به شوخی نمی‌گوید، دقیقا برای ادامه دادن مکالمه این را می‌گوید، بدون این که بداند این واقعا دارد اتفاق می‌افتد.

جروم دستش را تکان می‌دهد. "حالتون چطوره قربان؟"

"واسه یک پیرمرد زیاد هم بد نیست". قبل از این که بخواهد ادامه بدهد شارلوت از آشپزخانه صدا می‌زند - در واقع جیغ می‌کشد - که ناهار حاضر است.

هنری با لحنی شوخ می‌گوید: "صداش در اومد". و وقتی بلند می‌شود شلوارش می‌افتد اما به نظر اصلا متوجه آن نیست.

جروم به هالی با سر به سمت آشپزخانه اشاره می‌کند. هالی با تردید نگاهی به او می‌اندازد و بعد می‌رود.

جروم می‌گوید: "بذارین من اینو براتون درست کنم". دای هنری جوابی نمی‌دهد و فقط به تلویزیون خیره می‌شود و دست‌هایش را در دو طرفش نگه می‌دارد و جروم شلوار او را برایش بالا می‌کشد. "بفرمایین. واسه ناهار آماده این؟"

دای هنری به جروم نگاه می‌کند، خیره می‌شود، انگار تازه متوجه حضور او شده. شاید این واقعیت داشته باشد. می‌گوید: "من چیزی در موردت نمیدونم پسر".

جروم می پرسد: "منو نمیشناسین قربان؟" شانه دایی هنری را می گیرد و او را به سمت آشپزخانه هدایت می کند.
"اون پلیسه سن اش زیادی برای جینی زیاد بود، ولی تو خیلی جوان به نظر میای." سرش را تکان می دهد. "راستش نمیدونم
چی به چیه".

شهر کتاب (nbookcity.com)

برای خوردن ناهار حاضر می‌شوند و شارلوت دایی هنری را به یک طرف هدایت می‌کند و ناهارش را آماده می‌کند. دو بار از سر میز بلند می‌شود و بعد از پاک کردن چشم‌هایش سر میز می‌نشیند. بعد از گذراندن دورهٔ تحلیل و درمان حالا می‌داند که مادرش درست به اندازهٔ خود او از زندگی می‌ترسد؛ این که ناخوشایندترین ویژگی‌های او - نیازش برای انتقاد، نیازش به کنترل شرایط - از همین ترس نشأت می‌گیرد. این شرایط چیزی نیست که او بخواهد کنترل کند.

هالی می‌داند که مادر او را خیلی دوست دارد. برادرش است، معلوم است که او را دوست دارد؛ و حالا او دارد به بیش از یک روش از بین می‌رود.

وقتی ناهار تمام می‌شود، شارلوت مردها را به اتاق نشیمن هدایت می‌کند ("برین بازیتون رو ببینین پسرا"). تا خودش و هالی بتواند ظرف‌ها را بشورند. به محض این که تنها شوند، شارلوت به هالی می‌گوید که دوستش را راهی کند تا وسایل هنری را از پارکینگ بیرون ببرند. "وسایل‌اش رو توی وانت گذاشتم، همه‌اش رو بسته بندی کردم، آماده اس". او زیرزیرکی حرف می‌زند، مثل زنی که در یک فیلم نقش جاسوس‌ها را بازی می‌کند.

هالی می‌گوید: "اون فکر می‌کنه من جینی ام".

"معلومه که همین فکر رو می‌کنه. اون عاشق جینی بود". و هالی فرو رفتن یک خنجر دیگر را در وجودش احساس می‌کند.

شاید شارلوت گیبینی از دیدن دوست هالی خوشحال نشده باشد ولی حالا به شدت خوشحال است که می‌تواند جروم را راهنمای کشتی بزرگ و قدیمی دایی هنری کند (که ۱۲۵ هزار مایل بر ساعت سرعت دارد) تا او را به مرکز نگهداری از سالمندان رولینگ هیلز برساند؛ جایی که از اوایل دسامبر یک اتاق انتظارش را می‌کشد. شارلوت دلش می‌خواست برادرش برای کریسمس در خانه بماند اما او کم‌کم جایش را خیس می‌کند و این دردسر بزرگی درست کرده و گاهی در محله پرسه می‌زند و حتی با لباس خواب بیرون می‌رود که این از همه بدتر است.

وقتی به آنجا می‌رسند، هالی هیچ تپه‌ای را در آن اطراف نمی‌بیند، فقط یک فروشگاه و باشگاه بولینگ در آن طرف خیابان می‌بیند. یک مرد و زن با روپوش‌های آبی مخصوص یک صف شش یا هشت نفره از پیرزن‌ها را به سمت باشگاه بولینگ می‌برند، مرد دستش را بالا گرفته تا جلوی ماشین‌ها را بگیرد و گروه بتوانند در امنیت کامل از خیابان رد شوند. این زندانی‌ها، (که البته لغت درستی برای آن‌ها نیست اما همین به ذهن هالی می‌رسد) دست‌هایشان را به هم گرفته اند و بیشتر شبیه به بچه‌های کودکستانی شده اند که می‌خواهند با هم از خیابان رد شوند.

دایی هنری با رسیدن ماشین به جلوی مرکز نگهداری، از جروم می‌پرسد: "اینجا سینما ست؟ فکر کردم داریم میریم سینما". او با خودش اسلحه آورده. در خانه یک بار سعی کرد پشت فرمان بنشیند اما شارلوت و هالی او را به صندلی عقب هدایت کردند. دایی هنری دیگر نباید رانندگی کند. شارلوت گواهینامه برادرش را در ماه ژوئن، وقتی او به خواب عمیق رفته بود از توی کیف پولش برداشت. بعد پشت میز آشپزخانه نشست و به خاطرش گریه کرد.

شارلوت می‌گوید: "مطمئنم این جا سینما داره". لبخند می‌زند و بعد لب‌هایش را گاز می‌گیرد. در سالن با خانم براداک ملاقات می‌کنند که با دایی هنری مثل یک دوست قدیمی برخورد می‌کند. دو دست او را می‌گیرد و می‌گوید چقدر از آمدن‌اش به آنجا خوشحال است.

هنری می‌پرسد: "اومدن برای چی؟" نگاهی به اطراف می‌اندازد. "باید زود برم سر کار. تمام کارهام بهم ریخته. اون یارو هلمن خیلی بی عرضه اس".

خانم براداک از شارلوت می‌پرسد: "وسایل‌اش رو آوردین؟"

شارلوت می‌گوید: "بله". هنوز لبخند می‌زند و لب‌هایش را گاز می‌گیرد. حتما خیلی زود می‌زند زیر گریه. هالی نشانه‌هایش را می‌داند.

جروم آرام می‌گوید: "من چمدان‌ها رو میارم". اما گوش‌های دایی هنری مشکلی ندارد.

"کدوم چمدان‌ها؟ چمدان برای چی؟"

“ما یک اتاق خیلی خوشگل برای شما آماده کردیم، آقای تیبز. خیلی هم پر نور و...”

دایی هنری به تقلید از سیدنی پواتیه^{۲۲۴} می گوید: “بهم بگین جناب تیبز^{۲۲۵}! آنقدر خوب این کار را می کند که نگاه منشی را از پشت میز و تمام اطرافیان را به خودش خیره می کند. دایی هنری می خندد و رو به خواهر زاده اش می کند و می گوید: “چند بار این فیلم رو دیدیم هالی؟ شش بار”

این بار اسم هالی را درست می گوید که این حال او را بدتر می کند. “خیلی بیشتر”. هالی می داند که او هم خیلی زود گریه اش می گیرد. او و دایی اش زیاد با هم فیلم می دیدند. جینی عزیز دل او بوده اما هالی همیشه همراه او بود، هردوی آن ها روی کانپه می نشستند و یک کاسه ذرت بو داده بین خود داشتند و با هم فیلم می دیدند.

دایی هنری می گوید: “بله. همینطور”. اما دوباره همه چیز را از دست می دهد. “ما کجاییم؟ واقعا الان کجاییم؟” هالی پیش خودش می گوید همانجایی که قرار است در آن بمیری. مگر این که او را به بیمارستان برسانند. بیرون از ساختمان جروم را می بیند که چند چمدان به دست داد. یک کت و شلوار هم هست. یعنی دایی او یک بار دیگر کت و شلوار می پوشد؟ بله، شاید ... اما فقط یک بار دیگر.

خانم براداک می گوید: “بریم یک نگاه به اتاق شما بندازیم. حتما ازش خوشت میاد هنری!” دست او را می گیرد اما هنری مقاومت می کند. به خواهرش نگاه می کند. “اینجا چه خبره شارلی؟” هالی با خودش می گوید حالا وقت گریه نیست. خودت را نگه دار. جرأت اش را نداری. اما اوه اشک مثل فواره به جریان می افتد. “چرا گریه می کنی شارلی؟ من نمی خوام اینجا بمونم!” دیگر آن جناب تیبز سرحال نیست، بیشتر ناله می کند. مثل بچه ای که می خواهد تنبیه شود. از اشک های شارلی رو بر می گرداند و جروم را با چمدان های در دستش می بیند. “بیا اینجا! اینجا! می خوای با اونا چیکار کنی؟ اونا مال منه!”

جروم می گوید: “خب”، به نظر نمی داند چطور باید جمله اش را تمام کند. سالمندان کم کم از آن مسیر باریک برمی گردند، همانجایی که هالی مطمئن بود خیلی ها آنجا زمین خورده اند. کارمندی که دستش را بالا می آورد تا جلوی ماشین ها را بگیرد خودش را به پرستاری که معلوم نیست از کجا ظاهر می شود می رساند. پرستار چهارشانه است و بازوهای درشتی دارد.

هردو نزدیک هنری می شوند و به آرامی بازوهای او را می گیرند. “بیاین از این طرف بریم. بریم یک نگاه به اتاق جدیدت بندازیم رفیق. ببینیم نظرت چیه.”

“نظرم در مورد چی چیه؟” اما هنری کم کم قدم برمی دارد.

پرستار می گوید: “راستی می دونستین که دارن بازی رو توی اون سالن مشترک نشون میدن؟ بزرگترین تلویزیونی رو داریم که

تا به حال در عمرتون دیدین. حس می‌کنین دم خط پنجاه یاردی وایسادین. یک دور کوچیک توی سالن می‌زنیم بعد می‌تونین برین بازی رو تماشا کنین."

خانم براداک می‌گوید: "یک عالمه هم بیسکویت داریم که تازه پخته شدن". هنری می‌پرسد: "از همون بیسکویت‌های براونز؟" کم کم به در ورودی رسیده‌اند. او خیلی زود از جلوی چشم آن‌ها محو می‌شود. همانجایی می‌ماند که هالی فکر می‌کند قرار است آخرین روزهای عمرش را در آن بگذرانند.

پرستار می‌خندد. "نه نه. براونز نیست. اونا رو تموم کردیم. مدل راونز رو داریم، بخور و ببر!" هنری می‌گوید: "خوبه". بعد چیزی را به زبان می‌آورد که اگر هنوز ذهنش مثل ساعت کار می‌کرد هیچ وقت نمی‌گفت: "اون بیسکویت‌های براونز خیلی مزخرف‌ان". بعد محو می‌شود.

خانم براداک که دو دستش را در جیب‌هایش فرو برده نزدیک می‌شود و بعد دستمالی را به شارلوت می‌دهد. "این کاملاً طبیعی‌ه که اولین روز براشون کمی سخت باشه. عادت می‌کنه. چند تا فرم دیگه هم هست که باید پر کنین خانم گیبینی".

شارلوت با سر تأیید می‌کند. چشم‌هایش که از بالای دستمال مجال‌ه شده پیدا هستند، قرمز و پر اشک هستند. هالی با خود می‌گوید این همان زنی است که من را به خاطر گریه جلوی دیگران دعوا می‌کرد. همانی که می‌گفت دست از این همه جلب توجه بردارم. این جزای آن آدم است و من می‌توانستم بدون این اتفاق بزرگ شوم.

یک کارمند دیگر (که از نظر هالی آنجا پر از امثال او بود) نزدیک می‌آید و چمدان‌های دایی هنری را بار می‌زند و کت و شلوار مارک بروکس برادرز را هم روی آن‌ها می‌خواباند، انگار اینجا هم یک مهمان خانه یا یک متل شش ستاره برای تعطیلات است. هالی به این تصویر خیره شده و اشک‌های خودش را نگه می‌دارد و با جروم که بازویش را گرفته آرام به سمت بیرون حرکت می‌کند.

در سرما روی یک نیمکت می‌نشیند. هالی می‌گوید: "برای اولین بار بعد از مدت‌ها، یک سیگار می‌خوام". جروم می‌گوید: "تظاهر به کشیدن کن". و یک پک بخار هوای گرم را در سرما بیرون داد. هالی هوا را در سینه‌اش می‌کشد و بعد ابری از بخار را بیرون می‌دهد. تظاهر می‌کند.

با اینکه شارلوت به آن‌ها اطمینان می‌دهد که به اندازه کافی اتاق دارند، شب را نمی‌مانند. هالی دوست ندارد که مادرش امشب را تنها بماند اما طاقت ماندن ندارد. اینجا خانه‌ای نیست که هالی در آن بزرگ شد اما زنی که اینجا زندگی می‌کند همان کسی است که او را بزرگ کرده. هالی حالا دیگر با آن دختر رنگ و رو پریده، سیگاری، شاعر (که شعرهای مزخرفی می‌گفت) که زیر سایه شارلوت گیبینی بزرگ شده بود فرق می‌کرد اما سخت است که در کنار او چیزی را به یاد نیاورد. مادرش هنوز او را همان بچه ضربه خورده‌ای می‌بیند که همیشه شانه‌هایش افتاده و نگاهش روی زمین بود.

این بار نیمه اول راه را هالی می‌راند و جروم استراحت می‌کند. از تاریکی هوا می‌گذرند و می‌توانند چراغ‌های شهر را ببینند. هالی خواب آلود است و مدام به این فکر می‌کند که دایی هنری او را با جینی اشتباه گرفت، آن زنی که در انفجار ماشین بیل هادجز از بین رفت. این موضوع انفجار در دبیرستان مک ردی را به یادش می‌اندازد؛ آن خبرنگار با جیب پاره و خاک آجر روی دست هایش. یادش می‌آید که آن شب حس می‌کرد چیزی در مورد او فرق دارد.

وقتی به خودش می‌آید می‌گوید خب حتما همینطور بوده. آن روز عصر در میان اولین خبرها و بعد هم با گزارش شبانه، آندوسکی به جستجو کمک کرد و از گزارش خبر به بخشی از آن تبدیل شد. آن اتفاق می‌توانست هر...

ناگهان چشم‌هایش باز شد و محکم سرجایش صاف نشست و به جروم خیره شد.

"چیه؟ تو حالت خوبه..."

"خال!"

جروم نمی‌دانست او از چه حرف می‌زند اما هالی برایش مهم نبود. شاید این اصلا معنایی ندارد اما هالی می‌داند که بیل هادجز بابت این دقت او را تحسین می‌کند. و البته به حافظه‌اش، همان چیزی که دایی هنری حالا در حال از دست دادن آن بود.

هالی گفت: "چت آندوسکی. اون گزارشگر خبر که بعد از انفجار مدرسه رفته بود سر صحنه؛ اون روز عصر کنار دهن‌اش خال داشت اما وقتی ساعت ده برای گزارش اومده بود، خال‌اش ناپدید شده بود".

جروم موقع خروج از بزرگراه می‌گوید: "لابد گریم کرده بوده آره؟"

البته حق با او بود، حتی وقتی برای اولین گزارش حاضر شد این به نظر هالی رسید: کراوات‌اش را بد بسته بود و حتی وقت نداشت خال را با گریم بپوشاند. بعد که گروه کمکی آندوسکی از راه رسیدند به او کمک کردند. هنوز هم کمی عجیب است. هالی مطمئن است کسی که او را گریم کرده خوب بلد بوده او را مثل یک قهرمان نشان بدهد - ولی مگر او آن همه خاک آجر را دور لب آندوسکی ندیده بود؟

جروم می‌پرسد: "هالی؟ دوباره داری تند میری؟"

“بله. خیلی استرس دارم، درست استراحت نکردم.”

“بیخیال.”

“باشه.” نصیحت خوبی بود و هالی تظاهر کرد که از آن پیروی می کند.

شهر کتاب (nbokcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

هالی انتظار داشت شب را تا صبح بی خواب شود اما خوب می خوابد تا صبح زنگ ساعت (با آهنگ رودخانه اُ رینوکو) به صدا در می آید و به آرامی او را بیدار می کند. خستگی اش کامل از تن اش در رفته. زانوهایش را جمع می کند و کمی مراقبه انجام می دهد و صبحانه کوچک اش را با یک کاسه جو دو سر، یک فنجان ماست و یک لیوان بزرگ چای شروع می کند.

همانطور که از خوراکی اش لذت می برد، روزنامه محلی را در آیداش می خواند. در صفحه اول (مثل همیشه بخاطر چرندیات ابلهانه در مورد رئیس جمهور) خبرهایی از انفجار دبیرستان مک ردی وجود ندارد و در بخش اخبار ملی آورده شده است. البته به این خاطر است که پیشرفت خاصی در روند پرونده وجود نداشته است. قربانیان بیشتری از بیمارستان مرخص شدند؛ دو بچه که یکی از آن ها یک بستکبالیست با استعداد است هنوز در شرایط بحرانی قرار دارد؛ پلیس ادعا می کند که پرونده را دنبال خواهد کرد. هالی در این مورد شک دارد. هیچ چیز در مورد چت آندوسکی ننوشته اند و او تنها کسی است که هالی بعد از بیدار شدن به او فکر می کند. نه به مادرش نه دایی اش. یعنی باز هم خواب آندوسکی را دیده بود؟ اگر هم دیده بود یادش نمی آمد.

از صفحه روزنامه بیرون آمد و مرورگر سفاری را باز کرد و اسم آندوسکی را جستجو کرد. اولین چیزی که یاد می گیرد این است که اسم واقعی او چارلز بود نه چستر و طی دو سال آخر با این. بی. سی. در پیتزبورگ کار کرده است. بیشتر پرونده هایی با این موضوعات را دنبال می کند: جرم و جنایت، جوامع بشری و فساد.

چند کلیپ تصویری هم وجود دارد. هالی روی آخرین مورد کلیک می کند که عنوان آن "ایستگاه رادیویی دلیو. پن. به چت و فرد خوش آمد می گوید" است. آندوسکی وارد یک اتاق خبری می شود (یک کت و شلوار نو به تن دارد)، مرد جوانی هم پشت سرش می آید که یک بلوز ساده و شلوار خاکی به تن دارد که جیب های بزرگی در دو طرف دارد. حضار آن ها را تشویق می کنند، از کارمندان بخش ضبط گرفته تا اعضای استودیو. به نظر می رسد در کل چهل یا پنجاه نفر باشند. مرد جوان - فرد - می خندد. آندوسکی غافلگیر می شود و بعد از این لحظه به خوبی لذت می برد. حتی در مقابل او هم برای حضار دست می زند. زنی که لباس تنگی به تن دارد و احتمالاً گزارشگر خبر است جلو می آید. می گوید: "چت تو قهرمان مایی." بعد گونه چت را می بوسد. "تو هم همینطور فردی". او را نمی بوسد و فقط آرام روی شانه اش می زند.

آندوسکی می خندد و کمی دست می زند و می گوید: "هر وقت که بخوای نجات میدم پگی". همینجا کلیپ تمام می شود. هالی چند کلیپ دیگر هم می بیند و تصادفی هر کدام را باز می کند. در یکی از آن ها چت جلوی ساختمانی که آتش گرفته ایستاده. در یکی دیگر، در صحنه تصادف زنجیره ای که روی پل اتفاق افتاده حاضر شده. در سومی، در مورد پی ریزی ساختمان انجمن مسیحیان گزارش می دهد که با یک بیل نقره ای تشریفاتی و یک آهنگ با همخوانی مردم روستا تمام می شود. در چهارمی که متعلق به پیش از روز شکرگزاری است، او مدام در "کلینیک درد" در سوویکلی^{۲۲۶} را می زند و چیزی بابت درد

نصیب‌اش نمی‌شود غیر از "سوال نداریم، برو پی کارت"!

آدم پرمشغله‌ای است. و در هیچ کدام از این کلیپ‌ها چارلز "چت" آندوسکی خال روی صورتش ندارد. چون همیشه آن را با گرم پوشانده‌اند. وقتی ظرف‌ها را می‌شوید با خودش به این‌ها فکر می‌کند. فقط همان یک بار بود که او با آن عجله جلوی دوربین آمده بود. و اصلاً تو چرا به همچنین چیزی اهمیت می‌دهی؟ مثل این می‌ماند که یک آهنگ اعصاب خرد کن مدام در گوش‌ات پیچد.

از آنجایی که زود بلند شده یک قسمت از سریال جای خوب^{۲۲۷} را قبل از رفتن به محل کار می‌بیند. به اتاق نشیمن می‌رود و کنترل را برمی‌دارد و آن را در دستش نگه می‌دارد، به صفحه سیاه تلویزیون خیره می‌شود. بعد از یک ثانیه کنترل را زمین می‌گذارد و دوباره به آشپزخانه می‌رود. آپدش را روشن می‌کند و کلیپی از چت آندوسکی پیدا می‌کند که اولش یک آهنگ جنایی پخش می‌شود و تصاویر کلینیک درد سوویکی را نشان می‌دهد.

بعد از آن که مردی که داخل کلینیک بود به چت می‌گوید باید گورش را گم کند، داستان به جایی می‌رسد که آندوسکی میکروفون (با نماد دبلو. پن روی آن) را به دهانش نزدیک کرده و با لبخند می‌گوید: "شنیدین که؟ پزشک متخصص درد استفان مولر جواب ما رو نمیده و می‌گه بریم دنبال کارمون. همین کار رو کردیم اما بازم برمی‌گردیم و سوال هامون رو می‌پرسیم تا بالاخره جوابش رو بگیریم. من چت آندوسکی هستم در سوویکی. دوباره برمی‌گردیم دیوید".

هالی دوباره آن را نگاه می‌کند. در این کلیپ، وقتی آندوسکی می‌گوید بازم برمی‌گردیم تصویر را نگه می‌دارد. میکروفون کمی از جلوی دهانش کنار می‌رود و هالی می‌تواند بهتر دهانش را ببیند. انگشتانش را روی صفحه باز می‌کند تا تصویر را بزرگ‌تر کند و دهانش کل صفحه آپد را می‌گیرد. خبری از خال نیست. هالی از این بابت مطمئن است. اگر با گرم پوشانده شده بود حداقل از این زاویه دیده می‌شد.

ماجرای سریال جای خوب از ذهنش بیرون می‌رود.

گزارش اولیه آندوسکی از صحنه انفجار در آن سایت نیست، اما در سایت خبری ان. پی. سی. وجود دارد. به سراغش می‌رود و یک بار دیگر با انگشتانش تصویر را بزرگ می‌کند تا دهان چت آندوسکی را بهتر ببیند. و حدس بزنید چی شده؟ خبری از خال نیست. یعنی فقط صورتش کثیف بوده؟ بعید می‌داند. فکر می‌کند شاید مویی بوده که او موقع اصلاح آن را جا انداخته.

شاید هم یک چیز دیگر بوده.

شاید باقی مانده یک سیبل مصنوعی بوده.

حالا فکر زودتر رسیدن به دفتر به سرش می‌زند تا بتواند به پیغامگیر گوش کند و کمی به کاغذهایش رسیدگی کند تا پیت بیاید و این هم از سرش بیفتد. بلند می‌شود و دوبار در آشپزخانه قدم می‌زند. قلبش محکم در سینه‌اش می‌تپد. چیزی که به آن فکر

می‌کند غیر ممکن است. واقعا احمقانه است. ولی اگر واقعیت داشته باشد چی؟

انفجار دبیرستان مک ردی را جستجو می‌کند و تصویر ثابت آن مرد بمب‌گذار را نگاه می‌کند. با انگشت تصویر را بزرگ می‌کند و روی سیل مرد تمرکز می‌کند. به آن مواردی فکر می‌کند که کسی که آتش سوزی عمدی راه می‌اندازد یک آتش نشان از آب در می‌آید. چه از میان گروه اصلی و چه از میان اعضای داوطلب. حتی یک کتاب جرایم هم در این مورد وجود داشت، عشق آتش از ژوزف وامباگ^{۲۲۸} وقتی دبیرستانی بود آن را خوانده بود. مثل آن سربازهایی که در گفتن خاطراتشان اغراق می‌کنند.

زیادی وحشتناک است. نمی‌تواند واقعیت داشته باشد.

اما هالی برای اولین بار به این فکر می‌کند که اصلا چت آندوسکی چطور آنقدر سریع خودش را به صحنه رسانده و تمام گزارشگرهای دیگر را کنار زده است ... خب، نمی‌داند چقدر طول کشیده اما او اولین نفر به آنجا رسیده. هالی این را می‌داند.

اما صبر کنید. واقعا می‌داند؟ او که اصلا گزارش کسان دیگر را نداده که در طول آن ماجرا خودشان را به صحنه رسانده بودند. یعنی از این بابت مطمئن است؟

دست در کیف‌اش می‌برد و گوشی‌اش را در می‌آورد. از آنجا که او و رالف اندرسون یک پرونده مشترک داشتند - همانی که در مورد تیراندازی در ماریسویل^{۲۲۹} هُل بود - او و رالف اغلب با هم صحبت می‌کردند. و بیشتر هم اول صبح این کار را می‌کنند. گاهی رالف به او زنگ می‌زند؛ گاهی هالی تماس می‌گیرد. انگشتانش روی شماره او می‌رود اما فشار نمی‌دهد. رالف در یک تعطیلات غیرمنتظره (و شایسته) با همسر و پسرش به سر می‌برد و حتی اگر در تعطیلات هم نبود ساعت هفت صبح دیگر وقت زنگ زدن نبود چون حالا با خانواده‌اش وقت می‌گذراند. یک وقت اضافه برای خانواده. یعنی دلش می‌آید او را با این خبر اذیت کند؟

شاید بتواند از کامپیوتر استفاده کند و خودش مسئله را حل کند. ذهنش را آرام کند و بالاخره از پس آن بر بیاید.

هالی به سراغ دستگاهش می‌رود و تصویر مرد بمب‌گذار را چاپ می‌کند. بعد هم چند عکس از چت آندوسکی را پیدا می‌کند که چون گزارشگر خبر است عکس‌های زیادی از او وجود دارد - آن‌ها را چاپ می‌کند. همه آن‌ها را با خودش به آشپزخانه می‌برد، همان جایی که نور خورشید در بیشترین حد خودش به داخل می‌تابد. آن‌ها را مثل یک مربع می‌چیند، عکس بمب‌گذار را وسط می‌گذارد و عکس‌های آندوسکی را دور تا دور آن قرار می‌دهد. یک دقیقه با دقت به آن‌ها نگاه می‌کند. بعد چشم‌هایش را می‌بندد و تا سی می‌شمارد و دوباره به آن‌ها نگاه می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد، کمی ناامید می‌شود اما انگار آرامش بیشتری می‌گیرد.

یاد آن مکالمه‌اش با همکارش بیل، یکی دو ماه قبل از دست دادن او بخاطر سرطان پانکراس، می‌افتد. هالی از او پرسیده بود که رمان‌های جنایی می‌خواند یا نه. بیل هم گفته بود فقط ماجراهای هری پاتر از مایکل کانلی و رمان‌های محوطه هشتاد و

هفتم از اد مکین^{۲۲} را خوانده است. می‌گفت این کتاب‌ها براساس مدارک پلیس نوشته شده‌اند. "بقیه شون مثل کارهای آگاتا کریستی چرند هستند".

در مورد رمان‌های محوطه هشتاد و هفتم چیزی گفت که در ذهن هالی ماند. "مکین می‌گه دوتا چهره برای آدم‌ها وجود داره؛ چهره خوک و چهره روباه. من اینو اضافه می‌کنم که بعضی وقت‌ها یک مرد یا زن رو با چهره اسب می‌بینی، اما به ندرت. اما بیشترشون خوک و روباه هستن".

هالی موقع نگاه کردن به آن چند عکس روی میز این را یک معیار خوب در نظر می‌گیرد. هردو مرد در ظاهر خوب هستند (در دلش می‌گفت آنقدر زشت نیستند که آینه در مقابل آن‌ها بشکند)، اما با هم تفاوت داشتند. مسئول تحویل جنس / بمب‌گذار - که هالی تصمیم می‌گیرد او را جورج خطاب کند، فقط برای این که راحت‌تر باشد - چهره‌اش مثل روباه است: تقریباً کشیده است و لب‌های باریکی دارد، چانه کوچک و ظریفی هم دارد. کشیدگی صورتش توسط موهای سیاه دم خط ریش تا گیجگاهش پوشانیده شده، موهایش کوتاه است و جمجمه‌اش را به خوبی نشان می‌دهد. اما آندوسکی چهره‌ای مثل خوک دارد. صورتش بیشتر گرد است تا کشیده، موهایش قهوه‌ای روشن است، بینی‌اش پهن‌تر است و لب‌های درشت‌تری دارد. چشم‌های آندوسکی درشت است و شاید هم لنز گذاشته که احتمالاً طبعی است. چشم‌های جورج (تا آنجایی که از پشت عینک آفتابی‌اش معلوم است) از گوشه به جایی نگاه می‌کند. رنگ پوست‌شان هم با هم فرق دارد. آندوسکی بیشتر از آن سفید پوست‌هایی است که اجدادش به لهستان و مجارستان یا یک هم‌چین جاهایی برمی‌گردد. جورج بمب‌گذار کمی سبزه‌رو است. از همه مهم‌تر اینکه روی چانه آندوسکی فرو رفتگی دارد، مثل چانه کرک داگلاس^{۲۳}، اما جورج اینطور نیست.

احتمالاً قدشان هم یکسان نیست، البته نمی‌توانست این را قطعی بگوید.

به هر حال او یک مازیک از توی لیوانی که روی پیشخوان آشپزخانه است برداشت و روی صورت آندوسکی سیل کشید. آن عکس را کنار یکی از عکس‌های ثابت از صورت جورج گذاشت. این کار چیزی را تغییر نمی‌داد. این دو نمی‌توانستند یک نفر باشند.

باز هم ... تا جایی که نگاه می‌کند ...

دوباره به سراغ کامپیوتر دفترش می‌رود (هنوز هم لباس خواب به تن دارد) و به دنبال دیگر خبرهایی گشت که زودتر از همه مسئله را پوشش داده بود. تمامی شبکه‌ها - ای. بی. سی، فاکس، سی. بی. اس - را می‌گردد. در دو مورد از آن‌ها توانست ماشین خبرگزاری دبلیو. پن را ببیند. در سومی توانست فیلم بردار آندوسکی را ببیند که پشت یک سیم برق قرار گرفته بود، آماده بود تا در یک موقعیت جدید قرار بگیرد. سرش خم شده اما هالی او را شناخت، همان شلوار جیب دار خاکی رنگ را به پا دارد. او همان فرد است که در آن کلیپ دیده بود. آندوسکی در این کلیپ دیده نمی‌شود پس شاید رفته تا در عملیات نجات کمک کند.

به سراغ گوگل می‌رود و یک ایستگاه دیگر پیدا می‌کند، شبکه مستقلی که در صحنه حاضر شده بوده است. او عنوان اخبار دبیرستان مک ردی را جستجو می‌کند و کلیپی از یک زن جوان پیدا می‌کند که خودش هم مثل دبیرستانی هاست. او در کنار آن مخروط بزرگ که چراغ‌های کریسمسی هم به آن آویزان شده اند ایستاده. ماشین خبرگزاری او هم آنجا است. در پشت یک ماشین سوپارو پارک شده است.

گزارشگر جوان به شدت ترسیده است و موقع ادای کلمات کمی هول می‌شود، طوری خبر می‌گوید که به احتمال زیاد هیچ وقت استخدام نمی‌شود (یا اصلا کسی متوجه او نمی‌شود). برای هالی اهمیتی ندارد. وقتی فیلم بردار زن جوان تصویر سمت تخریب شده ساختمان دبیرستان را بزرگ می‌کند، نیروهای پلیس و مامورانی را نشان می‌دهد که در خرابه‌ها مشغول کار اند و خاک‌ها را جا به جا می‌کنند و یک لحظه چت آندوسکی را نشان می‌دهد. او مثل سگ‌ها خم شده و آجرها و صفحات شکسته را از میان پاهایش رد می‌کند. برای همین دست‌هایش زخمی شده بود.

هالی می‌گوید: "اون اولین نفر اونجا بوده. شاید قبل از همه شهود اونجا نبوده، اما قبل از این که یک خبرگزاری دیگه برسه، رسیده..."

گوشی‌اش زنگ می‌خورد. هنوز در اتاق خواب است و با کامپیوترش آن را جواب می‌دهد، جروم همیشه از این تلنگرها به او می‌زند.

پیت می‌پرسد: "توی راهی؟"

"راه کجا؟" هالی کمی هول می‌کند و حس می‌کند از یک خواب بیدار شده.

می‌گوید: "تومی فورده^{۲۲۲} واقعا فراموش کردی؟ هالی از تو بعیده".

بعید نیست اما او فراموش کرده بود. تام تومی که نماینده انحصاری است، مطمئن است که یکی از فروشندگان‌اش - دیک الیس، یک گزارشگر عالی! - گزارش کارهای او را به جایی می‌داده و احتمال یک چیز دیگر هم وجود دارد، احتمالا او کمی هم اعتیاد به مواد مخدر دارد. (تومی گفت: "خیلی فین فین می‌کنه. ادعا می‌کنه که به خاطر تصفیه کننده هواست. آخه توی ماه دسامبر؟ بیخیال"). امروز روی تعطیل الیس است، یعنی وقت مناسبی برای بررسی‌های هالی است که بتواند یکسری چیزها را مقایسه کند و بفهمد او درست می‌گوید یا نه.

می‌توانست برای پیت بهانه بیاورد اما بهانه آوردن مثل دروغ است و او این کار را نمی‌کند. در هر صورت باید برود. "یادم نرفته. متاسفم".

"می‌خواهی من تنها برم؟"

"نه". اگر اعداد و ارقام با شک و تردیدهای تومی یکی باشد، پیت مجبور است بیرون برود تا الیس را پیدا کند. او که خودش قبلا

پلیس بوده این چیزها را خوب بلد است. هالی زیاد از این کارها بلد نیست. "به آقای تومی بگو برای ناهار باهاش ملاقات می‌کنم، هر جا که بگه میام و فایندرز کارش رو راه میندازه".

"باشه، ولی اون یک جای گرون قیمت رو انتخاب می‌کنه". مکث می‌کند. "هالی دنبال چیزی هستی؟"
واقعا اینطور است؟ چرا او باید آنقدر زود به یاد رالف اندرسون بیفتد؟ یعنی چیزی هست که او به خودش نمی‌گوید؟

"هالی؟ هنوز پشت خطی؟"

می‌گوید: "بله. اینجا. خواب موندم".

بالاخره مجبور شد دروغ بگوید.

کتاب (nbookcity.com)

هالی سریع دوش می‌گیرد و یکی از آن کت و شلوارهای رسمی‌اش را می‌پوشد. چت آندوسکی تمام مدت در ذهن‌اش می‌چرخد. به این فکر می‌کند که شاید یک راه برای جواب دادن به سوال اصلی که به جان ذهنش افتاده پیدا کند. به سراغ کامپیوترش می‌رود و فیسبوک را باز می‌کند. هیچ صفحه‌ای به اسم چت آندوسکی وجود ندارد، حتی در اینستاگرام هم صفحه‌ای ندارد. این موضوع برای یک شخصیت تلویزیونی خیلی غیرمعمول است. این‌ها معمولا شبکه‌های اجتماعی را دوست دارند.

هالی به سراغ توئیتر و بینگو می‌رود و پیدایش می‌کند: چت آندوسکی. @کاندوسکی ۱

انفجار دبیرستان در ساعت ۲:۱۹ دقیقه اتفاق افتاده بود. آندوسکی اولین بار یک ساعت بعد از اتفاق توثیت گذاشته و این اصلا برای هالی غافلگیر کننده نیست. سر آندوسکی خیلی شلوغ بود. در توثیت نوشته بود: مدرسه مک ردی. یک تراژدی وحشتناک. بیش از ۱۵ نفر کشته. برای پیتزبورگ دعا کنید. - این خیلی تکان دهنده است اما قلب هالی با این چیزها می‌ریزد. او دیگر از این افکار و دعاها خسته شده، شاید چون دیگر برایش عادی شده، شاید چون علاقه‌ای به توثیت‌های آندوسکی ندارد. هالی اصلا دنبال این چیزها نیست.

او در زمان سفر می‌کند و تمام سوابق آندوسکی را تا قبل از انفجار نگاه می‌کند. در ساعت ۱:۴۶ دقیقه یک عکس گذاشته که در پس زمینه آن یک پارکینگ است. روی تابلوی شبرنگ کنار پنجره نوشته: ما توی خونه آشپزی می‌کنیم، خیلی هم جذابیم! آندوسکی زیر آن نوشته: بالاخره وقت قهوه و کیک پای در کلاسون قبل از رفتن به اِدن^{۲۲۲} رسید. امشب ساعت شش گزارش من رو در مورد بزرگ‌ترین پارکینگ دنیا در پن‌بینین!

هالی اسم کلاسون را جستجو می‌کند و آن را در روستای پیر در پنسیلوانیا پیدا می‌کند. بیشتر در گوگل جستجو می‌کند (هالی با خودش می‌گوید اگر اینترنت نبود باید چه غلطی می‌کردم) و می‌بیند که روستای پیر در فاصله پانزده مایلی پایین بورو و دبیرستان مک ردی است. این نشان می‌دهد چرا او و فیلمبردارش اول از همه به صحنه رسیدند. او در راه بود تا بزرگ‌ترین پارکینگ دنیا را در اِدن به نمایش بگذارد. کمی بیشتر در مورد شهر اِدن در ده مایلی شمال روستای پیر تحقیق می‌کند. تقریبا فاصله‌اش با پایین بورو یکی است. کاملا اتفاقی در جای درستی ظاهر شده - نزدیک به محل - آن هم در زمان درست.

به علاوه، او کاملا مطمئن است که پلیس محلی (یا شاید بازرس‌های ای. تی. اف.) در مورد حضور سریع آندوسکی و فرد در صحنه پرسیده‌اند. نه به خاطر مشکوک شدن به آن‌ها، به خاطر اینکه بمب‌گذاری کشته و زخمی‌های زیادی بر جا گذاشته بود تمام مقامات ریز و درشت مردم را زیر نظر داشتند.

حالا گوشی‌اش در کیف دستی‌اش است. آن را در می‌آورد تا با تام تومی تماس بگیرد و از او بپرسد برای رسیدن به آنجا دیر شده

یا نه. شاید بتواند نگاهی به کامپیوتر فروشنده بیندازد.

تومی به او می گوید: "معلومه. اما من ظاهر رو حفظ کردم و دارم توی رستوران دی. ماسیو ناهار می خورم. پاستای فتوچینی
آل فردوش عالیه. هنوز هم تمایل دارین صحبت کنیم؟"

هالی می گوید: "بله". هرچند به آن برگه ای فکر می کند که باید بابت هزینه بالای رستوران پر کند - دی ماسیو رستوران ارزان
قیمتی نیست. وقتی راهی می شود به خودش می گوید این به خاطر دروغی است که به پیت گفتم. دروغ همیشه کاری می کند
پای آدم بلغزد، همیشه یک دروغ باعث دروغ های بیشتر می شود.

فرستادگان کتاب (nbookcity.com)

تام تومی پاستای فتوچینی آلفردوی خود را با دستمالی که به یقه پیراهنش بسته شروع می‌کند معذب است و با چنگال‌های کوچک غذا را با مخلوطی از پاناکوتا برمی‌دارد. هالی یک پیش خوراک ایتالیایی می‌خورد و میلی به دسر ندارد، ترجیح می‌دهد یک فنجان قهوه بدون کافئین بخورد. (بعد از ساعت ۸ صبح کافئین نمی‌خورد)

تومی می‌گوید: "باید از این دسر می‌خوردین. به خاطر جشن ماست. به نظر شما می‌خواستین زیاد خرج نتراشین". هالی می‌گوید: "ما بُردیم. پیت حتما الیس رو مجبور می‌کنه تا خودش رو لو بده و حداقل خسارت جبران میشه. این کار باعث میشه همه چیز مشخص بشه".

"عالیه. پس بفرمایین". به نظر می‌آید فروشندگی در خون‌اش است. "یک دسر شیرین سفارش بدین. از خودتون پذیرایی کنین". انگار هالی نگران کارمند خیانتکارش است. هالی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید که کاملاً سیر شده. حقیقت این است که اصلاً سیر نیست، با این که چند ساعتی از صبحانه‌اش می‌گذرد. ذهن‌اش مدام چت آندوسکی برمی‌گردد. اسم او مدام در گوش‌اش تکرار می‌شود.

"نگران اندام تون هستین، درسته؟"

هالی می‌گوید: "بله". که البته کاملاً دروغ نیست؛ او مراقب کالری‌های دریافتی‌اش هست و نمی‌خواهد هیکل‌اش بهم بریزد. البته نه این که کسی این موضوع را به او گوشزد کند.

تومی باید مراقب هیکل‌اش باشد، با این چاقو و چنگال‌ها دارد گور خودش را می‌کند اما اینجا اصلاً جای گفتن این حرف‌ها نیست.

می‌گوید: "اگر قصد دارین آقای الیس رو تحت پیگرد قرار بدین باید وکیل و یک حسابدار مطمئن رو با خودتون بیارین. مدارک من برای دادگاه کافی نیستن".

"شرط می‌بندی؟" تومی روی پاناکوتا تمرکز می‌کند، آنچه که باقی مانده را برمی‌دارد و به بالا نگاه می‌کند. "هالی من اصلاً متوجه نمیشم. فکر می‌کردم بیشتر از اینا لذت ببری. تو دست رو آدم اشتباهی گذاشتی".

این که فروشنده چقدر آدم بد یا خوبی است اصلاً ربطی به میزان پولی که کنار گذاشته ندارد اما این اصلاً به هالی ربطی ندارد. او فقط چیزی را در اختیار تومی می‌گذارد که بیل به آن "لبخند مونالیزا" می‌گفت.

تومی می‌پرسد: "چیز دیگه‌ای هم توی ذهنت هست؟ یک پرونده دیگه؟"

هالی پاسخ می‌دهد: "نه اصلاً". که این هم یک دروغ دیگر است؛ انفجار دبیرستان مک ردی هم اصلاً ربطی به او ندارد. جروم می‌گوید او اصلاً در این بازی نقشی ندارد. اما چیزی که ذهن او مانده بود آن خال نبود. همه چیز در مورد چت آندوسکی به نظر

درست می‌آید به جز همان چیزی که همان اول به نظر هالی آمد.

وقتی گارسن برای آوردن صورتحساب می‌آید، هالی با خودش می‌گوید حتما توضیحی منطقی برای آن وجود دارد. فقط هنوز به چشمات نیامده. باید رهايش کنی.

فقط بیخیال شو.

شهر کتاب (nbookcity.com)

وقتی به دفتر برمی گردد آنجا خالی است. پیت یادداشتی را روی کامپیوتر چسبانده که می گوید راتر توی یک نوشیدنی فروشی نزدیک دریاچه دیده شده. دارم میرم دنبالش. اگر بهم احتیاج داشتی خبرم کن. هربرت راتر یک متهم فراری است که سابقه طولانی در غیبت در دادگاه دارد. هالی در ذهنش برای پیت آرزوی موفقیت می کند و به سراغ پرونده هایی می رود که او به همراه جروم - البته اگر فرصتی پیدا کند - دنبال می کردند. فکر می کند شاید این ها حواسش را از آندوسکی پرت کند اما این کار حواسش را پرت نمی کند. بعد از پانزده دقیقه بیخیال می شود و به سراغ توئیت می رود.

فکر می کند بالاخره این کنجکاو سرش را به باد می دهد اما می گوید که فقط همین یک مورد را چک می کنم و بعد به کارهای دیگر برمی گردم.

دوباره توئیت آندوسکی را پیدا می کند. قبل از این هالی روی کلمات تمرکز می کرد. نه روی عکس هایی که الان به آن ها دقت می کرد. رستوران سیلور رترو. تابلوی چشمک زن نئونی بانمکی هم کنار پنجره است. جلوی آن پارکینگ هم دارد. فقط نیمی از فضا پر شده و اصلا خبری از آن ماشین خبرگزاری نیست.

می گوید: "شاید همون اطراف پارکاش کرده باشن". شاید حقیقت داشته باشد - او اصلا از پارکینگ های دیگر آن منطقه خبر ندارد - ولی چرا با وجود این همه جای پارک خالی در نزدیکی در، باید جای دیگری پارک کنند؟

دیگر توئیت را می بندد و دست می کشد. بعد آنقدر خم می شود که بینی اش به صفحه می خورد. چشم هایش باز هستند. همان حس لذت پیدا کردن یک کلمه در جدول یا قرار دادن یک تکه از پازل در جای درست، به او دست می دهد.

عکس های شام آندوسکی را نگه می دارد و در یک سمت می گذارد. بعد کلیپی از یک گزارشگر جوان پیدا می کند که کنار آن مخروط بزرگ گزارش تهیه می کند. ماشین ون خبرگزاری - که قدیمی تر و ساده تر از ماشین های خبرگزاری های جدید است - پشت یک ماشین سبز تیره پارک شده است. این یعنی ماشین دبلیو پن قبل از آنجا بوده در غیر این صورت موقعیت جا به جا می شد. هالی تصویر را نگه می دارد و تا می تواند آن را بزرگ می کند و به آن ماشین سبز تیره در آن پارکینگ پارک شده است. البته این قانع کننده نیست چون از این ماشین ها در این جاده زیاد پیدا می شوند. اما هالی به حس خودش اطمینان می کند. این همان است. ماشین آندوسکی است. او درست در همان جا ماشین را پارک کرده بود.

او آنقدر غرق افکارش شده که وقتی گوشی اش زنگ می خورد، جیغ کوچکی می زند. جروم است. می خواهد بداند امروز مأموریتی برای پیدا کردن سگ گمشده ای دارد یا نه. یا حتی بچه های گمشده - او می گوید برای رفتن به مراحل بعدی خیلی آماده است..

می گوید: "نه ولی می تونی ..."

جلوی خودش را می‌گیرد تا از او در مورد اطلاعاتی که سایت و مجله‌ها از فرد فیلم بردار شبکه دبلیو.پن، داشتند چیزی نپرسد. حتما خودش می‌تواند با کامپیوترش فرد را پیدا کند. و یک چیز دیگر هم هست. نمی‌خواهد جروم را درگیر این چیزها کند. به خودش چرایی آن را توضیح نمی‌دهد اما این حس خیلی قوی است.

می‌پرسد: "می‌تونم چی؟"

"می‌خواستم بگم که اگر به اون نوشیدنی فروشی که کنار دریاچه اس رفتی، میشه دنبال..."

جروم می‌پرسد: "عاشق این نوشیدنی فروشی هام. عاشقشم."

"میدونستم اما باید دنبال پیت بگردی نه این که نوشیدنی بخوری. بین شاید برای دستگیری هربرت راتنر احتیاج به کمک داشته باشه. راتنر یک آدم سفید رو هست که حدود پنجاه..."

جروم: "روی گردنش خالکوبی به شاهینی چیزی داره. عکسش رو روی تابلو اعلانات دیدم هالی پری^{۲۲۴}!"

"اون آدم خطرناکی نیست اما مراقب باش. اگر دیدیش بدون پیت جلو نرو."

جروم که هیجان زده به نظر می‌رسد می‌گوید: "فهمیدم فهمیدم". این اولین حرکت جدی او به حساب می‌آید.

"مراقب باش جروم". او نمی‌تواند از تکرار آن دست بکشد. اگر اتفاقی برای جروم بیوفتد، او نابود می‌شود. "و لطفا دیگه من رو اینطوری صدا نکن. هالی پری خیلی وقته که دیگه از مد افتاده."

او قول می‌دهد اما هالی شک دارد واقعا به قولش عملی کند.

هالی دوباره توجه‌اش را به کامپیوترش معطوف می‌کند، چشمانش در میان تصاویری از رنگ سبز آن ماشین سوپارو می‌چرخند. به خودش می‌گوید بی‌فایده است. تو فقط به خاطر اتفاقی که در تگزاس افتاد اینطور فکر می‌کنی. بیل به این می‌گوید سندروم فورد آبی^{۲۲۵} اگر یک فورد آبی خریده باشی، آن وقت همه جا فوردهای آبی را می‌بینی. اما این یک فورد آبی نبود. این یک سوپاروی سبز بود. و نمی‌تواند دست از فکر کردن به آن بردارد.

آن روز عصر خبری از دیدن برنامه قاضی جان نبود. وقتی دفتر را ترک می‌کند، اطلاعات بیشتری پیدا کرده و سردرگم شده.

هالی در خانه کمی برای خودش غذا آماده می کند و پانزده دقیقه بعد یادش می رود چه خورده بود. از مادرش می پرسد که به دیدن دایی هنری رفته یا نه. شارلوت می گوید بله رفتم. هالی حالش را می پرسد. شارلوت می گوید که او کمی سردرگم است اما به نظر کم کم عادت می کند. هالی بعید می داند که این واقعیت داشته باشد چون مادرش عادت دارد دید خودش را به دنیا تحمیل کند و آن را هرطور که خودش می خواهد ببیند.

شارلوت می گوید: "دوست داره تو رو ببینه". و هالی هم قول می دهد به محض آن که توانست برای دیدن او برود - شاید همین آخرین هفته. می دانست که او جینی صدایش می کند چون جینی کسی است که او می خواهد. او همانی است که از همه بیشتر و بیشتر دوستش دارد، هرچند که جینی شش سال است که از دنیا رفته. این اصلا خود خوری نیست. باید حقیقت را پذیرفت. می گوید: "چه خوشت بیاد چه نیاد باید واقعیت رو قبول کنی".

در حالی که این مسئله را در ذهنش دارد گوشی را برمی دارد و با رالف تماس می گیرد و دوباره جلوی خودش را می گیرد. چرا باید را به خاطر دو تا فوردا بی در تگزاس اوقات او تلخ کند، به خصوص که همه جا آن فوردهای آبی را می بیند.

بعد می فهمد که نیازی نیست با او حرف بزند، حداقل نه برای مسائل شخصی. گوشی و یک بطری لیموناد زنجبیلی را برمی دارد و جلوی تلویزیون می رود. در اینجا دیوارها از یک سمت با کتاب و از سمت دیگر با دی. وی. دی. های فیلم پوشیده شده و همه چیز براساس حروف الفبا چیده شده است. روی صندلی راحتی اش می نشیند اما به جای روشن کردن تلویزیون سامسونگ بزرگ، برنامه ضبط را در گوشی اش باز می کند. چند لحظه به آن نگاه می کند و بعد کلید قرمز بزرگ را فشار می دهد.

"سلام رالف، منم. این رو ۱۴ دسامبر برات ضبط می کنم. نمی دونم که این به دست می رسه یا نه. چون اگر چیزی که فکر می کنم حقیقت نداشته باشه، که احتمالا هم همینطوره، من پاکش می کنم. ولی شاید بلند گفتن این حرفها باعث بشه ذهنم یک کم باز بشه".

ضبط را نگه می دارد و به این فکر می کند که چطور شروع کند.

"میدونم که یادت میاد توی اون غار چه اتفاقی افتاد وقتی ما با یک بیگانه رو به رو شدیم.^{۲۳۶} اون عادت نداشت که شناسایی بشه. مگه نه؟ بیگانه ازم پرسید چی باعث شده که وجود داشتن چیزی مثل اون رو باور کنم. این برادی بود که کمک کرد این کار رو بکنم. برادی هارتزفیلد. اما اون بیگانه اصلا چیزی در مورد برادی نمی دونست. گفت نکنه به خاطر اینه که یکی شبیه اون رو جایی دیدم. یادته که وقتی اینا رو می پرسید ظاهر و صداش چطوری شده بود؟ من یادم میاد. فقط مشتاق نبود بلکه واسه گرفتن اطلاعات حریص هم بود. فکر می کرد که فقط خودش اینجوریه. من هم همین فکر رو می کردم، فکر کنم هردومون همین فکر رو می کردیم. اما رالف! کم کم به این فکر می کنم که نکنه کس دیگه ای هم اینجوری باشه. اینها با هم یکی نیستن اما شبیه

هستن... همونطوری که سگ‌ها و گرگ‌ها شبیه هستن. شاید این همون چیزی باشه که بیل هادجز اسمش رو گذاشته بود
سندروم فورداً، اما اگر حق با من باشه، باید یک کاری بابت‌اش انجام بدم. مگه نه؟

این سوال احمقانه و پوچ به نظر می‌رسد. دوباره ضبط را قطع می‌کند و به این فکر می‌کند که بخش انتهایی را حذف کند یا نه
اما تصمیم می‌گیرد این کار را نکند. احمقانه و پوچ بودن دقیقاً همان چیزهایی هستند که او حالا احساس می‌کند و در عین حال
- رالف ممکن است هیچ وقت این چیزها را نشنود.

دوباره شروع می‌کند.

"اون بیگانه برای عوض شدن به زمان احتیاج داشت. مثل یک دوره خواب زمستونی، چند هفته یا چند ماه. بعد از یک آدم به
یک آدم دیگه تبدیل می‌شد. توی اون چند سال کلی چهره عوض کرده بود، شایدم تو چند قرن. اون آدم... اگر چیزی که فکر
می‌کنم درست باشه، می‌تونه خیلی سریع‌تر چهره عوض کنه و هنوز نمی‌تونم باور کنم. یک جورایی متناقض به نظر میاد. یادت
میاد یک شب قبل از این که بریم دنبال کارمون بهت چی گفتم؟ این که باید واقعیتی که یک عمر بهش باور داشتی رو بذاری
کنار. مهم نبود که دیگران حرفم رو باور نکنن اما تو باید باور می‌کردی. گفتم اگر باور نکنی می‌کشن ات. و همین باعث میشه
اون عوضی به کارش ادامه بده، با چهره‌ی دیگران ظاهر بشه و جرم رو گردن اونا بندازه و بچه‌های بیشتری بمیرن."

سرش را تکان می‌دهد و حتی کمی می‌خندد.

"من مثل یکی از اون کشیش‌هایی شده بودم که آدم‌های بی ایمان رو دوباره به سمت خدا دعوت می‌کنه، نه؟ حالا فقط من به
این ماجرا باور دارم. دارم سعی می‌کنم به خودم بگم هالی گیبینی این چیز مهمی نیست، باید مثل قدیم‌ها و قبل از این که بیل
بیاد و بهم یاد بده که شجاع باشم، به زندگیم ادامه بدم."

هالی نفس عمیقی می‌کشد.

"مردی که بخاطرش نگرانم اسمش چارلز آندوسکی هست که البته با اسم چت اون رو میشناسن. اون یک گزارشگر تلویزیونه و
عاشق سه تا کلمه اس: جرم، جامعه و فساد. اون تمام امور جامعه رو پوشش میده. هرچیزی مثل تشریفات عجیب و غریب و
فروش بزرگ‌ترین گاراژ دنیا؛ فساد رو هم دنبال می‌کنه - حتی یک بخش هم توی خبرگزاری شبانه به اسم چت نگهبان داره -
اما بیشتر چیزایی مثل جرم و ناهنجاری رو دنبال می‌کنه. اتفاقات بد، مرگ، درد. و اگر هیچ کدوم از این‌ها تو رو یاد اون قاتلی که
یک پسر بچه رو توی فلینت سیتی و دو تا دختر بچه رو توی آهایو کشت، نندازه، خیلی تعجب می‌کنم، در واقع شوکه میشم."

ضبط را متوقف می‌کند تا کمی از لیموناد زنجبیلی‌اش بخورد - گلویش مثل مثل یک بیابان، خشک شده - و باد گلوی بلندی
می‌زند که خودش را هم به خنده می‌اندازد. حالا کمی بهتر است و دوباره کلید ضبط را می‌زند و گزارش‌اش را می‌دهد، درست
مثل تمام پرونده‌ها - اموال ضبط شده، سگ گمشده، فروشنده ماشین که ششصد دلار را اینجا و هشتصد دلار را آنجا خرد

می‌کرد. انجام این کارها خوب است. مثل ضد عفونی کردن یک زخم که کمی خوب شده اما هنوز هم سرخ است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هالی صبح روز بعد که از خواب بیدار می‌شود، احساس تازه‌ای دارد و برای کار آماده است. حالا هم آماده است تا چت آندوسکی و شک و تردیدهایش را نسبت به او کنار بگذارد. فروید بود یا دوروتی پارکر^{۲۲۷}؟ همان که گفته بود گاهی سیگار فقط یک سیگار است. هرچیزی که آن زمان نقطه سیاهی در کنار دهان گزارشگر بود تنها کمی مو یا کثیفی بوده که مو به نظر می‌رسید. اگر رالف هم گزارش ضبط شده او را شنیده بود همین را به او می‌گفت، که البته قرار نبود هیچ وقت این اتفاق بیفتد. اما این کار خودش را کرد؛ با ضبط این گزارش مغزش خالی شده. این مثل یکی از آن جلسات درمانی‌اش با آلی بود. چون اگر آندوسکی می‌توانست با جورج/ بمب گذار مطابقت پیدا کند، آن وقت با خودش مطابقت پیدا می‌کرد. اصلاً چرا باید ذره‌ای از سیل جورج را روی صورتش جا بگذارد؟ این خیلی مضحک است.

یا آن ماشین سبز را در نظر بگیرید. بله، متعلق به چت آندوسکی است، از این بابت مطمئن است. این را به حساب آن می‌گذارد که او و فیلم بردارش (فرد فینکل، که پیدا کردنش راحت بود و برای آن به جرم نیازی نداشت) می‌خواستند با هم با آن ماشین راهی شوند، اما این فقط یک خیال است نه چیزی که قطعی باشد و هالی فکر می‌کند راه رفتن به جهنم با همین گمان‌های بد است.

حالا که ذهنش آرام گرفته می‌تواند بفهمد که تصمیم آندوسکی برای تنها رفتن خیلی هم منطقی و معصومانه بوده. او یک گزارشگر معروف تلویزیون است. او چت نگهبان است و برای همین می‌تواند کمی دیرتر از جا بلند شود، خودش را به خبرگزاری برساند و از قهوه و شیرینی‌اش لذت ببرد و فیلم بردارش یعنی فرد به اِدن برود تا یک دور بزند (هالی می‌داند که اصطلاحشان همین است) و حتی شاید - اگر فرد این انگیزه را دارد تا در این خبرگزاری درست کار کند - از قبل با مردمی که آندوسکی باید با آن‌ها در مورد فروش بزرگ‌ترین پارکینگ دنیا مصاحبه کند، برای اخبار ساعت شش هماهنگ کند.

تنها آندوسکی در اخبار ظاهر می‌شود، شاید با پلیس همراهی کند و در مورد انفجار مدرسه صحبت کند و پا در موقعیت بگذارد. فرد فینکل هم همین کار را می‌کند و ماشین را می‌راند. آندوسکی کنار آن مخروط مضحک پارک می‌کند و او و فینکل با هم به سر کار می‌روند. همه چیز به خوبی توجیه پذیر است و هیچ چیز غیرعادی وجود ندارد. این فقط یک مورد تحقیقاتی است که صدها مایل آن طرف‌تر برای کسی که دچار سندروم فورد آبی شده اتفاق افتاده.

بفرمایین!

هالی روز خوبی در دفتر کار خود دارد. راتنر، آن مجرم کله گنده با اسم (فوق العاده از نظر هالی) ادموند فیتزجرالد تاپروم^{۲۲۸}، توسط جرم در یک نوشیدنی فروشی شناسایی می‌شود و با پیت هانتلی او را کت بسته می‌برند. پیت الان در شرکت تومی است که در آنجا با ریچارد الیس ملاقات کند.

باربارا رایبسون، خواهر جروم با او همراه می‌شود و به هالی می‌گوید که کلاس عصر خود را نرفته چون می‌خواهد گزارشی را با عنوان "تحقیق شخصی: حقیقت یا افسانه" تهیه کند. چند سوال از هالی می‌پرسد (جواب‌ها را با گوشی‌اش ضبط می‌کند) و بعد در کارها به هالی کمک می‌کند. ساعت سه، می‌نشینند تا برنامه قاضی جان را ببینند.

وقتی قاضی به سمت جایگاهش می‌رود، باربارا می‌گوید: "از این مرد خوشم می‌آید، خیلی سرزبون داره".

هالی می‌گوید: "پیت خوشش نمی‌آید".

باربارا می‌گوید: "بله، پیت سفیدپوسته".

هالی به باربارا نگاه می‌کند: "من هم سفیدپوستم".

باربارا می‌خندد. "خب، فرق هست بین سفید پوست معمولی تا سفید پوست واقعی. مثل آقای هانتلی".

با هم می‌خندند و بعد برنامه قاضی جان را می‌بینند که یک دزد را محاکمه می‌کند و او ادعا می‌کند کاری نکرده. او فقط قربانی یک داستان نژادپرستانه شده. هالی و باربارا یکی از آن نگاه‌های تلپاتیک به هم می‌اندازند - انگار واقعیت را می‌دانند. بعد دوباره می‌زنند زیر خنده.

روز خیلی خوبی است و چت آندوسکی به سختی از ذهن هالی دور می‌ماند تا این که گوشی‌اش سر ساعت شش عصر زنگ می‌خورد، درست همان موقع که نشسته بود تا برنامه خانه حیوانات را ببیند. آن تماس از دکتر کارل مورتن بود که همه چیز را عوض کرد. وقتی تمام شد، هالی خودش یک تماس می‌گیرد و یک ساعت بعد دوباره یک تماس دریافت می‌کند. تمام نکات این سه تماس را یادداشت می‌کند.

صبح روز بعد راهی پورتلند، مین^{۲۲۹} می‌شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هالی ساعت سه صبح بیدار می‌شود. آماده است و یک بلیط هم گرفته اما نیازی نیست تا ساعت هفت به فرودگاه برود، راه هم کوتاه است، اما دیگر نمی‌تواند بخوابد. این کار را نمی‌کند در واقع او تمام مدت دو ساعت و نیم تماشای فیلم را خوابیده. خواب کوتاه و مرغوبی بود و او به کمتر از این هم عادت دارد.

قهوه و یک فنجان ماست خورده. ساک‌اش (که به اندازه یک سطل آشغال است) کنار در حاضر است. با دفتر تماس می‌گیرد و یک پیغام برای پیت می‌گذارد به او می‌گوید که امروز به دفتر نمی‌رود، شاید تا آخر هفته هم نرود. این یک مسئله شخصی است. می‌خواهد تماس را قطع کند که ناگهان چیزی به ذهنش می‌رسد.

“لطفاً به جروم بگو باید به باربارا بگو فیلم شاهین مالت، خواب بزرگ و هارپر^{۲۴} رو برای ادامه اون گزارش تحقیقاتی‌اش ببینه. هر سه فیلم رو توی مجموعه‌ام دارم. جروم میدونه کلید زاپاس آپارتمانم رو کجا میذارم.”

بعد از آن برنامه ضبط صدا را در گوشی باز می‌کند و شروع به ضبط برای رالف اندرسون می‌کند. کم کم دارد باور می‌کند که باید آن را برایش بفرستد.

آلی وینترز روانپزشک هالی است و چندین سال است که با هم در رابطه هستند، اما هالی بعد از برگشتن از ماجراجویی هایش در اکلاهما و تگزاس کمی تحقیق کرد و به دنبال کارل مورتن گشت. دکتر مورتن دو کتاب درباره موارد تاریخی نوشته، شبیه کتاب‌های آلیور ساکس اما آن کتابها برای پرفروش بودن زیادی بالینی محسوب می‌شد. اما هنوز هم فکر می‌کرد که او همان آدم درست است، دفتر او نسبتاً نزدیک بود برای همین هالی به سراغش رفت.

او دو جلسه پنجاه دقیقه‌ای را با مورتن گذرانده بود، همین برای ماجرای کامل و ساده‌ی مقابله او با آن بیگانه^{۲۴۱} کافی بود. اصلاً برایش مهم نبود که دکتر مورتن حرفش را باور می‌کند یا نه. هالی فکر می‌کرد تنها مسئله مهم این است که قبل از تبدیل شدن آن حرف‌ها به یک غده بدخیم در گلویش باید همه را بیرون بریزد. پیش آلی نرفت چون فکر می‌کرد این کار خودش و هردوی آن‌ها را خراب می‌کند و این اصلاً چیزی نبود که هالی می‌خواست.

دلیل دیگری برای رفتن پیش یک استاد معمولی مثل کارل مورتن وجود داشت. بیگانه پرسیده بود تا به حال کسی شبیه به من را جایی دیده بودی؟ هالی ندیده بود؛ رالف ندیده بود؛ اما افسانه‌های این جور موجودات که برای لاتین‌ها در دو طرف اقیانوس شناخته شده بود تا قرن‌ها گفته می‌شد. پس... شاید از این آدم‌ها وجود دارند.

شاید هستند.

در اواخر جلسه دوم و آخر هالی گفت: "میشه بگم شما داری به چی فکر می کنی؟ میدونم که خیلی مهمه اما میشه بگم؟" مورتن لبخندی به او زد که شاید به معنای تایید بود اما هالی آن را مهربانی بیش از حد تلقی کرد - او آنقدری که می خواست نشان بدهد سرسخت نبود. "بگو هالی. زمان در اختیار توئه."

"ممنون". دست به سینه می نشیند. "باید بدونین که حداقل یک کم از داستان من حقیقت داره، چون تمام وقایع رو همه مردم دیدن، از اون متجاوز و قاتل اون پسر بچه توی پیترسون در اکلاهما تا اونایی که توی ماجرای غار ماریزویل توی تگزاس دست داشتن. مثلاً مرگ کارآگاه جک هاسکینز از فلینت سیتی، اکلاهما. درسته؟"

مورتن با سر تایید کرد.

"ادامه داستان - اون بیگانه ای که ظاهرش رو تغییر می داد و اتفاقی که توی اون غار براش افتاد - همه اش باعث استرس من میشه. درست میگم؟"

"هالی من نمی تونم تشخیص بدم..."

هالی با خودش فکر می کند که او اصلاً زبانش را نمی فهمد و بعد وسط حرفش می پرد - کاری که مدت ها بود انجام نمی داد. "اصلاً مهم نیس که چی فکر می کنین. هر جور که دوست دارین فکر کنین. اما یک چیزی ازتون می خوام دکتر مورتن. شما توی کنفرانس و انجمن های زیادی شرکت کردین. این رو میدونم چون در مورد شما به صورت آنلاین تحقیق کردم."

"هالی فکر نمی کنی که داریم از داستان و البته چیزهایی که ازش فهمیدی منحرف می شیم؟"

او اینطور فکر نمی کند. چون داستانش را تعریف کرده. مسئله مهم اتفاقی است که بعد از آن می افتد. امیدوار است که چیزی نباشد و احتمالاً هم همینطور است اما هیچ وقت مطمئن شدن ضرری ندارد. اطمینان داشتن باعث می شود آدم شب راحت تر بخوابد.

"ازتون می خوام وقتی به این کنفرانس ها و مراسم ها میرین، در مورد وضعیت من صحبت کنین. می خوام اونو توضیح بدین. اگر می خواین اونو بنویسین. اینطوری هم خوب میشه. می خوام در مورد باورهای من جزئیات کافی رو بگین، همون چیزهایی که می تونین توهم در نظر بگیرین. این که من با موجودی رو به رو شدم که با تغذیه از درد و مرگ، خودش رو از نو می سازه. این کار رو می کنین؟ و اگر - یک درصد - ایمیلی از همکاران روانشناس تون پیدا کردین، میشه اسم و شماره من رو بهش بدین؟" همیشه روی این که جنسیت دکتر فرقی ندارد تاکید می کند.

مورتن اخم می کند. "این که اصلاً اخلاقی نیست."

هالی می گوید: "اشتباه می کنین. من قانون اش رو چک کردم. صحبت کردن با بیمار یک روانشناس دیگه غیراخلاقیه اما شما

می‌تونین اسم و شماره من رو با اجازه خودم به ایشون بدین. و من هم این اجازه رو میدم".

هالی منتظر پاسخ او ماند.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

هالی ضبط کردن را متوقف می‌کند تا زمان را چک کند و دومین فنجان قهوه‌اش را بخورد. این کار باعث دلهره و ترشح اسید معده‌اش می‌شود اما به آن احتیاج دارد.

هالی پشت تلفن می‌گوید: "دیدم که بهش فکر می‌کرد. فکر کنم چیزی که ذهنش رو درگیر کرده بود، در واقع خوب بودن داستان من برای کتاب یا مقاله بعدیش بود. واقعا هم بود. من یکی از اون مقاله‌ها رو خوندم و یکی از اون کلیپ‌های کنفرانس رو هم تماشا کردم. اون موقعیت واقعی رو عوض می‌کنه و اسم من رو میذاره کارولین اچ. اما در هر صورت کار بیخودیه. خیلی خوب در مورد این که چطور اون رو با دمیایی زدم توضیح میده - همین باعث خنده جمعیت میشه. من هم اینو بهش می‌سپارم و آخر سخنرانی‌هاش در مورد من میگه که خوشحال میشه اگر کسی بیمارایی رو میشناسه که از این جور توهمات رنج می‌برن، بهش معرفی کنه."

هالی مکث کرده و فکر می‌کند و دوباره ضبط را شروع می‌کند.

"دیشب دکتر مورتن زنگ زد. بعد از مدت‌ها، اما بلافاصله فهمیدم کیه و می‌دونستم که قراره به ماجرای آندوسکی ختم بشه. رالف، یادم افتاد که یک چیز دیگه بهم گفته بودی: بدی توی دنیا هست اما نیرو برای خوب بودن هم هست. تو داشتی به خرده ریزهای منوی غذایی که توی رستوران دیتون پیدا کردی فکر می‌کردی. اون تیکه‌ها قتل فلینت سیتی رو به دو تا قتل دیگه توی آهایو مرتبط کرد. همونجا بود که من هم درگیر ماجرا شدم، با یک تیکه کوچیک کاغذ که باد می‌تونست ببردشون. شاید یک چیزی می‌خواست که اون پیدا بشه. به هر حال من دوست دارم که اینطوری فکر کنم. و شاید همون یک چیز، اون نیروی خاص، یک کار جدید برای من ساخته. چون می‌تونم باورنکردنی رو باور کنم. نمی‌خوام، اما این قابلیت رو دارم."

آنجا می‌ایستد و گوشی را در کیف‌اش می‌گذارد. هنوز برای رفتن به اروپا خیلی زود است اما راهی می‌شود چون همیشه همین کار را می‌کند. با خودش می‌گوید من برای مراسم دفن خودم هم زود حاضر می‌شم و آپیداش را برمی‌دارد تا نزدیک‌ترین تاکسی را با آن پیدا کند.

راس ساعت پنج صبح تمام محوطه سالن فرودگاه خالی می‌شود. وقتی پراز آدم می‌شود (و گاهی از شدت سرو صدای مردم در حال انفجار است) صدای موسیقی از بلندگوها پخش می‌شود، اما در این ساعت هیچ کس جز یک مسئول نظافت دیده نمی‌شود و صدای آهنگ "زنجر" از فیلت وود مک نه تنها وحشت آور است بلکه مثل منادی سرنوشت می‌ماند.

هیچ غرفه‌ای در سالن باز نیست به غیر از کافه اُبن پِن^{۲۴۲} اما همین برای هالی کافی است. جلوی خودش را می‌گیرد تا برای گرفتن یک قهوه دیگر وسوسه نشود و در عوض یک لیوان پلاستیکی آب پرتقال و یک نان باگت سفارش داد و سینی را سر میز آورد. به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی نزدیک‌اش نیست (در واقع او تنها مشتری آنجاست)، گوشی‌اش را در می‌آورد و ادامه گزارش‌اش را ضبط می‌کند، آرام صحبت می‌کند و اغلب میان صحبت‌هایش به فکر فرو می‌رود. هنوز هم امید دارد که رالف هیچ وقت این گزارش را دریافت نکند. هنوز هم امید دارد که هیولایی که فکر می‌کند وجود دارد فقط یک سایه باشد. اما اگر قرار باشد رالف این گزارش را دریافت کند، دلش می‌خواهد همه گزارش را تحویل گرفته باشد.

به خصوص اگر بلایی سرش بیاید.

گزارش هالی گیبینی برای کارآگاه رالف اندرسون:

هنوز شونزدهم دسامبره. توی فرودگاهم، زود رسیدم. برای همین یک کم وقت دارم. در واقع خیلی کم.

[مکث]

فکر کنم حرفم جایی تموم شد که گفتم من دکتر مورتن رو میشناسم. با هم سلام و احوال پرسی کردیم. گفت بعد از آخرین جلسه مون با وکیل اش صحبت کرده - ادعا می کرد که زیاد هم کنجکاو نیست - تا بفهمه حرف من که گفتم مرتبط کردن من با بیمار یک روانپزشک دیگه کار ناشایستی نیست، درست بوده یا نه.

مورتون گفت: "به نظرم اومد که این کار، درست نیست برای همین این کار رو نکردم به خصوص چون تو تصمیم گرفتی درمانات رو متوقف کنی، حداقل پیش من. اما دیروز از یک روانپزشک توی بوستون به اسم جوئل لیبرمن یک تماس دریافت کردم".

رالف، دکتر مورتن بیشتر از یک سال که در مورد یک بیگانه می دونسته اما به من نگفته. اون خیلی آدم محجوبی هست و من هم به عنوان یک آدم خجالتی این رو درک می کنم اما این واقعا اعصابم رو خرد می کنه. شاید نباید اینطوری باشه چون آقای بل اون موقع اصلا چیزی از آندوسکی نمی دونست اما بازم ...

[مکث]

دیگه دارم روانی میشم. ببخشید. بذار ببینم می تونم اینو توی ذهنم دسته بندی کنم یا نه.

توی سال ۲۰۱۸ و ۲۰۱۹، دکتر جوئل لیبرمن برای دیدن یک مریض توی پورتلند، مین رفته بود. این مریض سوار داون ایستر^{۲۴۲} می شده - فکر کنم یک قطاره - تا ماهی یک بار توی بوستون باهاش ملاقات داشته باشه. گفته شده اون مرد، به اسم دن بل یک مرد میانسال هست که به دکتر گفته بوده من یک موجود فراطبیعی رو می بینم و اسم اش رو هم "خون آشام روانی" گذاشته. آقای بل گفته که این موجود مدت ها جلوی چشم اش می اومده، حداقل شصت سال یا شاید هم بیشتر.

لیبرمن توی یکی از سخنرانی های دکتر مورتن توی بوستون شرکت داشته. تابستون پارسال، یعنی سال ۲۰۱۹. توی اون سخنرانی دکتر مورتن در مورد پرونده "کارولین اچ". یعنی در واقع "من" صحبت کرده. از حضار خواش کرده که اگر بیماری با مشکل مشابه داشتن بهش اطلاع بدن. لیبرمن هم این کار رو کرده.

گرفتی چی شد؟ مورتن در مورد پرونده من صحبت کرده، چون خود من ازش خواسته بودم. اون از تمام دکترها خواست که بیمارای روانی مشابه من رو بهش معرفی کنن، این رو هم خودم خواسته بودم. اما اون شانزده ماه من رو با لیبرمن آشنا نکرده بود. در واقع من التماس اش کردم که این کار رو بکنه اما مسائل اخلاقی جلوی اون رو گرفته، اما یک چیز دیگه هم بوده. بالاخره

این رو می‌فهمم.

اما دیروز دکتر لیبرمن دوباره با دکتر مورتن تماس گرفته. بیمارش که توی پورتلند بوده چند جلسه نیومده و لیبرمن فکر می‌کنه که این آخرین بار بوده که اون رو دیده. اما روز انفجار مدرسه مک ردی اون بیمار با دکتر تماس گرفته و درخواست یک جلسه اضطراری کرده. خیلی آشفته بوده، برای همین لیبرمن براش وقت گذاشته. بیمار یعنی دَن بل - که من به این اسم می‌شناسمش - ادعا کرده که بمب گذاری مدرسه مک ردی کار همون خون آشام روانی بوده. این رو کاملا واضح بیان کرده. اون آنقدر آشفته بوده که دکتر لیبرمن به فکر یک مداخله یا استفاده از یک دستور بستری شدن اجباری بوده. اما بعد که آروم شده، دکتر گفته باید با کسی که به اسم کارولین اچ می‌شناسه صحبت کنه.

باید حرفام رو اینجا بزنم.

[مکث]

خیلی خب، یادداشت هام رو آوردم. حالا می‌خوام دقیقا از کارل مورتن بگم چون دلیل دیگه‌ای داشته که با من تماس نگرفته. مورتن گفت: "فقط قضیه مسائل اخلاقی نبوده که جلوی من رو گرفته هالی. مسئله همون خطر بزرگه که با کنار هم گذاشتن دو تا آدم متوهم به وجود میاد. اونا می‌خوان همدیگه رو قانع کنن و همین باعث میشه که رفتارهای ناهنجارشون به شدیدترین حالت برسه. این کاملا ثابت شده".

پرسیدم: "پس چرا این کار رو کردی؟"

"چون بیشتر داستان تو براساس چیزهای واقعی بود. چون این تا حدی باورهای من رو هم تحت تاثیر قرار داد. و چون بیمار لیبرمن در مورد تو می‌دونست، نه از طریق دکترش بلکه با خوندن مقاله‌ای که من توی فصلنامه روانپزشکی چاپ کرده بودم تو رو شناخته بود. می‌گفت کارولین اچ این رو می‌فهمه".

میدونی منظورم از نیروی احتمالی چیه رالف؟ دَن بل دنبال من می‌گشته، درست مثل من که دنبالش بودم و تازه اصلا از وجودش هم خبر نداشتم.

دکتر مورتن گفت: "شماره دکتر لیبرمن رو بهت میدم، هم تلفن مطب هم تلفن همراهش رو. اون تصمیم می‌گیره که تو رو با اون مرتبط کنیم یا نه". بعد هم در مورد انفجار دبیرستان توی پنسیلوانیا از من پرسید، از چیزهایی که مربوط به بحثاش با اون می‌شد. داشت شلوغاش می‌کرد، بحثی در کار نبود - من فقط حرف زدم و مورتن فقط گوش کرد. ازش تشکر کردم که با من در تماس بود اما سوالش رو جواب ندادم. فکر کنم چون هنوز به خاطر این همه معطلی از دستش عصبانی بودم.

[حالا یک نفس عمیق می‌کشد]

در واقع هیچ فکری نمی‌کنم. هنوز باید روی عصبانیت‌ام کار کنم. باید سریع جلوی خودم رو بگیرم اما نباید بیشتر از این گزارش

دادن رو به تعویق می‌انداختم. به گوشتی لیبرمن زنگ زدم چون شب بود. خودم رو کارولین اچ معرفی کردم و ازش خواستم اسم و شماره تماس اون مریض رو بهم بده. با اکراه هردو رو به من داد.

گفت: "آقای بل بی قرار بود که باهات صحبت کنه و بعد از کلی فکر کردن، تصمیم گرفتم که قبول کنم. حالا دیگه خیلی پیره و این پافشاری جزو طبیعت سن‌اش به حساب میاد. البته باید این رو بگم که اون به غیر از اصرار روی دیدن اون خون آشام روانی هیچ کدوم از مشکلاتی که هم سن و سال هاش دارن رو نداره."

این من رو یاد دایی هنری انداخت، رالف. اون الزایمر داره. هفته پیش مجبور شدیم اون رو به مرکز نگهداری ببریم. وقتی یادش می‌افتم خیلی ناراحت می‌شدم.

لیبرمن گفت که آقای بل نود و یک سالشه و رفتن به آخرین قرار ملاقات براش خیلی سخت بوده، هرچند که نوه‌اش همراهش بوده. گفت که آقای بل مشکلات جسمی زیادی داره که بدترین‌اش مشکل قلبیه. گفت توی شرایط متفاوت، می‌ترسید که حرف زدن من باعث بشه حالت عصبی بهش دست بده و باقی عمر گرانیهاش حروم بشه اما با وجود سن و شرایط آقای بل، این مشکل شدیدی براش به حساب نمی‌اومد.

رالف، شاید این به نظر من اومده باشه اما احساس کردم که دکتر لیبرمن اهل خودنمایی بود. آخر مکالمه مون چیزی گفت که منو تکون داد و هنوز هم تو فکرش ام. گفت: "اون پیرمرد خیلی ترسیده. سعی کن بیشتر از این نترسونیش."

نمی‌دونم می‌تونم از پس‌اش بر پیام یا نه، رالف. من خودم هم ترسیدم.

[مکث]

سالن اینجا داره پر میشه و من هم باید برم، پس این رو سریع‌تر میگم. با آقای بل تماس گرفتم و خودم رو کارولین اچ معرفی کردم. اسم واقعی‌ام رو پرسید. بالاخره از این خط قرمز رد شدم رالف. گفتم که اسمم هالی گیبینی هست و ازش خواستم که بذاره برم و اون رو ببینم. گفت اگر در مورد انفجار مدرسه و جریان آندوسکی هست در اولین فرصت خودم رو برسونم.

بعد از عوض کردن پروازها در بوستون، هالی قبل از ظهر وارد پورتلند می‌شود. او به محض رسیدن با شماره دن بل تماس می‌گیرد. گوشی چندین بار زنگ می‌خورد، هالی نگران شد که نکند پیرمرد شب قبل مرده باشد و سوالات او را در مورد چت آندوسکی بی جواب بگذارد. فکر می‌کند که او می‌تواند سوالاتش را جواب بدهد.

زمانی که می‌خواهد تماس را قطع کند مردی گوشی را برمی‌دارد. خود دن نیست. یک مرد جوان است. "الو؟"

می‌گوید: من هالی هستم. هالی گیبینی. می‌خواستم بدونم کی..."

"اوه، خانم گیبینی، همین حالا هم موردی نداره. پدر بزرگ امروز سر حاله. در واقع اون بعد از صحبت با شما کل شب رو خوابیده و یادم نمیاد آخرین باری که اینطوری خوابید کی بوده. آدرس دارین؟"

"خیابون نوزدهم لافایت".

"درسته. من براد بل هستم. کی تشریف میارین؟"

"به محض این که ماشین گیر بیارم". و البته یک ساندویچ بخورم. ساندویچ خیلی گزینه خوبی است.

زمانی که روی صندلی عقب تاکسی می‌نشیند، گوشی‌اش زنگ می‌خورد. جروم است، می‌خواهد بداند او کجاست و چه کار می‌کند و احتیاج به کمک دارد یا نه. هالی می‌گوید که متأسفانه این یک مسئله شخصی است. می‌گوید اگر بتواند بعداً همه چیز را می‌گوید.

جروم پرسید: "در مورد دایی هنریه؟ داری دنبال یک گزینه درمانی دیگه می‌گردی؟ پیت اینطوری فکر می‌کنه." "نه، مسئله دایی هنری نیست." قضیه یک پیرمرد دیگه است. کسی که شاید عاقل باشد شاید هم نباشد. "جروم، واقعاً نمی‌تونم در این مورد حرفی بزنم."

"باشه، حق با تونه."

این سوال مهم است و هالی فکر می‌کند او حق دارد که پرسد چون او هالی را می‌شناسد.

"من خوبم." و برای این که نشان بدهد چیزی را فراموش نکرده گفت: "یادت نره که در مورد اون فیلم‌های کارآگاهی به باربارا بگی."

"حواسم هست."

"بهش بگو شاید نتونه ازشون توی مقاله‌اش استفاده کنه اما زمینه خوبی براش درست می‌کنه." هالی مکث کرده و لبخند می‌زند. "و البته خیلی هم سرگرم کننده ان."

"بهش میگم. و مطمئنی که خودت..."

می‌گوید: "خوبم." اما وقتی گوشی را قطع می‌کند در مورد مردی که خودش به همراه رالف در آن غار با آن رو به رو شدند فکر می‌کند، به خودش می‌لرزد. نمی‌تواند به آن موجود فکر نکند و اگر بیگانه دیگری وجود داشته باشد، او چطوری می‌تواند تنهایی با آن رو به رو شود؟

قطعا هالی به همراه دن بل که خودش هشتاد پوند وزن دارد و روی یک ویلچر نشسته که یک کپسول اکسیژن کنار آن گذاشته شده است، با آن بیگانه رو به رو نمی‌شود. او یک پیرمرد است که بیشتر موهایش ریخته و لک‌های تیره زیر چشم‌های خسته‌اش دیده می‌شود. او و نوه‌اش در یک خانه آجری خوب پر از اثاثیه قدیمی و مرغوب زندگی می‌کنند. فضای اتاق نشیمن خیلی شاد است و پرده‌ها برای ورود آفتاب در سرمای دسامبر به کنار کشیده شده‌اند. با این حال، بوی تهویه هوا (که اگر اشتباه نکند عطر پارچه تمیز می‌دهد) عطر تند و غیرقابل انکاری را دارد که او در راهروی مرکز نگهداری از سالمندان احساس کرد: روغن خردل، پماد ضد درد، پودر تالک، ادرار و نزدیک شدن به آخر عمر.

هالی توسط نوه بل به حضور او می‌رسد، مردی که حدود چهل سال دارد و لباس و رفتارش به شکلی عجیب قدیمی و تقریباً مودبانه است. شش تابلو نقاشی با مداد در دور تا دور سالن دیده می‌شود. پرتره‌های کاملی از چهار مرد و دو زن که همگی خوب بوده و قطعا توسط یک نفر کشیده شده‌اند. این تابلوها مثل یک استقبال عجیب او را بهت زده می‌کنند، بیشتر چیزها مرموز به نظر می‌آیند. یک نقاشی بزرگ‌تر هم بالای شومینه اتاق نشیمن، که آتش کوچکی در آن روشن شده، آویزان شده است. این یکی یک نقاشی رنگ روغن است و یک زن زیبا را با چشم‌های مشکی و سرزنده نشان می‌دهد.

بل با صدایی خراشیده می‌گوید: "همسر مه. سال‌ها پیش مرد، چقدر دلم برآش تنگ شده. به خونه من خوش اومدی گیبی".
صندلی‌اش را به سمت هالی می‌برد و به سختی برای حرکت آن تلاش می‌کند. وقتی نوه‌اش برای کمک جلو می‌آید، دستش را به معنای عقب ایستادن او تکان می‌دهد. دستش را، که آرتروز باعث شده فقط چیزی مثل یک مجسمه خشک از آن باقی بماند، دراز می‌کند. گیبی با احتیاط با او دست می‌دهد.

براد بل می‌پرسد: "شما ناهار خوردین؟"

هالی می‌گوید: "بله". یک ساندویچ سالاد مرغ را در همان مسیر کوتاه از هتل تا آنجا سریع خورد.

"چای می‌خورین یا قهوه؟ اوه، شیرینی تازه هم از فروشگاه تو فست گرفتیم. عالی ان".

هالی می‌گوید: "چای عالیه. بدون کافئین اگر ممکنه. و شیرینی هم دوست دارم".

پیرمرد می‌گوید: "من یک چای می‌خوام که حال رو عوض کنه، با طعم سیب یا بلوبری، فرقی نداره کدومش باشه. یک چای درست و حسابی می‌خوام".

براد می‌گوید: الان میارم". و می‌رود.

دن بل بلافاصله خم می‌شود و با نگاهی خیره به هالی و صدایی آرام می‌گوید: "براد زیادی سرخوشه. میدونی؟"

هالی می‌گوید: "اوه". می‌خواست بگوید خودم از این بابت مطمئن بودم ولی گفتن‌اش به نظری ادبی می‌آید.

"همه‌اش الکی خوشحاله. اما اون یک نابغه اس. توی تمام تحقیقاتم به من کمک کرده. ازش مطمئن ام- یعنی از اول هم بودم - اما براد تنها کسی هست که این شواهد رو دیده". انگشت‌اش را جلوی چشمان هالی تکان می‌دهد و شمرده شمرده می‌گوید: "بدون ... تردید!"

هالی با سر تایید می‌کند و روی یک صندلی پشت بلند می‌نشیند، زانوهایش را به هم می‌چسباند و کیف را روی پایش می‌گذارد. کم کم دارد به این نتیجه می‌رسد که بل واقعا یک مشکل روانی دارد و دارد راه را اشتباه می‌رود. این اصلا او را اذیت یا کفری نمی‌کند، در عوض احساس آرامش می‌کند چون اگر بل آرام باشد او هم آرام می‌گیرد.

دن که حالا کمی بیشتر خم شده می‌گوید: "در مورد اون موجود بهم بگو. دکتر مورتن توی مقاله‌اش بهش گفته بیگانه". آن چشم‌های رنگ روشن و هیجان زده هنوز نگاه خود را روی هالی حفظ کرده اند. این هالی را یاد کرکسی توی یک کارتون می‌اندازد که روی یک شاخه درخت نشسته بود.

اگرچه یک زمانی برای هالی سخت بود کاری را که به او می‌گویند انجام بدهد - تقریبا غیرممکن بود - حالا سرش را تکان می‌دهد.

با ناامیدی به ویلچرش تکیه می‌دهد. "نمیگی؟"

"شما که تمام داستان من رو توی مقاله دکتر مورتن توی فصلنامه روانپزشکی خوندین و کلیپ‌هاش رو توی اینترنت دیدین. من اومدم که داستان شما رو بشنوم. شما گفتین یک چیزی در مورد آندوسکی وجود داره. می‌خوام بدونم شما از کجا مطمئن هستین که اون یک موجود دیگه اس؟"

"یک موجود دیگه عنوان خوبی به نظر میاد. خیلی خوبه". بل سونداس را که تاب خورده صاف می‌کند. "عنوان خیلی خوبیه. وقتی چای و شیرینی مون رسید برات تعریف می‌کنم. میریم طبقه بالا توی اتاق کار براد. همه چیز رو بهت می‌گم. قانع میشی. بله".

"براد..."

"براد همه چیز رو میدونه". دن دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: "پسر خوبیه، چه سرخوش باشه چه نباشه". هالی به این فکر می‌کند که وقتی آدم‌ها نود ساله می‌شوند حتی مردهای بیست سال جوان‌تر هم پسر بچه به نظر می‌رسند. "باهوش هم هست. و اگه دوست نداری نیازی نیست داستان‌ات رو برام تعریف کنی - هرچند که دوست دارم جزئیات رو بگی چون خیلی کنجکاوم - اما قبل از این که بهت بگم چی میدونم، باید بدونم که چی باعث شد تو از اول به آندوسکی مشکوک بشی".

این درخواست منطقی بود و هالی به فکر فرو رفت... مثل همیشه. "بیشتر همون نقطه کوچیک روی صورتش که شبیه مو بود ذهنم رو درگیر کرد. انگار یک سیل مصنوعی گذاشته بود و چون عجله داشت نتونسته بود همه رو درست از صورتش پاک کنه.

اگر قرار بود تمام ظاهرش رو عوض کنه، اصلا برای چی سیل مصنوعی گذاشت؟

بل دستش را تکان داد و گفت: "اون موجودی که ازش حرف میزنی صورتش مو داشت؟"

هالی فکر می کند و اخم هایش در هم می رود. اون غریبه ای که اول از همه دیده بود و اسم اش هِلث هولمز^{۲۴۵} بود اینطور نبود. دومی که در موردش نمی دانست هم مو به صورت نداشت. سومین مورد ریش بزی داشت ولی وقتی هالی و رالف با آن غریبه در غار تگزاس رو به رو شدند هنوز تغییر شکل او کامل نشده بود.

"نمیدونم. شما چی می خواین بگین؟"

دن بل می گوید: "فکر نمی کنم صورتشون مو داشته باشه. فکر کنم اگر اون رو برهنه ببینی می فهمی - فکر کنم تا حالا ندیدی نه؟"

هالی می گوید: "نه"، و نمی تواند جلوی خودش را بگیرد. "اوف!"

این دن را به خنده می اندازد. "اگر دیده بودی می فهمیدی که اصلا مو ندارن، حتی زیر بغلشون."

"اونی که ما توی غار دیدیم سرش مو داشت. آندوسکی هم داره. جورج هم داره."

"جورج؟"

"من اسم اون کسی که بسته مواد منفجره رو به مدرسه مک ردی رسوند گذاشتم جورج."

"جورج، آهان. فهمیدم". دن چند لحظه به آن فکر می کند. لبخند کوچکی کنار لب هایش نقش می بندد. بعد محو می شود.

"موهاشون با هم فرق داره نه؟ بچه ها هم قبل از بلوغ روی سرشون مو در میارن. بعضی هاشون وقتی به دنیا میان مو دارن."

هالی به این نکته فکر می کند و امیدوار است این ها جزو توهمات این پیرمرد نباشند.

"چیزهای دیگه ای هم هست که اون بمب گذار - جورج، همونی که تو میگی - نمی تونه مثل ظاهرش اونا رو تغییر بده. باید

لباس فرم و عینک قلبی داشته باشه. یک ماشین و یک جعبه با اطلاعات جعلی. و یک سیل مصنوعی هم لازم داره."

براد با یک سینی وارد می شود: "شاید آندوسکی ابروهاش هم مصنوعی باشه". دو لیوان بزرگ و یک ظرف پراز شیرینی در سینی

است. "اما شاید هم نباشه. انقدر به عکس هاش نگاه کردم که چشمام داره از کاسه در میاد. فکر کنم برای عادی سازی اونا رو

کاشته وگرنه مصنوعی به نظر می اومد. شبیه ابروی بچه ها که عین کرک می مونه". خم می شود تا سینی را روی میز جلو مبلی

بگذارد.

دن می گوید: "نه، نه، بریم توی اتاق کارت. وقتشه که این نمایش رو شروع کنیم. خانم گیبینی - هالی - میشه ویلچر من رو هل

بدین؟ من یک کم خسته ام."

"البته".

از یک اتاق پذیرایی رسمی و آشپزخانه توخالی رد شدند. در انتهای سالن یک صندلی بالابر است که با یک ریل آهنین به طبقه دوم می‌رسد. هالی امیدوار است که آن بالابر قوی‌تر از آسانسور ساختمان فردریک باشد.

“از وقتی از پا افتادم براد این رو برام نصب کرده.” براد سینی را به هالی داده و پیرمرد را روی آن صندلی بالابر می‌گذارد و با مهارت و به راحتی این کار را می‌کند. دن کلیدی را فشار می‌دهد تا بالا برود. براد سینی را پس می‌گیرد و با هالی روی بالابر که خیلی آرام بالا می‌رود اما مطمئن است، می‌ایستند.

هالی می‌گوید: “خونه خیلی قشنگیه.” می‌توانست بگوید باید خیلی گران قیمت باشد. به هر حال دن ذهن او را می‌خواند: “از پدر بزرگم بهم رسیده. توی صنعت خمیر و کاغذ کار می‌کرد.” هالی ماجرا را فهمید. کاغذهای شرکت فاینדרز کیپرز همیشه به اسم بل است. دن صورت او را می‌بیند و لبخند می‌زند.

“بله درسته. محصولات کاغذی بل رو می‌گم. حالا خارج از کشور هم اسم در کرده. تا دهه ۱۹۲۰، پدر بزرگم تمام آسیاب‌های قسمت غربی مین رو خریده بود - لوئیستون، لیسبون فالز، جی، مکانیک فالز، همه خراب شدن یا تبدیل به مرکز خرید شدن. اون بیشتر سرمایه‌هاش رو توی سقوط وال استریت در سال ۱۹۲۹^{۲۴۶} و افسردگی بعدش از دست داد. من همون سال به دنیا اومدم. من و پدرم زندگی خوبی نداشتیم، باید برای درآوردن خرج تفریحاتمون حساسی کار می‌کردیم. اما تصمیم گرفتیم خونه رو حفظ کنیم.”

در طبقه دوم، براد پدر بزرگاش را روی ویلچر دیگری گذاشت و او را به سمت یک کپسول اکسیژن برد. این طبقه اتاق‌های بزرگی داشت اما آفتاب دسامبر اجازه ورود به آن‌ها را نداشت. پنجره‌ها با پرده‌های تیره پوشانیده شده اند. چهار کامپیوتر روی دو میز کار وجود دارد که چندین دسته بازی هم آنجاست، کلی تجهیزات صوتی و یک تلویزیون مسطح بزرگ هم دیده می‌شود. چندین بلندگو هم روی دیوارها نصب شده است. دو تلویزیون هم در دو طرف آن‌ها گذاشته شده است.

“قبل از این که همه چی رو خراب کنی سینی رو بذار زمین، براد.”

میزی که دن با دست‌های آرتروزی‌اش نشان داد با مجلات مربوط به محاسبات و کامپیوتر پوشیده شده (چندتا از آن‌ها هم ساوندفیل^{۲۴۷} بودند که هالی هیچ وقت اسم‌اش را نشنیده بود)، فلش و کارت‌های حافظه و کابل‌های اتصال هم آنجا دیده می‌شوند. هالی کمی روی میز را مرتب می‌کند.

دن می‌گوید: “اوه، اون خرت و پرت‌ها رو بریز رو زمین.”

هالی به براد که با حالت عذرخواهی سر تکان می‌دهد، نگاه می‌کند. می‌گوید: “من یک کم شلخته‌ام.”

وقتی سینی به خوبی روی میز قرار می‌گیرد، براد شیرینی را در سه پیش دستی می‌گذارد. به نظر خوشمزه می‌آیند اما هالی دیگر نمی‌داند گرسنه است یا نه. کم کم احساس می‌کند که در موقعیت آلیس در سرزمین عجایب هنگام حضور در مهمانی چای

کلاهدوز دیوانه^{۲۴۸} است. دن بل کمی از فنجاناش می‌نوشد و لب‌هایش را می‌مکد و قیافه‌اش را در هم می‌کشد و بعد دستش را روی سمت چپ پیراهن‌اش می‌گذارد. براد هم بلافاصله کنارش ظاهر می‌شود.

“قرص‌ها رو خوردی پدر بزرگ؟”

دن می‌گوید: “بله بله”. روی دسته ویلچرش می‌زنند و می‌گویند: “من خوبم. دست از نگرانی بردار. فقط از دیدن یک آدم جدید توی خونه به هیجان اومده‌ام. کسی که خوب می‌فهمه. شاید این برای حال من خوب باشه”.
براد می‌گوید: “در این مورد زیاد مطمئن نیستم پدر بزرگ. شاید بهتر باشه یک قرص بخوری”.
“گفتم که حال من خوبه”.

هالی شروع می‌کند: “آقای بل...”

پیرمرد یک بار دیگر دست‌اش را، که به خاطر آرتروز انگشتانش خمیده شده‌اند اما هنوز هم خوب هشدار می‌دهد، بالا می‌آورد.
می‌گوید: “دن. اسم من دن. اون هم براد. تو هم هالی. ما اینجا با هم دوستیم”. دوباره می‌خندد. این بار به نظر نفس‌اش به شماره افتاده است.

براد می‌گوید: “باید آرامش‌ات رو حفظ کنی. وگرنه یک بار دیگه راهی بیمارستان میشی”.
دن می‌گوید: “بله چشم مادر”. ماسک را جلوی دهانش می‌گیرد و چند نفس عمیق می‌کشد. “حالا وقت اون خوراکی هاست. چند تا دستمال هم لازم داریم”.

اما خبری از دستمال نیست. براد می‌گوید: “میرم چندتا دستمال حوله‌ای از آشپزخونه بیارم”. و بعد می‌رود.

دن رو به هالی می‌گوید: “به شدت فراموشکار شدم. خیلی. کجا بودیم؟ مگه اصلا اهمیت داره؟”

هالی با خودش فکر می‌کند اصلا هیچ کدام از این‌ها مهم هستند یا نه؟

“داشتم می‌گفتم که من و پدرم برای زندگی زحمت کشیدیم. اون عکس‌ها رو توی طبقه پایین دیدی؟”

هالی می‌گوید: “بله. فکر کنم خودتون بودین”.

“بله بله. همه‌اش خود منم”. دست‌های خمیده‌اش را بالا می‌آورد: “البته قبل از این که دست هام به این وضع بیفته”.

هالی می‌گوید: “خیلی خوبن”.

می‌گوید: “زیاد هم بد نیست. هرچند اونایی که توی سالن هستن خیلی هم عالی نیستن. اونا برای کار بودن. براد همه شون رو زده به دیوار. اصرار کرد. توی دهه پنجاه و شصت هم کلی جلد کاغذی برای نشرهای گلدمدال و مونارک کار کردم. از اینا خیلی بهتر بودن. در مورد جرم و جنایت هم بود، بیشتر تصویر دخترهای نیمه برهنه در حال سیگار کشیدن بودن. یک چندتایی هم چیزهای عجیب غریب وارد کردن. وقتی در مورد شغل تمام وقت من فکر کنی این چیزها برات عجیب به نظر میاد. من با پلیس

پورتلند هم کار می‌کردم. توی شصت و هشت سالگی بازنشسته شدم. چهل و چهار سال کار کردم."

هالی نه به یک بازیگر بلکه به یک پلیس دیگر فکر می‌کند. اول بیل، بعد پیت، بعد هم رالف و حالا هم نوبت او شده. دوباره یاد آن نیروی نامرئی و قدرتمندی می‌افتد که او را به اینجا کشیده و به شدت روی شباهت‌ها و تداوم این ماجرا اصرار می‌کند.

"پدربزرگم یک سرمایه‌گذار بود که آسیاب داشت اما از همون موقع ما دیگه همه مون توی کارهای دیگه مشغول شدیم. پدرم پلیس بود و من هم راهش رو ادامه دادم. پسر من هم همین کار رو کرد. پدر برادر من می‌گم. وقتی یک مرد که احتمالا مست کرده بود و یک ماشین رو دزدیده بود رو تعقیب می‌کرد توی تصادف کشته شد. اون مرد زنده موند. شاید حتی تا امروز هم زنده مونده باشه."

هالی می‌گوید: "خیلی متاسفم."

دن تلاش او را برای همدردی نادیده می‌گیرد. "حتی مادر برادر هم توی این تجارت خانوادگی شرکت می‌کرد. خب، بگذریم. اون یک تندنویس توی دادگاه بود. وقتی از دنیا رفت، من این بچه رو بزرگ کردم. برام مهم نیست که چه اخلاقی داره، برای پلیس هم مهم نیست. البته اون تمام وقت برای پلیس کار نمی‌کنه. بیشتر براش مثل یک سرگرمی می‌مونه. بیشتر از این کارا می‌کنه." دست‌های بدشکلش را به سمت تجهیزات کامپیوتری می‌برد و اشاره می‌کند.

برادر آرام می‌گوید: "من برای بازی‌ها آهنگ می‌سازم. موسیقی و افکت و میکس." با یک حلقه کامل دستمال کاغذی برگشته. هالی دو تا دستمال برمی‌دارد و آن‌ها را روی پاهایش پهن می‌کند.

دن ادامه می‌دهد، به نظر در گذشته غرق شده است. "بعد از این که روزهای پلیس بازم تموم شد - هیچ وقت دنبال کاراگاه بازی نرفتم، هیچ وقت اینو نخواستم - بیشتر از دور کار کردم. بعضی از پلیس‌ها از پشت میز نشستن خوششون نمیاد اما برای من هیچ وقت مهم نبود، چون یک شغل دیگه هم داشتم، شغلی که تا مدت‌ها بعد از بازنشستگی ادامه دادم. میشه گفت این یک طرف قضیه بود. کاری که برادر به درخواست اون‌ها براشون انجام می‌داد هم یک طرف قضیه بود. بین خودمون بمونه هالی، ببخشید که اینطوری حرف می‌زنم اما ما بهشون می‌گیم چرندیات. اون سال‌ها جلوی ما بوده."

بالاخره هالی یک تکه از آن شیرینی می‌خورد اما حالا دهانش را باز می‌کند و گرده‌هایی از شیرینی توی پیش دستی و دستمال روی پایش می‌پاشد: "سال‌ها؟"

دن می‌گوید: "بله. برادر از وقتی بیست سالش بود این ماجرا رو میدونه. از سال ۲۰۰۵ تا الان با من کار می‌کنه. درست می‌گم برادر؟" برادر بعد از قورت دادن تکه‌ای از شیرینی اش می‌گوید: "یک کم بعد از اون بود که شروع کردیم."

دن شانه‌اش را بالا می‌اندازد. به نظر می‌رسد شانه‌اش درد می‌کند. "وقتی به سن و سال من برسی حس می‌کنی همه چی داره داغون میشه." بعد نگاهش را رو به هالی بر می‌گرداند. ابروهای پریشان‌اش (که مصنوعی نبودند) در هم می‌روند. "اما این

چیزها در مورد ماجرای اندوسکی صدق نمی‌کنه. در مورد اون کاملاً مطمئن ام. از همون اول ... یا حداقل از جایی که من وارد ماجرا شدم همه چی معلومه. ما یک برنامه برات ترتیب دادیم هالی. براد کلیپ اول آماده اس؟

”همه چی آماده اس پدربزرگ“. براد آپدش را به دست می‌گیرد و از یک کنترل از راه دور برای روشن کردن آن تلویزیون استفاده می‌کند. فعلاً چیزی نشان نمی‌دهد اما صفحه آبی است و کلمه ”آماده اید“؟ روی آن نوشته شده. هالی امیدوار است آمادگی کامل را داشته باشد.

شماره کتاب (nbookcity.com)

دن می‌گوید: "اولین باری که اون رو دیدم سی و یک سالم بود. این رو یادمه چون یک هفته قبل‌اش همسر و پسر یک جشن تولد کوچیک برام گرفته بودن. به نظر سال‌ها از این ماجرا می‌گذره ولی انگار همین دیروز بود. اون موقع‌ها هنوز پلیس بودم. من و مارسل دوشان درست کنار مارجینال وی پارک کرده بودیم. پشت توده برف‌ها منتظر ماشین‌هایی که احیانا با سرعت غیر مجاز حرکت می‌کردن نشسته بودیم. البته این اصلا برای صبح یک روز کاری عادی نبود. داشتیم دونات و قهوه می‌خوردیم. یادم میاد که مارسل داشت در مورد یک جلد کاغذی که درست کرده بودم حرف می‌زد. می‌پرسید همسرم چطور اجازه میده که نقاشی‌هایی از زن‌های جذاب بکشم. فکر کنم داشتم بهش می‌گفتم که زن خودش هم برای یکی از اون نقاشی‌ها مدل من شده بود که اون یارو پرید سمت ماشین و زد روی شیشه پنجره راننده". مکث می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. "همیشه وقتی یک اتفاق بد می‌افته آدم یادش می‌مونه که کجا بوده مگه نه؟"

هالی یاد روزی می‌افتد که فهمید بیل هادجز گمشده. جروم با او تماس گرفت و هالی از پشت تلفن مطمئن بود که او دارد اشک‌هایش را پاک می‌کند.

"مارسل شیشه را پایین کشید و پرسید چه کمکی می‌تونه به او بکنه. مرد کمک نمی‌خواست. یک رادیوی ترانزیستوری داشت - همون چیزی که ما اون روزها به جای آپید و گوشه همراه داشتیم - و پرسید در مورد چیزی که در نیویورک اتفاق افتاده چیزی شنیده ایم یا نه". دن مکث می‌کند تا لوله اکسیژن را صاف کرده و جریان اکسیژن را روی کپسول کنار صندلی‌اش تنظیم کند.

"فقط صدای بی‌سیم پلیس رو می‌شنیدیم برای همین مارسل اونو خاموش کرد و رادیوی معمولی رو روشن کرد. اخبار را پیدا کرد. این همان چیزی بود که آن مرد می‌گفت. حالا اولی‌اش رو بذار براد".

نوه دن یک تبلت روی پایش گذاشته است. روی آن را لمس می‌کند و به هالی می‌گوید: "تصویرش رو میندازم روی اون تلویزیون بزرگ. یک لحظه ... خب، بفرمایین".

روی صفحه، موسیقی قطع می‌شود و چیزی شبیه یک عنوان خبری کوتاه ظاهر می‌شود. "بدترین حادثه هوایی در تاریخ" پس از آن یک تصویر سیاه و سفید از خیابان‌های شهر ظاهر می‌شود که به نظر می‌آید یک بمب در آنجا منفجر شده باشد.

گوینده اعلام می‌کند: "پیامدهای وحشتناک بدترین فاجعه هوایی در تاریخ! در خیابانی در بروکلین باقیمانده از هم پاشیده یک موشک دیده می‌شود که از یک خط هوایی در آسمان تاریک نیویورک منحرف شده است". هالی روی دنباله هواپیما - یا آنچه از آن باقی مانده - تنها اسم یونیت را می‌تواند بخواند. "هواپیمای خطوط هوایی یونایتد در یک منطقه مسکونی با نمای سنگ قهوه‌ای رنگ فرود آمده. شش نفر جان باخته و هشتاد و چهار نفر از مسافران و کارکنان را هم زخمی شده‌اند".

حالا هالی آتش‌نشان‌هایی را با کلاه‌های قدیمی می‌بیند که به سمت صحنه می‌دوند. برخی از آن‌ها کیسه‌های سیاه حمل جسد

را با خود می‌برند.

گوینده می‌گوید: "معمولا این پروازهای خطوط هوایی یونایتد و ترنس ورلد چندین مایل با هم فاصله دارند اما هواپیمای تی. دبلیو.ای - شماره ۲۶۶ که چهل و چهار مسافر و سرنشین داشت - هم از آن محل دور بوده اما در استیتن آیلند سقوط کرد".

باز هم جسد و کیسه‌های تیره. یک چرخ عظیم هواپیمایی، لاستیک‌اش هنوز داغ است و دود می‌کند. دوربین هواپیمای ۲۶۶ تخریب شده را نشان می‌دهد و هالی هدیه‌های کریسمس را می‌بیند که در کاغذهای رنگی در همه جا پخش شده‌اند. دوربین روی یکی از آن‌ها زوم می‌کند، تصویر بابانوئل کوچکی را که به پاپیون متصل شده نشان می‌دهد. بابانوئل در حال سوختن است و صورتش با دود سیاه شده است.

دن می‌گوید: "می‌تونی اونجا نگهش داری". براد تبلت‌اش را لمس کرده و صفحه تلویزیون بزرگ دوباره به رنگ آبی در می‌آید. دن رو به هالی می‌کند.

"در کل صد و سی و چهار تا کشته داد و این کی اتفاق افتاد؟ ۱۶ دسامبر سال ۱۹۶۰. از ۶۰ سال پیش تا حالا".

هالی پیش خودش فکر می‌کند این اتفاقی است اما تمام وجودش یخ می‌زند و یک بار دیگر به این فکر می‌کند که چطور ممکن است نیرویی در این دنیا انسان‌ها را اینگونه مثل مهره‌های شطرنج به حرکت در بیاورد. این هم زمانی در تاریخ می‌توانست اتفاقی باشد اما آیا هالی می‌تواند این را در مورد تمام چیزهایی که او را به پورتلند و مین کشانده بود هم بگوید؟ نه. انتهای این زنجیره به برادی هارتزفیلد می‌رسد. برادی همان کسی است که هالی اول از همه او را باور کرد.

دن بل او را از خیالبافی‌اش بیرون می‌آورد و می‌گوید: "یک نفر نجات پیدا کرد".

هالی به تصویر آبی اشاره می‌کند، انگار هنوز هم تصاویر در حال پخش هستند. "یکی از این وضعیت نجات پیدا کرد؟" براد گفت: "فقط یک روز. روزنامه‌ها اسمش رو گذاشته بودن پسری که از آسمون افتاد".

دن می‌گوید: "اما یکی دیگه بود که این اسم رو انتخاب کرد. اون موقع‌ها توی نیویورک سه یا چهارتا ایستگاه و شبکه تلویزیونی مستقل وجود داشت. یکی از اون‌ها هم دبلیو. ال. پی. تی. بود. البته خیلی وقته که دیگه کار نمی‌کنه. ولی یک چیزهایی فیلم برداری یا ضبط می‌شد. اگر خوش شانس باشی می‌تونی اونا رو توی اینترنت پیدا کنی. خودت رو برای یک شوک بزرگ آماده کن خانوم جوان". با سر به براد که دوباره با تبلت‌اش کار می‌کند، اشاره می‌کند.

هالی روی پای مادرش (و با تایید سر بسته پدرش) یاد گرفت که احساسات بیش از حد، خجالت آور و ناخوشایند نیستند بلکه واقعا شرم آور است. حتی پس از سال‌ها کار با آلی وینترز، او احساسات‌اش را سرکوب کرده و محکم در جایی دفن می‌کند، حتی زمانی که پیش دوستانش باشد. این‌ها که غریبه بودند اما وقتی کلیپ بعدی روی تلویزیون بزرگ ظاهر می‌شود، او جیغ می‌کشد. نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد.

“خودشه! اوندوسکی!”
دن بل می گوید: “میدونم.”

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فقط بعضی از مردم ممکن بود این را تایید نکنند و هالی این را می دانست.

حتما با دیدن او می گفتند چه شباهتی! مثل شباهت بین بل و نوه اش. یا حتی جان لنون و پسرش جولیان یا من و عمه الیزابت. حتما می گفتند این پدر بزرگ اندوسکی بوده. خدای من امکان نداره همچین چیزی اتفاق بیفته نه؟

اما هالی هم مثل آن پیرمرد روی ویلچر همه چیز را می داند.

مردی که میکروفون خبرگزاری دبلیو. ال. پی. تی. را در دستش نگه داشته نسبت به اندوسکی صورت چاق تری دارد و خطوط روی صورتش نشان می دهد که او ده یا حتی بیست سال بزرگ تر از او است. موی کوتاه او گندمی است و اصلا شباهتی به اندوسکی ندارد. استخوان فک او هم شباهتی به اندوسکی ندارد.

از پشت سر او چند آتش نشان در میان برف و دود با عجله می دوند و بسته ها و چمدان ها را جمع می کنند و چندتای دیگر هم آب پر فشار را روی هواپیمای یونایتد و دو ساختمان با نمای قهوه ای رنگ که در حال سوختن هستند نگه داشته اند. تنها یک آمبولانس آنجا دیده می شود که چراغ آن اطراف را روشن کرده است.

"من پائول فریمن هستم و از صحنه وقوع بدترین حادثه هوایی در تاریخ آمریکا در بروکلین گزارش میدم". با هر کلمه بخار سفیدی از دهانش بیرون می آید. "همه سرنشینان این هواپیما کشته شده ان، به غیر از یک پسر بچه. به آمبولانسی که در حال راه افتادن است اشاره می کند. "پسر بچه ای که هنوز هویتش مشخص نشده در واقع..." گزارشگری که خود را پائول فریمن معرفی می کند مکث طولانی می کند. "این پسر از آسمون افتاده! از پنجره هواپیمایی که هنوز در حال سوختن هست به بیرون پرتاب شده و روی تپه برفی افتاده. شاهدان وحشت زده آتش بدن اون رو توی برف ها خاموش کردن اما من دیدم که اون رو سوار آمبولانس کردن و باید بگم که آسیب سوختگی اش خیلی جدی بود. لباس هاش کاملا سوخته بودن و شاید هم روی پوستش آب شده بودن".

پیرمرد دستور می دهد. "همونجا نگهش دار" نوه اش هم این کار را می کند. دن رو به هالی می کند. چشم های آبی رنگش تار شده اند اما هنوز هم خشمناک است. "می بینی هالی؟ می شنوی؟ مطمئن ام که به نظر مخاطبین، اون وحشت زده به نظر میاد و توی شرایط سخت داره کارش رو انجام میده اما.."

هالی می گوید: "اون نترسیده". به اولین گزارش اندوسکی از بمب گذاری مدرسه مک ردی فکر می کند. حالا با چشم های بازتر این را می بیند. "اون هیجان زده اس".

دن می گوید: "بله". با سر تایید می کند. "بله همینطوره. می فهمی. خوبه".

براد می گوید: "خدایم شکر یک نفر دیگه هم فهمید".

"اسم اون پسر استفن بالتز بود و این پائول فریمن هم می‌گه که بدن سوخته‌اش رو دیده یا شاید جیغ‌هایی که از سر درد می‌کشیده رو هم شنیده باشه - چون شاهد‌ها میگن پسر بچه هوشیار بوده، یعنی حداقل اولش اینطور بوده. و میدونی چه فکری می‌کنم؟ میدونی به چی باور دارم؟ این که اون داشته از همین مسئله تغذیه می‌کرده."

هالی که احساس می‌کند لب‌هایش بی‌حس شده اند می‌گوید: "البته. از درد اون پسر بچه و وحشت شاهد‌ها تغذیه می‌کرده. از مرگ دیگران."

"بله. حالا واسه بعدیش آماده شو. بذارش براد". دن به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و با خستگی به تصویر نگاه می‌کند. برای هالی مهم نیست. او فقط می‌خواهد باقی ماجرا را بداند. باید همه چیز را بفهمد. همان تن لرزه‌قدیمی به جانش می‌افتد.

"از کی دنبال این آدم گشتین؟ چطوری این رو فهمیدین؟"

"اول این کلیپ رو همون شب سانحه توی گزارش هانتلی برینکلی دیدم". چهره مبهوت هالی را می‌بیند و کمی لب‌خند می‌زند. "برای شناختن چت هانتلی و دیوید برینکلی سن‌ات خیلی کمه. حالا اسم‌اش رو گذاشتن اخبار شبانگاهی ان. بی. سی."

براد می‌گوید: "اگه یک خبرگزاری مستقل درست و حسایی حاضر شده باشه و چیزای خوبی ثبت کرده باشه اون‌ها رو به یکی از شبکه‌ها می‌فروشه. به احتمال زیاد همین اتفاق افتاده و پدر بزرگ هم توی یکی از همین خبرگزاری‌ها این رو دید."

هالی زیر لب می‌گوید: "فریمن اول از همه رسیده اونجا. یعنی می‌خوان بگین ... فکر می‌کنین که فریمن باعث این اتفاق شده؟"

دن بل با تاسف سرش را تکان می‌دهد و تارهای نازک موهایش در هوا تکان می‌خورند. "نه شاید خوش شانس بوده یا شانس‌اش رو امتحان کرده. چون همیشه توی شهرهای بزرگ اتفاق‌های وحشتناک می‌افتن مگه نه؟ این هم یک شانس برای تغذیه کردن اون بوده. و کی میدونه؟ شاید موجودی مثل اون می‌تونه خودش رو به فجایع به این بزرگی برسونه. شاید هم مثل یک پشه می‌تونه بوی خون رو از مایل‌ها دورتر حس کنه، میدونی؟ از کجا معلوم؟ حتی نمیدونیم اون کیه؟ بعدی رو بذار براد."

براد کلیپ را می‌گذارد و کسی که در تصویر دیده می‌شود، یک بار دیگر اندوسکی است... اما متفاوت به نظر می‌رسد. لاغرتر است. جواتر از پائول فریمن. و حتی جوان‌تر از آن اندوسکی‌ای که در بمب گذاری مدرسه گزارش می‌داد. اما خودش است. چهره‌اش کمی متفاوت است اما همان است. روی میکروفونی که در دست دارد حروف کی. تی. وی. تی. نوشته شده. سه زن هم کنار او ایستاده‌اند. یکی از آن‌ها لباس رسمی دکمه برجسته مدل کِنِدی را به دست دارد. آن یکی یک تابلو در دستش نگه داشته که با حروفی در هم رفته روی آن نوشته شده "همگی با جی. اف. کی. در سال ۶۴"

"من دیو ون پلت هستم، از دیلی پلازا در انبار کتاب مدرسه‌ای تگزاس، جایی که..."

دن می‌گوید: "همینجا نگهش دار". و براد همین کار را می‌کند. دن رو به هالی می‌کند. "باز هم خودشه. درسته؟"

هالی می گوید: "بله. مطمئن نیستم کسی این رو ببینه، اصلا نمی دونم شماها چطوری بعد از اون گزارش حادثه هوایی این رو پیدا کردین اما خب. یک زمانی پدرم یک چیزی در مورد ماشین ها بهم گفت. گفت شرکت های ماشین - فورد، شورولت، کرایسلر - مدل های مختلفی رو ارائه می کنن و هر سال اون ها رو تغییر میدن اما همه شون از یک الگو پیروی می کنن. اون ... اندوسکی"

اما دیگر کلمات کافی به ذهنش نمی رسید و فقط می توانست به آن صفحه سیاه نمایشگر اشاره کند. دست اش می لرزد. دن به نرمی گفت: "بله. دقیقا همینطور. این هم مدل های مختلف اونه اما از یک الگو. البته حداقل یک یا دو الگو داره." "منظورتون چیه؟"

صدایش از قبل هم خراشیده تر است. می گوید: "به اون هم می رسیم." و کمی چای می خورد تا صدایش را صاف کند. "من کاملا تصادفی این گزارش رو دیدم چون وقتی توی اخبار شبانگاهی اینو نشون دادن من توی هانتلی برینکلی بودم. اما بعد از این که به کندی شلیک شد، همه والتر کروناکایت رو دنبال می کردن چون اون موقع سی. بی. اس. بهترین پوشش خبری رو داشت. روز جمعه به کندی شلیک شده بود. گزارش اش رو فردای اون روز توی اخبار شبانگاهی سی. بی. اس. پخش کردن، یعنی روز شنبه. همون قسمتی که مطبوعاتی ها بهش میگن افشاگری پشت پرده. خب بزن بریم براد. برو به مرحله بعدی."

گزارشگر جوان با لباس نامرتب و غیررسمی دوباره حرف اش را آغاز می کند. "من دیو ون پلت هستم، از دلی پلازا در انبار کتاب مدرسه ای تگزاس، جایی که جان اف. کندی، رئیس جمهور سی و پنج ساله ایالات متحده امریکا دیروز به ضرب گلوله کشته شد. اینجا با گرتا دایسون، مونیکا کلوگ و جوانیتا آلورز از همراهان کندی همراه هستم که وقتی شلیک اتفاق افتاد دقیقا همینجا بودن. خانم ها ممکنه به من بگین شما چی دیدین؟ خانم دایسون؟"

گرتا دایسون در حالی که به شدت گریه می کرد به طرزی نامفهوم می گفت: "شلیک... خون... از پشت سرش خون پاشید، مرد بیچاره... هالی به سختی می توانست حرف او را بفهمد و فکر می کند این خودش یک جور نکته مهم است. حتما بینندگان هم همزمان با او گریه و همدردی می کردند. این یک غم برای تمام ملت بود. تنها گزارشگر بود که ..."

هالی می گوید: "اون داره از همین تغذیه می کنه. فقط داره وانمود می کنه که نگران و نمیتونه کاری بکنه." دن می گوید: "دقیقا. وقتی درست بهش نگاه می کنی، امکان نداره که متوجه اش نشی. و به اون دو خانم دیگه نگاه کن. اون ها هم دارن گریه می کنن. لعنتی، کلی آدم توی اون روز شنبه در حال گریه کردن بودن. و حتی تا چند هفته بعد از اون ماجرا وضع همین بود. حق با توه. اون داره تغذیه می کنه."

"و فکر می کنین اون میدونسته این اتفاق قراره بیفته؟ مثل یک پشه که بوی خون رو حس می کنه؟" دن می گوید: "نمیدونم. واقعا نمیدونم."

براد می‌گوید: "فقط میدونیم که اون سال تابستون اون توی کی. تی. وی. تی. مشغول به کار شده. نتونستم چیز بیشتری در موردش پیدا کنم. فقط همینقدر فهمیدم. از سابقه یک ایستگاه خبررسانی توی اینترنت پیداش کردم. بهار سال ۱۹۶۴ هم اونجا رو ترک کرده."

دن می‌گوید: "دفعه بعدی که ظاهر میشه - که من فعلا اطلاع دارم - دیترویت بوده. سال ۱۹۶۷. اون موقع‌ها به عنوان دیترویت ربلیون یا خیابان ۱۲ ام استریت رایوت می‌گفتن. ماجرا زمانی شروع میشه که پلیس به یک نوشیدنی فروشی به اسم بلایند پیگ که تا دیروقت باز بوده حمله می‌کنه و بعد هم کل شهر رو درگیر می‌کنه. چهل و سه نفر کشته میشن و دویست نفر هم زخمی میشن. تا پنج روز عنوان اصلی اخبار بوده، یعنی این ماجرا تا پنج روز طول کشیده. این رو هم از یک خبرگزاری مستقل پیدا کردیم که توسط ان. بی. سی. پخش شده. بزن بریم براد."

یک گزارشگر جلوی ویتترین در حال سوختن ایستاده و با یک مرد سیاهپوست که خون روی صورتش ریخته شده صحبت می‌کند. آن سیاهپوست کمی نسبت به ماجرا بی‌ربط به نظر می‌آید. او می‌گوید که این محل کار او در آن طرف خیابان است که دارد در آتش می‌سوزد و نمی‌داند که همسر و دخترش کجا هستند. آن‌ها در شلوغی شهر گم شده‌اند. می‌گوید: "من همه چیزم رو از دست دادم. همه چیز رو."

و گزارشگر این بار خود را جیم آروی می‌نامد. حتما او گزارشگر یک شهر کوچک است. چاق‌تر از پائول فریمن به نظر می‌رسد. قدش هم کوتاه‌تر است (کسانی که با او مصاحبه می‌کنند قد بلندتر هستند) و البته سرش طاس است. یک مدل جدید اما باز همان الگو را می‌بینند. این خود چت اندوسکی است که در چهره فربه او دفن شده است. پائول فریمن هم هست. دیو و ن پلت هم همینطور.

"چطوری به این یکی رسیدین آقای بل؟ اسمش رو از کجا..."

"کار دن حرف نداره، یادت رفت؟ من اینکاره ام."

"از کجا فهمیدین که این شباهت اتفاقی نیست؟"

دن و نوه‌اش به همدیگر نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند. هالی به این حرکات نگاه می‌کند و باز با خودش فکر می‌کند: مدل‌های مختلف، یک الگو.

براد می‌پرسد: "عکس‌های توی سالن رو دیدین درسته؟ وقتی پدر بزرگ پلیس بود از این کارها می‌کرد. این چیزها براش کاری نداره."

یک بار دیگر هالی جا خورد. رو به دن می‌کند. "شما طراح بودین. یعنی چهره پرداز پلیس بودین!"

"بله، البته من خیلی بیشتر از یک چهره پرداز بودم. کاریکاتوریست نبودم که. پرتره می‌کشیدم. شنیدی که میگن آدم‌ها هیچ

وقت یک چهره رو یادشون نمیره؟ بیشترشون اغراق می کنن یا دروغ می گن. ولی من نمیگم". پیرمرد کاملاً جدی حرف می زند. هالی با خودش می گوید اگر این یک استعداد ذاتی باشد به اندازه سن او قدمت داره. شاید یک زمانی به شدت ذهنش را درگیر کرده بوده و حالا می خواهد آن را به کسی ببخشد.

براد می گوید: "دیدم که کار می کنه. اگر به خاطر آرتروز دست هاش نبود الان می تونست توی بیست دقیقه همه چیز رو با تمام جزئیات روی دیوار پیاده کنه. اون نقاشی های توی سالن رو دیدی؟ اونا تمام کسانی بودن که پدر بزرگ برای دستگیری پرتره شون رو کشیده بود".

"اما باز هم..." هالی به شک می افتد.

دن می گوید: "این که آدم چهره یک نفر رو یادش بمونه یک بخش ماجراست. وقتی کسی چهره اش رو دیده باشه به درد نمی خوره چون این من نبودم که چهره اش رو دیدم. می فهمی؟"

هالی می گوید: "بله". حالا بیشتر از شناسایی اندوسکی با ظواهر مختلفش از دن خوشش آمده چون هالی به عنوان یک کارآگاه هنوز هم در حال یادگیری است.

"شاهد از راه می رسه. بعضی وقت ها - مثل دزدی ماشین یا دستبردهای مختلف - چندتا شاهد باقی می مونن. اون ها طرف رو توصیف می کنن. بیشتر شبیه همون جریان مرد کور و فیل می مونه. اون داستان رو شنیدی؟"

هالی شنیده. مرد کور دم فیل را می گیرد و می گوید این شاخه درخت مو است. کسی که به خرطومش دست می زند می گوید یک مار است و آن کسی که پایش را می گیرد فکر می کند یک نخل بزرگ و قدیمی است. در نهایت مرد کور نمی داند که کدام یکی درست می گویند.

دن می گوید: "هر کدوم از شاهد ها یک جور متفاوت طرف رو توصیف می کنه. و اگر فقط یک شاهد باشه، ممکنه هربار که اون رو توصیف می کنه یک شکل متفاوت داشته باشه. نه، نه، می گن اشتباه کردم، صورتش زیادی چاقه. زیادی لاغره. ریش بزی داره. نه سبیل داره. چشم های آبی. نه خیلی فکر کردم دیدم خاکستریه".

یک نفس عمیق با ماسک اکسیژن می کشد و به نظر خسته تر از همیشه می آید. هر چند که چشم های گودرفته اش زیاد خسته نیستند. چشم های روشنی دارد. هالی فکر می کند اگر اندوسکی آن چشم ها را دیده باشد حتما ترسیده است. شاید می خواسته قبل از آن که بیشتر از این با چشم های او مواجه شود آن ها را ببندد.

"کار من اینه که به تفاوت های گذشته نگاه کنم و شباهت ها رو بینم. این یک موهبت واقعیه و من همه رو توی نقاشی ها پیاده می کنم. توی اولین نقاشی که ازش کشیدم هم هست. بین".

از جیب کناری ویلچرش یک پوشه کوچک در می‌آورد و به او می‌دهد. درون آن شش تکه نقاشی روی کاغذهای نازک است که طی زمان کهنه شده‌اند.

تصویر متفاوتی از چارلز "چت" اندوسکی در هریک دیده می‌شود. البته به اندازه تصاویری که در سالن دیده می‌شود جزئیات ندارد ولی باز هم غیرعادی است. در سه مورد اول به پائول فریمن، دیو دن پلت و جیم آوری نگاه می‌کند.

می‌پرسد: "این‌ها رو از چیزی که توی حافظه تون بود کشیدین؟"

دن می‌گوید: "بله". باز هم لاف نمی‌زند، فقط حقیقت را می‌گوید. "آن سه مورد اول رو به محض دیدن آوری کشیدم. تابستون سال ۶۷. چند تا نسخه از شون دارم اما این‌ها اصل هستن".

براد می‌گوید: "حدود زمانی رو به خاطر بسپار هالی. پدر این‌ها رو توی تلویزیون دیده، یعنی قبل از وی. سی. آر و دی. وی. آر و اینترنت. مخاطب‌های معمولی هرچی ببینن فرقی نمی‌کنه چون بعدش از بین میره. باید به حافظه‌اش متوسل می‌شد".

"و اینا کی ان؟" و سه نقاشی دیگر را مثل سه کارت نشان می‌دهد. چهره‌هایی با موهای متفاوت، رنگ چشم‌های مختلف و در سنین مختلف. تمام این مدل‌ها از یک الگو گرفته شده‌اند. همه اندوسکی هستند. هالی این را می‌بیند چون اصل ماجرا را می‌داند. این که دن بل تمام این‌ها را دیده فوق العاده است. واقعا هوشمندانه است.

دن به نقاشی‌هایی که در دست هالی است اشاره می‌کند و یکی یکی می‌گوید: "اون یکی رینالد هولدر. بعد از این که جان لیست تمام خانواده‌اش رو کشت از نیوجرسی در وستفیلد گزارش می‌داد. با دوست‌ها و آشناهاشون که گریه می‌کردن مصاحبه کرد. اون هم هری ویل هست که بعد از کشتار شش نفر توسط ادوارد آلای از کال استیت فولرتون گزارش داد. ویل قبل از این که خون خشک بشه توی صحنه حاضر شد و با بازمانده‌ها مصاحبه کرد. اون آخری، اسمش از ذهنم رفته..."

براد می‌گوید: "فرد لیبرمان‌باخ گزارشگر دلیو. کی. اس. از شیکاگو بود. اون جریان مسمومیت تایرنول رو در سال ۱۹۸۲ پوشش داد. هفت نفر مردن. با بازمانده‌ها مصاحبه کرد. من تمام کلیپ هاش رو دارم، اگر می‌خواین نشونتون بدم".

"کلی کلیپ داره. ما هفده تا نسخه مختلف از چت اندوسکی شما پیدا کردیم".

هالی با حیرت می‌پرسد: "هفده تا؟"

"این‌ها فقط مواردی هستن که ما میدونیم. نیازی نیست همشون رو ببینی. اون سه تا نقاشی رو کنار هم بذار و اونا رو کنار صفحه نمایشگر نگه دار هالی. زیاد کمکی نمی‌کنه اما باید به درد بخوره".

هالی آن‌ها را جلوی نمایشگر نگه می‌دارد و می‌داند که چه چیزی در انتظارش است. همه شان یک چهره‌اند.

چهره اندوسکی.

یک بیگانه.

وقتی به طبقه پایین می‌روند، دن ثابت روی صندلی‌اش نمی‌نشیند و لم می‌دهد. دیگر خسته نیست، درمانده شده. هالی دیگر نمی‌خواهد بیشتر از این او را اذیت کند اما مجبور است.

دن بل هم می‌داند که هنوز کارشان تمام نشده است. از براد می‌خواهد که کمی نوشیدنی برایش بیاورد. "پدربزرگ دکتر گفته..."

دن می‌گوید: "گور بابای اون دکتر و چرندیاتش. حالم رو جا میاره. تمومش می‌کنیم، تو آخرین چیز رو به هالی نشون میدی و بعد من میرم استراحت می‌کنم. تمام شب رو خوابیدم و فکر کنم امشب هم همینطوری بخوابم. یک بار سنگین رو از دوشم برمی‌دارم."

هالی با خودش می‌گوید اما این بار روی دوش من قرار می‌گیرد. ای کاش رالف اینجا بود. اگر بیل بود بهتر هم می‌شد. براد یک لیوان شیشه‌ای فلینت ستون که داخلش کمی نوشیدنی ریخته می‌آورد. دن اخم‌هایش را در هم می‌برد اما بدون حرف آن را می‌پذیرد. از جیب کنار ویلچرش یک قوطی قرص با درپوش مخصوص سالمندان برمی‌دارد. آن را تکان می‌دهد و چندتا قرص کف زمین می‌افتد.

پیرمرد می‌گوید: "ای بابا. این‌ها رو از روی زمین جمع کن براد."

هالی می‌گوید: "من جمع می‌کنم." از جا بلند می‌شود. هم زمان دن قرص‌ها را در دهانش می‌ریزد و با نوشیدنی می‌خورد. براد که به نظر کمی زیاده از حد محتاط است می‌گوید: "حالا دیگه می‌دونم که این اصلا ایده خوبی نیست پدربزرگ." دن پاسخ می‌دهد: "توی مراسم دفنم کسی نمیگه که وقتی مردم جوان و جذاب بودم." کمی رنگ و رو می‌گیرد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. "هالی، تا این نوشیدنی همه چیز رو از ذهنم پاک کنه، تقریباً بیست دقیقه وقت دارم. نهایتاً نیم ساعت. میدونم که کلی سوال داری. یک چیز دیگه هم داریم که می‌خوایم تو ببینی. بریم سراصل مطلب."

هالی می‌گوید: "جوئل لیبرمن. اون روانشناسی که تو توی سال ۲۰۱۸ در بوستون دیدی." "چه ربطی به اون داره؟"

"تو پیش‌اش نرفتی چون فکر می‌کردی دیوونه شدی مگه نه؟"

"معلومه که نه. من به همون دلایلی رفتم که شما برای دیدن کارل مورتن رفته بودین. همون کتاب‌ها و سخنرانی‌هاش در مورد آدم‌هایی با رفتارهای نا به‌هنجار. رفتم تا تمام چیزهایی که میدونستم رو برای کسی که بهش پول دادم تا به حرفام گوش کنه تعریف کنم. می‌خواستم یکی رو پیدا کنم که چیزهای غیرقابل باور رو باور کنه. داشتم دنبالت می‌گشتم هالی. همونطور که تو دنبال من می‌گشتی."

بله این حقیقت دارد. این که همدیگر را پیدا کردند یک معجزه است. شاید هم سرنوشت است. یا کار خدا.

"با این که مورتن اسامی و موقعیت‌های مقاله هاش رو تغییر داد اما برای براد کاری نداشت که بتونه رد تو رو بزنه. اون یارو اندوسکی توی تگزاس گزارش نداده بود اما خب. من و براد تمام اخبار رو برای پیدا کردن ردپا نگاه کردیم."

هالی می‌گوید: "اون بیگانه‌ای که من دیدم توی فیلم و اسناد ظاهر نشده. تصاویری هست که اون باید لا به لای جمعیت باشه اما نیست."

روی تصاویر مختلف از اندوسکی می‌زند و می‌گوید: "این یارو تمام مدت توی تلویزیونه".

پیرمرد شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: "آره اما یک کم متفاوت. مثل گربه‌های خونگی و گربه‌های دم کوتاه^{۲۴۹} که با هم فرق دارن اما به هم شبیه هستن - یک الگو با مدل‌های مختلف. همونطور که تو یک جورایی توی گزارش‌ها بودی اما نه با اسم خودت. فقط مثل یک شهروند شناخته شدی که توی این تحقیقات مشارکت کردی."

هالی زیر لب می‌گوید: "من خودم خواستم که درگیرم نکنه".

"اون موقع توی مقاله‌های دکتر مورتن در مورد کارولین اچ خوندم. سعی کردم که از طریق دکتر لیبرمن به تو برسم - رفتم بوستون تا اونو ببینم. البته اصلا هم کار راحتی نبود. میدونستم که حتی اگر اندوسکی رو شناسی، وقتی داستان من رو بشنوی دلایل خوبی برای باور کردن داری. لیبرمن هم با مورتن تماس گرفت و باقی ماجرا".

یک چیز هست که ذهن هالی را به هم ریخته. می‌گوید: "چرا حالا؟ چندین ساله که این رو میدونین، شما که اونو شکار کردین..."

دن می‌گوید: "شکار نکردیم. بهتره بگیم ردپای اون رو پیدا کردیم. از حدود سال ۲۰۰۵ براد توی اینترنت اون رو دنبال می‌کرد. توی هر رخداد و کشتار جمعی دنبالش گشتیم. مگه نه براد؟"

براد می‌گوید: "بله. همیشه هم اونجا نیست. وقتی استفن پادوک^{۲۵۰} تموم اون شرکت کننده‌های کنسرت رو توی سندی هوک یا لاس وگاس کشت، نبود. اما سال ۲۰۱۶ توی دلیو. اف. تی. وی. در آرلاندو کار می‌کرد. فردای اون روز با تمام بازمانده‌های اون شب^{۲۵۱} صحبت کرد. اون همیشه میره سراغ کسانی که از همه بیشتر متاثر شدن یا از دوست‌ها و آشناهای نزدیک هستن."

معلوم است که این کار را می‌کند. البته که همینطور است. غم برای او لذت بخش است.

براد می‌گوید: "اما ما نمی‌دونستیم که اون توی داستان اون کلوب شبانه حضور داشته تا این که بمب گذاری مدرسه اتفاق افتاد. مگه نه پدر بزرگ؟"

دن می‌گوید: "درسته. با این که تمام تصاویر خبری اون اتفاق رو بررسی کرده بودیم".

هالی می‌پرسد: "چطوری ندیدین اش؟ اون ماجرای قبلی که چهار سال قبل اتفاق افتاده بود! شما گفتین هیچ چهره‌ای رو از

دست ندادین، تازه اندوسکی رو هم می شناختین، با این همه تغییر همه جا عین همه، با اون قیافه خوکی و زشت اش."

با اخم های شبیه به هم به او نگاه کردند و هالی برایشان تعریف کرد که بیل در مورد آدم هایی با چهره' خوک یا روباه چه گفته بود. هالی او را در هر شکل و قیافه ای دیده است. صورت اندوسکی گرد است. گاهی کمتر و گاهی بیشتر اما همه مثل خوک هستند.

براد هنوز به نظر متحیر است اما پدر بزرگ اش لبخند می زند. "خوبه. خوشم اومد. هر چند که چند مورد استثنا هم وجود داره. بعضی از آدم ها..."

هالی جمله او را کامل می کند: "قیافه شون مثل اسب می مونه."

"دقیقا همین رو می خواستم بگم. بعضی ها هم چهره شون مثل راسو می مونه... هر چند که میشه گفت راسوها یک ته چهره از روباه دارن مگه نه؟ مثل فیلیپ هانیگان"... بعد از خط خارج می شود. "بله. از این نظر بیشتر شبیه یک روباه میشه".

"من متوجه حرف تون نمیشم".

دن می گوید: "میشی. کلیپ بعدی رو بهش نشون بده براد".

براد کلیپ را می گذارد و آپد را رو به صورت هالی می چرخاند. باز هم یک گزارشگر است که جلوی کوهی از گل و بادکنک های قلبی شکل و تابلوهایی با نوشته' "عشق بیشتر و نفرت کمتر" ایستاده. گزارشگر می خواهد با مرد جوانی که در حال گریه است روی گونه اش سیاه است یا با نوعی گریم سیاه شده، مصاحبه کند. هالی گوش نمی دهد و این بار هالی جیغ نمی کشد چون دیگر نفسی برایش نمانده. گزارشگر - فیلیپ هانیگان - جوان، بلوند و لاغر است. انگار درست از محل بمب گذاری مدرسه خودش را به آنجا رسانده و بله، این همان چیزی است که بیل هادجز اسم آن را چهره' روباه می داند. او طوری به سوژه مصاحبه اش نگاه می کند که می تواند نگرانی ... همدردی... همدلی... یا حتی تظاهر به موافق بودن باشد.

دن به براد می گوید: "نگهش دار". رو به هالی می گوید: "حالت خوبه"؟

زیر لب می گوید: "این اندوسکی نیست. این جورج ه. همون مردی که بمب رو به مدرسه مک ردی رسوند".

"اوه، اما این اندوسکی ه". آرام حرف می زند. با محبت. "بهت که گفتم. این موجود فقط یک الگو نداره. دو تا داره. حداقل دو تا".

هالی قبل از این که در خانه بل را بزند گوشی اش را خاموش کرد و فکر نمی کرد تا وقتی دوباره به دفترش برگردد لازم باشد آن را روشن کند. افکار او مثل برگ های خزان دور تا دور سرش در بادی شدید می چرخید. وقتی گوشی را روشن می کند تا ادامه گزارش اش را به رالف بدهد، می بیند که چهار پیام برای او رسیده، پنج تماس بی پاسخ هم داشته. پنج نفر هم برای او پیغام صوتی گذاشته اند. تماس های بی پاسخ و پیغام ها همه از مادرش هستند. شارلوت بلد است پیام متنی بفرستد - هالی به او یاد داده - اما برایش مهم نیست، حداقل وقتی قرار باشد برای دخترش پیام بفرستد. هالی فکر می کند مادرش فکر می کند پیام متنی کافی نیست و باید یک کار اساسی بکند.

پیام متنی را باز می کند.

پیت: همه چی رو به راهه، هالی؟ من حواسم به اینجا هست، پس تو به کارت برس. اگر کمک لازم داشتی بهم بگو.

هالی با خواندن اش لبخند می زند.

باربارا: فیلم ها به دستم رسید. به نظر خوب میان. ممنون. بهت برمی گردونم.

جروم: شاید یک ردپا از اون سگ نژاد لابردور رتریور پیدا کنم. توی پارما هیاتر. میرم سر و گوش آب بدم. اگر چیزی لازم داشتی خبرم کن. تعارف نکن.

آخری هم یک پیام دیگر از جروم است: هالی بری.

علی رغم همه چیز، هالی در آن خانه در خیابان لافایت یاد گرفته باید به همه چیز بخندد. باید کمی هم همه چیز را از هم جدا کند. همه آن ها نگرانش هستند، او هم همینطور. این فوق العاده است. سعی می کند فعلا به این فکر کند و بعد به سراغ مادرش برود. از همین حالا می داند که پیام های صوتی شارلوت به کجا ختم می شوند.

در اولی می گوید: "هالی، کجایی؟ به من زنگ بزن".

دومی: "هالی باید در مورد ملاقات با دایی هنری برای آخر این هفته باهات حرف بزنم. با من تماس بگیر".

سومی: "کجایی؟ چرا گوشی ات خاموشه؟ خیلی بی ملاحظه ای. اگه کار واجب داشته باشم چی؟ بهم زنگ بزن".

یک پیغام طولانی دیگر: "اون زنی که توی رولینگ هیلز دیدیم، خانم براداک رو می گم، ازش خوشم نیاد به نظر خیلی افاده ایه. زنگ زد و گفت که دایی هنری خیلی ناراحته! چرا جواب تماس هام رو نمیدی؟ زنگ بزن!"

بعد هم پنجمی: "باهام تماس بگیر".

هالی به دستشویی می رود و کیف وسایل اش را باز می کند. یک آسپرین می خورد. بعد روی لبه وان می نشیند و دست هایش را به زانوهایش قلاب می کند. "خدای من، منم هالی. باید الان با مادرم تماس بگیرم. کمکم کن یادم بمونه باید بدون بدرفتاری و

جنگ و دعوا باهاش صحبت کنم. کمکم کن یک روز دیگه رو بدون سیگار بگذروم. هنوزم دلم برای سیگار تنگ میشه به خصوص اینجور موقع ها. اما خوشحالم که جروم و باربارا توی زندگیم هستن. پیت هم همینطور. هرچند که اون بعضی وقت ها دیر یاد من می افته." از جا بلند می شود و ادامه می دهد: "دلم برای رالف هم تنگ شده و امیدورم که تعطیلات خوبی رو با همسر و پسرش بگذرونه".

یک جورایی آماده شلیک (یا شاید هم فقط این حس را داشت) با مادرش تماس می گیرد. بیشتر شارلوت حرف می زند. هالی به او نمی گوید کجاست و چه می کند و کی برمی گردد و همین شارلوت را خیلی عصبانی می کند. هالی پشت آن عصبانیت ترس را احساس می کند. چون هالی فرار کرده است. هالی روی پای خودش ایستاده. قرار نبود این اتفاق بیفتد.

شارلوت می گوید: "هرکاری می خوام بکنی باید آخر هفته رو اینجا باشی. باید با هم بریم دیدن دایی هنری. ما خانوادش هستیم. اون فقط ما رو داره".

"مامان شاید نتونم این کار رو بکنم".

"چرا؟ می خوام بدونم چرا!"

"چون ... " بیل همیشه می گفت چون دنبال یک پرونده ام. "چون سر کارم".

شارلوت گریه را شروع می کند. در این پنج سال اخیر، این آخرین راهی بود که شارلوت برای به زانو در آوردن او استفاده می کرد. این کار دیگر جواب نمی دهد اما هنوز هم سخت و آزاردهنده است.

هالی می گوید: "عاشقتم مادر". و تماس را قطع می کند.

این حرف حقیقت داشت؟ بله. این دوست داشتن است که شاید از بین برود اما عشق بدون دوست داشتن مثل زنجیری است که در انتهای آن قفلی زده شده است. یعنی او می توانست این زنجیر را پاره کند؟ می توانست قفل را بشکند؟ شاید. او بارها این مسئله را با آلی وینترز مطرح کرده بود، به خصوص بعد از آن که مادرش - با غرور تمام - گفت که به دونالد ترامپ رای داده (اوه، خدای من). او این کار را می کند؟ فعلا نه، شاید هم هیچ وقت. وقتی هالی داشت بزرگ می شد، شارلوت - با صبر و حوصله یا شاید هم با نیت خوب - به او یاد داد که بی فکر و درمانده و بدبخت و بی ملاحظه است. این که او هیچ وقت برای هیچ کاری کافی نیست. هالی به همین مسئله باور داشت تا این که با بیل هادجز آشنا شد و از او یاد گرفت که هیچ چیز کم ندارد. حالا برای خودش زندگی ساخته و اغلب اوقات هم خوشحال است. اگر او این زنجیر میان خود و مادرش را بشکند چیزی را از دست نمی دهد.

وقتی لب تخت در اتاق هتل امبسی سوئیت می نشیند با خودش می گوید دیگر نمی خواهم ناتوان باشم. خودش را به آنجا رسانده و کار را انجام داده. "از این تی شرت ها هم خریدم".

یک نوشابه یخچال در می آورد (لغت به کافین). بعد برنامه ضبط صدای گوشی اش را باز می کند و ادامه گزارش اش را به رالف می دهد. مثل دعا به درگاه خدایی که نمی تواند به آن باور داشته باشد، اینطوری ذهنش پاک می شود و وقتی کارش تمام شود می داند باید چطور پیش برود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

گزارش هالی گیبنی به کارآگاه رالف اندرسون:

رالف، از الان به بعد سعی می‌کنم که صحبت‌هام با دن و براد بل رو بهت بگم چون هنوز توی حافظه‌ام هست. خیلی دقیق که نه اما تقریباً تمامش رو می‌گم. باید حرف‌هامون رو ضبط می‌کردم اما اصلاً به ذهنم نرسید. هنوز کلی چیز هست که باید توی این کار یاد بگیرم. فقط امیدوارم که شانس‌اش رو داشته باشم.

تونستم آقای بل رو بینم - همون پیرمرده - می‌خواستیم ادامه بدیم اما به محض این که یک کم نوشیدنی خورد سرش گیج شد و نتونست باقی ماجرا رو بگه. گفت نیاز داره بخوابه و استراحت کنه. آخرین چیزی که به براد گفت یک چیزی در مورد ضبط صدا بود. اون موقع نفهمیدم چی بود. اما حالا می‌فهمم.

نوه‌اش هم ویلچرش رو هل داد تا بترتش به اتاقش. اما قبل‌اش آپیدش رو داد به من تا عکس‌ها رو بینم. وقتی رفتن به عکس‌ها نگاه کردم. هنوز مشغول بودم که براد برگشت. هفده تا عکس بود، همه‌اش رو از روی کلیپ‌های اینترنت پیدا کردن. همه‌اش هم چهره‌های مختلف چت اندوسکی بود.

[مکث می‌کند]

حتماً می‌گی شخصیت‌های مختلف شبیه به اون بوده. مورد هجدهم هم وجود داشت. همون فیلیپ هانیگان که چهارسال پیش بیرون از کلوب شبانه پالس دیدم. سیل نداشت. موهای بلوند بود نه تیره. جوان‌تر از عکس جورج بود که توی لباس فرم بمب رو تحویل داد اما خودش بود. یعنی باز هم چهره‌ای که پنهان شده بود همین بود. همین صورت روباهی. اما اندوسکی نیست. امکان نداره اون باشه.

براد با یک بطری و دو تا لیوان برگشت و گفت: "این باقی نوشیدنی پدربزرگه. یک کم می‌خورین؟" وقتی گفتم نه، یک کم نوشیدنی توی یکی از لیوان‌ها ریخت. گفت: "خب من یک کم می‌خورم. پدربزرگ بهتون گفت که من همه‌اش سرخوش‌ام؟ زیادی خوشحالم؟"

گفتم آره و او لبخند زد.

گفت: "اون با خود من هم همینطوری حرف می‌زنه. می‌خواد همه چیز رو جلوی چشم‌اش داشته باشه. همه رو ضبط می‌کنه. می‌خواد بگه یک سری چیزها براش مهم نیست اما هست. اون من رو دوست داره اما خب اخلاقش همینه."

وقتی گفتم من هم همچین حسی را نسبت به مادرم دارم لبخند زد و گفت که با هم تفاهم داریم. فکر کنم همینطور است.

گفت پدربزرگ‌اش همیشه عاشق چیزی به اسم "دنیای ثانویه" بوده. داستان‌هایی مثل تلپاتی، ارواح، ناپدید شدن‌های عجیب و غریب، نورهای توی آسمون. گفت بعضی آدم‌ها تمایل جمع می‌کنن. پدربزرگ من هم داستان‌های مربوط به دنیای ثانویه رو

جمع می‌کنه. من به همه شون شک داشتم تا این که وارد این ماجرا شدم.

به آپید اشاره کرد که هنوز عکس جورج رو با جعبه پر از مواد منفجره نشون می‌داد که منتظر بود تا بهش اجازه ورود به دفتر مدرسه مک ردی رو بدن.

براد گفت: "فکر کنم حالا دیگه همه چیز رو باور می‌کنم، از بشقاب پرنده‌ها تا دلک‌های قاتل. چون واقعا دنیای ثانویه وجود داره. این حقیقت داره اما مردم نمی‌خوان باور کنن که اون وجود داره."

میدونم که این واقعیت داره رالف. تو هم میدونی. واسه همین اون‌ی که ما توی تگزاس کشتیم زنده مونده.

از براد خواستم برام توضیح بده چرا پدربزرگ‌اش با این که این همه مدرک داشته، اینقدر صبر کرده

گفت پدربزرگ‌اش فکر می‌کرده دیگه خطری متوجه کسی نیست. اون فقط یک جور آفتاب پرست عجیب و غریبه که اگر آخرین گونه‌اش نباشه، شاید یکی از گونه‌هاش باشه. از غم و درد تغذیه می‌کنه. شاید چیز خوشایندی نباشه اما زیاد هم با کرم‌ها و لاشخورهایی که از گوشت مرده می‌خورن تفاوتی نداره.

براد گفت: "گرگ‌های صحرایی و کفتارها هم اینطوری زندگی می‌کنن. اون‌ها رفتگر قلمرو حیوانات ان. ما هم دست کمی از اون‌ها نداریم. وقتی یک تصادف سرپیچ اتفاق می‌افته مردم سرعت شون رو کم می‌کنن تا خوب صحنه رو نگاه کنن. اونجا هم جنازه هست."

گفتم که من هیچ وقت نگاه نمی‌کنم. فقط دعا می‌کنم که اونایی که تصادف کردن همشون سالم باشن.

گفت اگه اینطور باشه من یک استثنا ام. گفت بیشتر مردم از درد خوششون میاد. البته تا زمانی که برای خودشون نباشه. بعد گفت: "فکر کنم زیاد اهل فیلم‌های ترسناک نیستی نه؟"

راستش چرا هستم. اما این‌ها فیلم‌های واقعی هستن رالف. وقتی کارگردان می‌گه کات، دختری که گلوش توسط جیسون یا فردی بریده شده بلند میشه و یک فنجان قهوه می‌خوره. اما هنوز هم بعد از این ماجرا ممکنه نتونم ...

[مکث]

بیخیال، وقت ندارم این بحث رو ادامه بدم. براد گفت من و پدربزرگم هرچی کلیپ در مورد کشت و کشتار و فاجعه بوده جمع کردیم، صدها کلیپ دیگه هم هست. شاید هم هزاران مورد دیگه. مطبوعاتی‌ها می‌گن اگر پای خون در میان باشه بیشتر سرو صدا می‌کنه. به خاطر همین که مردم بیشتر به اخبار بد علاقه دارن. کشتار. انفجار. تصادفات ماشین. زلزله. امواج دریایی. مردم اینجور چیزها رو دوست دارن و حتی حالا بیشتر از قبل از این چیزا خوششون میاد چون می‌تونن توی گوشی همراهشون کلیپ‌هاش رو ببینن. این فیلم امنیتی هست که از داخل پالس ضبط شده. درست همون موقع که عُمَر متین هنوز داشت وحشیگری می‌کرد. این فیلم میلیون‌ها بار دیده شده. میلیون‌ها بار."

گفت که آقای بل فکر می‌کرده این موجود نادر فقط داشته کاری رو انجام می‌داده که مردم دوست داشتن توی اخبار بشنون: از مصیبت تغذیه می‌کنه. این هیولا - بهش نمی‌گفت بیگانه - فقط این شانس رو آورده تا با این اتفاق‌ها تا این حد عمر کنه. آقای بل به این پیگیری‌ها ادامه داده تا این که تصاویر دوربین‌های امنیتی رو از اون بمب گذار مدرسه مک ردی دیده. اون تمام چهره‌ها رو به خاطر می‌سپاره و میدونه که قبلا هم یک همچین چهره‌ای رو چند وقت قبل توی یک حادثه دیده بوده. کمتر از نیم ساعت طول کشیده تا براد بتونه فیلیپ هانیگان رو پیدا کنه.

گفت: "تا حالا سه بار دیگه رد پای این بمب گذار رو پیدا کردم". بعد هم عکس‌های اون مرد با چهرهٔ روباه رو به من نشون داد - همه متفاوت بودن اما زمینهٔ چهره شون همون جورج بود - توی سه گزارش مختلف ظاهر شده بود. طوفان کاترینا در سال ۲۰۰۵. تندباد ایلینویز سال ۲۰۰۴. مرکز تجارت جهانی سال ۲۰۰۱. "مطمئن‌ام که یکسری چیزها هست اما هنوز وقت نکردم که شکارشون کنم".

گفتم: "شاید یک آدم دیگه باشه. یا یک موجود دیگه". داشتم فکر می‌کردم اگر دو موجود باشن - اندوسکی و اونی که توی تگزاس کشتیمش - ممکنه این سومی باشه. یا چهارمی. یا چندمی. یادم اومد یک برنامه در مورد گونه‌های منقرض شده رو توی پی. پی. اس. می‌دیدم. فقط شصت تا کرگدن سیاه توی دنیا باقی مونده، هفتاد تا پلنگ آموری، اما این خیلی بیشتر از سه تاست.

براد گفت: "نه. این همون آدمه".

ازش پرسیدم از کجا مطمئنه.

گفت: "پدربزرگ همیشه برای پلیس چهره پردازی می‌کرده. گاهی من براشون استراق سمع می‌کردم و چند باری هم صدا رو ضبط کردم. میدونی اونا چی بودن؟"

معلومه. اسرار پشت پرده.

براد گفت: "از میکروفون‌های زیر لباس استفاده نمی‌کنیم. این روزا دیگه از دکمه سردست یا دکمه پیراهن استفاده می‌کنن. یک بار روی نوشتهٔ کلاه رد ساکس میکروفون نصب کردم. متوجه شدین؟ اما این فقط بخشی از کار منه. اینو ببین".

صندلی‌اش رو آورد نزدیک من گذاشت تا بتونیم هردو به آیه‌ش نگاه کنیم. یک برنامه به اسم وکانو رو باز کرد. چندتا پوشه توی اون بود. اسم یکیش رو پائول فریمن گذاشته بود. همون نسخهٔ چت اندوسکی که حادثه هوایی سال ۱۹۶۰ رو گزارش کرد. گفتم که.

براد کلیپ رو پخش کرد و من صدای فریمن رو شنیدم، فقط یک کم خشک‌تر و واضح‌تر بود. براد گفت که صدای پس زمینه رو جدا کرده. اسم این کار رو گذاشته بود شیرین کردن مسیر تحقیق. صداس از بلندگوی آیه پخش می‌شد. روی تصویر

می‌تونستم صدا رو ببینم، همونطوری که می‌تونیم امواج صوتی رو پایین صفحه گوشی یا اپد کنار علامت میکروفون ببینیم. براد بهش میگه "سخن نگاری" و ادعا می‌کنه که متخصص این کاره. حتی توی دادگاه هم شهادت داده.

اون نیرویی که سر کار در موردش حرف می‌زدیم رو یادت میاد رالف؟ من یادم میاد. پدر بزرگ و نوه. یکی توی کار چهره پردازی خوبه اون یکی توی ثبت صدا. بدون این دو نفر، این بیگانه هنوز هم به چهره‌های مختلف ظاهر می‌شد و از چشم همه مخفی می‌شد. بعضی از مردم بهش میگن شانس یا اتفاق، مثل انتخاب شماره‌های درست توی لاتاری اما من بهش باور ندارم. نمی‌تونم، و نمی‌خوام داشته باشم.

براد صدای فریمن توی گزارش حادثه هوایی رو روی حالت تکرار گذاشت. بعد صدای اندوسکی رو توی گزارش مدرسه مک ردی گذاشت. اون رو هم چند بار تکرار کرد. هردو صدا با هم همپوشانی داشتن، همه کلمات رو روی دور تند پخش می‌کرد. براد صدا رو قطع کرد و از انگشت‌هاش استفاده کرد تا دو تا موج رو از هم جدا کنه. فریمن رو روی نصفه بالای صفحه آپد و اندوسکی رو روی نیمه پایین صفحه نشون داد.

پرسید: "می‌بینی مگه نه؟" و معلومه که می‌دیدم. نقطه اوج برای هر دو دقیقا یکسان بود و تقریبا کامل همپوشانی داشتن. چند تا تفاوت خیلی ریز هم بود اما در اصل یک صدا بود. ولی صداها ضبط شده طی شصت سال ثبت شده بودن. از براد پرسیدم چطوری میشه وقتی فریمن و اندوسکی در مورد دو تا موضوع مختلف صحبت می‌کنن این نمودارهای صوتی شبیه هم هستن؟ براد گفت: "چهره‌اش تغییر می‌کنه، بدنش یک شکل دیگه میشه اما صداش هیچ وقت عوض نمیشه. به این میگن "تک بودن صدا". اون سعی می‌کنه که صداش رو عوض کنه اما گاهی اوج صداش رو بالا یا پایین می‌بره، گاهی حتی سعی می‌کنه لهجه هم بهش اضافه کنه اما زیاد از پس‌اش برنمیاد."

گفتم: "چون خیالش راحت‌تره که تغییرات فیزیکی درست ایجاد شده‌ان و حتی در جاهای مختلفی ظاهر شده". براد گفت: "فکر کنم. یک چیز دیگه هم هست. هرکسی یک حالت خاصی داره. یعنی با نفس کشیدن‌اش یک ریتم خاصی رو ایجاد می‌کنه. به قله امواج نگاه کن. اینجا فریمن یکسری لغات خاص رو به کار می‌بره. به جاهایی که نفس می‌گیره نگاه کن. حالا به اندوسکی نگاه کن."

عین هم بودن، رالف.

براد گفت: "یک چیز دیگه هم هست. هردو صدا روی یکسری لغات مشخص مکث می‌کنن، توی همشون یک صدای "س" مانند هست. به این نقاط نگاه کن. خدا میدونه که این لکنت چقدر کهنه اس اما یک گزارشگر خبر نمی‌تونه لکنت داشته باشه. اون تمرین کرده که با چسبوندن زبانش به سقف دهانش و دور نگه داشتن‌اش از دندون‌ها درست بیان‌اش کنه، همینجاست که ممکنه لکنت اتفاق بیوفته. خیلی کمه اما اینجاست، خوب گوش کن."

صدای اندوسکی رو توی گزارش از مدرسه مک ردی پخش کرد. همونجایی که می‌گفت: "مواد منفجره احتمالا در دفتر اصلی قرار داشته".

براد پرسید که چیزی فهمیدم یا نه. ازش خواستم دوباره برام پخش کنه تا مطمئن بشم این توهم من به خاطر حرف‌های براد نبوده. توهم نبود. اندوسکی می‌گه: "مواد من...فجره احتمالا در دفتر اص.. لی قرار داشته".

بعد هم صدای پائول فریمن رو توی گزارش سال ۱۹۶۰ برام گذاشت. فریمن می‌گه: "از پنجره هواپیمایی که هنوز در حال سوختن هست به بیرون پرتاب شده". و من دوباره همون رو شنیدم رالف. همون مکث‌های کوچیک روی "پنجره" و "سوختن" گیر می‌کنه. زبونش رو به کام دهانش می‌چسبونه تا لکنت نگیره.

براد سومین طیف رو روی تابلت‌اش نشون داد. صدای فیلیپ هانیگان بود که با یک مرد جوان توی پالس مصاحبه می‌کرد، همون جوانی که روی گونه‌اش سیاه شده بود. صدای اون جوان رو نمی‌شنیدم چون براد صداش رو به همراه صدای پس زمینه مثل صدای مردم و آژیرها حذف کرده بود. هانیگان بود، عین جورج، و انگار درست با ما توی یک اتاق بود. می‌پرسید: "اونجا چه خبر بود، رودنی؟ تو چطوری فرار کردی؟"

براد سه بار اون رو برام پخش کرد. تمام نقاط اوج و فرود صداش روی طیف مطابقت داشت - عین فریمن و اندوسکی. این واقعا یک کار فنی بود رالف. خیلی لذت بردم. ولی چیزی که واقعا برام تکان دهنده بود و تمام تنم رو به لرزه درآورد همون مکث‌های کوچیک بود. خیلی کوتاه روی "چه خبر بود" و یک کم روی "فرار" گیر کرد چون برای کسانی که لکنت دارن یک کم سخته.

براد ازم پرسید که از این چیزها راضی هستم یا نه. گفتم که هستم. اگر کسی وارد ماجرای شده بود که ما رو درگیر خودش کرد این‌ها رو کافی نمی‌دونست اما برای من خوب بود. اون همون بیگانه‌ما نبود که خودش رو برای دیده نشدن توی کلیپ تغییر داده بود، اما حتما یکی از دار و دسته اوناست. خیلی چیزها هست که در این مورد نمی‌دونیم و فکر کنم هیچ وقت هم نفهمیم.

دیگه کافیه رالف. امروز هیچی نخوردم به جز یک ساندویچ مرغ و یک کم شیرینی. اگر چیزی نخورم احتمالا خیلی زود می‌میرم. باقیش رو بعدا می‌گم.

هالی یک دومینو سفارش می‌دهد - یک جور پیتزای سبزیجات کوچک با یک نوشابه بزرگ- وقتی پیشخدمت جوان از راه می‌رسد. هالی از قانون اصلی بیل هادجز پیروی می‌کند: اگر بد نباشد ۱۵ درصد از هزینه، اگر خوب باشد بیست درصد از فاکتور را انعام می‌دهد و این مرد جوان آنقدر سریع بود که او باید به اندازه کل فاکتور، انعام بدهد.

پشت میز کوچک کنار پنجره می‌نشیند و غروب را تماشا می‌کند که نمای پارکینگ هتل امبسی سوئیتز را در بر می‌گیرد. یک درخت کریسمس با چراغ‌های چشمک زن هم در آن پایین دیده می‌شود اما هالی هیچ وقت از این حال و هوای کریسمس در زندگی‌اش لذت نبرده. امروز خودش را درگیر تصاویر تلویزیون و طیف نگارهای روی آئید کرده بود. فردا اگر همه چیز آنطور که امید دارد پیش برود (هنوز هم امیدوار است)، با اصل ماجرا مواجه می‌شود. حتما ترسناک خواهد بود.

اما باید انجام شود؛ انتخابی ندارد. دن بل زیادی پیر و براد بل زیادی ترسو است. با این که هالی قول داده با اجرای برنامه‌ای که برای پیتزبورگ در سر دارد او در خطر نخواهد افتاد اما او خیلی ترسیده است.

براد گفت: "تو که نمیدونی. چیزهایی که تو میدونی همه‌اش مثل تلپاتیه".

هالی جواب داد: "من با یکی از اونا رو به رو شدم. براد اگر این فقط تلپاتی بود، من مرده بودم و اون هنوز زنده بود".

براد گفت: "من نمی‌تونم هیچ جایی بیام. پدر بزرگم بهم نیاز داره. وضع قلب‌اش اصلا خوب نیست". لب‌هایش می‌لرزید. "شما دوست و رفیق دارین؟"

هالی دوست و رفیق دارد، یکی از آن‌ها هم یک پلیس خوب است اما حتی اگر رالف در آکلاهما باشد هالی او را به خطر می‌اندازد؟ او خانواده دارد. هالی ندارد. درست مثل جروم ... نه. امکان ندارد. بخشی از نقشه او که در پیتزبورگ اجرا می‌شود نمی‌تواند خطرناک باشد اما جروم می‌خواهد در آن شرکت داشته باشد و این خودش خطرناک است. پیت هم هست اما او اصلا قوه تخیل خوبی ندارد. او در کار شرکت می‌کند اما همه چیز را به شوخی می‌گیرد. اما ماجرای چت اندوسکی که شوخی بردار نیست.

دن بل در جوانی همه فن حریف بوده اما در این سال‌ها فقط با حیرت به تماشا نشسته و هر از چندگاهی با یک فاجعه رو به رو شده. شاید هم کمی برای آن احساس تأسف داشته. اما حالا همه چیز عوض شده. حالا دیگر برای ادامه زندگی با این غم و غصه و درد پیش از خشک شدن خون امیدی ندارد.

این بار پای کشتار جمعی در میان است. و اگر این بار جواب بدهد باز هم تکرار خواهد شد. دفعه بعدی مرگ از این هم فراتر می‌رود و هالی نمی‌خواهد این اجازه را بدهد.

لپ‌تاپ‌اش را باز می‌کند و روی لبه کهنه‌ای که مثلا میز به حساب می‌آید می‌گذارد و ایمیلی که از طرف براد بل منتظر آن بود را

باز می‌کند.

"چیزی که می‌خواستین رو فرستادم. لطفا با دقت از این اسناد استفاده کنین و لطفا ما رو قاطی این ماجرا نکنین. ما کاری که از دستمون بر می‌اومد رو انجام دادیم".

هالی فکر می‌کند که زیاد هم اینطور نیست. او پوشه پیوست شده در ایمیل را بارگیری می‌کند و بعد با شماره دن بل تماس می‌گیرد. انتظار دارد که باز هم براد جواب بدهد اما این بار پیرمرد است که به نظر سر حال تر می‌آید. هیچ خوابی نمی‌تواند همچین اثری داشته باشد؛ هالی هر وقت که بتواند چرت می‌زند اما این روزها مثل اغلب اوقات فرصت‌اش را نداشته است.

"دن، هالی هستم. میشه یک سوال دیگه ازتون بپرسم؟"
"پیرس".

"اون چطوری می‌تونه مدام شغل‌اش رو عوض کنه بدون این که کسی اون رو بشناسه؟ الان عصر شبکه‌های اجتماعیه. نمی‌فهمم چطوری چنین چیزی ممکنه".

برای چند ثانیه هیچ چیزی جز نفس‌های سنگین او از پشت ماسک اکسیژن شنیده نمی‌شود. بعد هم می‌گوید: "من و براد در موردش حرف زدیم. ما یک فکرهایی داریم. اون.. همون موجود ... صبر کن، براد می‌خواد گوشی رو بگیره".

حرف‌های نامفهومی از پشت تلفن شنیده می‌شود اما هالی نمی‌تواند آن‌ها را بفهمد: پیرمرد دوست ندارد زیاد همکاری کند. بعد براد گوشی را می‌گیرد: "می‌خواین بدونین که چطور توی تلویزیون شغل‌اش رو عوض می‌کنه؟"
"بله".

"سوال خوبیه. خیلی خوبه. مطمئن نیستیم. ولی فکر می‌کنیم که اون به روش اهرمی خودش پیش میره".
"اهرمی؟"

"این یک اصطلاح مطبوعاتیه. یعنی تمام شخصیت‌های رادیویی و تلویزیونی سعی می‌کنن کم کم توی بازارهای بزرگ صعود کنن. توی همچنین جاهایی حداقل یک شبکه تلویزیونی بومی هست. یک شبکه خیلی کوچیک. غیروابسته. خرده پا. بیشتر هم به امور اجتماعی می‌پردازن. هر چیزی از افتتاح یک پل جدید گرفته تا یک خیریه و جلسات شورای شهر رو پوشش میدن. این یارو هم چند ماهی رو اونجا مشغول میشه و بعد وارد یک ایستگاه خبری بزرگ میشه و از نورهایی که سابقه کاریش توی ایستگاه بومی بوده استفاده می‌کنه. هرکس که اون نورها رو می‌بینه فکر می‌کنه اون توی کارش حرفه‌ایه". براد کمی می‌خندد و می‌گوید: "باید هم باشه. چرا نباشه؟ شصت ساله که داره این کار رو می‌کنه. تمرین همه رو حرفه‌ای می‌کنه..."

پیرمرد وسط حرف او می‌پرد. براد می‌گوید که خودش به هالی خواهد گفت. اما این برای هالی کافی نیست. ناگهان از دست هر دو کلافه می‌شود. روز سختی داشته.

“براد بزن روی بلندگو.”

“چی؟ اوه، باشه. فکر خوبیه.”

دن می گوید: “فکر کنم این کار رو توی رادیو هم انجام داده. مثل این می مونه که داره با زنجیره قوطی های حلبی مصاحبه می کنه. هالی چهره اش را در هم می کشد و گوشی را از گوش اش دور نگه می دارد.

“پدر بزرگ لازم نیست انقدر بلند حرف بزنی.”

دن صدایش را پایین می آورد اما نه زیاد. “توی رادیو هم بوده هالی! حتی قبل از این که وارد تلویزیون بشه. حتما قبل از رادیو هم توی روزنامه ها دنبال خون می گشته! خدا میدونه که این یارو چقدر عمر کرده.”

براد می گوید: “اوه. باید یک عالمه سابقه کاری داشته باشه. شاید اون یارو جورج که می گفتی براش متن می نویسه و گاهی هم اندوسکی برای اون. می فهمی چی میگم؟”

هالی یک جورایی می فهمد. یاد جوکی می افتد که بیل هادجز به او گفته بود: همانی که آدم های گیر افتاده در یک جزیره با فروختن لباس های همدیگر پولدار می شدند.

دن می گوید: “بذار حرفم رو بزنم. ای بابا. من هم به اندازه تو می فهمم براد. من احمق نیستم.”

براد نفس عمیقی می کشد. زندگی با دن بل نمی تواند زیاد راحت باشد. از طرف دیگر، زندگی با براد بل هم چیز فوق العاده ای نیست.

“ هالی، این اتفاق می افته چون یک شخصیت تلویزیونی مثل فروشنده یک بازار می مونه که برای تاجرهای بزرگ بومی کار می کنه. بعضی ها ترفیع می گیرن، بعضی ها هم بیخیال میشن. ... و اون کارش رو خوب بلده.”

براد می گوید: “آره این جانور کارش رو بلده.”

هالی صدای سرفه را می شنود و براد به پدر بزرگ اش می گوید که یک قرص بخورد.

“خدای من. میشه انقدر ادای پیرزن ها رو در نیاری؟”

در ذهن هالی، آن ها مثل فلیکس و اسکار بر سر تفاوت نسل ها با هم بحث می کنند. حتما موقعیت کم دی جالبی را ایجاد می کند اما وقتی پای اطلاعات وسط می آید اعصاب خورد کن می شود.

“دن؟ براد؟ میشه بس کنین این ... اولین کلمه ای که به ذهنش می رسد، “مسخره بازی” است، هالی که واقعا صبرش سر آمده جلوی خودش را می گیرد که آن کلمه را به زبان نیاورد “می شه یک دقیقه این بحث ها رو بذارین کنار؟”

خوشبختانه ساکت شدند.

“می فهمم که شما چی میگین، و تا اینجا معنی میده اما سابقه کاریش چی؟ توی کدوم دانشکده مطبوعات خونده؟ یعنی این

براشون مهم نیست؟ اصلا ازش نمی پرسن؟

دن با خشونت می گوید: "لابد به اونا گفته که برای مدتی کار نکرده و حالا تصمیم گرفته دوباره مشغول به کار بشه".
براد می گوید: "اما ما که مطمئن نیستیم". به نظر ترسیده، یا به خاطر این است که نمی تواند جواب سوال هالی را بدهد یا چون دن به او گفت پیرزن، می خواهد خودش را نشان بدهد. "گوش کن، یک بچه توی کلورادو چهار سال خودش رو به عنوان یک دکتر جا زده بود. دارو تجویز کرده بود، حتی عمل جراحی هم کرده بود. شاید در موردش خونده باشی. هفده سالش بوده اما خودش رو بیست و پنج ساله جا زده. حتی مدرک تحصیلی هم نداشته چه برسه به مدرک پزشکی. اگر اون تونسته همچین کاری بکنه، برای اون بیگانه که کاری نداره".

دن پرسید: "تموم شد؟"

"بله، پدر بزرگ". و نفس عمیقی می کشد.

"خوبه. چون من یک سوال دارم. می خوام باهاش ملاقات کنی هالی؟"

"بله". براد از میان عکس ها یک طیف سبز رنگ از فریمن، اندوسکی و فیلیپ هانیگان آماده می کند - با اسم مستعار جورج بمب گذار. از دید هالی، این سه تا یکی هستند.

"کی؟"

"امیدوارم فردا بتونم، و می خوام در این مورد کاملا ساکت بمونین، لطفا. این کار رو می کنین؟"

براد می گوید: "بله. معلومه. مگه نه پدر بزرگ؟"

دن می گوید: "به شرط این که به ما بگی چی شد. اگر بتونی خوب میشه. من یک زمانی پلیس بودم هالی، براد هم با پلیس کار می کنه. نیازی نیست بهت بگیم که ملاقات با اون می تونه خطرناک باشه. قطعاً خطرناکه".

هالی زیر لب می گوید: "میدونم. من خودم هم با یک پلیس حرفه ای کار می کنم". و حتی قبل از آن هم با کسی بهتر از او کار می کرد.

"مواظب خودت هستی؟"

"سعی ام رو می کنم". اما هالی می داند که همیشه در یک جایی باید دست از مراقب بودن برداشت. جروم از پرنده ای حرف می زد که شرارت را مثل یک ویروس با خودش حمل می کرد. چرکین و خاکستری است. اگر بخواهی آن را بگیری و گردن لعنتی اش را بشکنی، زمانی می رسد که باید دست از مواظب بودن برداری. فکر نمی کند فردا این اتفاق بیفتد اما به زودی کار را تمام می کند.

خیلی زود.

جروم فضای بالای گاراژ رایینسون‌ها را به یک اتاق تبدیل کرده و از آن برای نوشتن کتابی در مورد جد بزرگ آلتون که به جغد سیاه معروف است استفاده می‌کند. امشب روی آن کار می‌کند و باربارا از راه می‌رسد و امیدوار است که مزاحم او نشده باشد. جروم می‌گوید که می‌تواند کمی وقت بگذارد و استراحت کند. نوشیدنی را از یخچال کوچک زیر شیروانی برمی‌دارند.

باربارا می‌پرسد: "هالی کجاست؟"

جروم نفس عمیقی می‌کشد. "نه! پیرس کتابات چطوری پیش میره جروم؟ پیرس اون سگ نژاد لابرادور رتریور رو پیدا کردی؟ البته که با آرامش کامل پیداش کردم."

"خیلی خوبه. و کتابات چطور پیش میره جروم؟"

"تا صفحه ۹۳ پیش رفتم." دستش را در هوا تکان می‌دهد. "دارم کم کم پیش می‌برمش."

"خیلی عالیه. حالا هالی کجاست؟"

جروم تلفن همراهش را درآورد و برنامه‌ای را با عنوان وب واچر باز کرد. "بیا خودت ببین."

باربارا صفحه را نگاه کرد. "فرودگاه پورتلند؟ مین توی پورتلند؟ اونجا چی کار می‌کنه؟"

جروم می‌گوید: "چرا بهش زنگ نمی‌زنی ازش بپرسی؟ فقط کافیه بهش بگی جروم روی گوشت ردياب گذاشته، هالی بری. چون نگران هستيم. می‌خوای چیکار کنی دختر؟ بگو دیگه. فکر می‌کنی از این خوشش بیاد؟"

باربارا می‌گوید: "شوخی نکن. معلومه که خیلی عصبانی میشه. خیلی بد میشه اما اینطوری آسیب می‌بینه. یعنی از این هم بدتر میشه. تازه، ما میدونیم برای چی رفته. مگه نه؟"

جروم پیشنهاد می‌کند که باربارا موقع برداشتن آن فیلم‌ها برای تکمیل گزارش‌اش، به سراغ سابقه جستجوهای کامپیوتر هالی برود. اگر رمز عبور کامپیوتر محل کار هالی با رمز خانگی‌اش یکی باشد می‌تواند به آنها دسترسی پیدا کند.

قرار شد همین کار را بکنند و با این که باربارا از دنبال و بررسی کردن سابقه جستجوی دوستش احساس خوشایندی نداشت این کار را کرده بود. چون هالی بعد از سفر به اکلاهاما و بعد هم سفر به تگزاس دیگر آدم قبلی نبود چون نزدیک بود توسط یک پلیس نابکار به اسم جک هاسکینز کشته شود. داستان بزرگ تری هم بود که در همان روز برای او اتفاق افتاده بود و هردوی آنها این را می‌دانستند اما راضی نشده بود که در مورد آن صحبت کند. اول به نظر چیز خاصی نبود و کم کم آن نگاه عجیب از چشم‌هایش گم شده بود. به حالت عادی برگشته بود... حداقل هالی قبلی شده بود. اما حالا دیگر خبری از او نیست. دارد کاری می‌کند که نمی‌خواهد از آن حرفی بزند.

بنابراین، جروم تصمیم گرفت موقعیت مکانی هالی را با برنامه وب واچر پیدا کند و باربارا هم نگاهی به سابقه جستجوهای او

انداخت. و هالی - که حداقل به دوستانش اعتماد داشت - سابقه جست و جویش را پاک نکرده بود.

باربارا دید که هالی تبلیغ چندین فیلم جدید را دیده بود. سایت نقد فیلم "روتین پوتیتوز" و سایت "هافینگتن پست" و چندین بار هم سایت همسریابی "قلبها و دوستان" را دیده بود، اما بیشتر جستجوهای اخیر او مربوط به بمب گذاری تروریستی در دبیرستان آلبرت مک ردی بود. در مورد چت اندوسکی، یک گزارشگر تلویزیونی در دلبیوپن در پیتزبورگ، هم کمی تحقیق کرده بود. جایی به اسم کلاسونز دینر در پیر، واقع در پنسیلوانیا و کسی به اسم فرد فینکل که مشخص شد فیلمبردار دلبیوپن است.

باربارا تمام اینها را به جروم گزارش داد و فکر می کرد شاید هالی در معرض یک خطر بزرگ قرار گرفته، شاید درگیر ماجرای بمب گذاری دبیرستان مک ردی شده باشد. "شاید یاد زمانی افتاده که دختر دایی اش، جینی، توی اون انفجار توسط برادی هارتزفیلد کشته شد."

طبق جستجوهای او، به ذهن جروم رسید که هالی دوباره بوی یک جنایتکار دیگر را حس کرده اما چیز دیگری هم وجود دارد که - حداقل از نظر خود جروم - ظاهراً موجه است.

حالا او به خواهرش می گوید: "سایت قلبها و دوستان چطور؟"
"منظورت چیه؟"

"فکر نمی کنی ممکنه هالی از طریق این سایت رفته باشه تا با یک نفر ملاقات کنه؟ یا حداقل با کسی که این همه بهش ایمیل زده دیدار داشته باشه؟"

باربارا با دهان باز به جروم خیره می شود. کمی می خندد و بعد دوباره ساکت می شود. می گوید: "هممممم..."
جروم می گوید: "این یعنی چی؟ یک کم بهم توضیح بده. شماها خیلی با هم وقت گذروندین..."
"شلوغش نکن جرومی".

او این را نادیده می گیرد و می گوید: "اون دوستی داشت که از جنس مخالف باشه؟ بگو دیگه، یا الان یا هیچ وقت".
باربارا با دقت به این فکر می کند. "میدونی چیه؟ بعید میدونم. فکر کنم هنوز هم تنها و باکره است".

تو چی باربارا؟ این اولین چیزی است که به ذهن جروم می رسد اما یکسری سوالات نباید از یک دختر هجده ساله توسط برادرش پرسیده شوند.

باربارا هول می شود: "اون اصلاً اهل این کارها نیست. از این فیلمهای جاش برولینی هم خوشش میاد و وقتی اون فیلم کوسه‌ای^{۲۵۲} احمقانه رو می دیدیم، وقتی جیسون استاتهام بلوزش رو در آورد هالی براش ضعف کرد. واقعاً فکر می کنی اون رفته به مین تا با کسی ملاقات کنه؟"

جروم می گوید: "قضیه پیچیده شد". سرش به گوشی اش گرم می شود. "اون توی فرودگاه نیست. اگر زوم کنی، می بینی که الان

توی هتل امبسی سوئیتز هست. شاید داره با یک نفر نوشیدنی می خوره و زیر نور ماه در مورد فیلم های کلاسیک حرف می زنه".

باربارا دلش می خواهد با مشت توی صورت جروم بکوبد. و در لحظه آخر انگشتانش را از هم باز می کند.

جروم می گوید: "میدونی چیه؟ فکر می کنم بهتره بیخیال این یکی بشیم".

"جدی؟"

"آره، فکر کنم. بهتره یادمون باشه که اون از دست برادی هارتزفیلد نجات پیدا کرد. اون هم دو بار. به هر حال اون از هر اتفاقی که توی تگزاس افتاده، هم جون سالم به در برده. در ظاهر شکننده است اما از درون محکمه. مثل فولاد".

باربارا می گوید: "درسته. داشتم به تاریخچه جستجوهای نگاه می کردم ... وحشت زده شدم".

"من رو هم به وحشت میندازه". بعد روی نقطه ای که روی گوشی اش هتل را نشان می دهد می زند. "در موردش فکر می کنم اما اگر صبح هم همین حس رو داشته باشم یک کاری می کنم. اون زن خویه. شجاعه. اما تنهاست".

باربارا می گوید: "و مادرش یک جادوگره".

جروم از خودش مخالفتی با این حرف نشان نمی دهد. "شاید باید این بار تنهاس بذاریم. خودش میدونه چیکار کنه، حالا هرچی که باشه".

"شاید". اما باربارا از این تصمیم زیاد راضی نیست.

جروم به جلو خم می شود. "از یک چیزی مطمئنم باربارا. اون هیچ وقت نمی فهمه ما داریم از دور ردش رو می زنیم. مگه نه؟"

باربارا می گوید: "عمرانمیفهمه. حتی چک کردن جستجوهای رو هم نمی فهمه".

"خوبه. پس تمومه. حالا می تونم برگردم سر کارم؟ می خوام قبل از خواب دو صفحه دیگه هم بنویسم".

هالی اصلاً خواب به چشمش نمی‌آید. در واقع می‌خواهد کار اساسی را همین امشب شروع کند. تصمیم می‌گیرد اول روی دو زانو کمی دعا بخواند و کمی این کار را به تاخیر بیندازد. به خودش یادآوری می‌کند که خدا به تمام کسانی که از خودشان مراقبت می‌کنند کمک می‌کند.

چت اندوسکی با عنوان "چت نگهبان" برای خودش یک وبسایت دارد و افرادی که حس می‌کنند دچار مشکلی شده‌اند می‌توانند با شماره ۸۰۰ تماس بگیرند. این خط به صورت بیست و چهار ساعته توسط یک مرد یا زن پاسخ داده می‌شود و در این صفحه نوشته شده که تماس‌ها همگی محرمانه خواهند ماند.

هالی نفس عمیقی می‌کشد و تماس می‌گیرد. فقط یک بار زنگ می‌خورد. "چت نگهبان، من مونیکا هستم، چطور می‌تونم کمک تون کنم؟"

"مونیکا، من باید با آقای اندوسکی صحبت کنم. خیلی ضروریه."

زن به آرامی و بدون عجله جواب می‌دهد. هالی مطمئن است که او نوشته‌هایی از پیش آماده شده با تنوع زیاد دارد که روی صفحه نمایشگر جلوی او نمایش داده می‌شود. "متأسفم خانم الان چت اینجا نیست و احتمالاً مشغول کار دیگه‌ای هست. خوشحال میشم اگه اطلاعات تماس تون رو داشته باشم تا به چت منتقل کنم. یکم در مورد درخواست شکایتی که دارین توضیح بدین چون اینطوری مفیدتر خواهد بود."

هالی می‌گوید: "این درخواست شکایت نیست. اما در مورد "نابودیه". میشه بهش بگین لطفاً؟"

مشخص است که مونیکا گیج شده: "خانوم؟"

"باید امشب باهاش صحبت کنم. قبل از ساعت ۹ شب. بهش بگین در مورد پائول فریمن و حادثه هواپیماست. فهمیدین؟"

"بله خانوم". هالی می‌تواند صدای چیک چیک کلیدها موقع تایپ کردن مونیکا را بشنود.

"بهش بگین در مورد دیو ون پلت توی دالاس و جیم آوری در دیترویت هم هست. و بگین - این خیلی مهمه - که به فیلیپ هانیگان و کلوب شبانه پالس هم مربوط میشه."

این مونیکا را از آن خونسردی اولیه خارج می‌کند. "این همون جایی نیست که اون مرد شلیک کرد به..."

"بله. بهش بگین ساعت ۹ به من زنگ بزنه وگرنه من اطلاعاتم رو برای جای دیگه‌ای می‌برم. یادتون نره که بگیم در مورد نابودیه. خودش می‌فهمه یعنی چی."

"خانم، من می‌تونم پیام شما رو برسونم اما نمی‌تونم تضمین کنم که..."

هالی می‌گوید: "اگر اینا رو بهش بگین خودش زنگ می‌زنه". و امیدوار است که همینطور باشد چون فعلاً نقشه دیگری ندارد.

“باید اطلاعات تماس تون رو به من بدین خانم”.

“شماره من روی نمایشگر شما افتاده. صبر می کنم تا آقای اندوسکی باهام تماس بگیره بعد اسمم رو بهش میگم. شب خوبی داشته باشین”.

هالی گوشی را قطع می کند، عرق را از پیشانی اش پاک می کند و ضربان قلب اش را چک می کند. روی ۸۹ است. بد نیست. قبلا پیش آمده بود که برای یک تماس تا ۱۵۰ هم رسیده بود. به ساعت دیواری نگاه می کند. یک ربع به هفت است. کتاب اش را از توی ساک مسافرتی اش در می آورد و بلافاصله آن را سر جایش می گذارد. برای کتاب خواندن زیادی استرس دارد. پس قدم می زند.

ساعت یک ربع به هشت در حمام است و بلوزش را در می آورد. زیر بغل هایش را می شوید (از خوشبو کننده استفاده نمی کند، آلومینیوم هیدروکلرات نمی تواند ضرری داشته باشد اما او شک دارد)، وقتی گوشی اش زنگ می خورد، دو نفس عمیق می کشد و کوتاه ترین دعا را می خواند - خدایا کمکم کن خرابش نکنم - و جواب می دهد.

صفحه گوشی شماره را ناشناس اعلام می کند. هالی تعجب نمی کند. او یا با شماره شخصی خودش زنگ زده یا یک خط سوخته.

"من چت اندوسکی هستم، افتخار صحبت با چه کسی رو دارم؟" صدایش آرام، دوستانه و مهربانانه است. دقیقاً صدای یک گزارشگر تلویزیونی است.

"من هالی هستم. فعلاً تا همین حد بدونین کافیه". فکر می کند تا اینجا خوب پیش رفته. ضربان قلبش را چک می کند. روی ۹۸ است.

با هیجان می پرسد: "حالا چی شده هالی؟" این آن مردی نیست که در پایین بورو دنبال ماجراهای پر از خون می گردد؛ این همان چت نگهبان است که می خواهد بداند چه کسی در خیابان سر شما کلاه گذاشته یا چرا شرکت برق بیش از حد مصرف تان کیلووات را حساب کرده است.

هالی می گوید: "فکر می کنم بدونین اما باید مطمئن بشیم. چندتا عکس براتون می فرستم. آدرس ایمیل تون رو برام بفرستین".

"اگر صفحه وبسایت چت نگهبان رو چک کنی پیداش می کنی هالی..."

"ایمیل شخصی تون رو می خوام. چون میدونم شما دوست ندارین کسی این ها رو ببینه. واقعاً دوست ندارین".

مکثی طولانی ایجاد می شود، تا حدی که هالی فکر می کند تماس قطع شده اما بعد او آدرس ایمیلش را به هالی می دهد. هالی آن را روی دفترچه هتل یادداشت می کند.

می گوید: "همین الان براتون می فرستم. به تحلیلی که روی طیف امواج انجام شده با دقت توجه کنین و همینطور عکسی که از فیلیپ هانیگان فرستادم. یک ربع دیگه با من تماس بگیرین".

"هالی، این خیلی غیرعاده که..."

"شما غیرعادی هستین آقای اندوسکی. نیستین؟ یک ربع دیگه تماس بگیرین و گرنه اطلاعات رو همه جا پخش می کنم. به محض این که ایمیل رو دریافت کنین زمان شروع میشه".

"هالی..."

"هالی..."

هالی تماس را قطع می کند و خم می شود. سرش را روی کف دست ها و میان دو زانوش نگه می دارد. به خودش می گوید: هول نکن. نباید خرابش کنی.

وقتی دوباره حالش بهتر می شود - تا جایی که بتواند تحت این شرایط استرس آور دوام بیاورد - لپ تاپش را باز می کند و

چیزهایی را که براد بل برای او فرستاده بود را ارسال می کند. پیام اضافی نمی فرستد. این عکس ها پیام را می رسانند.

بعد منتظر می ماند

یازده دقیقه بعد گوشی زنگ می خورد. گوشی را در دستش می گیرد و قبل از جواب دادن می گذارد چهار بار زنگ بخورد.

چت سلام نمی کند. "این ها چیزی رو ثابت نمی کنن". این هنوز هم لحن همان گزارشگر تلویزیونی با همان خونسردی است، اما تمام گرمی لحن قبلی اش از میان رفته. "خودت هم اینو میدونی دیگه؟"

هالی می گوید: "صبر می کنیم تا همه تصویر تو رو به عنوان فیلیپ هانیگان و البته کسی که با یک بسته جلوی مدرسه ایستاده مقایسه کنن. این سیل مصنوعی سر کسی کلاه نمیداره. صبر می کنیم تا همه صدای فیلیپ هانیگان رو با صدای چت اندوسکی مقایسه کنن".

"منظورت از همه کیه هالی؟ پلیس؟ همه شون بهت می خندن".

"اوه، نه. پلیس نه. من کارم خیلی درست تر از این حرفاست. اگر تی. ام. زد^{۲۵۲} مشتاق نباشه حتما گاسیپ گلوئن^{۲۵۴} یک کاری می کنه. یا مثلا دیپ دایو^{۲۵۵} و البته دراج ریپورت^{۲۵۶} اونا عاشق این چیزهای عجیب و غریب ان. حتی برنامه های تلویزیونی اینساید ادیشن^{۲۵۷} و سلب^{۲۵۸} طرفدار این چیزها هستن. اما میدونی اول سراغی کی میرم؟"

در آن طرف خط سکوت می شود. اما صدای نفس او می آید.

نفس همان جانور.

هالی می گوید: "سراغ اینساید ویوز^{۲۵۹} اون ها بیشتر از یک سال روی مجرای پرنده های شبانه مانور دادن، تا دو سال هم مجرای مرد لاغر^{۲۶۰} رو دنبال می کردن. اونا ته ماجرا رو در میارن. هنوز هم بیشتر از سه میلیون بیننده دارن و همه ریز و درشت اش رو در میارن".

"هیچ کس این چرت و پرت ها رو باور نمی کنه".

این حقیقت ندارد. هر دو این را می دانند.

"این رو باور می کنن. من کلی اطلاعات دارم آقای اندوسکی. همون چیزهایی که شما بهش میگین پشت پرده ماجرا. وقتی همه چی رو بشه - وقتی علنی بشه، مردم میرن و کل گذشته ات رو در میارن. یعنی گذشته هات رو. این پرده کنار نمیره، نابود میشه". با خودش می گوید: مثل همان بمبی که آن بچه ها را کشت.

سکوت.

هالی بندهای انگشتانش را گاز می گیرد و منتظر می ماند. خیلی سخت است اما این کار را می کند.

بالاخره چت می پرسد: "این عکس ها رو از کجا آوردی؟ کی اینا رو بهت داده؟"

هالی می‌دانست که الان این را می‌پرسد و می‌داند که باید جوابی داشته باشد. "مردی که سال‌ها دنبال‌ات بوده. تو اون رو نمیشناسی و هیچ وقت هم پیداش نمی‌کنی. ولی نیازی نیست در موردش نگران باشی. اون خیلی پیره. اونی که باید بخاطرش نگران باشی منم".

باز هم مکثی طولانی می‌کند. حالا گوشه ناخن هالی خون آمده. بالاخره سوالی که منتظرش بود را می‌شنود: "از من چی می‌خوای؟"

"فردا بهت میگم. ظهر میای من رو ببینی".

"من یک ماموریت دارم..."

"لغوش کن". این فرمان را زنی می‌دهد که زمانی در زندگی‌اش سر به زیر بوده و شانه‌هایی افتاده داشته. "فعلا ماموریتات همین‌ه و بعید میدونم بخوای از دستش بدی".

"کجا پیام؟"

هالی برای این آمادگی دارد. پرس و جوهایش را کرده. "فودکورت فروشگاه مونرووی. کمتر از پانزده مایل با ایستگاه خبری شما فاصله داره. پس این می‌تونه برای تو راحت و برای من هم امن باشه. به سمت اسبارو که بیای، به اطراف نگاه بندازی من رو می‌بینی. یک کت چرمی قهوه‌ای رنگ روی پلیور صورتی یقه هفت می‌پوشم. یک تیکه پیتزا و یک لیوان استارباکس هم جلوم میذارم. اگر تا پنج دقیقه بعد نرسیده باشی، از اونجا میرم و میرم به کارم می‌رسم".

"تو دیوونه‌ای. هیچ کس حرفت رو باور نمی‌کنه". به نظر اعتماد به نفس‌اش را از دست داده اما نترسیده. به نظر عصبانی میاد. هالی می‌داند که درست پیش رفته و از پس کار بر می‌آید.

"کی رو می‌خوای متقاعد کنی آقای اندوسکی؟ منو یا خودتو؟"

"تو خیلی حقه بازی، اینو میدونستی؟"

هالی می‌گوید: "یکی از دوستانم مراقبم هست". این حقیقت داشت اما اندوسکی این را نمی‌داند. "نمی‌دونه که جریان چیه، از این بابت نگران نباشو اما اون حواسش به من هست". مکث می‌کند. "و البته حواسش به تو هم هست".

دوباره می‌پرسد: "از من چی می‌خوای؟"

"فردا میگم". تماس را قطع می‌کند.

بعد از این که کارهای لازم برای پرواز به پیتزبورگ را انجام داد روی تخت دراز می‌کشد و امیدوار است بتواند بخوابد و بیشتر از این فکر نکند. وقتی به این نقشه فکر می‌کند، شک دارد که رو در رو او را ملاقات کند. فکر می‌کند او را متقاعد کرده که مراقب (عنوانی که بیل همیشه انتخاب می‌کرد) دارد. حالا باید در چشم‌هایش نگاه کند و یک راهی جلوی پایش بگذارد. باید او را

متقاعد کند که می‌خواهد با او به توافق برسد. چه نوع توافقی؟ اولین ایده‌اش این بود که بگوید می‌خواهد مثل او باشد، می‌خواهد زندگی دیگری داشته باشد... شاید نه تا ابد، چون زیادی افراطی به نظر می‌رسد اما چند صد سال خوب است. یعنی باور می‌کند یا فکر می‌کند او را دست انداخته؟ خیلی خطرناک است.

پول می‌خواهد. باید جواب بدهد.

او باور می‌کند چون مدت‌ها آدم‌ها را زیر نظر داشته است. و با تحقیر به آن‌ها نگاه کرده است. اندوسکی معتقد است که همه موجودات بی‌مصرفی هستند و با پول کوتاه می‌آیند.

بالاخره هالی بعد از نیمه شب، بیهوش می‌شود. کابوس یک غار در تگزاس را می‌بیند. خواب چیزی را می‌بیند که شبیه یک انسان بود بعد با یک اسلحه پر به او شلیک می‌کند و سر او جلوی چشمانش از هم متلاشی می‌شود. هالی در خواب گریه می‌کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

باربارا رایبسون به عنوان شاگرد اول در دانشکده هوتون های، می تواند در زمان های استراحت فعالیت آزاد داشته باشد که این شامل ساعت ۹ تا ۹:۵۰ دقیقه می شود. وقتی زنگ می خورد، از کلاس اولین نویسندگان انگلیسی خلاص می شود و به سمت اتاق هنر که در این ساعت همیشه خالی است پرسه می زند. گوشی اش را از جیب در می آورد و با جروم تماس می گیرد. از صدای جروم معلوم است که با آن تماس از خواب بیدار شده. خب زندگی نویسندگان همین شکلی است.

باربارا وقت را هدر نمی دهد. "امروز صبح هالی کجاست جروم؟"

می گوید: "نمی دونم. بیخیال ردیاب شدم."

"جدی؟"

"جدی."

"خب... باشه."

"حالا میشه دوباره بخوابم؟"

"نه". باربارا از ساعت ۶:۴۵ دقیقه بیدار بوده و به شدت نیاز به یک همراه دارد. "وقتشه که بلند شی و دنیا رو تو دستات بگیری".
"برو بابا دختر". و بوممم.. گوشی را قطع می کند.

باربارا کنار یک نقاشی بدترکیب آبرنگی از یک دریاچه که توسط یک بچه کشیده شده، ایستاده به گوشی اش خیره شده و اخم می کند. شاید حق با جروم باشد، شاید هالی رفته تا از طریق اون سایت همسریابی با یک نفر ملاقات کنه. البته نه برای یکی دو شب، هالی اهل این چیزها نیست اما اگر بخواهد با او ارتباط داشته باشد چطور؟ این همان چیزی نبود که روان پزشک اش از او خواسته بود که انجام بدهد؟ باربارا می تواند این را باور کند. پورتلند باید حداقل پانصد مایل با آن محل بمب گذاری که هالی آنقدر در موردش کنجکاو بود فاصله داشته باشد. حالا هرچه که باشد، قضیه پیچیده تر از این است.

باربارا به خودش می گوید: سرت به کار خودت باشه. تو حریم خصوصی حالت نمیشه؟ اگه می فهمیدی که یکسری از دوستان دارن در موردت جاسوسی می کنن عصبانی نمیشدی؟

هالی هیچ وقت این را نمی فهمید اما آیا این معادله را تغییر می داد؟
نه.

هنوز هم نگران بود؟

بله. اما باید با بعضی از این نگرانی ها زندگی کرد.

گوشی را دوباره در جیب اش می گذارد و تصمیم می گیرد به اتاق موسیقی برگردد و مطابق دستورات کتاب گیتار سبک امریکایی

در قرن بیستم، بنوازد. سعی دارد آهنگ قدیمی "در نیمه شب" را از ویلسون پیکت یاد بگیرد. اجرای این آکورد خیلی سخت است اما او سعی خودش را می‌کند.

وقتی از اتاق خارج می‌شود با جاستین فریلندر رو به رو می‌شود، همان دانشجویی که عضو اصلی آزمایشگاه هوتون است و - براساس شایعات - به شدت از او خوشش می‌آید. باربارا لبخند می‌زند و جاستین بلافاصله طوری سرخ می‌شود که فقط پسرهای سفیدرو می‌توانند آنطور سرخ بشوند. شایعات تأیید شد. ناگهان باربارا فکر می‌کند که شاید تقدیرش همین باشد.

می‌گوید: "سلام جاستین. داشتم فکر می‌کردم که برای یک کاری ازت کمک بگیرم".

بعد گوشی‌اش را از جیب در می‌آورد.

کتاب (nbookcity.com)

وقتی جاستین فریلندر گوشی باربارا (که هنوز هم چون از جیب عقب باربارا در آمده کمی در دست او گرم است) را بررسی می‌کند، هالی در مرکز بین المللی پیتزبورگ است. ده دقیقه بعد در صف ماشین‌های آویس ایستاده. استفاده از تاکسی‌های اینترنتی او بر ارزان‌تر بود اما کرایه کردن یک ماشین هوشمندانه‌تر است. یک سال و خرده‌ای بعد از آن که پیت هانتلی به شرکت فاینדרز کیپرز آمد، هر دوی آن‌ها یک دوره رانندگی برای تعقیب و گریز گذراندند - برای پیت یک سرگرمی خوب و برای هالی یک مهارت تازه بود. هالی انتظار ندارد که امروز محتاج این مهارت شود، اما انجام آن ضرری ندارد. او قرار است با یک مرد خطرناک ملاقات کند.

در پارکینگ هتل فرودگاه پارک می‌کند تا کمی وقت بکشد (یادش می‌آید که او قرار نیست حتی برای مراسم دفن خودش هم دیر کند). با مادرش تماس می‌گیرد. شارلوت جواب نمی‌دهد. این به معنای خانه نبودن‌اش نیست؛ مستقیم به پیغامگیر وصل می‌شود که این یکی از روش‌های قدیمی او برای تنبیه کردن دخترش، آن هم زمانی که او از حد خود تجاوز کرده باشد، است. بعد به پیت زنگ می‌زند که دوباره می‌پرسد وضعیت از چه قرار است و او کی برمی‌گردد. هالی به دن بل و نوه‌اش می‌گوید که برای دیدن دوستانش به نیوانگلند آمده و صبح اول وقت دوشنبه در دفتر کار حاضر می‌شود.

پیت می‌گوید: "بهتره که بیای. روز سه شنبه باید به انبار سرکشی کنی. جشن کریسمس توی دفتر هم روز چهارشنبه برگزار میشه. می‌خوام زیر درخت میسلتو ببوسمت".

هالی می‌گوید: "آیییی". اما لبخند می‌زند.

ساعت یازده و ربع به فروشگاه مانرووی می‌رسد و تصمیم می‌گیرد یک ربع دیگر در ماشین بماند. مدام ضربان قلب‌اش را چک می‌کند (حتی از ۱۰۰ هم بالاتر رفته) و برای قدرت گرفتن، آرامش داشتن و البته برای این که متقاعدکننده به نظر برسد، دعا می‌خواند.

ساعت یازده و نیم وارد فروشگاه می‌شود و دور کوچکی در آن می‌زند - جیمی جاز، کلاچ، بابالو استرولرز - از پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کند تا حواسش به خرید کردن پرت نشود و یادش بماند که ممکن است چت اندوسکی از دور مراقب او باشد. حتما با چهره چت ظاهر می‌شود. آن یکی شخصیت‌اش، که هالی او را به نام جورج می‌شناسد، حالا در امریکا به شدت تحت تعقیب است. هالی فکر می‌کند او ممکن است یک الگوی سوم هم داشته باشد اما این مرد یک چهره خوک‌ی و یک چهره روباهی دارد، اصلا چرا باید فکر کند که به چیزی بیشتر از این هم نیازی دارد؟

ساعت دوازده و ده دقیقه، هالی در صف استارباکس می‌ایستد تا یک لیوان قهوه بگیرد. بعد در صف اسبارو منتظر می‌ماند تا یک تکه پیتزا بخرد که اصلا قصد خوردن‌اش را ندارد. زیپ کت‌اش را باز می‌کند تا پلیور صورتی رنگش از زیر مشخص شود و بعد

یک میز خالی در فودکورت پیدا می‌کند. با این که وقت ناهار است اما افراد کمی آنجا هستند - هرچند آنجا در مجموع از آنچه هالی انتظارش را داشت شلوغ‌تر است. - و همین او را آشفته می‌کند. حالا فصل خرید برای کریسمس است اما خود فروشگاه زیاد شلوغ نیست. به نظر می‌آید کار فروشگاه‌ها سخت شده و مردم بیشتر از طریق سایت آمازون خرید می‌کنند.

ظهر فرا می‌رسد. مرد جوانی که یک عینک آفتابی جذاب زده و کت چند لایه بلندی به تن دارد (چند مارک هم برای خود نمایی از کنار زیپ کت‌اش معلوم است)، کمی سرعت‌اش را کم می‌کند انگار می‌خواهد بحث را با او باز کند اما بعد می‌رود. هالی دوباره آرام می‌گیرد. او زیاد در دست به سر کردن آدم‌ها سر رشته ندارد، هیچ وقت دلیلی برای بهتر شدن در این مهارت پیدا نکرده است.

حالا پنج دقیقه از ساعت دوازده ظهر گذشته و هالی حس می‌کند اندوسکی قرار نیست بیاید. وقتی ساعت دوازده و هفت دقیقه می‌شود، از پشت سرش مردی با او حرف می‌زند، با لحنی آرام و دوستانه مثل همان لحنی که در تلویزیون صحبت می‌کند. "سلام هالی."

از جا می‌پرد و کمی از قهوه‌اش می‌ریزد. این همان مرد جوان با عینک آفتابی جذاب است. اول فکر می‌کند این همان الگوی سوم است که با خودش فکر می‌کرد، اما وقتی عینک را برمی‌دارد می‌بیند که خود اندوسکی است. صورتش کمی استخوانی‌تر است و آن سیاهی‌های دور لب‌اش هم دیده نمی‌شوند، چشم‌هایش کمی ریز هستند (که زیاد هم برای تلویزیون مناسب نیستند) اما خودش است. و اصلا هم جوان نیست. هالی هیچ چین و چروکی روی صورتش نمی‌بیند اما آن‌ها را احساس می‌کند و با خودش فکر می‌کند خیلی بیشتر از این حرف‌ها پیر است. نقایی که به صورت دارد خوب است اما این یکی از نزدیک انگار بوتاکس و جراحی پلاستیک کرده.

با خودش می‌گوید: اما من که میدونم اون چه جانوریه.

چت می‌گوید: "فکر کردم شاید بهتر باشه یک کم ظاهر رو تغییر بدم. وقتی چت هستم ترجیح میدم منو بشناسن. خبرنگارهای تلویزیونی که تام کروز نیستن اما خب..." شانه‌اش را بالا می‌اندازد و باقی جمله را نمی‌گوید.

حالا که عینک‌اش را برداشته، هالی چیز دیگری را می‌بیند: نور لرزانی در چشم‌هایش دیده می‌شود، انگار زیر آب رفته اند... یا شاید هم نه. یک همچین چیزی در مورد دهانش هم وجود دارد. این هالی را یاد زمانی می‌اندازد که فیلم سه بعدی می‌بینی و ناگهان عینک را برمی‌داری.

"تو می‌تونی ببینیش مگه نه؟" لحن‌اش هنوز گرم و دوستانه است. یک لب‌خند کوچک هم گوشه لب‌هایش دیده می‌شود. "بیشتر مردم اینو نمی‌بینن. به این میگن تغییر. پنج دقیقه یا نهایتاً ده دقیقه دیگه از بین میره. باید مستقیم از ایستگاه می‌اومدم اینجا. تو برام دردسر درست کردی هالی."

هالی حس می‌کند همان مکث‌های کوچک را گاهی موقع رسیدن زبان‌اش به سقف دهان می‌شنود چون او سعی می‌کند لکنت نداشته باشد.

"این من رو یاد یک آهنگ قدیمی به سبک کانتری از تراویس تریٹ میندازه". هالی سعی می‌کند خونسرد باشد اما نمی‌تواند نگاهش را از آن نور لرزان چشم‌های او، از صلیبه به عنیبه و از عنیبه به مردمک، بردارد. مثل کشورهایی به نظر می‌آیند که مرز مشخصی ندارند. "اسم آهنگ‌اش اینه: توی این یک ربع، یکی رو خبر کن که براش مهم باشی".

چت لبخند می‌زند و به نظر می‌رسد لب‌هایش بیش از حد کشیده می‌شوند. و بعد ناگهان لرزه در چشم‌هایش باقی می‌ماند اما لب‌هایش به حالت اول بر می‌گردند. به سمت چپ هالی نگاه می‌کند، جایی که یک مامور سالخورده با کاپشن کلاه دار و کلاه لبه دار در حال روزنامه خواندن است. "اون دوست تونه؟ یا دوستت همون زنیه که می‌خواد تا ابد اینطوری از پنجره به بیرون خیره بمونه؟"

هالی می‌گوید: "شاید هردوشون باشن". حالا که با هم مواجه شده اند، هالی آرامش بیشتری دارد. هرچند که چشم‌های چت برای او آزاردهنده است و او را از خود بیخود کرده. نگاه کردن به آن‌ها به مدت طولانی سرش را درد می‌آورد اما اگر نگاهش را از چشم‌های او بردارد چت آن را ضعف تلقی می‌کند. و همینطور هم هست.

"تو من رو میشناسی اما من فقط اسم تو رو میدونم. بقیه داستان چیه؟"
"من گیبینی ام. هالی گیبینی".

"و تو چی از جونم می‌خوای هالی گیبینی؟"
"سیصد هزار دلار".

"اخذی". و کمی سرش را تکان می‌دهد، انگار از هالی ناامید شده است. "میدونی اخذی چیه هالی؟"

هالی یکی از آخرین مواردی که همراه با بیل هادجز با آن مواجه شد (که تعدادشان کم هم نبود) را به خاطر می‌آورد. نباید جواب سوال‌های پیش پا افتاده را بدهی؛ این سوال‌ها جواب را در خودشان دارند. بنابراین، فقط می‌نشیند و در حالی که دست‌های کوچک‌اش را کنار آن یک برش پیتزای ناخواسته به هم قلاب کرده منتظر می‌ماند.

"اخذی یعنی پول زور. این رو چتِ نگهبان خیلی خوب میدونه. حالا تصور کنیم که من سیصد هزار دلار هم دارم، که البته این حقیقت نداره - چون تفاوت زیادی بین درآمد یک گزارشگر تلویزیونی و یک بازیگر هست. اما اینطوری تصور می‌کنیم".

هالی می‌گوید: "بیا تصور کنیم که تو مدت‌ها ست که داری این کار رو انجام میدی. و تمام این مدت کلی پول پس انداز کردی. تصور کنیم که وضعیت مالی‌ات ... یعنی دقیقا چه چیزی؟" سبک زندگی و سابقه‌ات و هویت‌های تقلبی‌ات بیش از حد داره روی هم پیچیده میشه.

لبخند می‌زند. جذاب است. "خیلی خب هالی گیبینی. همین رو تصور می‌کنیم. مشکل اصلی باقی می‌مونه: اخاذی یعنی پول زور. وقتی اون سیصد هزار دلار تموم شد دوباره با عکس‌های دستکاری شده و طیف صدای تغییر داده شده برمی‌گردد و دوباره من رو تهدید می‌کنی."

هالی برای این حرف آماده بود. نیازی نداشت که بیل به او بگوید در اینگونه مواقع باید چیزی بگویی که حقیقت محض را در بر داشته باشد. می‌گوید: "نه. من فقط سیصد هزار دلار می‌خوام چون همینقدر لازم دارم." مکث می‌کند. "هرچند یک چیز دیگه هم هست."

"دیگه چیه؟" آن لحن آموزش دیده برای اجرا در تلویزیون کم کم دارد تغییر می‌کند.

"خب فعلا پول در اولویته. اخیرا دایی هنری من آلازایمر گرفته. اون رو بردیم یک جایی که از تمام سالمندها و آدم‌هایی مثل اون مراقبت می‌کنن. هزینه‌اش خیلی بالاست. اما این یک طرف ماجراست چون خودش از اونجا بدش میاد، خیلی ناراحته. مادرم می‌خواد اون رو برگردونه خونه. ولی اون نمی‌تونه ازش مراقبت کنه. فکر می‌کنه می‌تونه، اما نمی‌تونه. خودش داره پیر میشه و مشکلات جسمی خودش رو داره. اون مرکز نگهداری هم نمی‌تونه این ماجرا رو قبول کنه." هالی یاد دن بل می‌افتد. "پلکان و صندلی چرخ دار و تخت خواب مخصوص هم می‌خواد اما این‌ها چیزای مهمی نیستن. می‌خوام یک پرستار تمام وقت براش بگیرم. بیست و چهار ساعته."

"چه برنامه‌های پرخرجی، هالی گیبینی. حتما خیلی برات عزیزه."

هالی می‌گوید: "معلومه."

البته این هم حقیقت دارد که دایی هنری دردسر زیادی درست کرده است. عشق یک موهبت است؛ اما یک زنجیر هم هست که در هر حلقه یک قفل دارد.

"حال عمومی‌اش اصلا خوب نیست. نارسایی قلبی بزرگ‌ترین مشکل‌اش به حساب میاد." باز هم دن بل را در نظر دارد تا ذهن‌اش را تقویت کند. "روی ویلچر میشینه و با کپسول اکسیژن نفس می‌کشه. شاید بتونه دو سال دیگه زنده بمونه. احتمالش هست که به سه سال هم بکشه. من حساب و کتاب کردم و دیدم این سیصد هزار دلار تا پنج سال زنده موندن‌اش رو تضمین می‌کنه."

"و اگر شش سال زنده بمونه تو دوباره برمی‌گرددی سراغ من."

به یاد فرانک پیترسون که توسط آن بیگانه در فلینت سیتی به طرزی فجیع و دردناک کشته شد، افتاد و ناگهان از دست اندوسکی عصبانی شد، به خاطر آن لحن آموزش دیده تلویزیونی و لبخند مصنوعی‌اش. آدم لجنی است. هرچند، لجن هم برایش کم است. خم می‌شود و به آن چشم‌ها خیره می‌شود (که بالاخره و خوشبختانه آرام گرفته‌اند).

“گوش کن بین چی میگم آشغال آدم کش. من از تو پول نمی‌خوام. حتی احتیاجی به این پول‌ها ندارم. دیگه نمی‌خوام ریختات رو بینم. باورم نمیشه که می‌خوام ولت کنم که فرار کنی و اگر اون لبخند مسخره‌ات رو روی لب‌هات نگه داری شاید نظرم رو عوض کنم.”

اندوسکی جا می‌خورد انگار سیلی محکمی خورده، اما لبخند از صورتش محو نمی‌شود. یعنی تا به حال کسی اینطوری با او صحبت کرده بود؟ شاید اما احتمالا مدت‌ها پیش. او یک خبرنگار تلویزیونی محترم است! وقتی چت نگهبان است، با پیمانکاران خلافکار و مالکان دانه درشت مقابله می‌کند! ابروهایش (که آنقدر باریک هستند که انگار واقعی نیستند) در هم می‌روند. “تو نمی‌تونی...”

هالی با صدای پایین و لحنی قاطع می‌گوید: “خفه شو و به حرفم گوش کن.” کمی به جلو خم می‌شود، با حالتی که نه تنها آماده حمله است بلکه کاملا تهدید آمیز است به او نگاه می‌کند. این همان چهره هالی است که مادرش هیچ وقت ندید. هرچند شارلوت در این پنج یا شش سال به حد کافی دخترش را مثل یک غریبه که شاید حتی حماقت هم بکند، شناخته. “گوش میدی؟ بهتره که این کار رو بکنی. وگرنه بیخیال میشم و میرم. من بهت قول میدم به جای سیصد هزار دلار تو از اینساید ویو سیصد هزار دلار به شکل اسکناس‌های پنجاه تایی می‌گیرم، و این تازه شروع ماجراست.”

“دارم گوش میدم.” باز هم یکی از آن مکث‌ها را در میان این جمله می‌شنود. این یکی طولانی‌تر بود. هالی حس می‌کند او کم آورده. خوب است. هالی هم همین را می‌خواست.

“سیصد هزار دلار. نقد. پنجاه تایی و صدتایی. همه رو توی یک جعبه می‌ذار، عین همون بسته‌ای که بردی به مدرسه مک ردی، هرچند لازم نیست به خاطر اون برچسب‌های کریسمسی و لباس فرم مسخره خودت رو اذیت کنی. شنبه ساعت شش عصر بسته رو میاری به محل کار من. باقی امروز و تمام فردا رو وقت داری تا پول رو جور کنی. سر وقت میای. مثل امروز دیر نمی‌کنی. اگر دیر بیای دیگه تمومه. بهتره یادت بمونه که من چقدر به اصل این ماجرا نزدیک ام. حالو بهم می‌زنی.” این هم حقیقت دارد و حدس می‌زند اگر روی کلید دستبند ضربان قلب‌اش بزند حالا بالای ۱۷۰ را نشان بدهد.

“خب حالا محل کارت کجا هست؟ و اصلا تو اونجا چیکاره ای؟”

در صورت ضعف نشان دادن، جواب دادن به این سوال‌ها ممکن است مرگ‌اش را تضمین کند، هالی این را می‌داند اما حالا دیگر خیلی برای عقب نشینی دیر شده. “ساختمون فردریک.” اسم شهر را می‌آورد. “روز شنبه ساعت شش و درست قبل از کریسمس، کل اون ساختمون دست ماست. طبقه پنجم. فاینדרز کیپرز.”

چت روی بینی‌اش چین می‌اندازد، انگار بوی بدی را احساس کرده. “فاینדרز کیپرز چیه دیگه؟ یک جور آژانس اطلاعاتی؟”

هالی می گوید: "ما اطلاعات رو جمع آوری می کنیم. بیشتر در مورد چیزهای دیگه اس. ما یک آژانس تحقیقاتی داریم."

با خونسردی تمام دستش را روی قلباش (که هالی فکر می کند اگر قلبی هم داشته باشد، قلباش سیاه است) می گذارد و با تمسخر می گوید: "وای خدای من، یعنی تو جدی جدی یک مامور مخفی هستی؟"

هالی اصلاً علاقه ای به ادامه بحث ندارد. "ساعت شش. طبقه پنجم. سیصد هزار دلار. پنجاه تایی و صدتایی. از در فرعی بیا و وقتی رسیدی باهام تماس بگیر تا رمز عبور رو برات بفرستم."

"دوربین هم داره؟"

این سوال زیاد هالی را متعجب نمی کند. برخلاف آن غریبه که فرانک پیترسون را کشت، او یک خبرنگار تلویزیونی است و دوربین ها جزو زندگی او به حساب می آیند.

"هست اما خرابه. بخاطر طوفانی که این ماه اومد از کار افتاد. هنوز درست نشده."

هالی می فهمد که او اصلاً باور نکرده اما در واقع حقیقت دارد. آل جُردن یک نگهبان تنبل است (که از نظر هالی و پیت) او باید مدت ها قبل اخراج می شد. فقط دوربین ورودی فرعی نیست؛ حتی اگر جروم هم نباشد، تمام کسانی که در طبقه هشتم هستند می توانند از پله ها در ساختمان رفت و آمد کنند.

"یک فلزیاب درون در کار گذاشتن که کار می کنه. درون دیوارها هم هست؛ هیچ راهی برای پیچوندن اش وجود نداره. اگر زود بررسی من می فهمم. اگر بخوای اسلحه بیاری می فهمم. میگیری چی میگم؟"

"بله". دیگر لبخند نمی زند. هالی نیازی به تلپاتی ندارد که بفهمد او در نظر چت یک عوضی فضول و دردسر ساز است. هالی با آن مشکلی ندارد؛ می خواهد کاری کند که او از سایه خودش هم بترسد.

"با آسانسور بیا. صدات رو می شنوم، خیلی سر و صدا می کنه. وقتی درش باز شد، من جلوی در توی راهرو منتظرت هستم. همونجا پول رو جا به جا می کنیم. همه چی رو ریختم روی یک کارت حافظه تا بهت تحویل بدم."

"و چطوری قراره با هم معامله کنیم؟"

"فعلاً مهم نیست. فقط باور کن که جواب میده و بعد هم هرکی میره پی کار خودش."

"و من باید از این بابت بهت اعتماد کنم؟"

باز هم یک سوال دیگر می پرسد که هالی قصد جواب دادن به آن را ندارد. "بیا در مورد چیز دیگه ای که ازت می خوام حرف بزنیم". این همان جایی است که هالی یا این معامله را قطعی می کند یا بهم می زند.

"چی؟" به نظر کمی عبوس می آید.

"اون پیرمردی که در موردش بهت گفتم، همونی که تو رو تعقیب کرده بود..."

“چطوری؟ چطوری این کار رو کرده”؟

“اون هم مهم نیست. مهم اینکه اون ده‌ها ساله که دنبالت بوده”.

با دقت به صورتش نگاه می‌کند و آنچه می‌بیند لذت می‌برد: چت شوکه شده.

“اون کاری بهت نداشت چون فکر می‌کرد تو یک گفتاری. یا شاید هم یک کلاغ. چیزی که از مردار تغذیه می‌کنه. زیاد خوب نیست اما یک جورایی ... نمیدونم، فکر کرد مثل یک زیست بوم می‌مونه. اما بعد تو به این فکر کردی که این کارها کافی نیستن. درسته؟ گفتمی چرا کشتار جمعی به راه نندازم تا یک چیزی از خودم اختراع کنم. درسته”؟

اندوسکی هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. فقط به هالی نگاه می‌کند و حتی چشم‌هایش هم حالا بی حرکت مانده اند، در واقع درمانده اند. این تضمین مرگ هالی است اما نمی‌خواهد آن را امضا کند. خودش با دست خودش آن را می‌نویسد.

“قبلا هم این کار رو کردی”؟

سکوتی طولانی حاکم می‌شود. درست زمانی که هالی تصمیم می‌گیرد جواب ندهد - که البته خودش هم یک جواب است - او جواب می‌دهد. “نه، اما گرسنه بودم”. و لبخند می‌زند. هالی احساس می‌کند می‌خواهد جیغ بکشد. “به نظر ترسیدی، هالی گیبینی”.

نیازی نیست در این مورد دروغ بگوید. “آره. اما من هم درگیر شدم”. خم می‌شود تا به او نزدیک شود. این یکی از سخت‌ترین کارهایی بود که تا به حال انجام داده. “خب این یکی هم هست. این بار میذارم فرار کنی اما دیگه دست به این کارها نزن. اگر این کار رو بکنی من می‌فهمم”.

“و اونوقت چی میشه؟ میای دنبالم”؟

حالا نوبت هالی است که سکوت کند.

“خب چندتا از این چیزها کپی کردی هالی گیبینی”؟

هالی می‌گوید: “فقط یکی. همه چی روی یک کارت حافظه است و همه‌اش رو روز شنبه بهت تحویل میدم. اما ... انگشتش را به سمت او می‌گیرد و خوشحال است که نمی‌لرزد. “من چهره‌ات رو میشناسم. هردو تا چهره‌ات رو میشناسم. صدات رو میشناسم. یک چیزایی میدونم که ممکنه خودت هم ندونی”.

هالی به مکث‌های او موقع مقابله با لکنت فکر می‌کند. “برو دنبال کارت، غذای گندیده‌ات رو بخور اما اگر فقط شک کنم که توی یک فاجعه دیگه دست داشتی - مثل یک حادثه مک ردی دیگه - اونوقت بله، میام دنبالت. گیرت میارم. زندگیت رو نابود می‌کنم”.

اندوسکی به اطراف خود در فودکورت خلوت نگاه می‌کند. آن پیرمرد با کلاه لبه دار و زنی که از پنجره به بیرون خیره شده بود،

هر دو رفته بودند. چند نفر در صف گرفتن غذا ایستاده اند اما پشت به آن‌ها ایستاده اند. "فکر نکنم کسی به ما نگاه کنه هالی گیبی. فکر کنم تنها اومدی. فکر کنم می‌تونم خم بشم و دست بندازم گردنت رو بشکونم و قبل از این که کسی بفهمه غیب بشم. من خیلی سریع ام."

اگر او ببیند که هالی ترسیده - و البته این حقیقت دارد، چون می‌داند چت هم درمانده شده و هم عصبانی چون می‌خواهد جای خودش را در این موقعیت پیدا کند - حتما این کار را می‌کند. شاید هم این کار را بکند. برای همین یک بار دیگر هالی خم می‌شود و می‌گوید: "زیاد هم سریع نیستی چون نمی‌تونی جلوی منو بگیری که اسمت رو فریاد نزنم، میدونی که همه توی محله پیتزبورگ تو رو میشناسن. من خودم از تو تیزترم. دوست داری شانسات رو امتحان کنی؟"

لحظه‌ای می‌رسد که چت یا در حال تصمیم گیری است یا سعی می‌کند اینطور وانمود کند. بعد می‌گوید: "شنبه ساعت شش، ساختمون فردریک، طبقه پنجم. پول رو میارم و تو هم اون کارت حافظه لعنتی رو میدی به من. قبول؟"

"قبول."

"و تو هم دهنتم رو می‌بندی."

"اگر یک فاجعه دیگه مثل مدرسه مک ردی اتفاق نیفته آره. در غیر این صورت هرچی که میدونم رو همه جا جار میزنم. و انقدر فریاد میزنم تا یکی حرفم رو باور کنه."

"باشه."

دستش را دراز می‌کند و زیاد هم تعجیبی نمی‌کند که هالی به او دست نمی‌دهد. یا حتی او را لمس هم نمی‌کند. می‌ایستد و دوباره لبخند می‌زند. این از همان لبخندهایی است که هالی دلش می‌خواهد بخاطر آن جیغ بکشد.

"قضیه مدرسه یک اشتباه بود. حالا این رو می‌فهمم."

عینک آفتابی اش را می‌زند و تقریباً نیمی از مسیر فوت کورت را می‌رود که هالی زمان رفتن او را ثبت می‌کند. او در مورد سریع بودن دروغ نگفته بود. با خودش فکر می‌کند شاید این بار توانست از آن طرف میز از دست‌های او در امان بماند اما شک دارد که دفعه بعد هم همینطور باشد. فقط یک حرکت کافی است تا بعد هم ناپدید شود. چانه زن را روی سینه‌اش می‌گذاشت انگار فقط بعد از ناهار کمی چرت می‌زند. اما این فقط یک حرکت موقت است.

گفت باشه. فقط همین. بدون تردید. بدون درخواست تضمین. هیچ سوالی در مورد اطمینان هالی از چند انفجار بعدی نپرسید... یک اتوبوس، قطار، یا مرکز خریدی مثل آنجا.

گفت: "قضیه مدرسه یک اشتباه بود. حالا این رو می‌فهمم."

اما هالی خودش یک اشتباه بود که باید تصحیح می‌شد.

هالی موقع دور انداختن آن تکه پیتزا و لیوان قهوه اش، با خود فکر کرد او نمی خواهد پولی به من بدهد، می خواهد من را بکشد.
بعد می زند زیر خنده.

مثلا فکر کرده من این چیزها را نمی دونم؟

شهر کتاب (nbbookcity.com)

پارکینگ خالی و جارو کشیده است. در اوج این فصل خرید باید پر از ماشین باشد اما تنها نیمی از آن پر شده، البته اگر درست محاسبه کرده باشد. هالی کاملاً می‌داند که تنه‌است و فضاهاى بزرگى وجود دارند که باد در آن می‌پیچد و صورتش را بی‌حس می‌کند و گاهی هم لرزه به تنش می‌اندازد. اما در جاهایی هم چند ماشین کنار هم پارک شده‌اند. اندوسکی می‌تواند پشت هر کدام از آن‌ها مخفی شده باشد، آمادهٔ حمله (و سریع) است تا او را بگیرد و دخل‌اش را بیاورد.

ده قدم آخر تا ماشین کرایه‌ای را می‌دود، و وقتی در ماشین می‌نشیند کلید را می‌زند تا تمام درها قفل شوند. سی ثانیه بی‌حرکت می‌نشیند تا به خودش بیاید. دیگر ضربان قلب‌اش را چک نمی‌کند چون دیگر به خبرهای جدیدش اهمیتی نمی‌دهد.

هالی از فروشگاه راهی می‌شود و هر چند ثانیه از آینه به عقب نگاه می‌کند. باور نمی‌کند که تحت تعقیب باشد اما به هر حال حس تعقیب و گریز به او دست داده. بهتر است جوانب احتیاط را رعایت کند.

می‌داند که اندوسکی انتظار دارد او مستقیم به خانه برود برای همین شب را در پیتزبورگ می‌گذراند و فردا یک تاکسی می‌گیرد. وارد یک مسافرخانه می‌شود و گوشی‌اش را در می‌آورد تا پیام‌هایش را چک کند. یکی از آن‌ها از طرف مادرش است.

“هالی نمیدونم کجایی اما دایی هنری توی اون رولینگ هیلز مزخرف زمین خورده و بازوش شکسته. خواهش می‌کنم باهام تماس بگیر. خواهش می‌کنم.” هالی ناراحتی و سرزنش مادرش را حس می‌کند: منظورش این است که من به تو نیاز داشتم و باز هم من را ناامید کردی.

انگشت‌اش در فاصلهٔ یک میلی‌متری با صفحه گوشی برای تماس گرفتن با مادرش قرار گرفت. ترک عادت‌های قدیمی و تغییر موقعیت‌های قبلی سخت است. شعله‌های شرمندگی پیشانی، گونه‌ها و گلوی‌اش را می‌سوزاند و تمام حرف‌هایی که می‌خواهد به مادرش بزند نوک زبانش است: متاسفم. و چرا که نه؟ او تمام عمر از مادرش عذرخواهی کرده و او هم همیشه او را بخشیده و با حالتی همیشگی در صورتش گفته اوه، هالی تو هیچ وقت عوض نمیشی. تو واقعا ناامید کننده‌ای. چون شارلوت گیبینی هم عادت‌های خودش را دارد.

این بار گیبینی انگشت‌اش را نگه می‌دارد و فکر می‌کند.

اصلاً چرا باید متاسف باشد؟ برای چی باید عذرخواهی کند؟ یعنی باید خودش را می‌رساند تا بازوی دایی هنری در آن حادثه نشکند؟ این که در آن لحظه تماس مادرش را جواب نداده به این معناست که زندگی شارلوت مهم‌تر از هالی است؟

مواجه شدن با اندوسکی سخت بود. کنترل خودش برای تماس بلافاصله با مادرش در جواب آن پیغام پرسرزنش و شکایت از او هم سخت است، شاید حتی سخت‌تر هم باشد اما هالی این کار را می‌کند. با این که احساس دخترهای بد به او دست می‌دهد اما به جای مادرش به مرکز نگهداری رولینگ هیلز زنگ می‌زند. خودش را معرفی می‌کند و می‌گوید می‌خواهد با خانم براداک

صحبت کند. پشت خط منتظر می ماند و موسیقی "پسر کوچولوی طبل زن" را گوش می دهد تا خانم براداک گوشی را بگیرد. هالی فکر می کند این موسیقی آدم را به خودکشی وا می دارد.

خانم براداک می گوید: "خانم گیبینی! یک کم زوده اما تعطیلات خوبی رو براتون آرزو می کنم."

"نه اصلا. ممنون. خانم براداک مادرم تماس گرفت و گفت دایی هنری دچار حادثه شده."

خانم براداک می خندد: "نجاتش دادیم، بهتره اینطوری بگیریم! با مادرتون تماس گرفتم و بهشون گفتم. حال وضعیت ذهنی دایی شما یک کم بهم ریخته اما هیچ مشکلی برای حرکاتش به وجو نیومده."

"چی شده؟"

"یکی دو روز اول دوست نداشت از اتاقش بیاد بیرون. اما این غیرطبیعی نیست. تازه واردهای ما همیشه از این رفتارها نشون میدن و اغلب ناامید هستن. بعضی وقتها توی ناامیدی شدید، ما بهشون دارو میدیم که کمی آروم بگیرن. دایی شما نیازی به این داروها نداشت. دیروز تنهایی اومد بیرون و توی سالن عمومی نشست. اون حتی به خانم هاتفیلد کمک کرد پازلش رو حل کنه. تازه اون برنامه دادگاهی که دوست داره رو هم نگاه کرد..."

هالی یاد برنامه قاضی لا افتاد و لبخند زد. اصلا حواسش نیست که مدام تمام آینه ها را نگاه می کند تا چت اندوسکی (که خیلی هم سریع است) به او نرسد.

"... عصرونه اش رو هم خورد."

"ببخشید؟ یک لحظه صداتون قطع شد."

"گفتم وقتی که برنامه تموم شد بعضی هاشون رفتن توی سالن غذاخوری و اونجا عصرونه اش رو هم خورد. دایی شما داشت با خانم هاتفیلد صحبت می کرد که خودش هشتاد و دو ساله بود و به سختی راه می رفت. یهو تعادلش رو از دست مید و نزدیک بود بدجوری زمین بخوره و هنری اون رو نگه میداره. سارا ویتلاک که یکی از پرستارهای کمکی ما هست گفت که هنری خیلی سریع واکنش نشون داد. می گفت عین "برق" سریع اون رو گرفت. در واقع وزن اون باعث شده که هنری محکم به دیوار و محل کپسول آتش نشانی برخورد کنه. یک کم کبود شده اما خانم هاتفیلد رو از یک ضربه یا حتی بدتر از اون نجات داد. چون اون خیلی آسیب پذیر و ضعیفه."

"یعنی بازوی دایی هنری شکسته؟ حتی وقتی به کپسول آتش نشانی برخورد کرده؟"

خانم براداک می خندد: "اوه، خدای من. نه!"

"عالیه. به داییم بگیر که قهرمان منه."

"حتما. و یک بار دیگه تعطیلات خوبی داشته باشین."

"من هالی هستم و احتمالاً من رو جولی صدا می‌کنه". این همان تکه کلامی است که از دوازده سالگی استفاده می‌کرد. تماس را روی خنده خانم براداک قطع می‌کند و بعد مدتی دست به سینه به قسمت‌های آجری دیوار مسافرخانه خیره می‌شود، اخم‌هایش را در هم می‌کشد و به فکر فرو می‌رود. بالاخره تصمیم می‌گیرد با مادرش صحبت کند.

"اوه، هالی، بالاخره پیدات شد؟ کجا بودی؟ این بد نیست که من باید هم نگران برادرم باشم هم نگران تو؟" یک بار دیگر دلش می‌خواهد عذرخواهی کند اما به خودش یادآوری می‌کند که دلیلی برای عذرخواهی وجود ندارد. "من خوبم مامان. من الان پیتزبورگ ام".

"پیتزبورگ؟!"

"... اگر ترافیک خیلی زیاد نباشه تا دو ساعت دیگه میرسم خونه و ماشینی که کرایه کردم رو هم می‌تونم تا اونجا بیارم. اتاقم آماده است؟"

شارلوت می‌گوید: "همیشه آماده اس".

معلوم است، هالی این را می‌داند. در نهایت او به احساسات خودش رجوع می‌کند.

هالی می‌گوید: "عالیه. من هم برای شام خودم رو می‌رسونم. می‌تونیم با هم تلویزیون ببینیم و فردا هم بریم دیدن دایی هنری اگه..."

شارلوت وسط حرف او می‌پرد: "من خیلی نگرانم ام".

هالی به خودش می‌گوید: البته نه اونقدری که سریع سوار ماشین‌ات بشی و خودت رو به دایی برسونی. چون خانم براداک باهات تماس گرفته و ماجرا رو گفته. قضیه برادرت نیست. می‌خواهی دخترت رو به زانو در بیاری. خیلی برای این کارها دیر شده و فکر می‌کنم ته دلت این رو میدونی اما نمی‌خواهی دست از این کار برداری. این یک چیز ثابت شده اس.

"مطمئن‌ام که حالش خوبه مادر".

"میگن که اینطوره. خب معلومه که همین رو میگن. مگه نه؟ اینجور جاها همیشه حواسشون به موارد قانونی هست".

"ما خودمون میریم می‌بینیمش. خب؟"

"اوه، فکر کنم". مکث می‌کند. "فکر کنم بعد از این که رفتیم ملاقات تو دوباره میری. نه؟ برمیگردی به همون شهر". منظورش همان آشغال‌دونی، مرکز فساد، گناه و حقارت است. "وقتی واسه کریسمس پیش دوستات خوش میگذرونی من باید تنها بمونم". کلمه دوستانه در حرف‌های مادرش شامل همان مرد جوان سیاه پوست که به نظر او انگار مواد هم زده بود، هم می‌شد.

"مادر". گاهی هالی دلش می‌خواهد جیغ بکشد. "خانواده رابینسون چند هفته قبل من رو دعوت کردن. درست بعد از روز

شکرگزاری. بهت گفتم و تو هم گفتی عیبی نداره". البته احساس واقعی او این بود که: خب اگر انقدر برات اهمیت داره می‌تونی بری.

"اون مال زمانی بود که فکر می‌کردم هنری هنوز اینجا کنارمه".

"خب، اگر جمعه شب رو پیشت بمونم چی؟" این پیشنهاد هم می‌توانست برای به دست آوردن دل مادرش باشد و هم به خاطر خودش. او مطمئن است که اندوسکی به راحتی می‌تواند محل زندگی‌اش را پیدا کند و آنجا ظاهر شود. بیست و چهار ساعت زودتر خودش را می‌رساند و فکر کشتن او را در سر دارد. "می‌تونیم کریسمس رو زودتر جشن بگیریم".

شارلوت می‌گوید: "عالی میشه. "می‌تونم یک مرغ بریان کنم، مارچوبه هم داریم! من عاشق مارچوبه ام".

هالی از مارچوبه متنفر است اما گفتن‌اش فایده‌ای ندارد. "به نظر خوب میاد مادر".

هالی برای پرداخت هزینه اضافه بابت بردن ماشین تا خانه قرارداد می‌بندد. راهی جاده می‌شود و تنها یک بار برای بنزین زدن می‌ایستد و کمی ساندویچ فیله و ماهی از رستوران می‌کند. می‌گیرد و چند تماس می‌گیرد. بله. به جروم و پیت می‌گوید کار شخصی‌اش را تمام کرده و می‌خواهد بیشتر آخر هفته را کنار مادرش باشد و دایی هنری را ملاقات کند و برای دوشنبه به سرکار برگردد.

جروم به او می‌گوید: «باربارا داره فیلم‌ها رو زیر و رو می‌کنه اما می‌گه واقعا قشنگن. می‌گه وقتی اینا رو نگاه می‌کنی اصلا فکر نمی‌کنی همچین چیزی در مورد سیاهپوست‌ها وجود داشته باشه».

هالی می‌گوید: «بهش بگو همه رو توی گزارش‌اش بیاره. هر وقت فرصت کردم فیلم "شفت"^{۲۶۱} رو بهش میدم. حالا دیگه باید راه بیفتم. ترافیک خیلی سنگینه. هر چند نمیدونم اینهمه آدم کجا دارن میرن. رفته به یک مرکز خرید ولی تقریبا نصف‌اش خالی بود».

جروم می‌گوید: «حتما اونا هم رفتن آشناهاشون رو ببینن. دیدن آشناها رو دیگه نمیشه از طریق سایت آمازون انجام داد». وقتی به کیلومتر ۷۶ می‌رسد یادش می‌افتد که شارلوت حتما برای او هدیه کریسمس خریده اما خودش هیچ چیزی برای او تهیه نکرده است. از همین حالا می‌تواند نگاه حیرت زده مادرش را موقع دست خالی رفتن به خانه‌اش ببیند.

بنابراین نزدیک فروشگاه بعدی می‌ایستد، هر چند که تا دیروقت رانندگی نمی‌کند (از رانندگی در شب متنفر است) و برای مادرش یک جفت پاپوش و لباس راحتی می‌خرد. از خریدش مطمئن می‌شود چون ممکن است شارلوت به او بگوید که در اندازه اشتباه کرده است.

وقتی دوباره راهی می‌شود، سوار ماشین کرایه‌ای می‌شود و در امنیت قرار می‌گیرد. یک نفس عمیق می‌کشد و جیغ می‌کشد. این به حال و روزش کمک می‌کند.

شارلوت جلوی در از دخترش استقبال می‌کند و بعد او را به داخل هدایت می‌کند. هالی می‌داند که بعد از این چه چیزی در انتظارش است.

“خیلی لاغر شدی.”

“در واقع من همون شکلی‌ام که بودم.” و مادرش از همان نگاه‌های همیشگی به او انداخت، همانی که یعنی کم اشتها بودی، کم اشتها هم موندی.

شام را از یک رستوران ایتالیایی در همان مسیر گرفته و موقع غذا خوردن شارلوت در مورد سختی‌های زندگی بدون حضور هنری می‌گوید. انگار به جای پنج روز حالا پنج سال از نبود او گذشته، و به یک مرکز نگهداری در آن نزدیکی برده نشده، بلکه قرار است باقی عمرش را در جایی دور به کارهای احمقانه بپردازد - که یک دوچرخه فروشی در استرالیا را بگرداند یا از غروب آفتاب و جزایر گرمسیری نقاشی بکشد. از هالی در مورد زندگی و کار یا درگیری‌هایش در پیتزبورگ نمی‌پرسد. ساعت نه، وقتی هالی به شدت خسته می‌شود و می‌خواهد بخوابد حس می‌کند کوچک‌تر و کم سن و سال شده است و دوباره به همان دختر غمگین و تنها و کم اشتها تبدیل شده - بله، این حقیقت داشت، حداقل در طول آن کابوس‌هایی که در دوران دبیرستان می‌دید، قیافه‌اش مثل آن هیولای جیبا جیبا شده بود که در آن خانه زندگی می‌کرد.

اتاقش هنوز همان شکلی است، با دیوارهای صورتی تیره که همیشه او را یاد گوشت نیمه پخته می‌اندازد. حیوانات عروسکی‌اش هنوز در قفسه بالای سر تخت‌اش جا خوش کرده اند. آقای خرگوش گوش دراز هم با غرور آنجا دیده می‌شود. گوش‌هایش تیکه پاره شده اند چون وقتی هالی خوابش نمی‌برد با آن‌ها بازی می‌کرد. پوستر سیلویا پلات^{۲۶۲} هنوز روی دیوار بالای میز تحریر چسبیده، جایی که هالی همیشه شعرهای مزخرفش را می‌نوشت و به نوعی خودکشی را می‌پرستید. وقتی لباس‌هایش را در می‌آورد با خودش فکر می‌کند که شاید این کار را کرده حداقل یک بار برای آن تلاش کرده. اما ای کاش بخاری آن‌ها به جای برق با گاز کار می‌کرد.

سخت نبود - خیلی هم آسان بود - که بفهمد این اتاق بچگی انتظارش را می‌کشد، مثل یک هیولا در یک فیلم ترسناک. او سال‌ها در نوجوانی راحت اینجا خوابیده بود و این هیولا او را نخورده بود. مادرش هم هیچ وقت او را نخورده. یک هیولا وجود دارد اما نه در این اتاق یا در این خانه. هالی به خوبی همه چیز یادش می‌آید و می‌داند که خودش چه کسی است. دیگر آن بچه‌ای که گوش‌های آقای خرگوش را از جا می‌کند نیست. حتی آن نوجوانی که بیشتر روزها قبل از مدرسه صبحانه‌اش را بالا می‌آورد هم نیست. او همان زنی است که به همراه بیل و جروم جان آن بچه‌ها را در مجموعه فرهنگی هنری غرب میانه نجات داد. او همان کسی است که از دست برادی هارتزفیلد نجات یافت. او همان کسی است که در آن غار در تگزاس با یک هیولای

دیگر مواجه شد. دختری که در این اتاق پنهان می شد و هیچ وقت نمی خواست از آنجا بیرون بیاید دیگر وجود ندارد.
زانو می زند و دعای شبانه اش را می خواند و به رختخواب می پرد.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

شارلوت، هالی و دای هنری در گوشه‌ای از سالن عمومی رولینگ هیلز که حالا برای این فصل تزئین شده است، می‌نشینند. روبان‌های ابریشمی دیده می‌شوند و آویزه‌هایی از چوب صنوبر، عطر شیرینی را به آنجا داده که بوی نم و ادرار را کم می‌کند. چراغ‌ها و آبنبات‌هایی به شکل عصا هم به یک درخت آویزان شده‌اند. موسیقی کریسمسی از بلندگوها پخش می‌شوند، البته آنقدر خسته کننده‌اند که هالی می‌تواند باقی عمرش را بدون آن‌ها با خوشحالی بگذراند.

ساکنین آنجا به نظر زیاد هم از حال و هوای تعطیلات خوششان نمی‌آید؛ بیشترشان در حال تماشای یک برنامه تلویزیونی درباره ورزش کردن در خانه به اسم آب لانژ هستند که یک زن جذاب با لباس کشباف پرتقالی رنگ آن را اجرا می‌کند. بعضی‌ها از آن روی برگردانده اند، چند نفر ساکت اند. چندتایی با هم بحث می‌کنند. تعدادی هم با خودشان حرف می‌زنند. یک پیرزن با یک روب دوشامبر سبز رنگ برای حل کردن یک پازل کمی به جلو خم شده است.

دایی هنری می گوید: "این خانوم هاتفیلده. اسم کوچیکش رویادم نمیداد."

هالی می گوید: "خانم براداک گفت که تو کمکش کردی تا زمین نخوره."

دایی هنری می‌گوید: "اون که جولیا بود، داشت می‌افتاد توی گوداااااااا شن!" می‌خندد، مثل وقت‌هایی که آدم خاطرات قدیمی‌اش را به یاد می‌آورد. شارلوت چشم غره می‌رود و می‌گوید: "من شانزده سالم بود و فکر کنم جولیا..." هنری بیخیال می‌شود.

شارلوت با حالت دستوری می‌گوید: "بذار بازوت رو ببینم."

دایي هنري سرش را بالا می آورد. "بازومو؟ واسه چی؟"

“فقط می‌خوام ببینمش”. شارلوت دستش را دراز می‌کند و آستین او را بالا می‌زند. کبودی نه چندان بزرگ اما مشخصی روی بازویش دیده می‌شود. از نگاه‌های بیشتر شیبه یک خالکوبی پخش شده است.

"اگر از مردم اینطوری نگهداری می‌کنی، باید به جای این که بهشون پول بدیم یک چیزی هم ازشون بگیریم."

دایی هنری می‌گوید: "بگیریم؟ از کی؟" بعد با خنده ادامه می‌دهد: "هورتن صدای کسی رو می‌شنوه! بچه‌ها این رو خیلی دوست داشتن."

شارلوت بلند می‌شود: "من می‌رم یک قهوه بگیرم. شاید هم دو تا از اون تارت کوچیک‌ها داشته باشن. هالی چیزی می‌خوای؟"

“باز هم نمی‌خواهی چیزی بخوری”. و قبل از این که هالی جوابی بدهد از آن‌ها دور می‌شود.

هنری به دور شدن او نگاه می‌کند. "اون هیچ وقت دست بردار نیست، نه؟"

این بار هالی می خندد. نمی تواند جلوی خودش را بگیرد. "نه نیست."

"نه، هیچ وقت نیست. تو جینی نیستی."

"نه". سکوت می کند.

"تو ... هالی می تواند صدای حروف نامشخصی که پشت هم ردیف می شوند را بشنود. "هالی هستی."

"درسته". هالی روی دست هنری می زند.

"می خوام برگردم به اتاقم اما یادم نیست کدوم یکی بود."

"من راه رو بلدم. خودم می برمت."

به آرامی با هم به سمت راهرو قدم بر می دارند.

هالی می پرسد: "جولیا کیه؟"

"به اندازه طلوع خورشید زیباست". هالی تصمیم می گیرد بیشتر از این نپرسد. شاید این از تمام شعرهایی که تا به حال نوشته هم بهتر باشد.

سعی می کند در اتاق هنری او را به سمت صندلی کنار پنجره هدایت کند اما هنری دستش را از دست هالی می کشد و به سمت تخت می رود. لب تخت می نشیند و کف دست هایش را به هم می چسباند و بین پاهایش نگه می دارد. به نظر مثل بچه ها شده است. "دلم می خواد دراز بکشم عزیزم. خسته ام. شارلوت من رو خسته می کنه."

"گاهی من رو هم خسته می کنه". پیش از این هیچ وقت چنین چیزی را پیش دایی هنری که همیشه همراه مادرش بود، اقرار نکرده بود، اما این مرد با او فرق دارد. در برخی حالت ها آرام تر است. به علاوه، بعد از پنج دقیقه همه چیز را فراموش می کند. ده دقیقه که بگذرد فراموش می کند که هالی اینجا بوده.

خم می شود تا پیشانی دایی هنری را ببوسد اما لب هایش را نزدیک به پوست او نگه می دارد وقتی دایی هنری می پرسد: "چی شده؟ چرا می ترسی؟"

"نه، نمی ..."

"چرا. ترسیدی."

"خیلی خب. آره. ترسیده ام". از گفتن آن آرامش می گیرد، از این که می تواند با صدای بلند این را بگوید.

"مادرت ... خواهر من ... نوک زبونمه ..."

"شارلوت."

"بله. شارلی یک ترسوئه. همیشه اینطوری بود حتی وقتی بچه بودیم. پاش رو توی آب نمیداشت ... اونجا توی یادم نمیاد. تو

هم ترسو بودی اما بالاخره ترست رو گذاشتی کنار."

هالی به او نگاه می کند. با حیرت. در سکوت.

هنری تکرار می کند: "گذاشتیش کنار". و بعد دمپایی هایش را در می آورد و پاهایش را روی تخت می گذارد. "می خوام یک کم بخوابم جینی. اینجا جای بدی نیست اما کاش من از اونا داشتم... از اونایی که تو می پیچونی..." چشم هایش را می بندد.

هالی با سر خمیده به سمت در می رود. اشک روی گونه هایش نشسته. یک دستمال از توی جیب اش در می آورد و آن ها را پاک می کند. نمی خواهد شارلوت آن ها را ببیند. "کاش یادت می اومد که اون زن رو از زمین خوردن نجات دادی. پرستار می گفت تو مثل برق واکنش نشون دادی".

اما دایی هنری نمی شنود. به خواب فرو رفته.

از هالی گیبینی به کارآگاه رالف اندرسون:

انتظار داشتم که این یکی رو دیشب توی متل پنسیلوانیا تموم کنم اما یک مسئله خانوادگی پیش اومد و به جاش اومدم خونه مادرم. اینجا موندن کار سخته. خاطراتی اینجا هست که خیلی هاشون اصلا خوشایند نیستن. شب رو هم اینجا می مونم. بهتره که اینکار رو بکنم. مادرم الان بیرونه، رفته برای شام کریسمس از الان خرید کنه که احتمالا خوشمزه هم نیست. هیچ وقت توی آشپزی استعداد نداشته.

امیدوارم فردا عصر کارم با چت اندوسکی تموم بشه - همون جانوری که این اسم رو گذاشته، حالا هرچی. می ترسم، نمی تونم دروغ بگم. بهم قول داد که دیگه کاری مثل ماجرای مدرسه مک ردی انجام نده. درجا بهم قول داد. بدون این که حتی فکر کنه. و من اصلا باورش نمی کنم. بیل هم همینطور. مطمئنم تو هم باور نمی کنی. حالا مزه اش زیر زبونشه. حتی دلش می خواد یک قهرمان امدادگر هم باشه اما باید بدونه که اینهمه جلب توجه به خودش اصلا کار خوبی نیست.

با دن بل تماس گرفتم و بهش گفتم می خوام کار اندوسکی رو تموم کنم. حس کردم اون هم به عنوان یک پلیس سابق من را می فهمد و تایید می کند. همین کار را کرد اما گفت مراقب باشم. سعی ام رو می کنم اما اگر بگم احساس بدی به این ماجرا ندارم دروغ گفتم. حتی با دوستم باربارا رایینسون هم تماس گرفتم و بهش گفتم که من شنبه شب رو پیش مادرم می مونم. حس کردم باید به اون و برادرش جروم بگم که تا فردا خودم رو به اونا نمی رسونم. مهم نیست چه بلایی سرم میاد، نمی خوام اونا به خطر بیفتن.

اندوسکی نگرانه که من قراره با این اطلاعات چیکار کنم اما به خودش هم مطمئنه. اگر بتونه من رو می کشه. این رو میدونم. چیزی که اون نمیدونه اینه که من قبلا هم توی همچین شرایطی بودم و اون رو دست کم نمی گیرم.

بیل هادجز، دوست و همکار من اسم من رو تو وصیتنامه اش آورد. از بیمه نامه اش مستمری فوت هم می دادن اما چیزهای دیگه ای بود که برای من باقی موند. یک اسلحه آ. ۳۸ اسمیت اند وِسون^{۲۶۲} و یک هفت تیر پلیسی. بیل به هم گفت بیشتر پلیس های شهر حالا دیگه سلاح گلاک ۲۲ رو با خودشون حمل می کنن که پانزده تا تیر میزنه نه شش تا. اما خودش دنبال چیزهای قدیمی بود و بهشون افتخار می کرد.

من از اسلحه خوشم نمیاد، در واقع - فردا مجبورم از تفنگ بیل استفاده کنم - و تردیدی ندارم. هیچ بحثی نیست. با اندوسکی یک بار حرف زدم و همون یک بار کافی بود. به سینه اش شلیک می کنم. نه به این خاطر که بهترین جاست یا این که من دو سال پیش توی دوره تیراندازی خوب آموزش دیدم.

علت واقعی اش اینه که

یادت میاد توی غار چه اتفاقی افتاد، وقتی به چیزی که بالای سرمون بود ضربه زدم رو یادته؟ معلومه. خواباش هم می بینیم. هیچ وقت فراموشش نمی کنیم. من به این نیرو باور دارم - نیروی فیزیکی - که این چیزهای عجیب رو توی کله آدم ها می کنه و انگار قبل از این هم وجود داشتن و فقط ازشون استفاده نشده. نمی دونم از کجا شروع شده، برام مهم نیست. شاید شلیک کردن به سینه اش اون رو نکشه. در واقع، رالف، من دارم روی این هم حساب می کنم. فکر کنم راه دیگه ای هم برای خلاص شدن از دست اون هست که بهتر جواب بده. میدونی فقط کافیه اشتباه کنم.

مادرم همین الان با ماشین رسید. سعی می کنم امشب یا فردا این گزارش رو تموم کنم.

شارلوت اجازه نمی‌دهد هالی در آشپزی به او کمک کند؛ هر بار که دخترش به آشپزخانه می‌آید، شارلوت او را بیرون می‌کند. روز طولانی‌ای بود اما بالاخره وقت شام رسید. شارلوت آن پیراهن سبزی را که هر سال کریسمس می‌پوشد به تن کرده (و افتخار می‌کند که آن لباس هنوز به تن‌اش می‌رود). سنجاق سینه‌اش - که توت‌های درخت راج هستند - هم بالای سینه چپ‌اش زده شده است.

شارلوت در حالی که آرنج هالی را گرفته و او را به سمت اتاق پذیرایی هدایت می‌کند می‌گوید: "این هم یک شام کریسمس درست و حسابی. عین اون موقع‌ها". هالی حس می‌کند یک زندانی است که حالا به سمت اتاق بازجویی برده می‌شود. "تمام چیزهایی که دوست داشتی رو برات درست کردم!"

رو به روی همدیگر می‌نشینند. شارلوت شمع‌های عطری‌اش را روشن کرده که عطر لیمو دارد و هالی را به عطسه می‌اندازد. لیوان‌های نوشیدنی موگن دیوید را به هم می‌زنند (که اگر وجود داشته باشد خیلی هیجان‌انگیز است) و کریسمس را به هم تبریک می‌گویند. بعد هم نوبت سالادی است که از آن سس‌های چسبناک دارد و هالی از آن متنفر است (شارلوت فکر می‌کند که او آن سس را دوست دارد) و یک بوقلمون خشک مثل شاخه درخت هم هست که باید با کلی سس مرغ خورده شود تا از گلو پایین برود. پوره سیب زمینی هم گلوله گلوله است. مارچوبه زیاد پخته شده هم شل و نفرت‌انگیزتر از همیشه است. فقط کیک هویج (که آماده خریده شده) خوشمزه است.

هالی هر چیزی که در بشقابش هست را می‌خورد و از مادرش، که به خودش می‌بالد، تعریف می‌کند. بعد از شستن ظرف‌ها (هالی ظرف‌ها را خشک می‌کند چون مثل همیشه مادرش ادعا می‌کند که او نمی‌تواند ظرف‌های کثیف را درست بشوید)، به سمت اتاق نشیمن می‌روند، جایی که شارلوت فیلم "چه زندگی شگفت‌انگیزی" ^{۲۶۴} را برای تماشا کردن آماده می‌کند. چند سال کریسمس آن را تماشا کرده‌اند؟ حداقل شش بار، شاید هم بیشتر. دایی هنری تک تک دیالوگ‌های فیلم را بلد بود. هالی فکر می‌کند شاید هنوز هم بتواند این کار را بکند. در مورد آلزایمر در گوگل جستجو می‌کند و می‌فهمد هیچ راهی وجود ندارد که بفهمد وقتی حافظه از کار بیفتد چه بخش‌هایی از مغز یک به یک از کار می‌افتد.

قبل از شروع فیلم، شارلوت یک کلاه بابائونل به هالی می‌دهد... و به خوبی مراسم را کامل می‌کند. "همیشه وقتی این رو می‌بینی این کلاه رو سرت می‌ذارم. از وقتی بچه بودی این کار رو می‌کردی. این یک رسم به حساب میاد."

هالی تمام عمرش فیلم باز بود و حتی در فیلم‌هایی که به شدت مورد انتقاد قرار می‌گرفتند هم چیزهایی برای لذت بردن کشف می‌کرد (او باور دارد که فیلم "کبری" از استالونه به طرز فجیعی پیش پا افتاده است)، اما فیلم "زندگی فوق‌العاده" همیشه او را به هم می‌ریزد. می‌تواند خودش را در اوایل فیلم با جورج بیلی مطابقت بدهد اما در آخر فیلم شخصیت هالی را با یک شرایط دو

قطعی کاملاً شدید رو به رو می‌کند که به بخش جنون آن چرخه رفتاری می‌رسد. حتی هالی می‌ترسد که او بعد از تمام شدن فیلم از رختخواب بیرون بیاید و تمام اعضای خانواده‌اش را بکشد.

فیلم را با هم تماشا می‌کنند، شارلوت لباس کریسمس به تن دارد و هالی هم کلاه بابانوئل. هالی با خودش فکر می‌کند که به زودی قرار است برود. حس می‌کند که باید برود. آن خانه خیلی غمناک است، پر از تاریکی و سایه است. این همانجایی است که حس می‌کنی مرگ به تو نزدیک است.

جینی بیلی در تصویر می‌گوید: "وای، خدایا، یک کاری بکن، پدریک طوریش شده".
آن شب وقتی می‌خواهد خواب می‌بیند که چت اندوسکی از آسانسور ساختمان فردریک بیرون می‌آید و روی کتاش در قسمت آستین و جیب‌هایش پاره شده اند. دست‌هایش با خاک آجر و خون پوشیده شده اند. در چشم‌هایش نوری سوسو می‌زند و وقتی لب‌هایش به لب‌خند باز می‌شوند، حشرات سرخی از دهانش بیرون می‌ریزند و تا روی چانه‌اش پایین می‌آیند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هالی در ترافیک ثابت چهار لاینی اتوبان گیر می‌کند، هنوز پنجاه مایل با شهر فاصله دارد. به این فکر می‌کند که اگر این راه طولانی شلوغ باز نشود ممکن است این بار به جای زود رسیدن، دیر به مراسم دفن خودش برسد.

مثل خیلی از افراد که با احساس پوچی دست و پنجه نرم می‌کنند، او هم مدام از قبل همه چیز را برنامه ریزی می‌کند و همیشه هم زود می‌رسد. انتظار داشت که در دیرترین حالت شنبه ساعت یک به دفتر فاینדרز کیپرز برسد اما حالا در خوشبینانه‌ترین حالت ساعت سه خواهد رسید. ماشین‌های اطراف او (و یک کامیون کمپرسی بزرگ و قدیمی که جلوی مثل یک صخره آهنین ساکن ایستاده) احساس وحشت از فضای بسته را به او القا می‌کنند، انگار زنده زنده در حال دفن شدن است. اگر در ماشین سیگار داشت آن‌ها را یکی پس از دیگری می‌کشید. حالا که سیگار ندارد از قطره ضد سرفه، که آن را وسیله‌ای برای ترک سیگار می‌داند، استفاده می‌کند. اما فقط چندتایی در جیب کتاش مانده و به زودی تمام خواهند شد. اینطوری ناخن انگشتانش باقی می‌مانند که برای نجویدن ناخن‌هایش، از قبل آن‌ها را زیادی کوتاه کرده است.

دارم برای یک قرار خیلی مهم دیر می‌رسم.

این به خاطر خریدن کادویی نیست که بعد از صبحانه مادرش که شامل خاگینه و بیکن بود، به او داد. البته این صبحانه فقط مخصوص کریسمس نیست و تمام هفته همین بساط است، هالی تظاهر می‌کرد که از بودن کنار شارلوت خوشحال است. شارلوت یک بلوز ابریشمی با طرح‌های شلوغ را به هالی می‌دهد که هالی اصلاً آن بلوز را نخواهد پوشید (البته اگر زنده بماند)، یک جفت کفش با پاشنه متوسط و دو تا هم کتاب: قدرت حال^{۲۶۵} و نگرانی برای هیچ: یافتن آرامش در دنیای پرهیاهو^{۲۶۶} هالی فرصت نکرده بود کادوهایش را بسته بندی کند اما یک کیف کریسمسی خریده بود و کادوها را در آن گذاشته بود. شارلوت از دیدن آن دمپایی‌ها که لبه‌اش با خز پوشیده شده بود حیرت کرد و سرش را بابت آن لباس که با قیمت ۷۹ دلار و پنجاه سنت خریده شده بود تکان داد.

"این حداقل دو سایز برای من بزرگه. فکر نکنم رسید خریدش رو نگه داشته باشی عزیزم."

هالی که می‌دانست این را می‌شنود گفت: "فکر کنم توی جیب کت‌ام باشه."

تا اینجا خوب پیش رفته بود اما بعد، ناگهان شارلوت پیشنهاد داد که چون قرار نبود هالی روز کریسمس پیش آن‌ها باشد، به دیدن هنری بروند و به او تبریک بگویند. هالی در آن لحظه به ساعت نگاه کرد. یک ربع به نه بود. امیدوار بود که برسد و ساعت نه راهی جنوب شدند اما تا اینجا خبری از رفتارهای وسواسی نبود - اصلاً چرا باید پنج ساعت زودتر به آنجا برسد؟ به علاوه، اگر همه چیز بد پیش برود، این آخرین شانس او برای دیدن هنری است و او مشتاق بود بداند که او چه می‌گوید. دایی هنری به او گفت: چرا ترسیدی؟

از کجا می‌دانست؟ نکند حالا نسبت به احساسات دیگران حساس‌تر شده است. البته در ظاهر که او نسبت به دیگران بی‌تفاوت‌تر شده بود.

بنابراین، هالی موافقت کرد و راهی شدند و شارلوت اصرار داشت که رانندگی کند، سر یک چهار راه هم بدجوری ترمز کرد. نه کیسه‌های هوا باز شد و نه کسی آسیب دید، پلیس هم نیامد اما استدلال‌های قابل پیش بینی از سوی شارلوت از راه رسیدند. شارلوت بدون توجه به این که باید سر چهار راه کامل ترمز می‌کرد نه این که فقط سرعت را کم کند، حرف از یک تکه یخ خیالی روی زمین می‌زند. در تمام عمر رانندگی‌اش همین کار را می‌کرد. شارلوت گیبینی فکر می‌کرد این حق را دارد که این طوری رفتار کند.

مردی که پشت آن ماشین نشسته بود آدم منصفی بود. با اتمام حرف‌های شارلوت سر تکان داد و موافقت کرد اما چند کارت بیمه نامه رد و بدل شد و وقتی دوباره راهی شدند (هالی مطمئن بود که آن مرد قبل از سوار شدن به ماشین‌اش حساسی دلخور شده است)، ساعت ده بود و ملاقات خیلی کوتاه می‌شد. هنری اصلاً آن‌ها را نمی‌شناخت. به آن‌ها گفت باید لباس بپوشد تا سر کار برود و از آن‌ها خواست بیشتر از این مزاحم نشوند. وقتی هالی برای خداحافظی او را بوسید، هنری با تردید به او نگاه کرد و گفت نکند این کارها چیزی از مراسم شاهدان یهوه^{۲۶۷} باشد.

وقتی بیرون می‌روند شارلوت می‌گوید: "برگشتنی تو رانندگی کن. من خیلی ناراحتم".

هالی خیلی مشتاق انجام این کار بود.

ساک مسافرتی‌اش را جلوی ورودی سالن گذاشته بود. وقتی آن را روی دوش‌اش می‌اندازد، برمی‌گردد تا همان خداحافظی همیشگی را با مادرش داشته باشد - دو بوسه خشک روی گونه‌ها - شارلوت دست‌هایش را دور دخترش می‌اندازد دختری که او تمام عمر تحقیرش می‌کرده (که همیشه هم بی‌اختیار نبوده) و می‌زند زیر گریه.

"نرو. خواهش می‌کنم یک روز دیگه بمون. اگر نمی‌تونی تا کریسمس بمونی حداقل تا آخر هفته بمون. نمی‌تونم اینجا تنها بمونم. دیگه نمیتونم. شاید بعد از کریسمس بتونم اما الان نه".

مادرش مثل یک غریق به او چنگ انداخته بود و هالی با ترس سعی داشت خودش را از او دور کند اما در واقع مجبور بود با او بجنگد. تا می‌توانست آن آغوش را تاب آورد و بعد خودش را جدا کرد.

"باید برم مامان. جلسه دارم".

شارلوت با لبخند می‌گوید: "یعنی قرار داری؟" شوخی خوبی نبود. زیادی دندان‌هایش را نشان داد. هالی فکر می‌کرد قبلاً هم توسط مادرش شوکه شده اما این یکی اصلاً جالب نبود. "واقعاً؟ تو و این کارها؟"

هالی با خودش فکر می‌کند شاید این آخرین باری باشد که او را می‌بیند. اگر اینطور باشد، نباید با حرف‌هایی از روی عصبانیت از

او جدا شود. بعداً فرصت دارد که عصبانی شود البته اگر بعد از این زنده بماند.

گفت: "قضیه یک چیز دیگه اس. اما بیا یک چای بخوریم. برای این وقت دارم".

پس با هم چای و کوکی‌های مانده‌ای که هالی از آن‌ها متنفر بود (چون مزه تاریکی می‌داد) خوردند و تقریباً ساعت یازده بود که او بالاخره توانست از خانه مادرش که هنوز هم عطر برگ لیمو می‌داد خلاص شود. وقتی جلوی پله ایستادند گونه‌های شارلوت را بوسید. "دوستت دارم مادر".

"منم دوستت دارم".

هالی تا دم ماشین کرایه‌ای رفت و دستش را به سمت دستگیره در برد که ناگهان شارلوت صدایش زد. هالی برگشت، انتظار داشت مادرش با آغوش باز و ناخن‌هایی شبیه پنجه جیغ زنان بگوید بمان! باید بمانی! بهت دستور میدم!

اما شارلوت هنوز دست به کمر لب پله ایستاده بود و آرام می‌لرزید. پیر و ناراحت به نظر می‌رسید. "در مورد لباسی که خریدی اشتباه می‌کردم. درست اندازه‌ام بود. اشتباه خونده بودم".

هالی لبخند زد. "خوبه مادر. خوشحالم".

راهی می‌شود و ترافیک را بررسی می‌کند و از دور برگردان دور می‌زند. ده دقیقه از یازده گذشته. خیلی وقت دارد. آن موقع اینطور فکر می‌کرد.

این که نمی‌تواند علت این تاخیر را بفهمد فقط به استرس‌اش اضافه می‌کند. ایستگاه‌های رادیویی ای.ام. و اف.ام. راهی برای او که حالا وسط آن ترافیک گیر افتاده ارائه نمی‌کند. برنامه مسیریابی ویز هم که معمولاً قابل اعتماد بود حالا دیگر به درد نمی‌خورد. تصویر یک مرد کوتوله در حال لب‌خند زدن نشان می‌دهد که در حال کندن یک حفره است و نوشته "در حال تعمیرات هستیم، به زودی تمام می‌شود"!

لعنتی.

اگر بتواند ده مایل دیگر را رد کند می‌تواند از خروجی ۵۶ برگردد و از بزرگراه ۷۳ برود. اما حالا بزرگراه ۷۳ هم باید خیلی شلوغ باشد. دستش را در جیب کت می‌برد و آخرین قطره ضدسرفه را پیدا می‌کند و در حالی که به پایین کامیون نگاه می‌کند و نوشته "رانندگی من چطور است؟" را می‌خواند، بسته بندی قطره را باز می‌کند.

هالی فکر می‌کند تمام این‌ها باید الان در آن فروشگاه می‌بودند. باید به جای پول دادن به آمازون و یو.پی.اس. و فدرال اکسپرس از فروشگاه‌ها و تجارت‌های کوچک خرید کنند و به اقتصاد بومی کمک کنند. همه شما باید از این بزرگراه لعنتی می‌رفتید تا کسانی که کار مهمی داشتند بتوانند...

ترافیک شروع به حرکت می‌کند. تا می‌خواهد از خوشحالی ذوق کند دوباره کامیون می‌ایستد. در سمت چپ او، مردی در ماشین‌اش در حال صحبت با گوشی است. در سمت راست، زنی در حال رژ لب زدن است. ساعت دیجیتال ماشین کرایه‌ای‌اش می‌گوید که نباید انتظار داشته باشد زودتر از ساعت چهار به ساختمان فردریک برسد. در بهترین حالت ساعت ۴ می‌رسد.

اونطوری باز هم دو ساعت وقت دارم. خدایا کمکم کن به موقع به برسم تا خودم رو برای رویارویی با او آماده کنم. برای آن جانور. برای آن هیولا.

باربارا رابینسون نسخهٔ فهرست دانشگاهی که در دست داشت را کنار می‌گذارد و گوشی‌اش را روشن می‌کند. به سراغ برنامهٔ وب‌واچر که جاستین فریلندر روی گوشی‌اش نصب کرده، می‌رود.

جاستین گفته بود: "میدونی که ردیابی یک نفر بدون اجازه کار درستی نیست؟ اصلاً مطمئن نیستیم که قانونی باشه."

باربارا هم گفته بود: "فقط می‌خوام مطمئن بشم که دوستم حالش خوبه". یک لبخند جذاب هم به او می‌زند که دلش را ببرد. خدا می‌داند که باربارا هم اهداف خود را دارد؛ فقط به آن نقطهٔ سبز روی نقشه نگاه می‌کند و احساس گناه می‌کند به خصوص از زمانی که جروم ردیاب خودش را قطع کرده. اما چیزی که جروم نمی‌داند (و باربارا نمی‌خواهد به او بگوید) این است که هالی بعد از پورتلند به پیتزبورگ رفته. این‌ها با تمام جستجوهای باربارا در کامپیوتر هالی مطابقت دارند و نشان می‌دهد که او به ماجرای بمب‌گذاری مک ردی علاقه دارد و همین به آن گزارشگر دلبوو. پن یعنی چارلز پت اندوسکی هم مربوط می‌شود. باربارا فکر می‌کند هالی قطعاً دنبال اندوسکی است چون در مورد او زیاد تحقیق کرده بود. هالی حتی اسم او را روی یادداشت کنار کامپیوتر هم نوشته بود... با دو علامت تعجب که جلوی آن گذاشته بود.

باربارا دوست ندارد فکر کند که دوستش دیوانه شده و از یک بیماری روانی رنج می‌برد یا حتی نمی‌تواند تصور کند که ممکن است هالی به دنبال بمب‌گذار مدرسه باشد... اما می‌داند این فراتر از اختیاراتش است. هالی زمان زیادی را به تردید در مورد خودش می‌گذراند اما باهوش هم هست. احتمال دارد که اندوسکی و فینکل (همان زوجی که سایمون و گارفونکل را به یادش می‌آورند) بدون این که بدانند یا حتی متوجه باشند، سرخی از آن بمب‌گذار را رو کرده باشند؟

این باربارا را یاد فیلمی می‌اندازد که با هالی دیده بود. اسم‌اش "اگراندیسمن" ^{۲۶۸} بود. در آن فیلم یک عکاس از زوج‌های عاشقی که در پارک هستند عکس می‌گیرد و به صورت تصادفی از مردی که با اسلحه پشت بوته‌ها قایم شده بود عکس گرفت. اگر چنین اتفاقی در مورد مدرسه مک ردی پیش آمده بود چه می‌شد؟ اگر بمب‌گذار بعداً به صحنهٔ جرم برگشته باشد تا اثرش را پاک کند، و اعضای گروه فیلمبرداری تلویزیونی موقع تماشای صحنه (یا حتی تظاهر به کمک) از او فیلم گرفته باشند چی؟ اگر هالی این را فهمیده باشد چه می‌شود؟ باربارا این را می‌دانست و همین ایدهٔ غیرممکن را هم پذیرفته بود. اما آیا زندگی گاهی از هنر تقلید نمی‌کند؟ شاید هالی به پیتزبورگ رفته تا با اندوسکی و فینکل صحبت کند. باربارا با خودش می‌گوید اگر اینطور باشد خطری ندارد اما اگر بمب‌گذار هنوز در صحنه باشد و هالی به دنبال او رفته باشد چطور؟

اگر بمب‌گذار دنبال او باشد چی؟

شاید تمام این چیزها توهم باشند اما باربارا دیگر آرامش ندارد چون می‌بیند هالی در برنامهٔ وب‌واچر در حال ترک پیتزبورگ است و به سمت خانه مادرش حرکت می‌کند. او می‌خواست برنامه ردیاب را پاک کند و با این کار کمی آرام بگیرد. روز قبل هم

هالی تماس گرفته بود تا بگوید که شنبه شب را در خانه مادرش می‌ماند. و در انتهای تماس هم هالی گفت: "دوستت دارم".
خب معلوم است که دوستش دارد، باربارا هم همین حس را دارد اما همیشه این را احساس می‌کرد و چیزی نبود که به زبان آورده شود. مگر در مواقع خاص. مثل زمانی که با دوستش دعوا کند و برای آشتی این را بگوید، یا بخواهد به یک سفر طولانی برود، یا بخواهد در جنگ مبارزه کند. باربارا مطمئن بود این آخرین چیزی بود که زنان و مردان موقع خداحافظی از پدر و مادرانشان می‌گویند.

لحنی موقع گفتن آن وجود داشت که باربارا از آن خوشش نمی‌آمد. غمگین بود. و حالا آن نقطه سبز به باربارا می‌گوید که هالی شب را در خانه مادرش نمی‌ماند. احتمالا به سمت شهر راهی شده. برنامه‌اش عوض شده؟ نکند با مادرش دعوا کرده؟
یا شاید هم با سرعت برق دروغ گفته؟

باربارا به میز تحریرش نگاه می‌کند و فیلم‌هایی را که از هالی برای گزارش‌اش قرض گرفته بود را می‌بیند: شاهین مالت، خواب بزرگ، هارپر. فکر می‌کند این‌ها بهانه خوبی برای حرف زدن با هالی است وقتی که او برگردد. می‌خواهد هالی را در خانه‌اش غافلگیر کند و بعد بفهمد چه چیزی آنقدر در پورتلند و پیتزبورگ اهمیت داشته است. شاید حتی در مورد ردیاب هم اعتراف کند - این بستگی به شرایط دارد.

دوباره موقعیت هالی را روی گوشی چک می‌کند. هنوز هم در آن دور برگردان گیر کرده. باربارا حدس می‌زند که احتمالا ترافیک سنگینی به خاطر تعمیرات یا یک تصادف ایجاد شده است. به ساعتش و بعد به آن نقطه سبز نگاه می‌کند. فکر می‌کند هالی اگر شانس بیاورد برای ساعت پنج به آنجا می‌رسد.

و من هم ساعت پنج و نیم به خانه‌اش می‌روم. امیدوارم مشکلی برایش پیش نیامده باشد... اما فکر کنم چیزی هست که نمی‌دانم.

ترافیک کمی راه می‌افتد... بعد می‌ایستد.

می‌خزد... می‌ایستد.

می‌ایستد.

هالی دیگر دارد عقل‌اش را از دست می‌دهد. تمام این مدت که پشت آن کامیون ایستاده می‌خواهد یک چرت بزند. اگر راه بیفتد حتما صدا را خواهد شنید. مثل صدای شکستن یک شاخه بزرگ می‌ماند.

نور در این آخرین ساعات روز در دسامبر کم کم از بین می‌رود و فقط دو روز با کوتاه‌ترین روز سال فاصله دارد. ساعت روی داشبورد به او می‌گوید که در بهترین حالت ساعت پنج به ساختمان فردریک می‌رسد و فقط زمانی این اتفاق می‌افتد که ماشین‌ها خیلی زود به حرکت دربیایند... و البته اگر بنزین تمام نکند. فقط یک چهارم باک بنزین دارد.

با خودش می‌گوید: شاید قرارم با اون رو از دست بدم. ممکنه برسه و بهم زنگ بزنه که رمز عبور رو بهش بدم و هیچ تماسی دریافت نکنه. حتما فکر می‌کنه من دیوونه شدم و میزنه به چاک.

این که ممکن است یک اتفاق یا یک نیروی شرور (مثل همان پرنده خاکستری و چرک که جروم می‌گفت) می‌خواهد جلوی دومین ملاقات او با اندوسکی را بگیرد، آرامش را از او می‌گیرد. چون حالا دیگر او بی‌دفاع جلو نمی‌آید و یک اسلحه به همراه دارد. مواجه شدن با او در خانه خودش و با یک نقشه قرار بود به نفع خودش تمام شود. اگر ببازد او سعی می‌کند هالی را سربه نیست کند. و می‌تواند موفق شود.

اگر گوشی‌اش را بردارد تا با پیت تماس بگیرد، تا به او بگوید که قرار است یک مرد خطرناک در جلوی ساختمان ظاهر شود، و باید با احتیاط به آنجا بیاید، اندوسکی از یک در دیگر فرار می‌کند. به راحتی. او زنده می‌ماند. و حتی اگر هم نماند پیت چندین سال و بیست پوند وزن از او بیشتر دارد، تازه وقتی که بازنشسته شد اینطور بود. پیت کمی در واکنش نشان دادن کند است. اما آن گزارشگر تلویزیونی تظاهر به سریع بودن می‌کند. هالی نمی‌خواهد پیت را در معرض خطر قرار دهد. او می‌خواهد خودش این غول را از چراغ جادو بیرون بکشد.

جلوی او، چراغ‌های ترمز کامیون خاموش شده اند و کامیون پانزده فوت جلو می‌رود و دوباره می‌ایستد. اگرچه این بار این توقف کوتاه‌تر و حرکت بعدی طولانی‌تر است. یعنی این احتمال وجود دارد که تعداد ماشین‌های ایستاده در ترافیک نصف شود؟ اصلا نمی‌تواند باور کند اما امیدوار است اینطور شود.

مشخص می‌شود که بالاخره این اتفاق می‌افتد. هالی پنج دقیقه با سرعت چهل مایل پیش می‌رود و هفت دقیقه بعدش را با سرعت پنجاه و پنج مایل طی می‌کند و بعد پایش را روی گاز فشار می‌دهد و در لاین آزاد حرکت می‌کند. وقتی به آن سه ماشین

مخصوص تعمیرات راه که باعث ترافیک شده بودند می‌رسد حتی به خودش زحمت نگاه کردن هم نمی‌دهد.

اگر بتواند سرعتش را روی هفتاد نگه دارد تا به دوربرگردان برسد و از این چراغ‌ها عبور کند احتمال می‌دهد بتواند پنج و بیست دقیقه برسد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هالی در واقع پنج و پنج دقیقه به جلوی ساختمان می‌رسد. برخلاف آن فروشگاه عجیب و غریب خالی از جمعیت، اینجا در شهر همه جا شلوغ و شلوغ و شلوغ است. این هم خوب است و هم بد. شانس او برای دیدن اندوسکی از میان آن همه جمعیت در آن فروشگاه‌های خیابان بوئل کم است اما شانس گرفتن هالی توسط او (اگر بخواهد همچین کاری بکند و هالی نمی‌خواهد این اجازه را به او بدهد) هم خیلی کم است. این همان چیزی است که بیل اسم آن را فشار گذاشته بود.

همانطور که به بدشانسی‌اش در دوربرگردان فکر می‌کند، ماشینی را می‌بیند که از محوطه پارکینگ ساختمان فردریک خارج می‌شود. صبر می‌کند تا برود بعد با دقت در جای آن پارک می‌کند و سعی می‌کند به کسی که پشت سر او بوق می‌زند اعتنایی نکند. تحت شرایط عادی ممکن بود او بیخیال جای پارک شده و به دنبال جای دیگری بگردد اما این بار جای خالی دیگری در پارکینگ نمی‌بیند. اگر اینجا پارک نکند مجبور است به پارکینگ عمومی برود و احتمالا باید به یکی از طبقات بالایی پارکینگ برود و هالی کلی فیلم دیده که در آن‌ها اتفاقات وحشتناکی برای زن‌ها در پارکینگ‌های عمومی می‌افتد. به خصوص بعد از تاریکی، و حالا هم هوا تاریک است.

به محض این که ماشین کرایه‌ای هالی به جای پارک وارد می‌شود، ماشین پشت سر - که حالا معلوم شد راننده‌اش مرد نیست بلکه زن است - آرام رد می‌شود و با انگشت وسط کریسمس را به هالی تبریک می‌گوید.

وقتی هالی از ماشین پیاده می‌شود، ترافیک کمی سبک شده است. می‌تواند به آن طرف خیابان برود اما به جمعی از عابران می‌پیوندد که همه منتظر روشن شدن چراغ عابر پیاده هستند. بودن میان این جمعیت امن‌تر است. کلید در ورودی را در دستش گرفته. نمی‌خواهد از در فرعی وارد شود. اگر از در فرعی برود می‌تواند به راحتی هدف قرار بگیرد.

وقتی کلید را در قفل فرو می‌برد، مردی با یک شال گردن که نیمه پایین صورتش را پوشانده و یک کلاه روسی که تا ابروهایش پایین آمده از نزدیکی او رد می‌شود. اندوسکی بود؟ نه. نه بعید است. از کجا مطمئن است؟

قفسه‌های سالن خالی هستند و چراغ‌های کمی روشن است. سایه‌ها در همه جا قد کشیده اند. با سرعت به سمت آسانسور می‌رود. این یکی از قدیمی‌ترین ساختمان‌های شهر است و فقط هجده طبقه دارد و در مرکز بخش غربی شهر قرار گرفته و فقط یک راهرو برای عبور دارد. وسیع است و شاید هم خیلی هنرمندانه به نظر برسد اما یک آسانسور هم خوب است. مستاجران از این بابت اعتراض کرده بودند و آن‌هایی هم که عجله دارند اغلب از پله‌ها استفاده می‌کنند به خصوص آن‌هایی که دفاتر کاریشان در طبقات پایین‌تر قرار دارد. هالی می‌داند که یک آسانسور باری هم وجود دارد که آخر هفته‌ها قفل می‌شود. کلید آسانسور را زد و مطمئن شد که یک بار دیگر آسانسور خراب شده و برنامه‌هایش به هم ریخت. اما درها بلافاصله باز شدند و یک صدای ربات مانند زنانه به او خوشامد گفت. "سلام، به ساختمان فردریک خوش آمدید". انعکاس این کلمات در سالن خالی،

صدا را بیشتر شبیه صدای یک روح در فیلم ترسناک کرده بود.

درها بسته می‌شوند و او کلید طبقه پنجم را می‌زند. یک صفحه تلویزیونی در آسانسور هست که تکه‌هایی از اخبار هفته و تبلیغات را نشان می‌دهد اما حالا خاموش است. خبری از موسیقی کریسمس هم نیست، خدا را شکر.

صدای رباتیک می‌گوید: "به سمت طبقات بالا"

هالی با خودش فکر می‌کند: حتما منتظر من مونده. شاید هم یک جورایی وارد شده. وقتی در آسانسور باز بشه اون طرف منتظر منه و دیگه راه فراری وجود نداره.

اما در باز می‌شود و سالن خالی است. از کنار صندوق‌های نامه (که به اندازه آسانسور قدیمی است)، رد می‌شود از کنار زنان و مردان رد می‌شود و جلوی دری که روی آن نوشته شده "راه پله‌ها" می‌ایستد. همه از آل جردن شکایت می‌کنند و دلیل هم دارند؛ سرایدار این ساختمان نالایق و تنبل است. اما او حتما باید به جایی وصل باشد چون با وجود بعضی خراب کاری‌ها، مثل جمع کردن آشغال‌ها در زیرزمین و خراب بودن دوربین ورودی و این تحویل دادن با تاخیر - و عجیب - بسته‌های دریافتی و ماجرای این آسانسور قدیمی ژاپنی افسانه‌ای که اعصاب همه را خرد کرده، هنوز هم شغلش را حفظ کرده است.

امروز عصر هالی به شدت به بیخیالی آل امیدوار است چون اینطوری مجبور نیست زمان زیادی را برای پیدا کردن یک صندلی از دفتر برای ایستادن روی آن به هدر بدهد. در راه پله‌ها را باز می‌کند و خوش شانس است. آنجا وسط راه، در طبقه ششم با تخطی از دستورات ایمنی، یک سری تجهیزات بهداشتی گذاشته شده که شامل یک زمین شوی تکیه داده شده به پله‌ها و یک سطل آب نیمه پر است.

هالی می‌خواهد تمام محتویات کثیف سطل را از پله‌ها پایین بریزد - همین برای آل کافی است - اما بعد صرف نظر می‌کند. آن را به سمت دستشویی خانم‌ها هل می‌دهد و تی را برمی‌دارد و آب تیره آن را در یکی از آن سینک‌ها خالی می‌کند. بعد با کیفاش که به طرز عجیبی روی شانه‌اش آویزان شده به سمت آسانسور راهی می‌شود. کلید را فشار می‌دهد. در باز می‌شود و صدای ربات به او می‌گوید (یادآوری می‌کند) "طبقه پنجم". هالی زمانی را که پیت به دفتر آمد را به یاد می‌آورد که می‌گفت: "میشه این رو طوری تنظیم کنی که بگه" به آل بگو من رو تعمیر کنه بعد هم بکشش"؟

هالی سطل را برمی‌گرداند. پاهایش را به هم می‌چسباند (و مراقب است) فقط کمی جا برای ایستادن او میان آن آت و آشغال‌ها ست. از توی جیب‌اش یک نوار چسب و یک بسته کوچک پیچیده شده در کاغذ کاهی در می‌آورد. روی نوک پنجه‌اش می‌ایستد. آنقدر دستش را می‌کشد که بلوزش از شلوارش در می‌آید. بسته را در گوشه سمت چپ و بالای سقف آسانسور می‌چسباند. بسته خیلی بالاتر از افق دید است آنقدر بالا ست که طبق گفته بیل هادجرز مردم ترجیح میدن بهش نگاه نکنن. اندوسکی هم بدتر از بقیه. اما اگر این کار را بکند هالی کشته می‌شود.

گوشی را از جیب‌اش در می‌آورد و آن را بالا نگه می‌دارد. از آن بسته یک عکس می‌گیرد. اگر همه چیز آنطور که امید دارد پیش برود، اندوسکی هیچ وقت این عکس را نمی‌بیند و البته این زیاد هم سیاست معتبری به حساب نمی‌آید.

درهای آسانسور دوباره بسته می‌شوند و هالی کلید باز شدن را می‌زند و سطل شست و شو را به سالن هل می‌دهد و آن را به جایی که برداشته بود برمی‌گرداند. بعد از کنار دفتر محصولات آرایشی بریلیانسی رد می‌شود (وجود این آگهی در جایی که ظاهراً کسی غیر از مردان میانسال در آنجا کار نمی‌کند، هالی را یاد شخصیت کارتونی دروپی داگ^{۲۶۹} می‌اندازد) و به سمت دفتر فاینדרز کیپرز می‌رود. قفل در را باز می‌کند و با آرامش نفسی می‌کشد. به ساعتش نگاه می‌کند. نزدیک پنج و نیم است. حالا وقت خیلی تنگ است.

در امنیت به دفتر می‌رود و آماده می‌شود. اسلحه^{۲۷۰} اسمیت اند وسون را در می‌آورد. با وجود اینکه می‌داند تفنگ پر است - یک اسلحه^{۲۷۱} خالی هیچ وقت به درد نمی‌خورد، این هم یکی دیگر از گفته‌های معلم‌اش است - خشاب را می‌چرخاند و دوباره آن را می‌بندد.

مرکز جرم^{۲۷۲} با خودش می‌گوید به محض این که از آسانسور بیرون بیاید همه چیز تمام است. نگران آن جعبه^{۲۷۳} پول نباش اگر مقوا باشد گلوله خوب رد می‌شود. حتی اگر آن را جلوی سینه‌اش گرفته باشد. اگر آهن باشد باید یکی توی سرش خالی کنم. زمان کوتاه است. ممکنه اونجا کثیف بشه اما...

او خود را با یک خنده غافلگیر می‌کند.

اما آل تمام تجهیزات تمیزکننده را باقی گذاشته است.

هالی به ساعت نگاه می‌کند. ساعت ۵:۳۴ دقیقه است. هنوز بیست و شش دقیقه تا ظاهر شدن اندوسکی مانده، البته اگر به موقع برسد. هنوز کاریهایی هست که باید انجام دهد. همه^{۲۷۴} آن کارها مهم است. این که کدام یکی مهم‌تر است دیگر فرقی ندارد چون اگر از اینجا نجات پیدا نکند یک نفر باید در مورد جانوری که در مدرسه مک ردی بمب گذاری کرد تا از درد نجات یافته‌ها تغذیه کند خوب بداند و یک نفر هست که او را باور دارد.

گوشی را روشن می‌کند و برنامه ضبط صدا را روشن می‌کند و شروع به صحبت می‌کند.

خانواده رایینسون یک فورد فوکس کوچک را برای هجده سالگی دخترشان به او هدیه داده بودند و وقتی هالی در حال پارک کردن ماشین در خیابان بوئل است، باربارا سه بلوک با خانه هالی فاصله دارد و پشت چراغ قرمز ایستاده. یک لحظه به برنامه وب واجر روی گوشی نگاه می کند و زیر لب می گوید: "لعنتی". هالی به خانه نرفته. حالا نزدیک دفتر است. باربارا نمی تواند علت اینکه هالی عصر روز شنبه و نزدیک به کریسمس به دفتر کارش می رود را بفهمد.

ساختمان هالی همان رو به رو است اما وقتی چراغ سبز می شود باربارا به سمت راست می پیچد و به سمت پایین شهر راهی می شود. زیاد طول نمی کشد که خودش را به آنجا برساند. در ورودی ساختمان فردریک قفل است اما او رمز عبور در فرعی را می داند. او چندین بار با برادرش به فایندرز کیپرز رفته بود و گاهی از این راه رفته اند.

باربارا با خودش می گوید: من غافلگیرش می کنم. برایش قهوه می برم و می بینم که قضیه از چه قرار است. شاید حتی بتونیم یک غذای آماده بخوریم و یک فیلم ببینیم. این فکر لبخند را روی لب هایش می آورد.

از هالی گیبینی به کارآگاه رالف اندرسون:

نمی‌دونم همه چیز رو بهت گفتم یا نه، رالف. و دیگه وقت ندارم که برگردم عقب و بررسی کنم. اما تو مهم‌ترین چیز رو میدونی: من با یک بیگانه رو به رو شدم، شبیه اون‌ی که توی تگزاس دیدیم نبود اما بهش مرتبط بود. یک مدل جدید و پیشرفته اس.

من توی قسمت پذیرش فاینדרز منتظرش وایساده ام. نقشه‌ام اینه که به محض این که با جعبه پول از در آسانسور اومد بیرون بهش شلیک کنم. فکر کنم اینطوری جواب میده. فکر کنم به جای این که بیاد منو بکشه اومده بهم پول بده چون فکر کنم متقاعدش کردم که فقط پول می‌خوام و البته بهم قول داد که دیگه کشتار جمعی نداشته باشه. البته به نظر نمیاد که به قولش عمل کنه.

سعی کردم تا حد ممکن منطقی فکر کنم چون زندگیم به این موضوع وابسته است. اگر جای اون بودم، یک بار پول می‌دادم و بعد صبر می‌کردم بینم چی میشه. یعنی کارم رو توی ایستگاه پیتزبورگ رها می‌کردم؟ شاید، اما شاید هم می‌موندم. اینطوری حرف اون تهدیدکننده رو هم می‌سنجیدم. یکی دو سال صبر می‌کردم و بعد می‌رفتم سراغ الگوی قدیمی. شاید توی سان فرانسیسکو، سیاتل یا هونولولو. توی یک ایستگاه بومی کار رو شروع می‌کردم و بعد ادامه می‌دادم. اون هویت و منابع جدید رو خودش پیدا می‌کنه. خدا میدونه اون چطوری می‌تونه توی عصر کامپیوتر و رسانه اجتماعی شناخته نشه رالف. اما یک جورایی هم میشن. شاید هم تا اینجا اینطوری بوده.

یعنی اون نگرانه که من اطلاعاتش رو به کسی منتقل کنم؟ شاید به ایستگاه خبری خودش؟ نه. چون یک بار تهدیدش کردم و اینطوری توی جرم دست دارم. چیزی که دارم روش حساب می‌کنم اعتماد به نفس‌اش هست. اون خیلی متکبره. چرا نباید مغرور و متکبر باشه؟ این همه مدت تونسته دوام بیاره.

اما دوستم بیل بهم یاد داده که همیشه یک نقشه دوم داشته باشم. "هم کمر بند خویه هم بند شلوار". اگر شک کنه که به جای تهدید می‌خوام واسه سبک هزار دلار بکشمش، سعی می‌کنه جوانب احتیاط رو رعایت کنه. چه جوانبی؟ نمیدونم. باید می‌دونست که من اسلحه دارم اما فکر نکنم اون با خودش اسلحه بیاره چون فکر می‌کنه فلزیاب می‌تونه اون رو تشخیص بده. از پله‌ها میاد و این دردسر ساز میشه حتی اگر من صدای پاش رو بشنوم. اگر اینطور باشه باید از گوشام استفاده کنم.

[مکث]

اسلحه ۳۸ بیل نقش کمر بند من رو داره، اون بسته بندی که به سقف آسانسور چسبوندم هم بند شلوارمه. بیمه منه. یک عکس ازش گرفتم. حتما دنبال اون می‌گرده اما به جز یک رژ لب چیزی توی اون بسته نیست.

من تمام سعی ام رو کردم، رالف. اما شاید این کافی نباشه. با وجود تمام برنامه ریزی هام، احتمالش هست که نتونم از پسش بر بیام. من از این ماجرا جان سالم به در نمی برم. اگر اینطور باشه، می خوام بدونی که دوستی با تو چقدر برای من ارزشمنده. اگر من مردم، و اگر خواستی کاری رو که من شروع کردم ادامه بدی، لطفا مراقب باش. تو زن و بچه داری.

شماره کتاب (nbookcity.com)

ساعت ۵:۴۳ دقیقه اس. زمان به سرعت داره میگذره، به سرعت.

اون ترافیک لعنتی! اگر زود برسه، قبل از این که من آماده بشم...

اگر این اتفاق بیفته کاری می‌کنم که چند دقیقه پایین پله‌ها منتظر بمونه. نمی‌دونم چه کاری. یک فکری براش می‌کنم.

هالی کامپیوتر منشی را روشن می‌کند. دفتر خودش را دارد اما ترجیح می‌دهد از این یکی استفاده کند چون دوست دارد از رو به رو کشته شود تا از پشت خاک شود. این همان کامپیوتری است که او و جروم موقع گوش دادن به شکایت پیت در مورد بالا آمدن تا طبقه پنجم از آن استفاده می‌کردند. کاری که می‌کردند قانونی نبود اما مشکل را حل کرد و این اطلاعات باید هنوز هم در حافظه کامپیوتر باشد. بهتر است که باشد. اگر نباشد نقشه‌اش بهم می‌خورد. البته اگر اندوسکی از پله‌ها استفاده کند باز هم نقشه‌اش بهم می‌خورد. اگر او از پله‌ها بالا بیاید نود درصد برای کشتن هالی آمده نه دادن پول.

کامپیوتر دارای سیستم آی.مک پرو است، خیلی سریع کار می‌کند. اما ظاهراً امروز نمی‌خواهد سریع بالا بیاید. وقتی در انتظار است از گوشی‌اش استفاده می‌کند تا صدای گزارش صوتی‌اش را ایمیل کند. یک کارت حافظه را از کیف‌اش در می‌آورد - این همانی است که تمام اطلاعات دن بل و طیف صدای براد بل را دارد - و وقتی آن را به کامپیوتر وصل می‌کند، صدای حرکت آسانسور را می‌شنود. این غیر ممکن است مگر این که کس دیگری در این ساختمان باشد.

کسی مثل اندوسکی.

هالی در حالی که اسلحه به دست دارد با سرعت به سمت در می‌دود. در را باز می‌کند و سرش را بیرون می‌برد. هیچ چیز نمی‌شنود. آسانسور هم ساکت است. هنوز روی طبقه پنجم است. توهم زده بود.

در را باز می‌گذارد و با سرعت به سمت میز می‌دود تا کارش را تمام کند. پانزده دقیقه وقت دارد. همین می‌تواند کافی باشد، با این تصور که می‌تواند چیزی را که جروم نصب کرده پاک کند و این برنامه ریزی کامپیوتری که باعث می‌شود همه از پله‌ها استفاده کنند را تغییر بدهد.

با خودش می‌گوید: اگر چیزی شود می‌فهمم. اگر بعد از پیاده شدن اندوسکی آسانسور پایین برود عالی است. اما اگر نرود....

اما فکر کردن به آن فایده‌ای ندارد.

باربارا با خودش می‌گوید: مغازه‌ها تا دیروقت باز هستند چون نزدیک کریسمس است - همان ایام مقدسی که ما تولد مسیح را با خالی کردن کارت‌های اعتباری مان جشن می‌گیریم - و یک لحظه می‌بیند که در خیابان بوئل جای پارک نیست. از همان ورودی یک بلیط برای پارکینگ رو به روی ساختمان فردریک می‌گیرد و در نهایت یک جای خالی در طبقه چهارم، در آخرین طبقه، پیدا می‌کند. با سرعت به سمت آسانسور می‌رود و مدام به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند، یک دستش را در کیف فرو می‌برد. باربارا هم در فیلم‌ها دیده که اتفاقات بدی در پارکینگ‌ها برای زن‌ها می‌افتد. وقتی در امنیت به خیابان می‌رسد، درست به موقع می‌تواند به چراغ عابران پیاده برسد. در آن طرف، به بالا نگاه می‌کند و چراغ روشنی را در طبقه پنجم ساختمان فردریک می‌بیند. به سمت راست حرکت می‌کند و فاصله کمی تا بلوکی دارد که در جلوی آن روی یک تابلو نوشته شده: عبور در شلوغی ممنوع و تنها عبور وسایل خدماتی. باربارا به سمت آن می‌رود و جلوی ورودی فرعی می‌ایستد. خم می‌شود تا رمز عبور را بزند که یک دست روی شانه‌اش می‌زند.

هالی ایمیلی که خودش فرستاده را باز می‌کند و اطلاعات را روی کارت حافظه می‌فرستد. برای یک لحظه تردید می‌کند، به عنوان خالی در زیر نشان کارت حافظه نگاه می‌کند. بعد اسم آن را به "اگر پای خون در میان باشد" تغییر می‌دهد. اسم خوبی است. این داستان زندگی آن جانور است، این همان چیز است که او را زنده نگه می‌دارد. خون و درد.

کارت حافظه را جدا می‌کند. میز قسمت پذیرش همان جایی است که همیشه ایمیل‌ها را از آنجا می‌فرستند. چندین پاکت در اندازه‌های مختلف آن جا وجود دارند. هالی یک پاکت کوچک و ظریف را برمی‌دارد و کارت حافظه را در آن می‌گذارد. در آن را می‌چسباند. بعد یک لحظه وحشت می‌کند چون یادش می‌آید بسته‌های رالف به دست همسایه او می‌رسد. او آدرس رالف را بلد است و می‌تواند مستقیم به آنجا بفرستد. اما اگر صندوق پستی‌اش سرچایش نباشد چه می‌شود؟ این فکر مثل یک کابوس می‌ماند. اسم همسایه چه بود؟ کالسون؟ کارور؟ کوتز؟ هیچ کدام درست نیستند.

زمان از او پیشی می‌گیرد.

می‌خواهد روی بسته بنویسد برای همسایه بغلی رالف که ناگهان اسم اصلی یادش می‌آید: کانراد. به سرعت تمبر را می‌چسباند و روی بسته می‌نویسد:

کارآگاه رالف اندرسون

خوابان آکاسیا ۶۱۹

فلینت سیتی، آکلاهما ۷۴۰۱۲

زیر آن اضافه می‌کند: تحویل گیرنده: خانواده محترم کنراد (همسایه بغلی) و لطفا تا پیش از بازگشت ایشان باز نشود.

این باید کافی باشد. بسته را بر می‌دارد و سریع خود را به صندوق نامه‌های نزدیک آسانسور می‌رساند و بسته را در آن می‌اندازد. می‌داند که آل به همان اندازه که برای همه چیز تنبل است، در جمع کردن نامه‌ها هم تنبلی می‌کند و ممکن است تا یک هفته یا بیشتر بسته ته صندوق بماند (که اگر بخواهیم منصف باشیم، در این دوره و زمانه مردم کمتر به صندوق نامه‌ها مراجعه می‌کنند) شاید هم تا آخر فصل تعطیلات یا حتی بیشتر نامه همانجا بماند. اما واقعا عجله‌ای نیست. بالاخره به دستش می‌رسد.

فقط می‌خواهد مطمئن شود توهم بوده و یک بار دیگر کلید آسانسور را می‌زند. درها باز می‌شوند؛ کابین آنجاست. خالی است. پس واقعا توهم او بوده. به شرکت برمی‌گردد، به نفس نفس افتاده. بخشی از آن به خاطر حرکات سریع و بخشی هم به خاطر استرس است.

حالا هم نوبت آخرین چیز است. به سراغ مک فایندر می‌رود و این را تایپ می‌کند: اِربتا. این اسم برند آسانسور دردسرساز آن‌ها ست؛ این کلمه آسانسور به زبان ژاپنی هم هست... یا شاید هم جروم این را می‌گوید.

آل جردن قاطعانه از زنگ زدن به شرکت برای رفع این مشکل خودداری می کرد و تاکید داشت که تعمیر آسانسور باید توسط یک تعمیرکار مخصوص و معتبر انجام شود. او مدام از احتمالات وحشتناکی می گفت که اتفاق می افتادند که شامل یک حادثه هم بود: مسئولیت کیفری و پرونده های میلیون دلاری هم داشت. بهتر بود از نوار زرد برای بستن جلوی آسانسور طبقه هشتم استفاده کنند و بنویسند: خراب است. و صبر کنند تا تعمیرکار مخصوص بیاید. زیاد طول نمی کشید. آل این اطمینان را به مستاجران می داد. در بیشترین حالت یک هفته طول می کشد. بابت این دردها عذرخواهی هم می کرد. اما این یک هفته به چندین ماه تبدیل شد.

پیت غر می زد که: "برای اون زحمتی نداره. جای خودش که توی همکفه. تمام روز رو میشینه و موقع تماشای تلویزیون دونات می خوره".

آن موقع بالاخره جروم وارد ماجرا شد و چیزی به هالی گفت که او - که خودش کار با کامپیوتر را بلد است - خودش می دانست: اگر به اینترنت دسترسی داشتی، می تونی برای این مشکلات هم یک راه حل پیدا کنی. همین کار را هم کردند و این کامپیوتر را به یک سیستم کنترلی ساده برای آسانسور متصل کردند.

جروم با اشاره به صفحه گفت: "اینهاش". او و هالی با هم تنها بودند. پیت رفته بود تا برای یک کار وثیقه جور کند. "دیدنی چی شد؟"

هالی فهمیده بود. کامپیوتر آسانسور بالا آمدن آن را نشان نمی داد و فقط نقاطی که متوقف می شود را نشان می داد. حالا تنها کاری که باید بکند این است که چسب روی برنامه آسانسور را بردارد. و امید داشته باشد. چون برای امتحان کردن آن وقت ندارد. وقت خیلی تنگ است. حالا شش و چهار دقیقه است. به سراغ فهرست طبقاتی می رود که نمای واقعی از حرکات آسانسور را نشان می دهد. محل هایی که می ایستد علامت گذاری شده اند. حالا کابین اش روی طبقه پنجم ایستاده. در بالای صفحه رنگ سبز و کلمه "آماده" نوشته شده است.

هالی پیش خود می گوید: هنوز نه، اما آماده میشی. امیدوارم. گوشه اش زنگ می خورد و دو دقیقه بعد هم تماس را قطع می کند.

باربارا جیغ کوچکی می‌کشد و برمی‌گردد، از پشت به در ورودی فرعی می‌چسبد، به سر و وضع تیره رنگ مردی که او را گرفته نگاه می‌کند.

“جروم! دستش را به سینه‌اش می‌زند.” من رو در حد مرگ ترسوندی. اینجا چیکار می‌کنی؟
 “منم می‌خواستم همین سوال رو ازت بپرسم. طبق قانون اول، دخترها و مسیرهای تاریک با هم رابطه خوبی ندارن.”
 “دروغ گفتی که ردیاب رو قطع کردی مگه نه؟”

جروم اقرار می‌کند: “خب آره. ولی از اونجایی که معلومه تو هم یک ردیاب نصب کردی فکر نمی‌کنم که بتونی در مورد قانونی بودنش نظری بدی...”

همان موقع است که یک فرد با پوشش تیره پشت سر جروم ظاهر می‌شود... البته کاملاً هم تیره نیست. حالت چشم‌هایش مثل چشم‌های گربه مقابل چراغ قوه است. قبل از این که باربارا بخواهد به جروم بگوید که به سمت او برگردد، آن شبخیزی را محکم بر سر برادر او می‌کوبد. سر جروم گیج می‌رود و توی پیاده‌رو از حال می‌رود.

شبخ باربارا را می‌گیرد و او را به دیوار می‌چسباند، با دستی که دستکش دارد او را از گردن گرفته و با آن یکی دست تکه‌ای آجر را روی زمین می‌اندازد. شاید هم سیمان باشد. باربارا فقط می‌داند که این خون برادرش است که از آن می‌چکد.

به سمت باربارا خم می‌شود تا صورت گرد و معمولی‌اش زیر آن کلاه خردار روسی بیشتر معلوم شود.
 “جیغ نزن دختر. تو که دوست نداری همچین کاری بکنی.”

باربارا با صدایی لرزان می‌گوید: “تو کشتیش!” هنوز گردنش را زیاد فشار نداده، حداقل فعلاً اما تقریباً نفس‌اش را بند آورده. “تو برادر منو کشتی!”

مرد می‌گوید: “نه، اون هنوز زنده است.” لبخند می‌زند و دو ردیف دندان بی‌نقص را نشان می‌دهد. “اگر مرده بود من می‌فهمیدم، باور کن. اما می‌تونم بکشمش. جیغ بکش، سعی کن فرار کنی - منو اذیت کن - و انقدر می‌زنمش تا مغزش از هم بپاشه. حالا می‌خواهی جیغ بکشی؟”

باربارا سرش را تکان می‌دهد.

لبخند مرد به خنده تبدیل می‌شود. “این یه دوست دختر خوبه! دوست دختر خوب! ترسیدی مگه نه؟ خوشم میاد.” نفس عمیق می‌کشد انگار از ترس او استنشاق می‌کند. “باید هم بررسی. تو نباید اینجا باشی. اما در کل خوشحالم که اومدی.”

به سمت باربارا خم می‌شود. او می‌تواند ادکلن آن غریبه و گوشت لب‌هایش را موقع زمزمه کردن در گوشش حس کند: “خیلی خوشمزه‌ای.”

هالی در حالی که نگاهش را ثابت روی کامپیوتر نگه داشته گوشی‌اش را برمی دارد. فهرست طبقات آسانسور هنوز روی صفحه است اما در زیر جدول حرکت حالا گزینه‌های اجرا یا لغو را نشان می‌دهد. امیدوار است که با زدن دکمه اجرا بتواند کاری بکند. و این که کاری که می‌کند، همان کار درست باشد.

گوشی را برمی دارد و آماده است تا رمز عبور در فرعی را برای اندوسکی بفرستد و ناگهان خشک‌اش می‌زند. این اندوسکی نیست که در صفحه گوشی‌اش می‌بیند، این یک تماس ناشناخته نیست. این چهره خندان دوست جوانش باربارا رابینسون است.

اوه خدای من نه. خدایا خواهش می‌کنم، نه.

“باربارا؟”

“یک مرد اینجا است هالی!” باربارا گریه می‌کند و به سختی می‌شود حرف‌هایش را فهمید. “اون جروم رو با یک چیزی زد و بیهوش کرد، فکر کنم یک آجر بود، بدجوری خونریزی داره...”

بعد صدایش قطع می‌شود، آن جانوری که خودش را به شکل اندوسکی در آورده با همان صدای تربیت شده با هالی صحبت می‌کند. “سلام هالی. چت اومده پشت.”

هالی سر جایش خشک می‌شود. شاید کمتر از پنج ثانیه در دنیای واقعی اما درون ذهنش بیشتر از این طول می‌کشد. این تقصیر او بود. سعی کرد که دوستان‌اش را دور نگه دارد اما خودشان سر رسیدند. آمدند چون نگران دوست‌شان بودند و همین یعنی او مقصر است.

“هالی؟ هنوز پشت خطی؟” لبخند را موقع صحبت‌اش حس می‌کند. همه چیز دارد سر راهش خراب می‌شود و حالا بیگانهدار به خودش افتخار می‌کند. “این همه چیز رو تغییر میده، اینطور فکر نمی‌کنی؟”

هالی به خودش می‌گوید: نمی‌تونم نترسم. اگر پای جون دیگران در میان باشه جونم رو میدم اما نمی‌تونم نترسم. اگر بترسم همه ما می‌میریم.

می‌گوید: “جدی؟ چیزی که خواستی آماده اس. اگر به اون دختر آسیب بزنی یا با برادرش کاری داشته باشی، زندگیت رو نابود می‌کنم. دست برنمی‌دارم.”

“اسلحه هم داری؟” نمی‌گذارد هالی جواب بدهد. “معلومه که داری. من ندارم. اما یک چاقوی سرامیکی با خودم آوردم. خیلی تیزه. یادت باشه که وقتی واسه ملاقات کوچولومون پیام، این دختر رو هم با خودم میارم. اگر اسلحه رو توی دستت ببینم این رو نمی‌کشم، اینطوری یک گروگان خوب رو از دست میدم. اما جلوی چشمت داغونش می‌کنم.”

“اسلحه‌ای در کار نیست.”

“فکر کنم باید در این مورد بهت اعتماد کنم.” هنوز هم هیجان دارد. آرام و با اعتماد به نفس است. “اما فکر نمی‌کنم پول و کارت حافظه رو با هم رد و بدل کنیم. به جای پول می‌تونم این دوست دختر کوچولوی من رو قبول کنی. چطوره؟”

هالی به خودش می‌گوید: دروغ لازم است.

“به نظر معامله خوبییه. بذاریک بار دیگه با باربارا صحبت کنم.”
“نه.”

“پس من رمز عبور رو بهت نمیدم.”

می‌زند زیر خنده. “خودش بلده. می‌خواست رمز رو بزنه که برادرش سر رسید. من داشتم از پشت آشغال‌دونی می‌دیدمش. مطمئنم که می‌تونم رمز رو از زیر زبانش بکشم. می‌خوای مجبورش کنم؟ اینطوری؟” باربارا جیغ می‌کشد، صدایی می‌آید که هالی با دست جلوی دهانش را می‌گیرد. تقصیر او بود. تقصیر او بود.

“بس کن. بهش کاری نداشته باش. می‌خوام بدونم که جروم هنوز زنده است یا نه.”

“فعلا بله. داره بدجوری ناله می‌کنه. احتمالا دچار ضربه مغزی شده. بدجوری زدمش، حس کردم باید این کار رو بکنم. خیلی جون سخته!”

دارد سعی می‌کند من را بترساند. اجازه فکر کردن به من نمی‌دهد. فقط کاری می‌کند تا سریع واکنش نشان بدهم. اندوسکی ادامه می‌دهد: “یک کم خونریزی داره. سرش بدجوری آسیب دیده، میدونی. هوا خیلی سرده و مطمئنم که این به انعقاد خون کمک می‌کنه. از سردی هوا گفتم، بیا این ماجرا رو تموم کنیم. رمز رو بهم بگو وگرنه یک بار دیگه بازوی این دختر رو می‌پیچونم و این بار از جا درش میارم.”

هالی می‌گوید: “چهار. هفت. پنج. سه.” انتخاب دیگری هم دارد؟

آن مرد یک چاقو دارد: دسته‌اش سیاه است و تیغه سفید بلندی دارد. باربارا را از یک بازو محکم گرفته - همان بازویی که زخمی کرده - نوک چاقو را به سمت صفحه کلید می‌برد و می‌گوید: "خودت زحمتش رو بکش دختر".

باربارا اعداد را لمس می‌کند و منتظر چراغ سبز می‌ماند و بعد در را باز می‌کند. "میشه جروم رو بیاریم تو؟ من می‌تونم اونو بکشم تو".

"مطمئنم که می‌تونی. اما نه. به نظر سردش شده. میذاریم یک کم بیشتر توی سرما بمونه".

"توی سرما تا حد مرگ یخ می‌زنه!"

"دختر، اگر همین الان راه نیفتی خودت از خونریزی می‌میری".

نه، تو من را نمی‌کشی. حداقل نه تا وقتی که چیزی رو که می‌خواهی، نگرفتی".

اما او می‌توانست به باربارا ضربه بزند. یکی از چشم‌هایش را در بیاورد. گونه‌اش را با چاقو پاره کند. گوشش را ببرد. به نظر آن چاقو خیلی تیز است.

باربارا راه می‌افتد.

هالی در چهارچوب در فاینדרز کیپرز می ایستد، به راهرو نگاه می کند. ماهیچه هایش از آدرنالین پر شده اند. دهانش مثل چوب خشک شده. در موقعیت خودش می ماند تا این که آسانسور شروع به پایین رفتن می کند. تا زمانی که به بالا برسد نمی تواند کلید اجرای برنامه را بزند.

با خودش می گوید: باید باربارا را نجات بدهم. جروم را هم همینطور. مگر این که دیگر کمکی از دستم بر نیاید. صدای ایستادن آسانسور در طبقه همکف را می شنود. بعد از کمی مکث آسانسور دوباره راه می افتد. هالی چند قدم به عقب برمی دارد. چشم هایش به آسانسور در انتهای راهرو خیره شده اند. گوشی اش روی صفحه زیر موس، کنار کامپیوتر مانده است. آن را در جیب جلویی و سمت چپ شلوارش می اندازد بعد آنقدر نگاه می کند تا مطمئن شود می تواند کلید اجرا را بزند. صدای جیغ را می شنود. صدا در کابین بسته شده آسانسور خفه شده اما صدای یک دختر است. باربارا است. تقصیر من بود.

همه اش تقصیر من بود.

مردی که جروم را زخمی کرد، بازوی باربارا را، مثل مردی که زوج خودش را در سالن رقص همراهی می‌کند و قرار است رقص بزرگی را اجرا کنند، گرفته است. او کیف باربارا را نگرفته (یا آن را نادیده گرفته) و وقتی فلزیاب بوق کوتاهی می‌زند، فکر می‌کند احتمالاً به خاطر گوشی او بوده. صدا را نادیده می‌گیرد. از کنار نرده‌هایی که هر روز توسط ساکنین ساختمان فردریک استفاده می‌شود عبور می‌کنند و بعد به سالن می‌رسند. بیرون آنجا، مردم برای خرید کریسمس آمده و با کیف و ساک‌های خریدشان عبور می‌کنند.

باربارا با حیرت فکر می‌کند، من همین پنج دقیقه پیش آنجا بودم و همه چیز رو به راه بود. اون موقع ابلهانه فکر می‌کردم که هنوز وقت زیادی برای زندگی دارم.

مرد دکمه آسانسور را می‌زند. صدای حرکت راه افتادن کابین را می‌شنود.

“قراره چقدر پول بهش بدی؟” در پشت ترسی که در وجودش حس می‌کند، کاملاً بعید می‌داند که هالی بخواهد با این مرد معامله کند.

می‌گوید: “دیگه مهم نیست. چون من تو رو دارم، دوست دختر.”

آسانسور می‌ایستد. درها باز می‌شوند. صدای رباتیک برای ورود به ساختمان فردریک به آن‌ها خوشامد می‌گوید. می‌گوید: “به سمت طبقات بالا”. درها بسته می‌شوند. کابین به سمت بالا حرکت می‌کند. مرد باربارا را رها می‌کند و کلاه خردار روسی‌اش را در می‌آورد و آن را بین دو کفش‌اش روی زمین می‌اندازد. دستش را مثل شعبده بازها بالا می‌آورد. “اینجا رو ببین. فکر کنم خوشت بیاد و خانم گیبینی هم شایسته دیدن این یکی هست، چون اصلاً خودش اینهمه دردسر رو درست کرده.”

آنچه که بعد از این اتفاق می‌افتد فراتر از درک باربارا از آن کلمات است. در فیلم‌ها همچنین اتفاقی چیزی بیشتر از یک قسمت جلوه‌های ویژه جذاب نبود اما این یکی دنیای واقعی است. موجی روی صورت میانسال و گرد او ایجاد می‌شود. از چانه‌اش شروع می‌شود و به داخل دهانش برمی‌گردد. بینی‌اش می‌لرزد و گونه‌هایش کشیده می‌شوند، چشم‌هایش سوسو می‌زنند و پیشانی‌اش فرو می‌رود. بعد ناگهان تمام سرش به یک چیز ژله مانند نیمه شفاف تبدیل می‌شود. می‌لرزد، می‌درخشد، فرو می‌رود و حرکت می‌کند. درونش، چیزهای به هم پیچیده قرمز رنگ وجود دارد. خون نیست؛ این چیزهای قرمز پر از ذرات سیاه است. باربارا وحشت می‌کند و به سمت دیواره پستی آسانسور پرتاب می‌شود. پاهایش یاری‌اش نمی‌کنند. کیفش از دوش می‌افتد و روی زمین پخش می‌شود. در حالی که چشم‌هایش از حلقه در آمده اند به دیواره آسانسور چسبیده است. دل و روده‌اش دارد بالا می‌آید.

بعد صورت آن جانور دوباره برمی‌گردد اما چهره‌اش کاملاً با مردی که جروم را بیهوش کرده بود و او را به اجبار تا اینجا آورده بود

فرق دارد. لاغرتر است. رنگ پوستش دو الی سه درجه تیره‌تر است. چشم‌هایش به جای گرد بودن، در هر گوشه کشیدگی دارند. بینی‌اش تیزتر و بلندتر از آن مردی است که با او سوار آسانسور شد. لب‌هایش هم باریک‌تر هستند.

این مرد ده سال جوان‌تر از آن کسی است که او را گرفته بود.

حتی صدایش هم فرق دارد: "عجب حرکتی زدم، مگه نه؟"

باربارا سعی کرد بپرسد تو چه موجودی هستی؟ اما کلمات از دهانش بیرون نمی‌آیند.

خم می‌شود و به آرامی بند کیف باربارا را روی شانه‌اش می‌اندازد. باربارا که نمی‌تواند از لمس انگشتان او در امان بماند خودش را کمی عقب می‌کشد. "تو که نمی‌خواهی کیف پول و کارت‌های اعتباری‌ات رو گم کنی. می‌خواهی؟ اینا به پلیس کمک می‌کنه هویت تو رو تشخیص بدن". بینی جدیدش را می‌گیرد و می‌گوید: "وای طفلکی من. ما یک تصادف کوچیک داشتیم نه؟ اوه، خب میدونی، حتما می‌گن کاریه که شده".

آسانسور می‌ایستد. در به روی راهروی طبقه پنجم باز می‌شود.

وقتی آسانسور می‌ایستد، هالی سریع نگاهی به صفحه کامپیوتر می‌اندازد و با موس کلیک می‌کند. صبر نمی‌کند تا متوقف شدن کامل کابین را در طبقه ببیند، درست همانطور که آن دفعه او و جروم آن را تعمیر کرده بودند به رنگ خاکستری درآمده. نکاتش را در یک وبسایت با عنوان نواقص ارباتا و چگونگی تعمیر آن‌ها پیدا کرده بودند. نیازی به آن نداشت. خودش یک به یک آن‌ها را بلد است.

به سمت در دفتر قدم برمی‌دارد و به فاصله بیست و پنج یارد^{۲۷۱}ی راهرو تا آسانسور نگاه می‌کند. اندوسکی، بازوی باربارا را گرفته، وقتی به هالی نگاه می‌کند، هالی می‌فهمد که او حالا چت نیست. حالا خود جورج است، البته آن سیل و لباس فرم قهوه‌ای رنگ را ندارد.

می‌گوید: "زود باش دیگه دختر. پاهات رو تکون بده."

باربارا تلوتلو می‌خورد. چشم‌هایش درشت و حیرت زده و از اشک خیس است. پوست تیره زیبایش به رنگ خاک درآمده. براق از کنار دهانش راه افتاده. به نظر کاملاً شوکه شده است و فقط هالی علت‌اش را می‌داند؛ او تغییر اندوسکی را دیده است. این دختر وحشت زده به خاطر او به این وضعیت درآمده اما فعلاً نمی‌تواند به آن فکر کند. باید در لحظه بماند، گوش بدهد، امیدوار باشد، البته این زیاد هم غیرممکن به نظر نمی‌رسد.

درهای آسانسور بسته می‌شوند. با حذف اسلحه بیل از این معادله، هر شانس‌ی که برای هالی وجود داشته باشد، فقط به اتفاقاتی که می‌افتد بستگی دارد. اول اتفاقی نمی‌افتد و قلبش آرام می‌گیرد. بعد به جای آن که کابین آسانسور در همان طبقه بماند به پایین می‌رود تا دوباره کلید آن زده شود و بالا بیاید. هالی صدای پایین رفتن‌اش را می‌شنود. خدا را شکر می‌کند که صدایش را می‌شنود.

جورج، قاتل بچه‌ها می‌گوید: "این دوست دختر کوچولوی منه. یک کم دختر بدیه. فکر کنم خودش رو خراب کرده باشه. بیا جلوتر. خودت می‌تونه بوی گندش رو حس کنی."

هالی از چهارچوب در تکان نمی‌خورد. می‌گوید: "من کنجکاو که بدونم حالا واقعا پول رو برام آوردی؟" جورج می‌خندد، دندان‌هایی را نشان می‌دهد که اصلاً شباهتی به آن نسخه‌های دیگر از خودش که در تلویزیون بودند ندارد. "در واقع، نه. یک جعبه مقوایی پشت آشغال‌دونی هست که من وقتی دیدم این کوچولو با برادرش دارن میان، قایم‌اش کردم. اما هیچی جز یک سری کاتالوگ توش نیست. میدونی، از همونایی که برای خونه‌ها می‌فرستن."

هالی می‌گوید: "پس هیچ وقت نمی‌خواستی به من پول بدی". چند قدم را به سمت راهرو برمی‌دارد. وقتی پانزده یارد فاصله دارند می‌ایستد. اگر بازی فوتبال آمریکایی بود، هالی در منطقه قرمز قرار می‌گرفت. "مگه نه؟"

"بله. به همون اندازه‌ای که تو نمی‌خواستی اون کارت حافظه رو بهم بدی و بذاری برم. من نمی‌تونم ذهن افراد رو بخونم. اما زبان بدن رو خیلی خوب بلدم. و البته زبان چهره. دیدنش در مورد تو خیلی آسونه. هرچند فکر می‌کنم تو برعکس‌اش رو فکر می‌کنی. حالا بلوزت رو از توی شلوارت در بیار و بگیرش بالا. چیزی که زیر اون بلوزه برای من جذابیتی نداره، فقط می‌خوام بدونم که مسلح نیستی."

هالی بلوزش را بالا می‌زند و بدون این که او بخواهد یک دور کامل می‌زند.
"حالا پاچه شوارت رو بزن بالا."

این کار را هم می‌کند.

جورج می‌گوید: "حالا بندازش پایین. خوبه." سرش را تکان می‌دهد و مثل یک منتقد که به اثر هنری نگاه می‌کند به هالی خیره می‌شود. "خدای من، تو چقدر زشتی. مگه نه؟"

هالی پاسخی نمی‌دهد.

"یعنی در عمرت این همه وقت رو تنها بودی؟"

هالی جواب نمی‌دهد.

"کوچولوی زشت و بیچاره. بیشتر از سی و پنج سال سن نداری اما موهاش داره خاکستری میشه. حتی به خودت زحمت ندادی که رنگشون کنی. و اگر این نشون دهنده تسلیم شدن نیست، من نمی‌دونم چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه. واسه کادوی ولنتاین چی هدیه می‌گیری؟"

هالی جوابی نمی‌دهد.

"حدس می‌زنم که تو ظاهر و نواقصات رو جبران می‌کنی با یک جور حس ... بعد رو به باربارا می‌کند و می‌گوید: "خدای من تو چقدر سنگینی. چه بوی گندی هم میدی!"

بازوی باربارا را رها می‌کند و او با دست‌های باز، دو دستی روی زمین جلو دستشویی خانم‌ها می‌افتد. شبیه یک زن مسلمان شده که حالا می‌خواهد سجده کند. آرام گریه می‌کند اما هالی می‌تواند صدای گریه‌اش را بشنود. بله می‌تواند به خوبی بشنود.

چهره جورج تغییر می‌کند. نه به چت اندوسکی، بلکه به جانوری وحشی با پوزخند عجیبی تبدیل می‌شود که هالی می‌تواند به خوبی وجود درونی آن را ببیند. اندوسکی چهره خوک مانند و جورج هم چهره روباهی دارد اما این یکی مثل شغال است. یک کفتار، همان پرنده‌ای که جروم گفت. او باربارا را که شلوار جین آبی رنگ به پا دارد از جا بلند می‌کند. او از درد و حیرت ناله می‌کند.

جانور فریاد می‌زند: "برو اون تو! برو! خودت رو تمیز کن. بذار بزرگ ترها کارشون رو تموم کنن!"

هالی می خواهد آن پانزده یارد را بدود، و سر او فریاد بزند که دست از اذیت کردن باربارا بردارد. اما این همان چیز است که آن بیگانه می خواهد. و اگر او واقعا می خواهد گروگان اش را در دستشویی خانم ها نگه دارد، شاید این همان شانس باشد که هالی منتظرش بود. حداقل اینطوری زمینه بازی فراهم می شود. پس سعی می کند زمین خودش را حفظ کند.

جورج یک بار دیگر رو به باربارا می گوید: "برو.. اون تو. بعد از این که شر این نکبت خلاص شدم میام حساب تو رو هم میرسم. می تونی بشینی دعا کنی که اون بتونه من رو شکست بده."

باربارا در حالی که گریه می کند در دستشویی خانم ها را با سر فشار می دهد و به داخل می خزد. البته قبل از آن جورج یک بار دیگر به او لگد می زند. بعد به هالی نگاه می کند. پوزخند از بین رفته و حالا لبخند به لب هایش برگشته. هالی حدس می زند این لبخند باید به نظر خوب بیاید البته شاید روی صورت اندوسکی نه صورت جورج.

"خب، هالی. اون دختره که الان توی دستشویی و حالا خودمون موندیم. می تونم برم اون تو و دل و روده اش رو با این بریزم بیرون..." چاقو را در دسترس بالا می گیرد. "... یا چیزی که به خاطرش من رو کشیدی اینجا بهم میدی و من بیخیالش میشم. اینطوری هردوتون رو ول می کنم."

هالی با خودش می گوید: من تو رو بهتر میشناسم. وقتی چیزی که به خاطرش اومدی اینجا رو بگیری، هیچ کس زنده از اینجا بیرون نمیره، از جمله جروم. البته اگر تا الان نمرده باشه.

سعی می کند تردید و امید را با هم تلفیق کند. "نمی دونم می تونم بهت اعتماد کنم یا نه." "می تونی. به محض این که بگیرمش میزنم به چاک. دیگه وقتش رسیده. هم از زندگی تو و هم از خبرگزاری پیتزبورگ. دیگه وقتشه بیخیال بشم. این رو میدونستم، حتی قبل از این که این یارو..." - آن یکی دست اش را که خالی است روی صورتش می کشد انگار می خواهد پرده ای را از روی صورتش پایین بکشد - "... بمب گذاری کنه. فکر کنم اصلا برای همین این کار رو کرده. خب بله هالی می تونی حرفم رو باور کنی."

"شاید بهتر باشه برگردم توی دفتر و در رو قفل کنم." و امیدوار است چهره اش منظور اصلی اش را برساند. "و با پلیس تماس بگیرم."

"یعنی اون دختر رو می سپاری به دست های پر محبت من؟" و با نوک چاقو به در دستشویی خانم ها اشاره می کند و لبخند می زند. "بعید می دونم. دیدم که چطور به اون نگاه می کردی. به علاوه، قبل از این که بتونی سه قدم برداری می گیرمت. همونطور که توی فروشگاه بهت گفتم من خیلی سریع ام. حرف زدن دیگه کافیه. چیزی که می خوام رو بهم بده و من از اینجا میرم."

"انتخاب دیگه ای هم دارم؟"

“خودت چی فکر می کنی؟”

هالی مکث می کند، نفس عمیقی می کشد، لب هایش را تر می کند و در نهایت با سر تایید می کند. “تو بردی. فقط ما رو زنده بذار.”

“این کار رو می کنم.” درست مثل توی فروشگاه، پاسخ خیلی سریع بود. خیلی سطحی. هالی او را باور نمی کند. او را می شناسد و اهمیتی به آن نمی دهد.

“می خوام گوشیم رو از توی جیبم در بیارم. باید یک عکس بهت نشون بدم.” چیزی نمی گوید. پس هالی گوشی را در می آورد، خیلی آرام. آلبوم عکس ها را باز می کند و عکسی را که در آسانسور گرفته به او نشان می دهد و گوشی را به دست او می دهد.

به خودش می گوید: خب، حالا حرف حسابات چیه؟ نمی خوام خودم این کار رو بکنم پس خودت تمومش کن عوضی. جورج می گوید: “نمی بینم. بیا جلوتر.”

هالی به سمت او قدم برمی دارد. هنوز هم گوشی را به سمت او نگه داشته. دو قدم جلو می رود. سه قدم. حالا فاصله دوازده یاردی به ده یارد رسیده. او به گوشی خیره شده. حالا شد هشت یارد. و حالا میبینی من چقدر شجاع هستم؟

“بیا نزدیک تر هالی. چشم های من تا چند دقیقه بعد از تغییر درست نمی بینه.”

هالی پیش خودش می گوید: تو یک دروغگوی پست هستی. و یک قدم دیگر برمی دارد. هنوز هم گوشی را نگه داشته. اگر جورج بخواهد پایین برود حتما هالی را هم با خودش می برد. البته اگر بخواهد به پایین برود.

“می بینیش. درسته؟ این عکس توی آسانسوره. به سقفش چسبوندم. فقط کافیه سوارش بشی و اون رو...”

هالی حتی در هشیارترین حالتش هم متوجه حرکت جورج نمی شود. در یک لحظه، او بیرون از در دستشویی خانم ها ایستاده و به عکس توی گوشی خیره شده. یک لحظه بعد یک دستش را دور کمر او می اندازد و با آن یکی دست، دست هالی را که گوشی را نگه داشته می گیرد. او در مورد سریع بودن شوخی نمی کرد. وقتی او هالی را به سمت آسانسور می کشد، گوشی از دستش روی زمین می افتد. وقتی سوار آسانسور شوند، او هالی را می کشد و آن بسته را از سقف برمیدارد. بعد هم به دستشویی می رود و بار بار را می کشد.

این حداقل نقشه او خواهد بود و هالی یک نقشه دیگر هم دارد.

هالی فریاد می کشد: “داری چیکار می کنی؟ -- نه به خاطر این که نمی داند، چون این همان جمله ای است که باید به زبان می آورد.

او جواب نمی دهد و فقط دکمه آسانسور را می زند تا بالا بیاید. چراغ کلید روشن نمی شود اما هالی می شنود که آسانسور به بالا

حرکت می‌کند. دارد به بالا می‌رسد. او سعی می‌کند که در آخرین لحظه خود را از او جدا کند. در غیر این صورت، اگر او بفهمد چه اتفاقی قرار است بیفتد سعی می‌کند به هالی متوسل شود. هالی نمی‌تواند اجازه این کار را بدهد.

صورت باریک جورج دوباره با یک لبخند به هم می‌ریزد. "میدونی چیه؟ فکر می‌کنم این کار جواب بده اگه..."

آسانسور نمی‌ایستد و جورج سکوت می‌کند. از طبقه پنجم رد می‌شود - می‌توانند نور داخل آن را از لای درز در ببینند - و به طبقات بالا می‌رود. دست‌های جورج با غافلگیری شل می‌شوند. فقط برای یک لحظه، اما این برای هالی کافی است تا از چنگ او خلاص شود و یک قدم به عقب برود.

چیزی که بعد از آن اتفاق می‌افتد کمتر از ده ثانیه طول می‌کشد اما هالی تمام آن را در لحظه می‌بیند. در راه پله محکم باز می‌شود و جروم از راه می‌رسد. چشم‌هایش از میان نقابی از خون دلمه بسته پیدا است. دستش را به همان دسته زمین شوی که در راه پله بود تکیه داده و با همان چوب کمی قامتش را راست نگه داشته. جورج را می‌بیند و به سوی او فریاد می‌زند: "باربارا کجاست؟ خواهرم کجاست؟"

جورج، هالی را کنار می‌زند. هالی با ضربه‌ای استخوان شکن محکم به دیوار برخورد می‌کند. چشم‌هایش سیاهی می‌روند. جورج آن دسته زمین شوی را راحت از دست‌های جروم می‌گیرد. آن را به سمت خود می‌کشد، می‌خواهد جروم را با آن بزند اما همان لحظه در دستشویی خانم‌ها باز می‌شود.

باربارا با اسپری فلفلی که از کیفش در آورده به بیرون می‌دود. جورج سرش را برمی‌گرداند تا او را خوب ببیند. فریاد می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد. آسانسور به طبقه هشتم رسیده. سرو صدایش قطع شده.

جروم به سمت جورج می‌رود. هالی جیغ می‌کشد: "جروم! نه!" و شانۀ‌اش را جلوی سینه او می‌آورد. جروم و خواهرش هر دو به دیوار میان درهای دو دستشویی برخورد می‌کنند.

زنگ هشدار آسانسور قطع می‌شود. مثل یک هشدار که مدام وحشت را یاد آور می‌شود.

جورج چشم‌های قرمز و پراشک‌اش را با باز شدن درهای آسانسور به سمت آن می‌چرخاند. نه تنها به طبقه پنجم بلکه به تمام طبقات نگاه می‌کند. این همان مشکلی بود که باعث نقص آسانسور می‌شد.

هالی با آغوش باز به سمت جورج می‌رود. جیغ او که از روی خشم است با یک زنگ هشدار هم آهنگ می‌شود. هالی با دست‌های باز خود به سینه جورج می‌زند و او را به درون کابین هل می‌دهد. برای یک لحظه به نظر آنجا آویزان می‌ماند، چشم‌ها و دهانش از ترس و حیرت باز مانده‌اند. چهره‌اش شروع به فروریختن و تغییر می‌کند اما قبل از آن که جورج بتواند به اندوسکی تبدیل شود، (البته اگر بخواهد این اتفاق بیفتد) سقوط می‌کند. هالی اصلاً متوجه آن دست قهوه‌ای رنگ - جروم - نمی‌شود که پشت بلوزش را گرفت تا او هم به همراه جورج به پایین سقوط نکند.

بیگانه هنگام سقوط جیغ می کشد.

هالی که خودش را یک صلح طلب می داند حالا از شنیدن آن صدای سقوط لذت می برد.

قبل از آن که صدای برخورد جسد او با زمین را بشنود، درهای آسانسور بسته می شود. هم در این طبقه و هم در تمام طبقات.

زنگ هشدار متوقف می شود. و کابین به سمت پایین حرکت می کند، به زیر زمین، یعنی جایگاه نهایی اش. هر سه نفرشان به نور

کابین از لای شکاف در آسانسور نگاه می کنند.

جروم می گوید: "کار تو بود؟"

هالی می گوید: "آره".

کتاب (nbookcity.com)

زانوهای باربارا خم می‌شوند و نیمه هشیار روی زمین می‌افتد. قوطی خالی اسپری فلفل از دست بی‌جانش به سمت درهای آسانسور قل می‌خورد.

جروم کنار خواهرش زانو می‌زند. هالی او را به آرامی کنار می‌زند و دست باربارا را می‌گیرد. آستین کت او را بالا می‌زند و قبل از آن که بخواهد نبض‌اش را بگیرد، باربارا سعی می‌کند سر جایش بنشیند.

“اون... کی بود؟”

هالی سرش را تکان می‌دهد. “هیچ کس.” شاید این یک جورایی حقیقت داشته باشد.

“اون رفته؟ هالی، اون رفته؟”

“رفته.”

“افتاد پایین چاه آسانسور؟”

“بله.”

“خوبه. خوبه.” سعی می‌کند از جا بلند شود.

“یک دقیقه صاف روی زمین بخواب باربارا. فشارت افتاده. من نگران جروم ام.”

جروم می‌گوید: “من خوبم. کله شق ام. این همون یارو تلویزیونیه بود نه؟ کازلاوسکی، یا همون کوفتی که تو می‌گفتی.”

“بله.” و نه. “به نظر میاد حداقل به اندازه نیم لیتر خون از دست دادی. آقای کله شق. من رو نگاه کن.”

جروم به او نگاه می‌کند. مردمک چشم‌هایش معمولی هستند و این خبر خوبی است.

“اسم کتابت رو یادت میاد؟”

با آن صورت غرق در خود، نگاه سریعی به او می‌اندازد و می‌گوید: “جغد سیاه: افت و خیزهای یک گانگستر آمریکایی.” می‌خندد.

“هالی، اگر مغزم رو نابود کرده بود هیچ وقت نمی‌تونستم رمز در ورودی رو بگم. اون کی بود؟”

“مردی که اون مدرسه رو توی پنسیلوانیا منفجر کرد. البته قرار نیست در این مورد به کسی چیزی بگیم. سوالات زیادی ایجاد میشه. سرت رو بیار پایین جروم.”

“وقتی حرکتش میدم درد می‌گیره. گردنم بدجوری درد می‌کنه.”

باربارا می‌گوید: “یک کم حرکتش بده.”

“خواهر، نمی‌خوام قضیه رو شخصی‌اش کنم اما اصلا بوی خوبی نمیدی.”

هالی می‌گوید: “من حواسم به این هست باربارا. یک جفت شلوار و چند تا بلوز توی کمد من هست. فکر کنم به تو می‌خوره. برو

یک چیزی پیدا کن که لباست رو عوض کنی. خودت رو توی دستشویی بشور".

مشخص است که باربارا خودش هم می‌خواهد همین کار را بکند اما ادامه می‌دهد. "مطمئنی که حالت خوبه جروم؟"
"بله. برو".

باربارا از توی راهرو به سمت دفتر فاینדרز کپرز می‌رود. هالی به پشت گردن جروم دست می‌زند و هیچ ورمی احساس نمی‌کند و به او می‌گوید سرش را پایین‌تر بیاورد. زخم کوچکی را بالای سرش می‌بیند و یک بریدگی عمیق‌تر که کمی پایین‌تر از آن دیده می‌شود اما استخوان پس سرش باید با آن ضربه محکم آسیب دیده باشد. فکر می‌کند جروم خیلی شانس آورده.
فکر می‌کند همه آن‌ها شانس آوردند.

جروم با نگاهی به در دستشویی آقایان می‌گوید: "باید برم سرو صورتم رو بشورم".

"نه. این کار رو نکن. شاید نباید می‌داشتیم باربارا هم این کار رو بکنه اما من نمی‌خوام با باربارا برم پیش پلیس.... وضعیت خوبی نداره".

جروم می‌گوید: "ظاهرا نقشه‌ای داری". بعد دست‌هایش را دور خودش می‌پیچد و می‌گوید: "خدای من، خیلی سردمه".

"این به خاطر شوک وارد شده به بدنته. شاید بهتره یک نوشیدنی گرم بخوری. می‌تونستم برات چای درست کنم اما الان برای این چیزها وقت نداریم". ناگهان فکر وحشتناکی به سرش می‌زند: اگر جروم سوار آسانسور شده بود تمام نقشه‌اش - آن همه زحمتی که کشیده بود -- خراب می‌شد. "چرا از پله‌ها اومدی بالا؟"

"اینطوری نمی‌فهمید که من دارم میام بالا. با وجود اون سردرد وحشتناکی که داشتم، این رو می‌دونستم. تو تنها کسی بودی که توی این ساختمون بود". مکث می‌کند. "کازلاوسکی نه. اندوسکی".

باربارا با لباس‌های تمیز در دستش برمی‌گردد و دوباره شروع به گریه می‌کند. "هالی ... من دیدم که اون عوض شد. سرش تبدیل به یک چیز ژله‌ای شد. اون... اون..."

جروم می‌گوید: "اون چی داره می‌گه؟"

هالی خیلی کوتاه او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: "دیگه مهم نیست. باشه برای بعد. برو خودت رو تمیز کن و لباس‌هات رو عوض کن. و باربارا، چیزی که دیدی حالا دیگه مرده. خب؟"

"خب". و به سوی دستشویی می‌رود.

هالی رو به جروم می‌کند. "تو با گوشی منو ردیابی کردی جروم راینسون؟ یا باربارا؟ یا هردوتون؟"

آن مرد جوان که صورتش با خون سرخ شده بود با لبخند جلوی او ایستاد. "اگر بهت قول بدم که دیگه هالی پری صدات نکنم، بازم باید به این سوال جواب بدم؟"

پانزده دقیقه بعد سالن.

شلوار هالی برای باربارا زیادی تنگ است و درست بالا نمی‌رود اما سعی کرد یک جوری آن را به تن‌اش نگه دارد. دیگر آن ظاهر غمگین از سر و صورتش از بین رفته. هالی به خودش می‌گوید: اون می‌تونه جون سالم به در بیره. ممکنه کابوس ببینه اما نجات پیدا می‌کنه.

خون روی صورت جروم خشک شده و ترک برداشته. می‌گوید سردرد بدی دارد اما سرگیجه ندارد. حالت تهوع هم ندارد. هالی بابت سردرد تعجبی ندارد. در کیف‌اش تیلنول دارد اما جرات نکرد به او بدهد. بخیه لازم دارد - و بدون شک باید در اورژانس از سرش عکس بگیرند اما فعلا باید ماجرا را درست پیش ببرد. وقتی تمام شد خودش باید این کثیف کاری‌ها را جمع کند.

می‌گوید: "شما دو تا چون من خونه نبودم اومدین اینجا. فکر کردین حتما اومدم دفتر و مجم رو گرفتین. چون اگه همه چیز مرتب بود من باید چند روزی پیش مادرم می‌موندم. درسته؟"

با سر تایید کردند، مشتاق بودند که خودش حدس بزند.

"تو از در فرعی ورودی خدمات اومدی تو؟"

باربارا می‌گوید: "چون رمز عبور رو میدونستیم."

"بله. و اون سر رسید درسته؟"

باز هم با سر تایید می‌کنند.

"اون به تو ضربه زد و سعی کرد باربارا رو بگیره. اون هم سعی کرد با اسپری فلفل اون رو از خودش دور کنه. تو پریدی جلو و باهاش درگیر شدی. اون فرار کرد. بعد هردوی شما اومدین توی سالن و با پلیس تماس گرفتین."

جروم می‌پرسد: "اصلا برای چی اومدین اینجا؟"

هالی خشک‌اش زده. یادش می‌آید که باید (تا زمانی که باربارا در حال لباس عوض کردن بود) آسانسور را درست می‌کرد و اسلحه بیل را برای احتیاط در کیف دستی‌اش می‌گذاشت اما اصلا حواسش به سوالی که جروم پرسید نیست.

باربارا می‌گوید: "برای خرید کریسمس. می‌خواستیم با هم از دفتر بریم بیرون که واسه کریسمس خرید کنیم. مگه نه جروم؟"

"اوه بله. درسته. ما می‌خواستیم تو رو غافلگیر کنیم. تو هم اینجا بودی. مگه نه هالی؟"

می‌گوید: "نه. من رفته بودم. در واقع الانم برای خرید کریسمس رفتم اون طرف شهر. من الان باید اونجا باشم. تو بعد از حمله با من تماس نگرفتی چون ... خب ..."

باربارا می‌گوید: "چون نمی‌خواستیم تو رو ناراحت کنیم. درسته جروم؟"

“درسته”.

هالی می گوید: “خوبه. شماها می تونین این داستان رو حفظ کنین؟”
می گویند که می توانند.

“بعدش هم نوبت جروم میشه که زنگ میزنه به پلیس”.

باربارا می گوید: “می خوای چیکار کنی هالی؟”

هالی به آسانسور اشاره می کند: “دارم قضیه رو جمع می کنم”.

جروم می گوید: “اوه خدای من. یادم رفته بود یک جسد اون پایینه. کاملاً فراموش کرده بودم”.

باربارا می گوید: “ولی من فراموش نکرده بودم. خدای من. هالی اصلاً چطوری می خوای یک جسد که زیر کابین آسانسور افتاده رو توجیه کنی؟”

هالی بلایی که سر آن غریبه آمد را به یاد می آورد. “فکر نمی کنم مشکلی درست بشه”.

“اگر هنوز زنده باشه چی؟”

“اون پنج طبقه به پایین سقوط کرده. اگر زیرزمین رو هم حساب کنیم میشه شش طبقه. بعد هم که آسانسور...” هالی کف دو دستش را رو به هم می برد و نشان می دهد که او آنجا مثل یک ساندویچ له شده است.

باربارا با صدایی آرام می گوید: “اوه. درسته”.

“با پلیس تماس بگیر جروم. فکر کنم تو فعلاً خوبی اما من که دکتر نیستم”.

وقتی این کار را می کند، به سمت آسانسور می رود تا آن را به طبقه اول برساند. وقتی دوباره به موقعیت اول برگردد همه چیز درست می شود.

وقتی درها باز می شود، هالی یک کله خردار را در آن پیدا می کند. یک کلاه خردار که روس ها به آن پوست خرسی می گویند. یادش می آید که وقتی در حال باز کردن در اصلی بود مردی با همین کلاه از کنارش رد شد.

پیش دوستانش برمی گردد و کلاه را در یکی از دست هایش نگه می دارد. “یک بار دیگه داستان رو برام تعریف کنین”.

باربارا می گوید: “اون یک چاقوکش بود”. و هالی فکر می کند همین کافی باشد. آن ها باهوش هستند و باقی داستان هم ساده است. اگر همه چیز آنطور که فکر می کند پیش برود، پلیس ها به موقعیت او اهمیتی نمی دهند.

هالی آن‌ها را رها می‌کند و از پله‌ها به زیرزمین می‌رود که بوی گند سیگار و آن چیزی که به نظر او می‌تواند کپک باشد، می‌دهد. چراغ‌ها خاموش اند و او باید از چراغ گوشی‌اش برای دیدن کلیدها استفاده کند. سایه‌ها با چرخیدن او به هر طرف تغییر می‌کنند و تصور وجود اندوسکی در تاریکی برای او آسان است، او منتظر است تا دست‌هایش را دور گردن هالی بیندازد و خفه‌اش کند. عرق روی پوست‌اش نشسته اما صورتش یخ زده. باید حواسش باشد که دندان‌هایش به هم نخورند. به خودش می‌گوید من خودم هم در شوک ام.

بالاخره دو ردیف کلید برق پیدا می‌کند. همه را روشن می‌کند و تمام لامپ‌های مهمتایی با صدای وزوز مانند روشن می‌شوند. زیر زمین پر از آشغال و جعبه‌های کثیف است. دوباره فکر می‌کند که آن سرایدار ساختمان - که این همه حقوق می‌گیرد - یک عوضی به تمام معناست.

جهت را پیدا می‌کند و به سمت آسانسور می‌رود. درها (که در آن پایین کثیف اند و رنگ‌شان رفته است) کاملاً بسته اند. هالی کیف‌اش را روی زمین می‌گذارد و اسلحه بیل را در می‌آورد. بعد کلید آسانسور را از آویز روی دیوار برمی‌دارد و آن را در سوراخ سمت چپ فرو می‌برد. مدت هاست که از آن کلید استفاده نشده و کمی سخت وارد قفل می‌شود. باید اسلحه را دور کمرش بگذارد تا دو دستی کلید را بچرخاند. یک بار دیگر اسلحه را به دست می‌گیرد و درها را برای باز شدن فشار می‌دهد. هر دو در باز می‌شوند.

بوی روغن و گریس و خاک بالا می‌زند. در وسط تونل یک وسیله بلند و پیستون شکل است که بعداً می‌فهمد چیست. در اطراف آن، ته سیگار و جعبه‌های فست فود و لباس‌هایی است که اندوسکی در آخرین سفر خود به تن داشت. سفری کوتاه اما کشنده. از خود اندوسکی که همان چت نگهبان بود اثری نیست.

لامپ‌های مهمتایی پر نور هستند اما انتهای تونل آسانسور تاریک‌تر از آن است که هالی بتواند چیزی تشخیص بدهد. یک چراغ قوه روی میز کار آل جردن پیدا می‌کند و با دقت آن را به اطراف می‌چرخاند و پشت آن پیستون را هم چک می‌کند. او دنبال اندوسکی نمی‌گردد، او رفته است - بلکه به دنبال حشراتی از نوع خاص می‌گردد. حشراتی خطرناک که ممکن است به دنبال میزبانی جدید می‌گردند. هیچ چیز نمی‌بیند. هرچه که اندوسکی را آلوده کرده بود تا حالا از جان او بیرون رفته، اما زیاد دوام نمی‌آورد. یک گونی را در گوشه به هم ریخته و کثیف زیرزمین می‌بیند، لباس‌های اندوسکی را به همراه آن کلاه خردار در آن می‌اندازد. آخر سر هم لباس زیرش را می‌اندازد. هالی با دو انگشت لباس‌ها را برمی‌دارد و آن‌ها را از صورتش دور نگه می‌دارد. آخرین تکه لباس را با لرز و جیغ کوچکی در گونی می‌اندازد. با کف دست‌هایش درهای آسانسور را می‌بندد. دوباره با همان کلید درها را قفل می‌کند و بعد کلید را به آویزش می‌اندازد.

می‌نشیند و منتظر می‌ماند. وقتی مطمئن می‌شود که جروم و باربارا و پلیس رفته‌اند، کیفاش را روی دوش می‌اندازد و با گونی‌ای که لباس‌های اندوسکی در آن است به طبقه بالا می‌رود. از در فرعی خارج می‌شود. به این فکر می‌کند که آن را در آشغال‌دانی بیندازد اما ممکن است خیلی راحت پیدا شوند. در عوض آن گونی را با خودش می‌برد که این خیلی هم بهتر است. وقتی به خیابان می‌رسد، او هم مثل بقیه یک چیز در دست دارد.

هنوز ماشین را روشن نکرده که جروم با او تماس می‌گیرد و می‌گوید که او و باربارا وقتی می‌خواستند به ساختمان فردریک بیايند قربانی یک چاقوکشی شده‌اند. می‌گوید حالا هم توی بیمارستان کینر مموریال هستند.

هالی می‌گوید: "وای خدای من، این وحشتناکه! باید زودتر بهم زنگ می‌زدی."

جروم می‌گوید: "نمی‌خواستم نگرانت کنم. چیزیمون نشده و چیزی هم گیر اون چاقوکش نیومد."

"به محض این که بتونم خودم رو میرسونم."

هالی گونی‌ی لباس‌های اندوسکی را در یک سطل آشغال در مسیر بیمارستان جان ام. کینر مموریال می‌اندازد. برف شروع به باریدن کرده.

رادیو را روشن می‌کند و آهنگ بورل ایوز با اسم کریسمس شاد و مقدس را با آن صدای نخراشیده‌اش می‌شنود، دوباره رادیو را خاموش می‌کند. از این آهنگ متنفر است. دلیل‌اش هم واضح است.

به خودش می‌گوید: تو که نمی‌تونی همه چیز رو با هم داشته باشی؛ همیشه یک چیزی هست که توی همه چی گند بزنه. اما گاهی تو به چیزی که نیاز داری می‌رسی. این همان چیزی است که یک آدم عاقل می‌خواهد.

و او هم عاقل هست.

هالی باید ساعت ده برای ادای شهادت به دفتر مک اینتایپر و کورتیس برود. اصلاً از این کارها خوشش نمی‌آید اما او تنها شاهد در این پرونده است که همین هم چیز خوبی است. این بار موضوع یک سگ نژاد ساموید^{۲۷۲} است نه یک بچه و همین سطح استرس را پایین می‌آورد. یکی از وکلا سوالات عجیبی می‌پرسید اما حالا که هالی از پس چت اندوسکی - و جورج - برآمده دیگر این چیزها برایش سخت نیست. در پانزده دقیقه کارش تمام می‌شود. وقتی به راهرو برمی‌گردد گوشی‌اش را روشن می‌کند و می‌بیند که یک تماس بی‌پاسخ از دن بل داشته است.

اما وقتی هالی با او تماس می‌گیرد این دن نیست که جواب می‌دهد، نوه‌اش گوشی را برمی‌دارد. براد می‌گوید: "پدربزرگ سکنه قلیی کرد. یک حمله شدید دیگه بهش دست داد. در واقع این بار چهارم بود. الان توی بیمارستانه و این بار دیگه برنمی‌گرده".

نفس طولانی و غم‌انگیزی می‌کشد. هالی منتظر می‌ماند. "می‌خواد بدون اون ماجرا رو چیکار کردین؟ چه بلایی سر اون گزارشگر اومد؟ همون جانوره. فکر کنم اگر خبر خوبی بهش بدم رفتن براش آسون‌تر میشه".

هالی به اطراف نگاه می‌کند تا مطمئن شود تنهاست. تنهاست، اما باز هم صدایش را پایین می‌آورد: "اون مرده. بهش بگو مرده". "مطمئنن؟"

هالی آن آخرین نگاه و حیرت را در چهره او به خاطر می‌آورد. به جیغی که موقع پایین افتادن کشید. و البته به همان لباس‌هایی که از او باقی مانده بود.

می‌گوید: "اوه بله. مطمئن ام".

"ما بهتون کمکی کردیم؟ پدربزرگ توی این کار بهتون کمکی کرد؟"

"بدون شما نمی‌تونستم کاری بکنم. بهش بگو اون جون خیلی‌ها رو نجات داد. بهش بگو هالی خیلی تشکر می‌کنه".

"میگم". یک نفس عمیق دیگه می‌کشد. "فکر می‌کنی باز از این جور جانورها وجود دارن؟"

بعد از واقعه نگزاس، هالی می‌توانست بگوید که نه دیگر همچنین چیزی وجود ندارد، اما حالا نمی‌تواند با اطمینان بگوید. "یک عدد خاصی است. وقتی دو تا می‌شود، شاید الگوهای دیگری هم بسازد. مکث می‌کند، بعد جوابی می‌دهد که زیاد هم به آن باور ندارد... اما می‌خواهد که باور کند. آن پیرمرد سال‌ها به دنبال او بوده. ده‌ها سال. او لیاقت آن را دارد که با پیروزی از این دنیا برود.

"بعید میدونم".

براد می گوید: "خوبه، خیلی خوبه، خدا رو شکر هالی. کریسمس مبارک".
تحت آن شرایط هالی نمی تواند برای او همان آرزو را داشته باشد. فقط از او تشکر می کند.
باز هم از این جانورها وجود دارند؟
او به جای آسانسور از پله ها می رود.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

هالی سی دقیقه از صبح کریسمس را به نوشیدن چای در روب دوشامبر و صحبت با مادرش می‌گذرانند. البته بیشتر به حرف‌های شارلوت گبینی گوش می‌دهد که به شکایت‌های همیشگی‌اش (تنها ماندن برای کریسمس، درد زانو، کمردرد و غیره) می‌پردازد و میان هر کدام یک نفس عمیق و طولانی می‌کشد. بالاخره هالی حس می‌کند شارلوت حال بهتری دارد و به او می‌گوید تا چند روز دیگر به دیدنش می‌رود و با هم به دیدن دایی هنری خواهند رفت. به مادرش می‌گوید که او را دوست دارد.

“من هم دوستت دارم هالی.” بعد از یک نفس عمیق دیگر که نشان دهنده سخت بودن دوست داشتن است، برای دخترش آرزو می‌کند کریسمس خوبی داشته باشد و صبح آن روز تمام می‌شود.

باقی روز شادتر می‌گذرد. هالی روز را در کنار خانواده رابینسون می‌گذرانند و خوشحال است که با آن‌ها همراه شده است. ساعت ده یک غذای سبک می‌خورند و کادوهایشان را تقسیم می‌کنند. هالی برای خانم و آقای رابینسون کتاب و نوشیدنی گرفته. برای بچه‌ها هم کمی بیشتر مایه گذاشته: برای باربارا یک بلیط برای مرکز تفریحی و استخر و سونا (همراه با خدمات ناخن) و برای جروم هم یک جفت هندزفری بی‌سیم گرفته است.

در عوض، هالی هم یک کارت ۳۰۰ دلاری برای رفتن به سینماهای نزدیک به خانه‌اش و البته عضویت یک ساله در نت فلیکس می‌گیرد. مثل خیلی‌های دیگر هالی از تماشای نت فلیکس خودداری می‌کند و تا حالا مقاومت کرده (او عاشق دی. وی. دی. است اما به شدت معتقد است که فیلم‌ها باید روی پرده بزرگ دیده شوند). با این حال باید اقرار کند که برای دیدن نت فلیکس و منابع دیگر وسوسه شده. همیشه کلی چیزهای جدید جای کهنه‌ها را می‌گیرند!

کارهای خانه رابینسون‌ها معمولاً جنسیت نمی‌شناسد و همه با هم برابرند اما در عصر روز کریسمس همه چیز برعکس است (شاید برای شکستن عادات) و نقش‌ها با هم عوض می‌شوند. یعنی، زن‌ها آشپزی می‌کنند و مردها بازی بیسبال می‌بینند (و گاهی به آشپزخانه سر می‌زنند تا خوردنی‌ها را مزه کنند). وقتی همه با هم سر میز غذا می‌نشینند - بوقلمون با تمام مخلفات و دو نوع کیک برای دسر - برف شروع به باریدن می‌کند.

آقای رابینسون می‌پرسد: “میشه دست‌هامون رو به هم بدیم؟”
این کار را می‌کنند.

“خداوندا، به غذایی که از لطف تو برای ما رسیده برکت بده. ممنون که این بار هم دور هم جمع شدیم. بابت خانواده و دوستان هم از تو سپاسگزاریم. آمین.”

تانیا رابینسون می‌گوید: “صبر کنین. این کافی نیست. خدایا، ازت ممنونم که هیچ کدوم از بچه‌های نازنینم توی اون حمله آسیب شدیدی ندیدن. اگر الان سر میز نبودن دلم واقعا می‌شکست. آمین.”

هالی حس می کند بار بار دست او را کمی محکم تر می فشارد و می شنود که او بغضی را که در گلویش بود قورت می دهد. شاید قرار بود یک گریه باشد که اینطور ظاهر شد.

آقای رایینسون می گوید: "خب حالا همه باید یک چیز رو که بخاطرش شکرگزار خدا هستن اسم ببرن".

همه دور میز یک به یک می گویند. وقتی نوبت به هالی می رسد، می گوید به خاطر بودن در کنار خانواده رایینسون از خدا ممنون است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

باربارا و هالی سعی می کنند در شستن ظرف ها کمک کنند اما تانیا آن ها را از آشپزخانه بیرون می کند و می گوید: "برین یک کار کریسمسی انجام بدین".

هالی پیشنهاد کمی پیاده روی را می دهد. شاید به سوی پایین یا دور تا دور بلوک. می گوید: "باید توی برف بیرون خیلی خوشگل باشه".

باربارا برای این کار کاملاً آماده است. خانم راینسون می گوید باید ساعت هفت برگردند چون قرار است اجرایی از داستان سرود کریسمس^{۲۷۲} را نشان بدهد. هالی امیدوار است که نسخه ای که دوست دارد را نمایش دهند چون اگر اینطور باشد ارزش دیدن دارد.

بیرون فقط زیبا نیست، بلکه محشر است. کسی در خیابان نیست. آن ها در پیاده رو قدم می زنند. چکمه هایشان در دو اینچ برف تازه نشسته فرو می رود. هاله ای دور چراغ های خیابان و چراغانی های کریسمس را گرفته. هالی زبانش را در می آورد تا کمی دانه برف ها را مزه کند، باربارا هم همینطور. هر دو می خندند اما وقتی به انتهای مسیر می رسند، باربارا رو به هالی می کند، کاملاً جدی است.

می گوید: "خیلی خب. حالا خودمون دو نفر هستیم. چرا گفתי بیایم بیرون هالی؟ چی می خواستی بگی؟" هالی می گوید: "فقط خواستم بدونم چطوری با این قضیه کنار میای. از بابت جروم نگران نیستم. اون سرسخته. و چیزی که تو دیدی اون ندیده".

باربارا که کمی می لرزد نفسی می کشد. بخاطر نشستن برف ها روی گونه اش هالی مطمئن نیست که رطوبت روی گونه هایش اشک باشند. شاید گریه کردن خوب باشد. شاید اشک ها بتوانند التیام بخش باشند.

بالاخره می گوید: "خیلی بد نبود". بعد می گوید: "می دونی وقتی که داشت به سرعت تغییر می کرد، سرش به یک چیز ژله ای تبدیل شد. وحشتناک بود و انگار درهائی رو به چیزهای جدیدی باز می کرد..." دست های یخ زده اش را روی شقیقه هایش می گذارد: "درهائی که اینجا هستن".

هالی با سر تایید می کند.

"تو می فهمی که هر چیزی ممکنه اون بیرون وجود داشته باشه".

"شیطان را ببینید تا بتوانید فرشته ها را دریابید؟"

"این رو از انجیل گفתי؟"

"مهم نیست. پس اگر اون چیزی که دیدی تو رو اذیت نمی کنه، پس مشکل چیه باربارا؟"

“ممکن بود مامان و بابا ما رو از دست بدن.” با گریه می گوید: “ممکن بود تنها سر سفره بشینن! دیگه خبری از بوقلمون و این چیزها بود نه حتی اون بلیط ت...ت...تفریحی...”

هالی می خندد. نمی تواند جلوی خودش را بگیرد. و بار بار هم نمی تواند نخندد. برف در حال نشستن روی لبه کلاهش است. از نظر هالی او خیلی جوان است. البته که او جوان است. بیشتر شبیه دوازده ساله هاست تا یک زن جوان که قرار است سال آینده به دانشگاه براون یا پرینستون برود.

دست های هالی را که با دستکش پوشیده شده می گیرد: “اصلا می فهمی من چی میگم؟ نزدیک بود. واقعا نزدیک بود!”

هالی می داند و به خاطر لطف او بود که حالا اینجا بودند.

زیر برف از دوستش تشکر می کند: “عزیزم. ما کنار همیم. همیشه.”

باربارا کم کم از پله‌های خانه بالا می‌رود. درون خانه، شکلات و ذرت بو داده و خوراکی‌هایی که همه در آن شب می‌خورند، هست. اما یک کار دیگر هم هست که باید آن بیرون انجام شود، برای همین هالی یک لحظه بازوی باربارا را در آن برف که حالا بیشتر نشسته می‌گیرد. کارتی را که قبل از آمدن به خانه رابینسون‌ها برداشته بود از جیب‌اش در می‌آورد، فکر می‌کرد شاید لازم باشد. فقط یک اسم و یک شماره روی آن نوشته شده.

باربارا آن را می‌گیرد و می‌خواند. "کارل مورتن کیه؟"

"همون روانشناسی که بعد از برگشتن از تگزاس پیشش می‌رفتم. من فقط دو بار دیدمش. من می‌خواستم توی اون مدت داستانم رو براش تعریف کنم."

"کدوم داستان؟ یعنی..." جمله را کامل نمی‌کند. "نیازی نیست این کار را بکند."

"شاید یک روزی بهت بگم. به تو و جروم، اما نه توی کریسمس. فقط بدون که اگر خواستی با کسی حرف بزنی اون درست به حرفات گوش میده. و چون داستان من رو شنیده، حرف تو رو باور می‌کنه. نه این که فکر کنی این مهمه. چیزی رو گفتم که ممکنه کمک کنه. حداقل برای من اینطور بود."

"یعنی برم پیشش؟"

"آره."

"به خانواده‌ام میگه؟"

"معلومه که نه."

باربارا می‌گوید: "در موردش فکر می‌کنم". کارت را در جیب‌اش می‌گذارد. "ممنون". هالی را بغل می‌کند. هالی که زمانی از این که لمس شود می‌ترسید حالا محکم او را بغل می‌کند.

اجرای برنامه سرود کریسمس با آلتیر سیم است و وقتی هالی زیر برف به سمت خانه رانندگی می کند، شادتر از این کریسمس را به خود ندیده است. قبل از این که به رختخواب برود، از تبلت اش استفاده می کند تا یک پیام برای رالف بفرستد.

وقتی برگردی یک بسته تحویل می گیری. یک ماجراجویی واقعی داشتم اما همه اش خوب پیش رفت. با هم صحبت می کنیم. خیلی مشتاقم. امیدوارم که به همراه خانوادت کریسمس خوبی (توی منطقه گرمسیری) داشته باشی. خوش بگذره.

قبل از خوابیدن دعا می خواند و با گفتن این که هنوز هم سیگار نمی کشد و لگزاپرو مصرف می کند حرف را تمام می کند. دلش برای بیل هادجز تنگ شده است.

به رختخواب می رود. چراغ را خاموش می کند.

می خوابد.

۱۵ فوریه سال ۲۰۲۱

افت وضعیت ذهنی دایی هنری سرعت پیدا کرده. خانم براداک (با تاسف) می گوید که این اتفاق برای اغلب کسانی که تحت مراقبت قرار می گیرند رخ می دهد.

حالا هالی در رولینگ هیلز کنار دایی هنری مقابل صفحه بزرگ تلویزیون روی کاناپه نشسته است، هالی بالاخره دست از تلاش برای صحبت کردن با او برمی دارد. شارلوت هم همین کار را کرده. او آن طرف اتاق پشت میز نشسته و به خانم هارتفیلد در حل کردن پازل کمک می کند. امروز جروم با آن ها آمده و او هم کمک می کند. او خانم هارتفیلد را به خنده می اندازد و حتی شارلوت هم نمی تواند در مقابل بعضی از حرف های بانمک جروم جلوی لبخندش را بگیرد. او مرد جوان و جذابی است و بالاخره شارلوت را شکست می دهد. البته این اصلا کار آسانی نیست.

دایی هنری با چشم ها و دهان باز نشسته و دست هایی که روزی دوچرخه هالی را بعد از برخورد با پرچین خانواده ویلسون تعمیر کرد، حالا بین دو پای بی حرکتش مانده اند. شلوارش به خاطر شلوار راحتی که از زیر پوشیده پف کرده. روزی، او یک آدم حسایی بود. حالا ماتاش برده است. روزی مرد قدرتمندی بود. حالا لباس هایش به تن اش زار می زنند و گوشت تن اش مثل یک جوراب قدیمی که کش آمده، شده.

هالی یکی از دست هایش را می گیرد. انگار فقط یک تکه گوشت است که چند انگشت دارد. انگشتانش را میان انگشتان او می برد و دستش را می فشارد، امیدوار است که او دوباره به حالت قبل برگردد اما نه. به زودی وقت رفتن می رسد و او خوشحال است. احساس گناه می کند اما چه می شود کرد. این دایی او نیست؛ او را با یک آدمک چاق که در دلش حرف می زند عوض کرده اند. مردی که شهر را رها کرده و دیگر به آنجا بر نمی گردد.

تبلیغی از آنرا که برای سالمندان پیر و کچل پخش می‌شود و می‌گوید: "خودت رو نشون بده!" حالا تمام می‌شود و تصویر بایی فولرفور با عنوان "با قانون جنگیدم" پخش می‌شود. چانه دایی هنری که کم کم به سمت پایین رفته بود، حالا بالا می‌آید. و یک نور - سوسوی کوچکی - در چشم‌هایش ظاهر می‌شود.

سالن دادگاه را نشان می‌دهند و صدای اعلام کننده می‌آید که می‌گوید: "اگر می‌ترسین بکشین کنار، چون قاضی جان لا^{۲۷۴} اینجاست".

وقتی مامور اجرای حکم می‌آید، هالی ناگهان به خاطر می‌آورد که چرا اسم بمب گذار مک ردی را جورج گذاشته بود. ذهن‌اش همیشه مشغول به کار است، همه چیز را به هم ربط می‌دهد و به دنبال روابط می‌گردد... یا حداقل سعی‌اش را می‌کند. دایی هنری بالاخره زبان باز می‌کند، صدایش به خاطر سکوت بیش از حد، کمی خراشیده است با لحنی آرام می‌گوید: "قیام کنید".

جورج در تصویر می‌گوید: "قیام کنید!"

تماشاچیان فقط قیام نمی‌کنند؛ کف می‌زنند و ذوق می‌کنند. جان لا راه خود را به سمت جایگاهش پیدا می‌کند. چکش چوبی‌اش را هماهنگ با آهنگ تکان می‌دهد. سرطاس‌اش برق می‌زند و دندان‌های سفیدش ظاهر می‌شوند. "امروز برام چی آوردی جورج، برادر ناتنی من؟"

دایی هنری با صدای خراشیده‌اش می‌گوید: "از این یارو خوشم میاد".

هالی می‌گوید: "من هم همینطور". یک دستش را دور او می‌اندازد.

دایی هنری برمی‌گردد تا به او نگاه کند.

و لبخند می‌زند.

می‌گوید: "سلام هالی".

شهر کتاب (nbookcity.com)

معمولاً، ایده‌های داستان‌نویسی درو لارسون^{۲۷۵} - البته اگر قصد آمدن داشته باشند - به ندرت ظاهر می‌شوند؛ مثل چکه‌های آب که از چشمه‌ای کاملاً خشک به وجود بیایند. همیشه زنجیره‌ای برای رسیدن به آن چیزهایی که می‌دید یا می‌شنید وجود داشت: یک نقطه اشتعال واقعی.

در داستان کوتاه اخیر او، جرقه از جایی زده شد که مردی را در ورودی ارتفاعات فالماوث به سمت آی-۲۹۵ دید که در حال عوض کردن تایر ماشینش بود. او روی پاهایش نشسته بود و در حالی که مردم پشت سر و اطراف او دست‌هایشان را روی بوق فشار می‌دادند، سخت تلاش می‌کرد تا تایر ماشینش را عوض کند. اسم این داستان را "انفجار" گذاشت و تا سه ماه روی آن کار کرد و بعد از سه بار رد شدن از سوی مجلات بزرگ بالاخره در پریپری شوئر به چاپ رسید.

اولین داستان چاپ شده از او در نیویورکر همان "جهش جک" بود که در زمان تحصیلش در دانشگاه بوستون نوشته شد. بذر این داستان زمانی کاشته شد که او یک شب در خانه‌اش نشسته بود و به ایستگاه رادیویی دانشگاه گوش می‌داد. یک دانشجو به اسم دی. جی. سعی داشت آهنگ "یک عالمه عشق" از زپ را اجرا کند. ضبط آغاز شده بود و تا چهل و پنج ثانیه ادامه داشت تا این که یک نفر با نفس‌های بریده و با عجله گفت: "ببخشید، رفته بودم دستشویی".

"جهش جک" بیست سال پیش و "انفجار" هم سه سال قبل نوشته شده بود. در این مدت او چهار اثر دیگر را هم نوشته بود که هر کدام بالای سه هزار کلمه بودند. هر کدامشان ماه‌ها زحمت داشت و بارها بازبینی شده بود. او هیچ وقت یک رمان کامل ننوشت. سعی‌اش را کرد اما نشد. در واقع فقط انگیزه‌اش را داشت. دو تلاش اولش برای نوشتن یک داستان بلند، او را حساسی به دردسر انداخته بود. و اما آخرین تلاشش منجر به مشکلات جدی شده بود، او مجبور شد که دست نوشته‌اش را بسوزاند، طوری که نزدیک بود خانه را هم به آتش بکشد.

حالا این فکر مثل یک لوکوموتیو بزرگ که از پشت، قطاری با چندین واگن را به حرکت در می‌آورد، در سرش شکل گرفت. در یک روز زیبا در ماه سپتامبر، لوسی از او خواسته بود که تا رستوران اسپکز دل برود و برای ناهار چند ساندویچ بگیرد، او به لوسی گفته بود که تا آنجا قدم می‌زند. لوسی هم سرش را به نشانه تأیید تکان داده و در جواب گفته بود که این کار برای تناسب اندامت خوب است. بعدها به این فکر کرد که اگر آن روز با ماشین سایبرن یا ولوو رفته بود زندگی‌اش به کجا می‌کشید. شاید هرگز به کلبه پدرش نمی‌رسید و شاید هیچ وقت آن موش را نمی‌دید. تقریباً نیمی از راه را تا اسپکز طی کرده و سر چهارراه مین و اسپرینگ ایستاده بود تا چراغ عابر سبز شود که آن لوکوموتیو از راه رسید. تصویر لوکوموتیو به اندازه واقعیت واضح بود. درو مبهوتش شد و در آسمان به آن خیره شد. یک دانشجو با آرنج به او زد و گفت: "چراغ می‌گه حالا می‌تونی رد بشی، مرد".

درو او را نادیده گرفت. دانشجو نگاهی عجیب به او انداخت و از خیابان عبور کرد. درو همانجا ایستاد تا جایی که چراغ سبز عابر

به قرمز و دوباره به سبز تبدیل شد.

با این که اهل رمان‌های غربی نبود (به استثنای "حادثه آکس بو" و اثر فوق العاده "به عصر سختی‌ها خوش آمدید") و از سال‌های نوجوانی به بعد فیلم‌های غربی زیادی هم ندیده بود، چیزی که آنجا سر چهارراه مین و اسپرینگ دید یک معجزه غربی بود. یک چهلچراغ روی واگن‌های در حال حرکت که فانوس‌های نفتی دارد. درو می‌توانست بوی نفت را استشمام کند. زمین صاف بود. در انتهای اتاق سه یا چهار میز بازی قرار داشت. یک پیانو هم آنجا بود. مردی که آن را می‌نواخت یک کلاه شاپو به سر داشت. البته حالا دیگر دست از نواختن برداشته بود. برگشته بود تا به اتفاقی که در سالن پذیرایی اتفاق افتاده خیره شود. یک مرد قد بلند هم به آنجا خیره شده بود. در آنجا، یک مرد جوان با کت و شلوار غربی و گران قیمت ایستاده و اسلحه را روی شقیقه دختری با لباس قرمز رنگ نگه داشته، لباس قرمز دختر آنقدر کوتاه و تنگ است که به سختی بدنش را پوشانده است. درو می‌توانست آن دو را در دوجای مختلف مشاهده کند - جایی که ایستاده بودند و همین‌طور تصویرشان در آینه دیواری - این همان لوکوموتیو بود. تمام قطار هم به دنبالش می‌آمد. او می‌توانست مسافران تمام واگن‌ها را ببیند: کلانتر که پایش لنگ می‌زند (در آنتیتام مورد شلیک قرار گرفته و هنوز هم گلوله در پایش جا خوش کرده)، پدری متکبر که حاضر است تمام شهر را بهم بریزد تا صندلی وسط را که پسرش در آنجا خسته و بی‌حوصله می‌شود به او ندهند، همین‌طور آدم‌های استخدام شده همان پدر که با اسلحه‌هایشان در گوشه و کنار ایستاده‌اند. همه چیز آنجاست.

وقتی به خانه برگشت، لوسی نگاهی به او انداخت و گفت: "تو همیشه یا دست پر برمی‌گردی یا به ایده به سرت زده".

درو گفت: "یه ایده دارم. یه ایده خوب. شاید بهترین چیزی باشه که تا حالا به ذهنم رسیده".

"داستان کوتاه؟"

حدس می‌زد این همان چیزی باشد که لوسی به آن امید دارد. لوسی نمی‌خواست دوباره در حالی که آتش نشانی مشغول خاموش کردن آتش است، به همراه بچه‌ها روی زمین چمن جلوی خانه بایستد.

"یه رمانه".

لوسی همبرگر و پنیرش را پایین گذاشت و گفت: "اوه، پسر".

آن‌ها مسائلی را که بعد از آتش گرفتن خانه‌شان باعث فروپاشی روانی‌شان شده بود را به یکدیگر یادآوری نمی‌کردند، اما این اتفاق واقعاً افتاده بود. البته آنقدرها هم بد نبود، اما نیمی از یک ترم مدرسه را از دست داد. او در هفته دو جلسه درمانی داشت و توانست با قرص‌های جادویی که به او داده بودند، اعتماد به نفس از دست رفته لوسی و البته بچه‌ها را برگرداند. بچه‌ها پدری را می‌خواستند که از چرخه "باید تمام شود" اما "نمی‌تواند به جایی برسد" رها باشد.

"این یکی فرق داره لوسی. همه چیز همونجاست. انگار همشون مثل یه موهبت کنار هم قرار گرفتن. فقط باید با کلمات اون‌ها رو

بیان کنم!"

لوسی فقط به او نگاه کرد، اخم کوچکی در ابروهایش افتاد. "اگه اینطور باشه که میگی، پس حله".

"گوش کن، ما برای امسال کلبه پدر رو اجاره ندادیم، مگه نه؟"

حالا او نه تنها نگران بلکه مضطرب می شود. "ما دو ساله که اونجا رو اجاره ندادیم. از وقتی که بیل از دنیا رفت". بیل کالسون سرایدار آنها بود و همیشه برای والدین درو هم سرایداری کرده بود. "فکر نمی کنی..."

"چرا. اما فقط برای چند هفته. نهایتاً سه هفته. برای شروع همین قدر کافیه. می تونی آلیس رو بیاری تا به بچه ها کمک کنه. می دونی که اون دوست داره بیاد، بچه ها هم خاله شون رو دوست دارن. به موقع برمی گردم تا توی درست کردن آبنبات های هالووین بهت کمک کنم".

"نمی شه همینجا بنویسی؟"

"البته که می تونم. فقط باید نوشتن رو شروع کنم". دستش را روی سرش گذاشت، مثل کسی که سردرد بدی داشته باشد. "فقط چهل صفحه اول رو توی کلبه می نویسم. همین! یا شاید هم به صد و چهل صفحه برسه، شاید خیلی سریع پیش بره. دارم همه چیز رو می بینم. همه چیز رو!" و دوباره تکرار کرد: "فقط باید با کلمات اون رو بنویسم".

"باید در موردش فکر کنم. تو هم باید این کار رو بکنی".

"باشه. حالا ساندویچت رو بخور".

"اشتهام کور شد".

درو گرسنه بود. او باقی ساندویچ خود و بیشتر سهم لوسی را خورد.

آن روز عصر، او رفت تا رئیس سابقش را ببیند. آل استامپر بعد از بهار به سرعت بازنشسته شد و بالاخره مقامش را به آرلین آبتون که به جادوگر خبیث نمایش الیزابت هم معروف بود سپرد. او سال‌ها منتظر آن اتفاق بود. نه، بهتر است بگویم برای آن حریص بود.

نادین استامپر به درو گفت که آل در بالکن پشتی است و زیر نور آفتاب مشغول خوردن چای سردش است. او به همان اندازه نگران است که لوسی موقع رفتن درو به کمپ در تی. آر. ۹۰. به مدت یک ماه و خرده‌ای مضطرب بود. وقتی درو به بالکن می‌رود به علتش پی می‌برد. و همینطور می‌فهمد که چرا آل استامپر - که در پانزده سال اخیر در دپارتمان زبان انگلیسی مثل یک آدم سرسخت و سخاوتمند فعالیت کرده بود - به این سرعت پا پس کشید.

"چرا ماتات برده؟ بیا به کم چای بخور. می‌دونی که سهمت همیشه اینجاست." آل همیشه معتقد بود که می‌داند دیگران چه می‌خواهند. آرلین آبتون اصلاً به این موضوع اعتقادی نداشت، اما آل معمولاً درست حدس می‌زد.

درو نشست و لیوان را برداشت. "چقدر وزن کم کردی آل؟"

"سی پوند. می‌دونم به نظر میاد بیشتر باشه. اما به خاطر اینه که از اول وزن اضافه نداشتم." واکنش درو را در چهره‌اش می‌بیند و دوباره همان انگشتش را که در ملاقات‌های رسمی تکان می‌داد بالا آورد: "فعلاً نیازی نیست که تو یا نادی یا هر کس دیگه‌ای برام آگهی ترحیم چاپ کنین. دکترها خیلی زود جلوش رو گرفتن. در حال حاضر اعتماد به نفس من هم خیلی بالاست."

درو بعید می‌داند که دوست قدیمی‌اش اعتماد به نفس داشته باشد، اما زبانش را نگه می‌دارد.

"الان نمی‌خوام راجع به من حرف بزنیم. بیا ببینیم تو برای چی اومدی اینجا. این بار تصمیم گرفتی کجا بری؟"

درو به او گفت که قصد دارد یک رمان دیگر را شروع کند. این بار مطمئن بود که می‌تواند از پس آن بر بیاید. در واقع، داشت مثبت فکر می‌کرد.

"این همون چیزیه که در موردش حرف زده بودی؟ همون روستای روی تپه؟ احتمالاً این بار هم اگه درست پیش نره تو با اون قطار قرمز کوچولوت از ریل خارج می‌شی."

درو گفت: "مثل لوسی حرف می‌زنی. راستش از شما انتظار نداشتم!"

آل به جلو خم شد. "گوش کن، درو. تو معلم خوبی هستی و داستان‌های کوتاه فوق العاده‌ای نوشتی..."

درو گفت: "سه تا. کتاب‌های رکورددار که توی دنیای رکوردها ثبت شدن."

آل آن‌ها را نادیده می‌گیرد: "داستان جهش جک بهترین کتاب توی..."

درو گفت: "بله. توسط داکترروو هم ویراستاری شد. البته خیلی وقت پیش مُرد."

"خیلی از نویسندگهای درست و حسابی فقط داستان کوتاه نوشتن مثل آلن پو، چخوف، کارور. و می‌دونم که تو می‌خوای خودت رو از این جمع نویسندگان جدا کنی. ساکی و آهنری هم اون طرف قضیه هستن. هارلان ادیسون هم توی عصر جدید فعال بوده".

"این‌ها خیلی بیشتر از شش تا کتاب نوشتن. و آل، این یک ایده فوق‌العاده‌س. واقعاً هست".

"اشکالی نداره که یک کم در موردش برام توضیح بدی؟ یه دور نما بهم بده". به درو نگاه می‌کند. "نمیدی. می‌فهمم که نمی‌خوای این کار رو بکنی".

درو که دقیقاً همین نظر را داشت - چون ایده‌اش بسیار ناب بود! واقعاً معرکه بود! - سرش را تکان داد. "فکر کنم بهتره که توی سرم نگهش دارم. می‌خوام یه مدت برم به کلبه پدرم. دست کم تا زمانی که بتونم داستان رو به جای خوبی برسونم".

"آهان. همون ماجرای تی. آر. ۹۰؟ یعنی از همون چیزهای ماورائی. نظر لوسی در این مورد چیه؟"

"زیاد خوشش نیومد، اما به خواهرش میگه تا بیاد و کنار اون و بچه‌ها بمونه".

"اون نگران بچه‌ها نیست، درو. فکر کنم خودت هم این رو می‌دونی".

درو هیچ حرفی نزد. به معجزه‌ای که دیده بود فکر می‌کرد. او حتی اسم آن کلانتر را هم می‌دانست. جیمز آوریل.

آل کمی از چایش نوشید و بعد گوشی را کنار نسخه جذاب کتاب "ساحری از فولز" گذاشت. درو حدس می‌زد که زیر خطوطش هم خط کشیده شده باشد: آل با رنگ سبز زیر اسم شخصیت‌ها خط می‌کشید، همچنین موضوعات را با رنگ آبی و جملاتی که برایش جذاب به نظر می‌رسیدند را با رنگ قرمز نشانه‌گذاری می‌کرد. چشم‌های آبی او هنوز هم می‌درخشید، اما حالا کمی خیس‌تر و سرخ‌تر به نظر می‌رسند. درو دوست نداشت این‌ها را نشانه‌های مرگ در آن چشم‌ها تلقی کند اما پیش خودش گفت شاید هم این واقعیت داشته باشد.

آل به جلو خم شد، دست‌هایش را به هم چسباند و میان ران‌هایش نگه داشت. "یک چیزی رو بهم بگو درو. بهم بگو این چرا تا این حد برات مهمه".

آن شب، بعد از عشق بازی، لوسی از او پرسید که می‌خواهد برود یا نه. درو در موردش فکر کرد. واقعاً فکر کرد. لوسی شایستگی آن را داشت. اوه، حتی خیلی بیشتر از آن. لوسی باید در کنار او می‌ماند تا اگر درو دوران سختی را پیش رو داشته باشد بتواند به او تکیه کند. ساده بیانیش کرد: "لوسی، این ممکنه آخرین شانس من باشه".

از آن طرف تخت سکوتی طولانی حاکم می‌شود. درو منتظر می‌ماند، می‌دانست که اگر لوسی بگوید نرو، به حرفش گوش می‌کند. بالاخره لوسی گفت: "خیلی خب. فقط به خاطر تو قبول می‌کنم، اما یه کم می‌ترسم. نمی‌تونم دروغ بگم. قراره در مورد چی باشه؟ یا، این رو هم نمی‌خوای بهم بگی؟"

"چرا. برای به زبون آوردنش دارم می‌میرم. اما بهتره که توی سرم نگهش دارم. وقتی آل هم ازم خواست که موضوع رو بهش بگم، بهش چیزی نگفتم".

"تا زمانی که در مورد خیانت و الکل و بحران‌های زندگی نباشه مشکلی نداره".

"نه، مثل داستان روستایی روی تپه نیست".

با آرنج به درو زد: "خودت گفتی آقا، نه من".

"اصلاً اینطور نیست".

"میشه صبر داشته باشی عزیزم؟ فقط یه هفته. فقط می‌خوام ببینم این حس واقعیت داره یا نه". و با صدایی آرام‌تر می‌گوید: "به خاطر من؟"

او زیاد مایل نبود؛ می‌خواست فردا به سمت شمال حرکت کند و روز بعد هم نوشتن را شروع کند، اما... فقط برای این که ببیند آن حس واقعیت دارد یا نه. شاید این زیاد هم ایده بدی نباشد.

"من می‌تونم از پشش بر پیام".

"خیلی خب، باشه. اگه بری اونجا همه چی درست می‌شه؟ قسم می‌خوری؟"

"آره میشه".

وقتی لوسی برای لحظه‌ای لبخند می‌زند، درو برق دندان‌هایش را می‌بیند. "این همون چیزیه که مردها همیشه میگن. درسته؟"

"اگه جواب نده، برمی‌گردم. اگه بخواد یه جوری باشه که... می‌دونم چی می‌گم؟"

لوسی جوابی به این پرسش نمی‌دهد، این به خاطر باور داشتن یا نداشتن او به شوهرش نبود. به هر حال تفاوتی نداشت، آن‌ها نمی‌خواستند در مورد آن با هم بحث کنند. نکته مهمش همین بود.

درو فکر کرد لوسی خوابش برده یا می‌خواهد بخوابد که ناگهان لوسی هم همان سوال آل استامپر را تکرار کرد. لوسی معمولاً

هیچ وقت چیزی در مورد نوشتن از درو نمی‌پرسید، حداقل در طول زمانی که درو آن دو داستان بلند را می‌نوشت این گونه بود، یا حتی موقع نوشتن داستان روستایی بالای تپه.

"چرا رمان نوشتن انقدر برات مهمه؟ به خاطر پوله؟ مگه دستمزد تو و حسابداری خودم برای ما کافی نیست؟ شاید از نظر تو چیز خاصی توش هست؟"

"هیچ کدوم. چون هیچ تضمینی نیست که اصلاً بخواد چاپ بشه. شاید هم بذارمش توی کشوی میز، مثل تمام رمان‌های بدی که توی دنیا وجود دارن، از این بابت مشکلی ندارم." وقتی این کلمات از دهانش بیرون می‌آمد، فهمید که کاملاً حقیقت دارند. "خب پس چی؟"

او با آل در مورد تکمیل داستان‌ش صحبت کرده بود. و البته در مورد آن هیجان کشف یک قلمرو نامشخص. (البته نمی‌دانست که واقعاً به آن باور دارد یا نه، اما می‌دانست برای آل که یک آدم احساساتی است جذاب است). این چرندیات برای لوسی معنایی نداشت.

در آخر گفت: "من همه ابزارش رو دارم، همین‌طور استعدادش رو هم دارم. بنابراین شاید خوب از آب در بیاد. شاید حتی خیلی هم پول ساز باشه، البته اگه بتونم معنی این کلمه رو در حوزه داستان درک کنم. برام مهمه که خوب از آب دریاد، اما این اصل قضیه نیست. یعنی مهم‌ترین چیز نیست." سپس رو به لوسی کرد و دست‌هایش را گرفت، پیشانی‌اش را روی پیشانی او گذاشت و گفت: "باید کار رو تموم کنم. همین. این کل قضیه‌س. بعد از این، یا می‌تونم دوباره تکرارش کنم یا واسه همیشه می‌ذارمش کنار. شاید برای خودم هم بهتر باشه."

"یعنی دیگه به تهش رسیدی."
"نه."

او این کلمه را برای آل هم به کار برده بود، اما فقط به خاطر این که آل می‌توانست این کلمه را بفهمد و آن را درک کند. "این قضیه‌ش فرق داره. یک جورایی جسمیه. یادت میاد که اون گوجه توی گلوی براندون گیر کرده بود؟"
"هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم."

وقتی براندون چهار ساله، در کنار او مشغول خوردن غذا در رستوران کاونتی کیچن در گیتزفالد بود، ناگهان دچار حالت خفگی شده و چیزی در گلویش گیر کرده بود. درو او را گرفت، سر و ته کرد و ضربه‌ای به پشتش زد. گوجه درسته از دهانش بیرون آمد، صدایش هم مثل باز کردن در یک بطری بود. هیچ آسیبی ندید، اما درو هیچ وقت چشم‌های ملتمس پسرش را موقعی که داشت خفه می‌شد فراموش نکرد، لوسی هم همین‌طور."

درو گفت: "این هم مثل همونه. فقط به جای گلو، توی مغز من گیر کرده. البته من در حال خفه شدن نیستم، اما هوای کافی

هم بهم نمی‌رسه. باید تمومش کنم."

"خیلی خب". روی گونه درو دستی کشید.

"می‌فهمی؟"

"نه. اما تو می‌فهمی. و فکر می‌کنم همین کافیه. حالا دیگه بیا بخوابیم". و به طرف دیگر غلت زد.

درو تا مدتی بیدار دراز کشیده بود و به یک شهر کوچک غربی فکر می‌کرد، جایی از کشور که هیچ‌وقت در آنجا نبوده است. نه این که مهم باشد، تخیل‌اش او را به آنجا می‌برد، از این بابت مطمئن بود. تمام تحقیقات لازم را بعداً انجام می‌داد. این ایده تا هفته بعد به خیالات او تبدیل نمی‌شد.

در نهایت، خوابید و خواب کلانتری با پای شل را دید. پسری که در یک جعبه زندانی شده، مردانی که روی سقف هستند. یک ماجرا که زیاد هم طول نمی‌کشید، نمی‌توانست طول بکشد.

رویای بیتر ریور را در ایالت وایومینگ می‌دید.

ایده‌اش به خیال‌پردازی تبدیل نشد، بلکه قوی‌تر و شفاف‌تر از آن بود. یک هفته بعد، درو در صبحی گرم از ماه اکتبر سه جعبه از چیزهای لازم را - که بیشتر کنسروهای خوراکی بودند - آماده کرد و پشت سابرین که ماشین دوم آن‌ها بود، گذاشت. بعد از آن هم یک ساک بزرگ پر از لباس و لوازم حمام و توالت را برداشت. بعد لپ‌تاپ و یک چمدان که ماشین تحریر قدیمی‌اش در آن قرار گرفته بود را برداشت. او به این موضوع باور نداشت که قدرت خاصی در آن کلبه هست؛ فقط وقتی باد می‌وزید، خطوط روان‌تر نوشته می‌شدند. و شهرهای یکپارچه آخرین جایی بودند که بعد از وزیدن باد، در آن‌ها قدرتی شکل می‌گرفت.

او بچه‌ها را قبل از رفتن به مدرسه بوسیده بود؛ خواهر لوسی هم می‌آمد تا وقتی به خانه برگشتند به آن‌ها خوش‌آمد بگوید. لوسی با یک بلوز آستین حلقه‌ای و شلوار جین کمرنگ در چهارچوب در ایستاد. لاغر و جذاب به نظر می‌رسید، اما ابروهایش در هم رفته بود، انگار یکی از آن میگرن‌های شدیدش در راه بود.

گفت: "باید مراقب باشی، نذار کار حواست رو پرت کنه. شمال شهر حالا بین "روز کارگر" و فصل شکار خلوته. آنتن موبایل هم چهل مایل مونده به پرسک آیل قطع می‌شه. اگر توی جنگل پات بشکنه... یا گم بشی..."

"عزیزم، من نمیرم توی جنگل. وقتی بخوام قدم بزنم - البته اگه بخوام این کار رو بکنم - توی جاده قدم می‌زنم". از نزدیک نگاهی به او انداخت، اما زیاد به چیزی که به چشمش خورد اهمیتی نداد. فقط ابرویش نیست که بهم ریخته، حالا چشم‌هایش هم طور دیگری می‌درخشیدند. "اگه تو بخوای بمونم، می‌مونم. فقط کافیه بگی".

"واقعاً؟"

"امتحانم کن". دعا می‌کرد که او این کار را انجام ندهد.

لوسی که سر به زیر به کتانی‌هایش نگاه می‌کرد، حالا سرش را بالا آورد و تکان داد: "نه. می‌فهمم که این برات خیلی مهمه. استیسی و براندون هم درک می‌کنن. شنیدم که وقتی موقع خداحافظی تو رو بوس می‌کرد چی بهت گفت".

براندون، پسر دوازده ساله‌شان گفت: "یه چیز معرکه با خودت بیار پدر".

"ازت می‌خوام که هر روز بهم زنگ بزنی، آقا. دیرتر از پنج نباشه، حتی اگه خیلی غرق کار هستی. گوشت کار نمی‌کنه، اما خط تلفن چرا. هر ماه قبضش رو پرداخت می‌کنیم. امروز هم برای اطمینان بهش زنگ زدم. نه تنها زنگ خورد، بلکه رفت روی پیغامگیر قدیمی پدرت. یهو خشکم زد. انگار صداس از توی قبر می‌اومد".

"شرط می‌بندم که همین‌طوره". پدر درو ده سال است که مُرده. بعد از مرگ پدر، آن‌ها کلبه را حفظ کردند و چندباری هم از آن استفاده کردند. بعد برای دوره‌های شکارچیان آن را اجاره دادند تا این که بیل، سرایدار، هم از دنیا رفت. بعد از آن دیگر اهمیتی به آنجا ندادند. یک گروه از شکارچیان اجاره کامل را به آن‌ها نپرداختند و گروه بعدی هم تمام آنجا را به گند کشیدند.

اصلاً ارزش آن همه دردسر را نداشت.

“باید یه پیغام می‌داشتی.”

“می‌دارم.”

“و یه هشدار دیگه، درو، اگه خبری ازت نباشه، منم میام اونجا.”

“این فکر خوبی نیست عزیزم. اون پانزده مایل آخر توی اون جاده لعنتی پشت ولوو خیلی خسته‌ت می‌کنه. شاید کلاً این حرکت درست نباشه.”

“مهم نیست. چون... اما بذار اینو بهت بگم خب؟ وقتی داستان‌های کوتاهاست به مشکل برمی‌خوره، می‌تونی بذاریش کنار. یکی دو هفته طول می‌کشه تا با خونه کنار بیای، بعد دیگه خودت می‌مونی و خودت. داستان روستایی بالای تپه یه چیز کاملاً متفاوت بود و سال بعدش واقعاً برای من و بچه‌ها ترسناک بود.”

“اما این یکی...”

“فرق داره، می‌دونم. چند بار اینو گفتم و من هم باورت دارم. هرچند تمام چیزی که می‌دونم اینه که قرار نیست یه عده از معلم‌های هوس‌باز توی آپدایک مهمونی بگیرن. فقط...” بالای بازویش را گرفت و از نزدیک به او خیره شد. “اگه بخواد درست پیش بره، اگه بخواد مثل اون داستان روستا پیش بره، باید برگردی خونه. می‌فهمی چی می‌گم؟ برمی‌گردی خونه.”

“قول میدم.”

“حالا یه طوری منو ببوس که بفهمم جدی گفتمی.”

درو همین کار را کرد. وقتی از او جدا شد، لوسی که گونه‌هایش سرخ شده بود، گفت: “آره. همین طوری.”

درو سوار ماشین شد و موقع راهی شدن، لوسی فریاد زد: “صبر کن! صبر کن!” و به دنبال او دوید. می‌خواست بگوید که نظرش عوض شده، می‌خواهد که او بماند و کتاب را در دفترش در طبقه بالا بنویسد. درو از این بابت مطمئن بود، و او باید برای پا گذاشتن روی پدال گاز با خودش می‌جنگید. می‌خواست بدون این که به آینه نگاه کند به خیابان سیکامور برود تا بنزین بزنند، اما در عوض، با ماشین سر خیابان ایستاد و شیشه را پایین داد.

لوسی گفت: “کاغذ!” نفس نفس می‌زد و موهایش به داخل چشم‌هایش می‌رفت. لب پایینش را جمع کرد و دوباره آن را رها کرد. “کاغذ داری؟ چون شک داشتم اصلاً اون بالا کاغذ داشته باشیم.”

خندید و گونه لوسی را لمس کرد: “به قطر دو بند انگشت. فکر می‌کنی کافی باشه؟”

“مگه این که بخوای” ارباب حلقه‌ها” بنویسی.” یک نگاه سنگین به او می‌اندازد. حالا آن اخم از ابروهایش باز شده، حداقل در حال حاضر. “برو درو. از اینجا برو و بایه چیز معرکه برگرد.”

وقتی به بزرگراه ۲۹۵ که سال ها پیش آن مرد را موقع عوض کردن لاستیک در آن دیده بود، پیچید، حس کرد با صاعقه برخورد کرده. زندگی واقعی او - بچه ها، ماموریت هایی که داشت، کارهای خانه، برداشتن استیسی و براندون بعد از فعالیت های عصرگاهی مدرسه - حالا پشت سرش قرار گرفته بود. دو یا در بیشترین حالت سه هفته دیگر دوباره پیش آن ها برمی گشت. فکر می کرد که هنوز هم کلی نانوشته از کتاب دارد که باید در کنار زندگی واقعی با آن کنار بیاید، اما در زندگی دوم او چه در انتظارش بود؟ همان جایی که او در خیالات خودش می ساخت. در طول نوشتن آن سه رمان قبلی هیچ وقت نتوانست به طور کامل با آن زندگی وفق پیدا کند و هیچ وقت نتوانست بیخیال آن شود، اما این بار حس می کرد که می تواند. شاید جسمش در آن کلبه چوبی در مین وودز بود، اما باقیمانده وجودش در بیت ریور در ایالت وایومینگ بود، جایی که یک شهردار و سه نماینده وحشت زده اش می خواهند از مردی جوان حفاظت کنند، مردی که می خواست با خونسردی تمام یک بانوی جوان را جلوی حداقل چهل شاهد بکشد. چندین فرد مسلح روی سقف قطار سوار شده اند. حفاظت از او در برابر مردم خشمگین شهر تنها نیمی از وظایف افسران پلیس بود. باقی آن هم نگه داشتن او روی صندلی ای بود که با نشستن روی آن خسته می شد (البته اگر وایومینگ آن زمان در دهه ۱۸۸۰ قطاری داشته باشد؛ با خودش فکر کرد که باید بعداً آن را بررسی کند). درو نمی دانست که پرسکات آن تفنگ کوچک را از کجا آورده بود، تنفنگی که با آن می خواست از چیزی که قرار بود اتفاق بیافتد جلوگیری کند، اما مطمئن بود که بالاخره اتفاق می افتد.

همه چیز قطعی بود.

وارد گاردینر شد. ماشین سابرن او - که ۱۲۰ کیلومتر بر ساعت حرکت می کرد - با سرعت ۶۰ کیلومتر در ساعت می رفت، اما وقتی آن را به ۷۰ رساند، با سرعت و مثل ابریشمی نرم مسیر را طی کرد. هنوز هم یک مسیر چهارساعته در پیش داشت. آخرین ساعت به یک جاده باریک پرشیب رسید که محلی ها به آن جاده مزخرف می گفتند.

او دلش می خواست رانندگی کند، اما نه به اندازه ای که می خواست لپ تاپش را باز کند و آن را به چاپگر هیولت پاکارد وصل کند و تکه ای از نوشته اش را با نام بیت ریور #۱ ثبت کند. برای یک بار هم که شده، فکر کردن به فضای سفید، زیر آن نمای خاص، ترکیب امید و ترس را به جان او نیانداخت. وقتی از مرز شهر آگوستا رد شد، فقط احساس بی قراری می کرد. این بار اشکالی نداشت. حتی خیلی بهتر از خوب بود. این بار همه چیز قرار بود درست شود.

رادیو را روشن کرد و شروع به هم خوانی با آهنگ "کی" کرد.

آن روز عصر درو جلوی یک ساختمان قدیمی نامتقارن با سقفی فرو رفته به اسم فروشگاه بزرگ ۹۰ (البته اگر فروشگاه کوچک ۹۰ هم وجود داشته باشد) رسید. باک ماشین که تقریباً خشک شده بود را در یک پمپ قدیمی پر کرد، پمپ بنزینی که روی تابلوی آن نوشته شده بود: فقط نقد، فقط بنزین معمولی، فرار پیگرد قانونی دارد، خدا آمریکا را حفظ کند. هزینه‌اش سه دلار و نود سنت برای هر گالن بود. در شمال کشور، باید بالاترین هزینه را پرداخت می‌کردید، حتی برای بنزین معمولی. درو در جلوی فروشگاه ایستاد تا گوشی تلفن عمومی را بردارد، تلفنی که از وقتی کوچک بود همان‌جا بود و قسم می‌خورد هنوز هم همان پیغام را آنجا نوشته که حالا به خاطر غیرقانونی بودن پاک شده بود: تا زمانی که تماس پاسخ داده نشده لطفاً از برداشتن سکه خودداری کنید. درو صدای بوق آزاد را شنید، با سر تایید کرد و گوشی را سر جایش گذاشت و به داخل فروشگاه رفت.

مرد مهاجری که او فکر می‌کرد از پارک ژوراسیک آمده از پشت پیشخوان گفت: "اوه، اون هنوز خوب کار می‌کنه. عالیه مگه نه؟" چشم‌هایش قرمز بود و درو با خودش فکر کرد شاید او کمی سیگار آروستوک کاونتی گلد کشیده. بعد هم آن پیرمرد دستمال گل‌دار بزرگی را از جیبش درآورد و بینی‌اش را گرفت. "لعنت به حساسیت فصلی. هر سال پاییز منو درگیر می‌کنه."

درو پرسید: "تو مایک دوویت هستی درسته؟"

"نه، مایک پدرم بود. توی ماه فوریه از دنیا رفت. لعنتی نود و هفت سال عمر کرد و توی ده سال آخر نمی‌دونست که داره پیاده راه میره یا سوار اسب شده. من رُی هستم." دستش را روی پیشخوان آورد. درو نمی‌خواست به او دست بدهد - این همان دستی بود که با آن دستمال را در جیب پشت شلوارش گذاشت - اما او برای نشان دادن ادب از جایش بلند شد، پس درو دست مشت کرده‌اش را جلو برد تا به دست او بدهد.

دیویت عینکش را نوک بینی نوک تیزش گذاشت و از بالای آن به درو نگاه کرد. "می‌دونم که خیلی شبیه پدرمم، چه شانس مزخرفی. تو هم شبیه پدرتی. تو هم پسر بازی لارسون هستی، نه؟ ریکی نه، اون یکی."

"درسته. ریکی الان توی مریلند زندگی می‌کنه. من درو هستم."

"آره، درسته. چند بار با زن و بچه‌ت دیده بودمت. البته خیلی وقته پیدات نیست. تو معلمی مگه نه؟"

"بله." سه دلار و بیست سنت به دیویت داد. دیویت آن‌ها را برداشت و شش سکه باقی آن را پس داد.

"شنیدم بازی فوت کرده."

"آره، مادرم هم همین‌طور". این را گفت که یک سوال کمتر جواب بدهد.

"متأسفم که اینو می‌شنوم. تو این وقت از سال این‌جا چی کار می‌کنی؟"

"اومدم برای استراحت. فکر کردم شاید بتونم یه کم بنویسم."

“اوه، جدی؟ میری کلبه بازی؟”

“البته اگه جاده باز باشه.” این را گفت که زیاد بی فکر به نظر نرسد. حتی اگر جاده وضعیت بدی داشت، او راهی برای عبور دادن ماشین پیدا می کرد. این همه راه نیامده بود که حالا دور بزنند.

دیویت مکث کرد تا خلط گلویش را پایین بدهد و بعد گفت: “خب می دونی، بی خودی که اسمش رو نمیدارن جاده مزخرف. احتمالاً یکی دو تا راه آب برای تخلیه آب هست، اما تو هم سوار ماشین هستی، پس مشکلی برات پیش نیاد. می دونی که بیل خیلی وقته که مرده.”

“بله، یکی از پسرهایش برام کارت فرستاد. ما نتوانستیم خودمون رو به مراسم برسونیم. مشکل از قلبش بود؟”
“مغزش. یه گلوله توش خالی کرد.” ری دیویت این جمله را با شور و شوق می گوید: “دیگه آلازایمر گرفته بود می دونی؟ یه دفترچه توی جعبه دستکش هاش پیدا کردن که همه چیز رو توش نوشته بود. جهت مسیرها، شماره تلفن ها و اسم همسرش. حتی اسم اون سگ لعنتیش. دیگه مغزش جواب نمی داده، می فهمی.”

درو گفت: “خدای من، این خیلی بده.” و واقعاً هم بد بود. بیل کارلسون مرد خوب و خوش بیانی بود که همیشه ظاهری مرتب داشت و بوی ادکلن اسپایس می داد، همیشه هم مراقب بود تا اگر چیزی نیاز به تعمیر داشت به پدر درو - و بعدها خود درو - اطلاع بدهد و بگوید چقدر خرج برمی دارد.

“اوه، آره. و اگه این رو نمی دونستی، پس دیگه باید بگم که این کار رو پشت کلبه شما انجام داده.”

درو به او خیره شد و گفت: “شوخی می کنی؟”

“چرا باید شوخی کنم... باز هم دستمال گلدارش ظاهر می شود، این بار نمناک تر و آلوده تر از قبل. دیویت بینی اش را گرفت.”...
در مورد یه همچین چیزی. بله آقا. وانتش رو اونجا پارک کرد، تفنگش رو گذاشت زیر چونه اش و ماشه رو کشید. گلوله صاف رفته و مغزش رو ترکونده. کانستابل گریگز همون جایی که تو وایستادی ایستاده بود که این رو برام تعریف کرد.

درو گفت: “خدای من.” و چیزی در ذهنش عوض شد. به جای آن که اندی پریسکات - همان پسر بی مصرف - اسلحه را روی شقیقه آن دختر جوان نگه دارد، حالا آن را زیر چانه دخترک می گیرد... و وقتی ماشه را می کشید، گلوله از مجسمه اش خارج می شد و به آینه ای که پشت سرشان بود برخورد می کرد. مرگ بیل سالخورده به نوع خود بدون شک فرصت خوبی را ایجاد کرده بود، اما این نمی توانست جلوی درو را بگیرد. در نظرش همه چیز زیاد از حد خوب پیش می رفت.

دیوید گفت: “خیلی بد بود، می فهمم.” سعی می کرد غمگین به نظر برسد، یا شاید هم با مسئله فلسفی برخورد کند، اما یک جور تمسخر واضح در صدایش پیدا بود. درو با خودش فکر می کرد که وقتی چیزی بیش از حد خوب باشد او متوجه اش می شود. “اما تو می دونی که اون تا آخرین لحظه بیل دوست داشتنی ما بود.”

“منظورت چیه”؟

“یعنی اون توی وانت این کار رو کرده نه توی کلبه پدر من. اون هیچ وقت همچین کاری نمی کرد، حداقل تا زمانی که هنوز یه کم عقل توی سرش بود”.

دوباره دستمال را برمی دارد و بینی اش را پاک می کند، اما این بار برای جلوگیری از عطسه اش کمی دیر شده بود. یک عطسه آبدار. “اون واقعاً مراقب اون جا بود، می دونی که”؟

شماره کتاب (nbookcity.com)

پنج مایل از فروشگاه بزرگ ۹۰ فاصله می‌گیرد و کم‌کم از آسفالت خارج می‌شود. بعد از پنج مایل رانندگی روی زمین سخت و چرب، درو در جاده گیر افتاده بود. دیگر خسته شده بود، شن سخت، زیر ماشینش را گرفته بود. تا جایی که یادش بود از بچگی تا حالا این جاده مزخرف تغییری نکرده بود. مجبور شد دو یا سه مایل بر ساعت حرکت کند تا راه آب‌ها کم‌کم پایین بروند. مجبور شد دو بار دیگر بایستد، پیاده شود و تنه درختانی که در میان جاده افتاده بودند را از سر راه بردارد. خوشبختانه آن‌ها از درخت توس بودند و وزن زیادی نداشتند. یکی از آن‌ها در دست‌هایش از وسط نصف شد.

به کمپ کالام رسید - کمی که حالا خالی بود و مسیر ماشین‌ها هم برای آن بسته بود - و بعد تصمیم گرفت روی تلفن و پمپ بنزین حساب کند، از زمان بچگی او و ریکی هم وضعیت همین بوده است. معمولاً چند نفر مست به تخته یا در تکیه می‌دادند. دقیقاً شصت و شش کیلومتر میان کمپ کالام و مسیر اصلی جاده فاصله بود که تابلوی **منزل لارسون** دیده می‌شد. او می‌دانست که فراتر از این مسیر، تا کمپ فارینگتن در ساحل دریاچه آگلیمو هفده دکل دیگر هم وجود دارد.

در آن طرف فارینگتن یک محیط وحشی، بدون سیم‌های برق هم بود که حداقل یکصد مایل از هر دو طرف با مرز کانادا فاصله داشت. گاهی او و ریکی به آن بالا می‌رفتند تا چیزی که آخرین دکل نامیده می‌شد را ببینند. این برای هر دوی آن‌ها هیجان‌انگیز بود. در پشت آن هیچ چیز وجود نداشت تا جلوی شب را بگیرد. درو همیشه استیسی و براندون را به آنجا می‌برد تا دکل آخر را ببینند. اما درو دلش برای واکنش بی‌تفاوت آن‌ها تنگ نشده بود. آن‌ها فکر می‌کردند که برق - و البته اینترنت - همیشه وجود دارند.

از ماشین پیاده شد و زنجیر را باز کرد، باید کلید را فشار می‌داد و چند بار آن را در قفل فرو می‌کرد تا بالاخره بچرخد. باید یک ابزار سه‌کاره از فروشگاه می‌خرید، اما نمی‌توانست به هیچ چیز دیگر فکر کند.

مسیر ماشین‌رو تقریباً یک چهارم مایل طول داشت. شاخه‌ها، هر دو طرف و بالای سر ماشین را می‌خراشیدند. در بالای سرش دو سیم برای برق و تلفن دیده می‌شد. یادش می‌آید که در زمان‌های قدیم خیلی مرتب و منظم بودند، اما حالا در طول دکل برق مین شمالی کمی دچار افتادگی شده بودند.

وارد کلبه شد. متروک و فراموش شده به نظر می‌رسید. رنگ سبز آن کمی از بین رفته بود، اما بیل نبود تا رنگ تازه‌ای به آن بزند. سقف آهنین و گالوانیزه‌اش با شاخه‌های صنوبر و برگ‌های فروریخته از درختان، کمی افت پیدا کرده بود. ماهواره‌ای که روی سقف نصب شده بود - که حالا پر از برگ و شاخه شده بود - حالا در میان این همه درخت مسخره به نظر می‌رسید. نمی‌دانست که لوسی هنوز هم مثل تلفن به طور ماهیانه برای این ماهواره هزینه‌ای پرداخت می‌کند یا نه. اگر اینطور بود، یعنی پولش را دور ریخته بود چون اصلاً مطمئن نبود که کار می‌کند یا نه. اصلاً شک داشت که شرکت دیرکت تی.وی. رسیدی را با نوشته‌ای

بفرستد که بگوید: اوه، متاسفانه ما باید هزینه پرداختی شما رو پس بدیم چون ماهواره تون توی گند و کثافت گیر کرده. پله ورودی اش مورد هجوم باد قرار گرفته بود، اما به حد کافی محکم بود - وگرنه نمی توانست آنقدر دوام بیاورد. در زیر آن یک پرده کدر سبز رنگ دیده می شد که به نظر درو یک یا دو تنه درخت را پوشانده بود - شاید این آخرین چوب هایی بود که بیل خریده بود.

بیرون رفت و کنار ماشین ایستاد، یک دستش را روی کاپوت گرم ماشین گذاشت. کلاغی در جایی قار قار می کرد. در جایی دورتر، یک کلاغ دیگر هم جوابش را می داد. برخلاف سرو صدا در مسیر گادفری بروک در رسیدن به دریاچه، فقط همین صداها شنیده می شدند.

درو با خودش فکر کرد شاید در همان جایی که بیل وانتش را پارک کرده و مغزش را منفجر کرده بود، ایستاده باشد. الان دیگر قرون وسطا در انگلستان نبود که باور داشتند ارواح افرادی که خودکشی کردند حتی بعد از تمام شدن زندگی شان مجبور به ماندن در همان جا هستند؟

بالاخره به سراغ کلبه رفت و به خودش گفت که دیگر برای داستان های مربوط به کمپ زیادی پیر شده است که ناگهان متوجه شد که چیزی لرزان به سمت او می آید. چیزی که از میان آن درختان کاج و کلبه به سمتش می آمد، در واقع یک روح یا زامبی نبود بلکه یک گوساله کوهی با پاهایی بلند بود که به سمت ابزارهای کوچک کنار کلبه آمده بود. گوساله کوهی درو را دید و سرجایش ایستاد. به همدیگر خیره شدند. درو به این فکر کرد که آن گوساله کوهی جزو زشت ترین و ناخوشایندترین موجودات خلق شده خداست، اما گوساله معلوم نبود که به چه چیزی فکر می کند.

درو با صدایی آرام گفت: "کسی کاریت نداره رفیق". گوساله گوش هایش را تیز کرد. حالا صدایی شدیدتر و به همان اندازه لرزان آمد و مادر گوساله راه خود را از میان درختان پیدا کرد. یک شاخه روی گردنش افتاد و سعی کرد آن را بیاندازد. به درو خیره شد، سرش را پایین آورد و با سُمش شروع به کندن زمین کرد. گوش هایش عقب رفت و به سرش چسبید.

درو با خود فکر کرد: "این یعنی داره من رو تهدید می کنه. من رویه خطر برای بچه ش می بینم و این یعنی داره تهدیدم می کنه". به این فکر کرد که به سمت ماشین بدود، اما از آن فاصله زیادی داشت. فرار کردن و یا حتی دور شدن از گوساله ممکن است مادر را بی خیال کند. پس سرجایش ماند و سعی کرد افکار آرامش بخشی را برای هزاران پوند موجود در بیش از سی یارد آن طرف تر بفرستد: "نگران نباشین مادرهای عزیز، من خطری ندارم".

گاو مادر پانزده ثانیه به او نگاه کرد، سرش را پایین انداخت و به کندن زمین ادامه داد. به نظر طولانی تر به این کار ادامه داد. بعد به سراغ گوساله اش رفت (چشم از آن مزاحم بر نمی داشت) و خود را میان بچه اش و درو قرار داد. یک نگاه طولانی تر هم به او

انداخت، انگار می‌خواست حرکت بعدی‌اش را نشان بدهد. درو بی‌حرکت ایستاد. درو به شدت ترسیده بود، اما به طرز عجیبی هیجان داشت. با خودش فکر کرد: "اگه از این فاصله به من حمله کنه یا می‌میرم یا بدجوری زخمی می‌شم ولی باز هم در نهایت می‌میرم. اما اگه این کار رو نکنه، دارم کار درست رو انجام میدم. یه کار عالی".

می‌دانست این معادل خوبی در این لحظه نیست و زندگی‌اش در خطر افتاده - مثل بچه‌ای که می‌گوید اگر ابری با شکلی خاص روی خورشید را بگیرد، یک دوچرخه برای تولدش می‌گیرند - اما در عین حال فکر می‌کرد این کاملاً واقعیت دارد.

گاو ماده ناگهان سرش را تکان می‌دهد و به ران گوساله ضربه می‌زند. بیشتر شبیه صدای گوسفند بود، و اصلاً شباهتی به صدای خشن آن گاوهای قدیمی نداشت و به سمت درختان حرکت کردند. گاو ماده پشت سر گوساله‌اش رفت، یک لحظه ایستاد تا آخرین نگاه تهدیدآمیزش را به درو بیاندازد: یعنی اگه دنبالم بیای می‌کشمت.

درو نفسش را بیرون داد، نفسی که متوجه نبود تا به حال نگه داشته (این یک کلیشه در رمان‌ها بود که مشخص شد کاملاً واقعیت دارد) و به سمت پله‌های جلوی در حرکت کرد. دستی که کلید را نگه داشته بود کمی می‌لرزید. به خودش گفته بود که اصلاً در خطر نیست، واقعاً هم نبود؛ اگر به یک گوساله - حتی یک گاو ماده بالغ - آسیبی نرسانید، کاری با شما ندارد.

به علاوه، می‌توانست بدتر از این هم اتفاق بیافتد. می‌توانست جای آن گاو یک خرس باشد.

وارد خانه می‌شود، انتظار دارد که آنجا به هم ریخته باشد، اما کلبه مرتب و منظم بود. حتماً کار بیل بود؛ حتی این امکان وجود نداشت که بیل بخواهد برای آخرین بار قبل از آن که خودش را بکشد این کارها را انجام داده باشد. قالیچه قدیمی آگی لارسون هنوز در وسط اتاق پهن بود و به جای وسط، گوشه‌هایش رفته بود. یک اجاق هیزمی رنجِ بالای آجرها بود که منتظر بود کسی آن را پر کند، شیشه جلویی آن به اندازه کف تمیز بود. سمت چپ، یک آشپزخانه ساده وجود داشت. در سمت راست، در بالای تمام هیزم‌هایی که جمع شده بود یک میز غذاخوری از جنس بلوط قرار داشت. در انتهای اتاق یک کاناپه کهنه، چند صندلی و یک شومینه بود که درو برای روشن کردنش مردد بود. خدا می‌دانست که چقدر روغن قطران در آن دودکش جمع شده بود، چه برسد به لانه موجودات زنده: موش، سنجاب و خفاش.

اجاق خوراک‌پزی از برند هاتپونت بود که شاید در روزهای اول چرخیدن ماهواره به دور ماه تازگی داشت. در کنارش، یک یخچال خاموش در باز و خالی قرار داشت. کاملاً خالی بود، اما یک جعبه نوشابه گازدار آرم اند همر در آن بود. یادش آمد که چهارتایی دور هم جلوی آن می‌نشستند و پخش مجدد سریال کمدی بیمارستان سیار ارتش را می‌دیدند و با هم شام می‌خوردند.

پله‌های چوبی از سمت دیوار غربی کلبه بالا می‌رفت. یک سالن آن بالا بود که از جلد کتاب‌های کاغذی و نازک پوشیده شده بود - لوسی اسمش را گذاشته بود کمپ کتابخوانی در روزهای بارانی. - دو اتاق کوچک به این سالن راه داشتند. درو و لوسی در یکی از آن اتاق‌ها می‌خوابیدند و بچه هم در اتاق دیگر. یعنی از زمانی که استیسی گفت می‌خواهد حریم خصوصی خودش را داشته باشد دیگر به اینجا نیامدند؟ به همین خاطر بود؟ یا برای رفتن به کمپ در تابستان زیادی سرشان شلوغ شده بود؟ درو یادش نمی‌آمد. خوشحال بود که هیچ کدام از مستاجران، قالیچه مادرش را خراب نکرده‌اند... اصلاً چرا باید این کار را می‌کردند؟ زمانی به طرز شگفت‌انگیزی زیبا بود، اما حالا فقط زیر پای کسانی بود که با کفش‌های گلی و خاکی یا با پاهای برهنه و خیس روی آن پا می‌گذاشتند.

درو گفت: "من می‌تونم اینجا کار کنم... آره." ناگهان از صدای خودش جا خورد - هنوز از برخورد با آن گاو ماده در شوک بود - و بعد با خود خندید.

نیازی نبود برق را چک کند، چون می‌توانست چراغ قرمز روی پیغامگیر تلفن را ببیند. اما چراغ‌های بالای سرش را روشن کرد. به سراغ پیغامگیر رفت و کلید پخش را زد.

لوسی به نظر مردد می‌آمد، انگار صدایش از قعر هزاران لایه از دریا می‌آید گفت: "درو، منم لوسی." و درو یادش آمد که این دستگاه پیغامگیر قدیمی در واقع صداها را با یک نوار ضبط می‌کند. اصلاً این که می‌توانست هنوز کار کند معرکه بود. "ساعت

سه و ده دقیقه‌س و من یه کم نگران شدم. تو رسیدی اونجا؟ به محض این تونستی با من تماس بگیر."

درو خوشش آمد و رنجیده نشد. به آنجا رفته بود تا از این چیزها دوری کند و اصلاً دلش نمی‌خواست در این سه هفته لوسی مدام او را کنترل کند. هنوز هم فکر می‌کرد دلایل او برای نگران شدن منطقی‌اند. شاید در راه تصادف می‌کرد یا ماشینش در آن جاده مزخرف خراب می‌شد. قطعاً او نمی‌توانست بابت کتابی که هنوز شروع به نوشتنش نکرده نگران باشد.

فکر کردن به آن خاطره از یک سخنرانی در دپارتمان زبان انگلیسی را که پنج یا شش سال قبل انجام شده بود را در ذهنش مرور کرد. جاناتان فرانزن در حضور یک سالن پر از آدم، در مورد هنر و ساختار رمان صحبت کرد. او گفته بود که نقطه عطف نوشتن یک رمان دقیقاً همان جایی است که نویسنده نوشتن را شروع می‌کند، درست وقتی که همه چیز در تخیلاتش شکل می‌گیرد. فرانزن گفته بود: "حتی واضح‌ترین قسمت هم در ذهن شما گم می‌شود." درو یادش آمد که فکر می‌کرد آن مرد تنها خودش را در نظر گرفته و فکر می‌کرد تجربه او یک چیز عمومی است.

گوشی را برداشت (هنوز هم به شکل و شمایل قدیمی‌اش بود، با همان رنگ سیاه، بسیار هم سنگین بود)، صدای بوق با صدای بلند شنیده می‌شد. با گوشی لوسی تماس گرفت و گفت: "من خوبم. چیزی نشده."

"اوه، خوبه. جاده چطور بود؟ کلبه در چه حاله؟"

مدتی با هم حرف زدند. بعد با استیسی صحبت کرد که تازه از مدرسه آمده بود. لوسی دوباره گوشی را گرفت و به او یادآوری کرد که بهتر است پیام را از پیغامگیر پاک کند چون کمی از آن می‌ترسد.

"تنها کاری که ازم بر میاد اینه که تلاشم رو بکنم. فکر کنم این دستگاه توی دهه ۷۰ یک جور اثر هنری بوده، اما این یعنی نیم قرن پیش."

"همه تلاشت رو بکن. چیزی هم از حیات وحش دیدی؟"

یاد آن گاو ماده افتاد که نمی‌دانست به او حمله کند یا نه. گاو، او را تا حد مرگ ترسانده بود.

"چند تا کلاغ دیدم. هی، لوسی. می‌خوام قبل از این که غروب بشه این آت و آشغال‌هام رو بیارم تو. بعداً بهت زنگ می‌زنم."

"ساعت هفت و نیم می‌تونه خوب باشه، می‌تونی با براندون هم صحبت کنی. تا اون موقع برگشته خونه. برای شام میره خونه رندی."

"فهمیدم."

"چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای بگی؟" یک جور نگرانی در صدای لوسی بود یا شاید هم درو اینطور احساس می‌کرد.

"نه. همه چی اینجا رو به راهه. دوستت دارم عزیزم."

"منم دوستت دارم."

گوشی قدیمی و بامزه را سرجایش می‌گذارد و با کلبهٔ خالی حرف می‌زند: "اوه، صبر کن عزیزم، یه چیز دیگه هم هست. بیل جلوی همین خونه مغز خودش رو منفجر کرده".
و بعد خودش را با خنده غافلگیر کرد.

شماره کتاب (nbbookcity.com)

وقتی چمدان و وسایلش را به داخل آورد، ساعت از شش گذشته و خیلی گرسنه بود. در آشپزخانه شیر آب را باز کرد، بعد از چند بار پلق پلق کردن توی لوله‌ها، بالاخره آب غیرشفافی بیرون آمد که بالاخره سرد و شفاف و یکدست شد. کتری را پر کرد و گاز را روشن کرد (همان شعله کوچک روی گاز که خاطرات زیادی را برای او زنده کرد) و صبر کرد تا آب جوش بیاید تا بتواند اسپاگتی را به آن اضافه کند. سس هم آماده بود. لوسی یک قوطی سس گوشت برای او درون جعبه انداخته بود. درو این را فراموش کرده بود.

به این فکر کرد که یک کنسرو نخود سبز را هم گرم کند، اما پشیمان شد. حالا در کمپ به سر می‌برد. باید سعی می‌کرد به همان سبک غذا بخورد. هرچند خبری از الکل نبود. برای خودش نخیده بود و حتی از فروشگاه بزرگ ۹۰ هم نگرفته بود. اگر کار خوب پیش می‌رفت، همان‌طور که او انتظار داشت، دفعه بعدی که به فروشگاه سر می‌زد، به عنوان جایزه برای خودش نوشیدنی می‌خرید. شاید حتی کمی سالاد هم برای خودش می‌خرید. هرچند فکر می‌کرد وقتی بحث خریدن سبزیجات پیش بیاید، ری دیویت ذرت بو داده و هات داگ را بیشتر پیشنهاد می‌دهد و می‌گوید این‌ها بهترند. شاید یک خوراک کلم پیچ عجیب هم با آن طعم‌های غیرمعمول پیشنهاد بدهد.

وقتی منتظر بود تا آب جوش بیاید و سس نیم‌جوش شود، تلویزیون را روشن کرد، انتظار هیچ چیز جز برف را نداشت. در عوض فقط صفحه‌آبی را می‌دید که روی آن نوشته شده بود: دیرک تی. وی. در حال اتصال است. درو بعید می‌دانست که وصل شود، اما از جایش بلند شد و اجازه داد تلویزیون کار خودش را بکند. فکر می‌کرد دارد تلاشش را می‌کند. در یکی از کابینت‌های پایینی دنبال چیزی می‌گشت که صدای لیستر هولت در کلبه پیچید، طوری او را ترساند که ناگهان فریاد زد و آبکشی را که پیدا کرده بود روی زمین انداخت. وقتی برگشت، اخبار شبانگاهی ان. بی. سی. را دید که مثل یک زنگ شروع شده بود. لیستر در مورد آخرین بل‌بشوی ترامپ گزارش می‌داد و وقتی به جزئیات کثیف در مورد چاک تاد رسید، درو کنترل را برداشت و آن را خفه کرد. خوب شد فهمید که کار می‌کند، اما اصلاً علاقه‌ای به شنیدن چرندیات در مورد ترامپ، تروریسم و مالیات نداشت.

یک بسته کامل اسپاگتی را پخت و بیشترش را خورد. در ذهنش لوسی را می‌دید که با انگشتش - دوباره - به او هشدار می‌داد که کم‌کم دارد به میانسالی نزدیک می‌شود. درو هم به او یادآوری می‌کرد که ناهار نخورده است. چند ظرف را می‌شورد و به گاو ماده و خودکشی فکر می‌کند. یعنی برای هرکدام از آن‌ها جایی در قسمت بیت‌ریور داستان وجود داشت، شاید هم نه. اما خودکشی شاید.

به این فکر کرد که فرانزن در مورد چیزی که قبل از نوشتن رمان اتفاق می‌افتد درست گفته بود. دوران خوبی بود، چون هرچیزی که می‌دید یا می‌شنید می‌توانست به کارش بیاید. همه چیز انعطاف‌پذیر بود. ذهنش می‌توانست یک شهر را بسازد،

دوباره آن را مدلسازی کند و بعد آن را با خاک یکسان کند. هم‌هاش وقتی که زیر دوش بود، یا اصلاح می‌کرد یا به دستشویی رفته بود اتفاق می‌افتاد. هرچند وقتی شروع به نوشتن می‌کرد همه‌چیز عوض می‌شد. هر صحنه‌ای که می‌نوشت و هر کلمه‌ای که می‌گفت، کمی بیشتر گزینه‌هایش را محدود می‌کرد. در نهایت مثل یک گاو می‌شد که در یک رود باریک افتاده و هیچ راه فراری ندارد، با شتاب به سمت...

“نه، نه، اصلاً این شکلی نیست.” یک بار دیگر از صدای خودش جا خورد. “اصلاً هم این شکلی نیست.”

نویسنده کتاب (nbookcity.com)

تاریکی در جنگل زود ظهور کرد. درو چراغ‌ها را روشن کرد (چهار لامپ وجود داشت که هر کدام سایه‌های وحشتناکی را ایجاد کرده بودند)، و بعد به سراغ پیغامگیر رفت. دو بار به صدای پدرش که از دنیا رفته گوش کرد، پدر خوبش که تا زمانی که او به یاد می‌آورد، هیچ وقت حرف بد نزد و یا روی پسرش دست بلند نکرد (گفتن حرف‌های بد یا دست بلند کردن کار مادرش بود). پاک کردنش درست به نظر نمی‌آمد، اما از آن جایی که هیچ نوار یدکی روی میز پدرش نبود، دستور جدی لوسی راهی برایش باقی نگذاشت. صدایش را کوتاه ضبط کرد: "من درو هستم. لطفاً پیام بگذارین".

بعد از این کار، ژاکت سبکش را تنش کرد و بیرون رفت تا روی پله‌ها بنشیند و به ستاره‌ها نگاه کند. همیشه وقتی از آلودگی‌ها حتی در شهر کوچکی مثل فالماوث دور می‌شد، دلش می‌خواست ببیند چند تا ستاره می‌بیند. خدا از آن بالا کمی نور پاشیده بود، و فراتر از این، ابدیت را می‌دید. اسرار چنین واقعیت بزرگی نیاز به درک داشت. نسیمی وزید و درختان صنوبر را به همان شکل غم‌انگیزشان به حرکت درآورد و ناگهان آنجا درو احساس تنهایی و حقارت کرد. لرزه‌ای به تنش می‌افتد و به داخل برگشت. تصمیم گرفت یک آتش امتحانی در اجاق درست کند و مطمئن شود که کل کلبه را از دود پر نمی‌کند.

در هر دو طرف شومینه یک جعبه بود. یکی از آن‌ها برای سوزاندن بود و شاید توسط بیل موقع جمع‌آوری آخرین هیزم برای زیر پله‌ها آورده شده بود. آن یکی هم پر از اسباب بازی بود.

روی یک زانو پایین آمد تا آن‌ها را زیر و رو کند. یک بازی وَم-ا-فِیسی آنجا بود که درست آن را به یاد نمی‌آورد: او، لوسی و بچه‌ها چهارتایی با هم بازی می‌کردند و هربار یکی یادش می‌رفت تا فریز را برگردانند. باید می‌رفت و آن را می‌آورد. یک عروسک آرم استرانگ هم آنجا بود که مطمئن بود برای براندون است، یک باربی که (البته لباس به تن نداشت) برای استیسی بود. باقی چیزها را به یاد نمی‌آورد، احتمالاً قبلاً آن‌ها را ندیده بود. یک خرس تدی که یک چشمش را از دست داده بود. یک جعبه کارت‌های یونو. یک دسته کارت بیس بال. یک بازی به اسم خوک رو پاس بده. یک فرفره با حلقه‌ای از چندین میمون روی آن که دستکش‌های بیس بال به دست داشتند - وقتی آن را می‌چرخاند، با حالت مستی روی زمین می‌افتادند و می‌گفتند: "من رو از این بازی بیار بیرون". این یکی اصلاً برایش اهمیتی نداشت. موقع چرخیدن فرفره، به نظر میمون‌ها دستکش‌هایشان را بالا و پایین می‌بردند و کمک می‌خواستند، و همین صدا به نظر موقع ایستادن به چیزی نحس تبدیل می‌شد.

قبل از این که تا ته جعبه را بگردد به ساعتش نگاه کرد. ساعت هشت و ربع بود. به لوسی زنگ زد. به خاطر تاخیر از او عذرخواهی کرد و گفت کمی سرگرم جعبه اسباب بازی‌ها شده بود. "عروسک آرم استرانگ براندون رو هم دیدم که..."

لوسی با ناله گفت: "اوه، خدای من. من از اون متنفر بودم. بوی خیلی عجیبی می‌داد".

"یادمه. و چندتا چیز دیگه هم بود، اما یه چیزایی هست که تا حالا ندیده بودم. مثل خوک رو پاس بده".

“چی چی رو پاس بده”؟ خندید.

“یه بازی بچگونه‌س. اون فرفره که روش عکس میمون داره چطور؟ آهنگ” من رو از بازی بیار بیرون” رو می‌خونه.”

“نه...اوه، یه دقیقه صبر کن. سه چهار سال پیش این کلبه رو به یه خانواده به اسم پیرسون اجاره دادیم یادته”؟

“نه زیاد”. درو اصلاً به خاطر نمی‌آورد. اگر سه سال پیش بود حتماً آن را در داستان روستایی در بالای تپه می‌آورد. مطلب خاص و جالبی بود. چیزی شبیه به سادسیم و مازوخیسم.

“اون‌ها یه پسر کوچیک داشتن، شش هفت ساله بود. ممکنه یه سری از اسباب بازی‌ها مال اون باشه.”

درو گفت: “تعجب می‌کنم که دلش برای این تنگ نشده”. یک چشمی به خرس نگاه می‌کرد که به نظر اغلب اوقات و با شوق در آغوش کشیده می‌شد.

“می‌خوای با براندون حرف بزنی؟ اون اینجاست.”

“حتماً”.

براندون گفت: “سلام پدر! هنوز کتابت رو تموم نکردی”؟

“خیلی بامزه بود. فردا شروع می‌کنم”.

“اونجا وضعیت چطوره؟ خوبه”؟

درو به اطراف نگاه کرد. اتاق بزرگ طبقه پایین حالا با وجود طبقه بالا و چراغ‌هایی که روشن شده بودند به نظر گرم و جذاب بود. حتی سایه‌ها هم حالا قشنگ‌تر بودند. و اگر لوله بخاری وصل نشده بود، یک آتش کوچک می‌توانست آن سرمای خفیف را جبران کند.

گفت: “آره، خوبه”.

و همین‌طور هم بود. احساس امنیت می‌کرد. حس می‌کرد باری به دوش دارد که باید آن را زمین بگذارد. برای شروع کتاب در روز بعد ترسی نداشت، فقط چیزهایی را پیش بینی می‌کرد. کلمات از ذهنش لبریز می‌شدند، و او از این بابت مطمئن بود.

بخاری درست کار می‌کرد، لوله باز بود و به خوبی دود را بیرون می‌داد. وقتی آتش کوچکی که در آن بود تا آخرین ذره سوخت، به تخت خوابی که در اتاق اصلی قرار داشت رفت (این یک شوخی بود؛ اتاق آن‌قدر کوچک بود که جا برای غلت زدن هم نداشت) و ملافه و پتوها کمی بوی ادرار می‌داد. ساعت ده شب بود که دراز کشید و به تاریکی نگاه کرد، به صدای پیچیدن باد لابه لای برگ‌ها گوش می‌داد. به بیل فکر می‌کرد که جلوی در آن خانه خودکشی کرد، اما خیلی کوتاه و البته نه با ترس یا وحشت. به این فکر می‌کرد که آن سرایدار پیر در آخرین لحظات زندگی‌اش چه احساسی داشته، به زمانی فکر کرد که آن گلوله آهنین از زیر چانه‌اش عبور کرده و همین‌طور به آخرین چیزی که دیده و ضربان قلب و افکارش - این زیاد هم با چیزی که درو

موقع نگاه کردن به کهکشان راه شیری پیچیده و پراکنده می‌دید فرقی نداشت. حقیقت خیلی پیچیده و دور از دسترس بود. پر از رمز و راز بود و تا ابد ادامه داشت.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

روز بعد زود از خواب بیدار شد. صبحانه‌اش را خورد و بعد با لوسی تماس گرفت. او می‌خواست بچه‌ها را به مدرسه بفرستد - از دست استیسی غر می‌زد چون تکالیفش را انجام نداده بود و می‌گفت براندون کوله پشتی‌اش را در اتاق نشیمن جا گذاشته - برای همین مکالمه کوتاهی داشتند. بعد از خداحافظی، درو ژاکتش را پوشید و برای پیاده‌روی بیرون رفت. درختانی که در آن فاصله قرار داشتند از یک جایی بریده شده بودند و یک منظره میلیون دلاری از جنگل را نشان می‌دادند که در مسافتی دور موج می‌زدند. آسمان به رنگ آبی یکدست بود. او تقریباً ده دقیقه آنجا ایستاد و از زیبایی آن اطراف لذت برد و سعی کرد ذهنش را از همه چیز خالی کند. می‌خواست آماده شود.

هر ترم در مدرسه او بخشی از ادبیات جدید آمریکایی و انگلیسی را تدریس می‌کرد، اما چون آن را (در نیویورک و نه کمتر) چاپ کرده بود، کار اصلی‌اش آموزش نویسندگی خلاقانه بود. او هر کلاس و سمیناری را با صحبت در مورد پردازش خلاقانه شروع می‌کرد. به شاگردانش می‌گفت که درست مثل کسانی که قبل از رفتن به رختخواب یک سری کارهای خاص انجام می‌دهند، خیلی مهم بود که آن‌ها پیش از هر جلسه خودشان را آماده کنند. مثل تمام مراحل که یک القاگر خواب برای آماده کردن فرد در مورد موضوع انجام می‌دهد.

او به شاگردانش گفت: "نوشتن داستان و شعر با رویکردی مقایسه شده، اما من فکر نکنم این کاملاً درست باشه. به نظرم بیشتر شبیه به هیپنوتیزم. هرچه آماده‌سازی بهتر انجام بشه شما بهتر می‌تونین وارد اون حالت بشین."

او چیزی را که همیشه خودش می‌گفت تمرین کرد. وقتی به کلبه برگشت، قهوه را آماده کرد. او صبح‌ها همیشه دو فنجان قهوه می‌خورد، غلیظ و سیاه. وقتی منتظر بود تا دم بکشد، قرص‌های ویتامینش را خورد و دندان‌هایش را مسواک زد. یکی از مستاجرانش میز کار قدیمی پدرش را زیر پلکان گذاشته بود و درو تصمیم گرفت آن را همانجا نگه دارد. جای عجیبی برای کار کردن به نظر می‌آمد، اما به طرز عجیبی دنج بود. مثل یک رحم. در زمان مطالعه‌اش در خانه، آخرین حرکتش قبل از کار کردن این بود که دسته کاغذهایش را مرتب کند و یک فضای خالی در سمت چپ چاپگرش برای نسخه تازه قرار بدهد، اما هیچ چیزی برای مرتب کردن روی این میز وجود نداشت.

لپ‌تاپش را روشن کرد و یک صفحه سفید را آماده کرد. چیزی که بعد از آن اتفاق افتاد هم بخشی از مراسم قبل از کار بود: اسم فایل را (بیتر ریور #۱) گذاشت، تنظیمات را انجام داد و یک نوع خط را برای نوشتن انتخاب کرد. وقتی داستان روستا را می‌نوشت از خط بوک آنتیکا استفاده کرده بود، اما نمی‌خواست آن را برای بیتر ریور استفاده کند، قطعاً این اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید. می‌دانست که ممکن است برق قطع شود و او را مجبور به استفاده از ماشین تحریر آلیمپیا کند، برای همین خط امریکن تایپ رایتر را انتخاب کرد.

این همه چیز بود؟ نه، یک چیز دیگر هم بود. روی گزینۀ ذخیره خودکار هم زده بود. حتی اگر برق قطع می شد، نسخه ای که می نوشت از بین نمی رفت. باتری لپ تاپ پر بود، اما بهتر بود جوانب احتیاط را رعایت کند.

قهوه آماده بود. یک فنجان برای خودش ریخت و نشست.

“واقعاً می خواهی این کار رو بکنی؟ واقعاً قصد داری این کار رو بکنی؟”

جواب هر دو سوال مثبت بود، پس شروع به نوشتن کرد.

فصل ۱...

دوباره آن را پاک کرد و برای یک لحظه بی حرکت نشست. صدها مایل در جنوب اینجا، لوسی را تصور کرد که با فنجان قهوه اش رو به روی او نشسته بود و لپ تاپش هم جلوی خودش باز کرده بود، او اسناد حسابداری مشتریانش را در آن نگاه می داشت. به زودی لوسی به حالت خوابش درمی آمد - به جای کلمات از اعداد استفاده می کرد - اما حالا داشت به درو فکر می کرد. درو از این بابت مطمئن بود. به درو فکر می کرد و امیدوار بود و حتی دعا می کرد که او... چقدر آل استامپر این را بد بیان کرد... با آن قطار کوچک قرمز رنگش از ریل خارج شد.

به خودش گفت: “این اتفاق نمی افتد. قراره خیلی هم عالی پیش بره”.

برای چند ثانیه طولانی به نشانک چشمک زن نگاه کرد و بعد نوشت:

وقتی دخترک جیغ کشید، صدا آنقدر گوشخراش بود که شیشه ها را شکست و هرک دست از نواختن پیانو برداشت و رویش را برگرداند.

بعد از آن، درو در خودش گم شد.

از همان اول برنامه آموزش اش را که قرار بود اواخر آن روز انجام شود تنظیم کرد، چون وقتی روی داستانش کار می کرد، دوست داشت سر ساعت هشت کارش را شروع کند. او همیشه دوست داشت تا ساعت یازده کار کند حتی در روزهایی که تا هشت و ده دقیقه هنوز درگیر می شود. همیشه به داستانی فکر می کرد که -به طرز عجیبی- از جیمز جویس خوانده بود. یک دوست به خانه جویس رفته و یک نویسنده معروف را پشت میز دیده بود، آن هم در حالتی که سرش را میان دو بازویش گذاشته بود. تصویری از یک ناامیدی رقت انگیز. وقتی آن دوست از او پرسید که چه اتفاقی افتاده، جویس به او گفته بود که از صبح فقط هفت کلمه نوشته است. دوست گفته بود: "آه، اما جیمز، این که خیلی خوبه". جویس در جوابش گفته بود: "شاید اما نمی دونم چطوری باید نوشتنش رو پیش ببرم!"

درو می توانست آن داستان را درک کند، چه عجیب باشد چه نباشد. این همان حسی بود که او در طول آن نیم ساعت آخر به آن دچار شده بود. همان موقع بود که ترس از کم آوردن کلمات به جانش افتاد. البته در طول ماه آخر و همان داستان روستایی در بالای تپه در هر لحظه همین حس را داشته است.

امروز صبح خبری از این چیزها نبود. دری در ذهنش باز شد که به یک مسیر پردود و پر از بوی نفت به اسم بوفالو هدتاورن ختم می شد و او هم پا در مسیر گذاشت. او تمام جزئیات را دید، تمام کلمات را شنید. او آنجا بود و از نگاه هرکیمر بلاسکو، نوازنده پیانو، نگاه می کرد که پریسکات اسلحه اش -که از آن دسته های مروارید نشان بود- را زیر چانه دختر رقاص گذاشت و شروع به یاوه گویی کرد. نوازنده آکوردئون چشم هایش را پوشاند وقتی اندی پریسکات ماشه را کشید، اما هرکیمر چشم هایش را کاملاً باز نگه داشت و درو تمام آن را دید: فروپاشی ناگهانی مو و خون، خرد شدن بطری نوشیدنی آلد اندی و ترک روی آینه پشت سرشان که بطری های ویسکی جلوی آن چیده شده بودند.

این برای درو اصلاً شباهتی به تجربه های قبلی نوشتنش نبود. زمانی که گرسنگی او را از آن حال بیرون کشید -صبحانه اش فقط یک ظرف جو دوسر کواکر بود-، به نوار اطلاعات روی لپ تاپش نگاه کرد و دید که ساعت دو بعد از ظهر است. کمرش درد گرفته بود و چشم هایش می سوخت و خسته شده بود. تقریباً بیهوش خواب بود. نوشته هایش را چاپ کرد، هجده صفحه شده بود، واقعاً فوق العاده بود! آن ها را در سبد خروجی گذاشت. شب با یک قلم به سراغشان می رفت. این بخشی از کارهای روزانه اش بود. اما می دانست که چیز زیادی برای تصحیح ندارد. شاید یکی دو کلمه جا افتاده، شاید چند تکرار ناخواسته انجام شده، شاید هم در جایی تأکیدی ضعیف و یا زیادی شدید استفاده شده بود. در غیر این صورت ایرادی ندارد. او خودش می دانست.

زیر لب گفت: "فقط باید بیمارمشون روی کاغذ". بعد از جایش بلند شد تا یک ساندویچ برای خودش درست کند.

در سه روز بعد او طبق یک برنامه ساعتی پیش رفت. انگار تمام عمرش را در آن کلبه زندگی کرده بود - تمام خلاقیتش را از همانجا می گرفت. او از ساعت هفت و نیم تا حدود ساعت دو بعد از ظهر می نوشت. غذا می خورد، چرت می زد و کمی در جاده قدم می زد و دکل ها را می شمرد. غروب ها یک آتش در اجاق هیزمی روشن می کرد و یک کنسرو را روی آن گرم می کرد و بعد با خانه تماس می گرفت تا با لوسی و بچه ها حرف بزند. وقتی تماس را قطع می کرد؛ تمام صفحاتش را ویراستاری می کرد و می خواند و از میان کتاب های جلد کاغذی، یکی را برای خواندن انتخاب می کرد. قبل از خواب آتش را خاموش می کرد و بیرون می رفت تا ستاره ها را تماشا کند.

داستان خوب پیش رفت. دسته کاغذهای کنار چاپگرش، هر روز قطورتر می شد. وقتی قهوه اش را دم می کرد و ویتامین هایش را می خورد و دندان هایش را مسواک می زد، نگرانی ای نداشت و فقط در ذهنش همه چیز را پیش بینی می کرد. وقتی نشست، کلمات از ذهنش سرازیر شدند. حس می کرد هریک از آن روزها مثل کریسمس و یک هدیه برای باز کردن می ماند. متوجه نشد که در سومین روز زیاد عطسه می کند و یا کمی هم گلویش خشک شده است.

لوسی موقع تماس شبانه پرسید: "چیزی خوردی؟ راستش رو بگو آقا".

"بیشتر چیزهایی که آوردم رو خوردم، اما..."

"درو!" انتهای اسم را کشید مثل درووووو.

"اما فردا بعد از کار میرم یک کم خوراکی تازه بخرم."

"خوبه. برو از سن کریستوفر خرید کن. چیز زیادی نداره، اما بهتر از اون مغازه کوچیک مسخره پایین جاده س."

درو گفت: "باشه". هرچند قصد نداشت آن همه راه را تا سن کریستوفر برود؛ یک مسیر ۹۰ کیلومتری بود و اینطوری تا تاریکی شب بر نمی گشت. این اصلاً به ذهنش نرسیده بود، تا این که گوشی را قطع کرد و فهمید که به او دروغ گفته است. کاری که او از چند هفته قبل موقع نوشتن داستان روستا و وقتی همه چیز کم کم به هم خورد انجام نداده بود. همان موقع که او بیست دقیقه جلوی لپ تاپی که الان جلوش است می نشست، بین بیشه ای از بید مجنون و توده درختان یکی را انتخاب می کرد، عرق کرده بود و نمی خواست پیشانی اش را پاک کند تا زمانی که جمله توصیفی را تکمیل کند. هر دو به نظر درست می آمدند، اما در عین حال خیلی هم مناسب نبودند. وقتی لوسی پرسید کارش چطور پیش می رود - که همان در هم رفتگی ابرو از روی نگرانی را هم در بر داشت - با همین یک کلمه جواب او را داده بود، یک دروغ ساده تکراری: خوبه.

برای رفتن به رختخواب، لباس هایش را درآورد و به خودش گفت اهمیتی ندارد. اگر هم یک دروغ باشد، مصلحتی است. فقط برای این که جلوی بحث احتمالی را بگیرد. زن و شوهرها همیشه این چیزها را تجربه می کردند. همین طوری ازدواج ها دوام پیدا

می کردند.

دراز کشید و چراغ را خاموش کرد، دوبار عطسه کرد و به خواب رفت.

شهر کتاب (nbokcity.com)

در چهارمین روز کاری، سینوس‌های درو کاملاً بسته شده بود و گلو درد داشت، اما تا جایی که حس می‌کرد تب نداشت. حتماً سرما خورده بود، بارها طی دوران کاری‌اش گرفتار آن شده بود؛ به خودش افتخار می‌کرد که می‌تواند با وجود بیماری بازهم کار کند، در حالی که لوسی ترجیح می‌داد موقع فین فین کردن و با دستمال و دارو و مجلات در رختخواب بماند. درو هیچ‌وقت در این مورد به او حرفی نزد، هرچند که همیشه حرف مادرش - که به این رفتار "بدخلقی" می‌گفت - به ذهنش می‌آمد. لوسی این حق را داشت که دو یا سه بار در سال موقع بیماری استراحت کامل کند، چون او به شکل آزاد حسابداری می‌کرد و رئیس خودش بود. در سال‌های بازنشستگی‌اش او حتماً این کار را می‌کرد... اما نه حالا. یک نویسنده - که درو اسمش را به خاطر نمی‌آورد - گفته بود: "موقع نویسندگی، کتاب رئیس شماست." و این حقیقت داشت. اگر سرعت نوشتن‌تان کم شود، داستان از بین می‌رود، مثل خوابی که با بیدار شدن تمام می‌شود.

او صبح را در شهر بیتربور و با یک جعبه دستمال کاغذی در کنار دستش گذراند. وقتی آن روز کارش تمام شد (هجده صفحه دیگر نوشت. دیگر داشت خودآزاری می‌کرد)، تعجب کرد که نیمی از دستمال‌های داخل جعبه را استفاده کرده است. سطل آشغالی که کنار میز قدیمی پدرش قرار داشت، پر از دستمال شده بود. نکته خوبی در این مورد وجود داشت؛ وقتی او درگیر نوشتن روستا بود، سطل آشغال کنار میزش از کاغذهای مجاله شده پر شده بود: بیشه یا توده درختان؟ موش یا شیر؟ آفتاب می‌درخشید یا می‌سوزاند؟ هیچ یک از این چرندیات در بیتربور وجود نداشت و او تمایلی به بیرون آمدن از آن نداشت.

اما او باید از آن بیرون می‌آمد. چند کنسرو گوشت چرخ کرده و ذرت و خوراک بیفارونی برایش مانده بود. شیر تمام شده بود. آب پرتقالش هم همین‌طور. تخم مرغ و همبرگر یا شاید کمی مرغ و البته چند غذای منجمد هم لازم داشت. همچنین یک بسته قطره ضدسرفه و یک شیشه شربت که لوسی همیشه می‌خورد هم لازم داشت. فروشگاه بزرگ ۹۰ حتماً تمام آن‌ها را داشت. اگر نداشت، او مجبور می‌شد تیر آخر را بزند و به سمت سن کریستوفر راهی شود. این‌طوری خبری از دروغ مصلحتی که به لوسی گفت هم نبود.

به آرامی راهی زمین ناهموار جاده مزخرف شد. جلوی فروشگاه بزرگ ۹۰ نگه داشت. در آن لحظه علاوه بر عطسه سرفه هم می‌کرد، گلودردش کمی بدتر شده بود و یک گوشش گرفته بود، فکر می‌کرد کمی هم تب دارد. به خودش یادآوری کرد که بهتر است یک شیشه شربت گلودرد و تایلنول هم به سبد خریدش اضافه کند، وارد فروشگاه شد.

حالا یک زن جوان با موهای بنفش، حلقه‌ای در بینی و چیزی شبیه به یک آویز رنگی باشد به جای ری دیویت پشت پیشخوان نشسته بود. آدامس می‌جوید. درو که ذهنش با کار در صبح بیدار شده بود (و شاید چون می‌دانست کمی تب دارد) او را دیده بود که به سمت خانه‌اش می‌رود که دو یا سه بچه با صورت‌های کثیف و مدل موهای خانگی بازی می‌کردند، احتمالاً

کوچک‌ترین آن‌ها یک بچه نوپا با پوشک آویزان و لکه غذا روی تی‌شرتش با نوشته "هیولای کوچولوی مامان" بود. این یک کلیشه بد و در عین حال به شدت خودخواهانه بود، اما غیرواقعی هم نبود.

درو سبد خرید را برداشت. "گوشت تازه یا فرآورده دارین؟"

"همبرگر و هات‌داگ هم داریم، همین‌طور گوشت خوک. سالاد کلم هم داریم."

حس کرد همه‌شان فرآورده‌اند. "گوشت مرغ چی؟"

"نه. تخم مرغ داریم. شاید بشه یکی دو تا مرغ ازشون پرورش داد، البته اگه توی یه محیط گرم نگهش دارین". خندید و دندان‌های زردش را نشان داد. دیگر خبری از آدامس نبود. آن را قورت داده بود.

درو دو تا سبد خرید کرد. خبری از دارو نبود، اما در یکی از قفسه‌ها یک شربت برای گلودرد و سرماخوردگی دیده می‌شد. کمی هم آناسین و پودر ضدسردرد برداشت. روی سبد خریدش چند قوطی کنسرو سوپ مرغ و نودل (پرستارش به آن می‌گفت پنی‌سیلین) و یک کره نباتی و دو قرص نان برداشت، از همان کره‌های صنعتی. حق انتخاب زیادی نداشت. در آینده نه چندان دور سوپ و ساندویچ پنیر تست شده را هم می‌دید. این‌ها برای کسی که گلو درد دارد کافی‌اند.

زنی که پشت پیشخوان بود، او را صدا زد. همان‌طور آدامس می‌جوید. درو از بالا و پایین رفتن آویز لبش در حیرت بود. یعنی آن هیولای کوچولوی مامان قرار است کی از این کارها بکند؟ شانزده سالگی؟ شاید هم یازده سالگی. به خودش گفت که او یک خودخواه و احمق به تمام معنا خواهد شد.

حتمأ می‌گوید: خریداران فروشگاه والمارت، خوش اومدین. اینجا پمپرز مخصوص بچه‌های شماس. من عاشق آدم‌های شادم. هر روز یک صفحه از دفترچه زندگی شماس. بچه‌تون رو بیاریم و...

زن گفت: "صد و هشتاد و هفت دلار". رشته افکار او را پاره کرد.

"خدای من، واقعا؟"

زن لبخند زد، دوباره دندان‌هایش را که درو زیاد مایل به دیدن آن‌ها نبود نشان داد. "شما دوست دارین اینجا خرید کنین آقای ... لارسون؟ درست می‌گم اسمتون رو؟"

"بله. درو لارسون هستم."

"اگه می‌خواین از اینجا خرید کنید، باید هزینه‌ش رو پردازین آقای لارسون."

"امروز ری کجاست؟"

نگاهش را برگرداند و گفت: "پدرم توی بیمارستانه، توی سن کریستوفر. آنفولانزا گرفته، پیش دکتر نرفته و زیادی کله شق بازی در آورده، بعد بیماریش تبدیل شده به سینه پهلوی. خواهرم از بچه‌هام مراقبت می‌کنه، برای همین تونستم پیام اینجا، و بذار بهت

بگم زیاد هم از این بابت خوشحال نیست."

"متاسفم که این رو می شنوم." در حقیقت او زیاد هم به رُی دیویت اهمیت نمی داد. چیزی که برایش مهم بود، چیزی که به آن فکر می کرد، آن دستمال گل دار دیویت بود. و این که آن روز آن ها با هم دست دادند.

"به اندازه من ناراحت نیست. حالا فردا به خاطر آخر هفته و به خاطر طوفان، به شدت سرمون شلوغ می شه." دو انگشتش را به سمت سبدهای درو اشاره می کند و می گوید: "امیدوارم که بتونی پول اینا رو بدی. دستگاه کارتخوان خراب شده و پدر هم مدام یادش میره تعمیرش کنه."

"من می تونم پولش رو پرداخت کنم. کدوم طوفان رو میگی؟"

"طوفان شمالی. از ایستگاه رادیویی ریویر دلوپ که مال کیک بود شنیدم. کلی باد و بارون در پیشه. پس فردا بیا. باید از جاده مزخرف رد بشی نه؟"

"بله".

"خب، اگه نمی خوای واسه یکی دو ماه اونجا گیر بیفتی بهتره وسایل و چمدونت رو برداری و راهی جنوب بشی".

درو با این روند آشنا بود. در اینجا اهمیتی نداشت که اهل مین بودید یا نه؛ اگر از آروستوک کاونتی نیامده بودید، یک بی خانمان در به در به حساب می آمدید که نمی توانست صنوبر را از کاج تشخیص بدهد. و اگر هم اهل جنوب آگوستا بودید، باز هم یک احمق به حساب می آمدید.

وقتی کیف پولش را در می آورد، گفت: "فکر کنم موردی نداشته باشه. من توی ساحل زندگی می کنم. ما هم سهم خودمون رو از این آب و هوای شمال شرق داریم".

زن با حالتی که شبیه به افسوس بود به او نگاه کرد و گفت: "من در مورد شمال شرق حرف نمی زنم آقای لارسون. در مورد طوفان شمالی حرف می زنم که از کانادور رد میشه و به مدار قطب شمال می رسه. میگن دمای هوا به شدت افت می کنه. از شصت و پنج به سی و هشت می رسه. حتی می تونه پایین تر هم بیاد. اون طوری برف با شدت سی مایل بر ساعت می باره. توی جاده مزخرف گیر می افتی، بدجوری هم گیر میافتی".

درو گفت: "من چیزیم نمی شه". مکث می کند. می خواست بگوید: "برای من کاری ندارد".

"چی؟"

"هیچی. چیزی نمی شه".

"بهتره امیدوار باشی".

در راه برگشت به کلبه - آفتاب چشمش را اذیت می‌کرد و نشانه‌های دیگر را به سردردش اضافه می‌کرد - درو به آن دستمال گلدان فکر می‌کرد. همان‌طور به رُی دیویت که سعی داشت خودش را کنترل کند، اما کارش به بیمارستان کشید.

به آینه نگاه کرد و چشم‌های سرخ و خیسش را دید. "من قرار نیست اون آنفولانزای لعنتی رو بگیرم. نه الان که داستانم داره خوب پیش میره". اما محض رضای خدا او چرا با آن حرامزاده دست داد وقتی دست‌هایش آلوده شده بود؟ آنقدر واضح که برای دیدن ویروس‌ها نیازی به میکروسکوپ نبود. و وقتی این کار را کرد چرا نپرسید دستشویی کجاست تا دست‌هایش را بشوید؟ خدایا، حتی بچه‌هایش هم عادت دست شستن او را می‌دانستند. خودش این را به آن‌ها یاد داده بود.

دوباره تکرار کرد: "من قرار نیست اون آنفولانزای لعنتی رو بگیرم". و بعد سایه‌بان را باز کرد تا آفتاب روی چشم‌هایش نیافتد. نمی‌خواست چشم‌هایش بسوزند.

وقتی به سمت کابین حرکت می‌کرد به همین موضوع فکر می‌کرد. خریده‌هایش را به داخل برد و دید که چراغ پیغامگیر روشن شده. لوسی بود، خواسته بود به محض این که توانست با او تماس بگیرد. دوباره کمی از این کار رنجیده شد و حس کرد او مدام از پشت مراقبش است، اما فکر کرد شاید چیزی شده که به او ربطی ندارد. به هر حال همه چیز که فقط مربوط به او نبود. شاید یکی از بچه‌ها مریض شده یا تصادف کرده بود.

درو با او تماس گرفت و برای اولین بار در یک مدت طولانی - شاید از زمانی که داستان روستایی در بالای تپه را نوشته بود - با هم دعوا کردند. البته نه به شدت دعوایی که در اولین سال‌های ازدواجشان تجربه کردند، وقتی بچه‌ها کوچک بودند و پول کمی داشتند، پولی که خوب بود، اما کافی نبود. او هم در مورد طوفان شنیده بود (معلوم بود که می‌شنود، او خودش معتاد کانال هواشناسی بود) و از او می‌خواست جمع و جور کند و به خانه برگردد.

درو به او گفت که این اصلاً ایده خوبی نیست. در واقع افتضاح است. او تازه آهنگ داستان را پیدا کرده بود و می‌خواست چیزهای حیرت‌انگیزی بنویسد. یک روز فاصله در آن آهنگ (که ممکن بود به دو یا سه روز هم بکشد) کتاب را به خطر نمی‌انداخت، اما تغییر در محیط می‌توانست این کار را بکند. او توانسته بود ظرافت کار خلاقانه را درک کند - حداقل از نظر او - بعد از سال‌ها این اتفاق افتاده بود، اما لوسی این را درک نمی‌کرد.

"تو نمی‌فهمی که این طوفان چقدر می‌تونه وحشتناک باشه. اخبار رو نشنیدی؟"

"نه". و بعد بی‌دلیل دروغ گفت (شاید حالا دیگر با او لج کرده بود): "تلویزیون کار نمی‌کنه. ماهواره از کار افتاده".

"خب وضعیت قراره خیلی خراب بشه، به خصوص سمت شمال توی مناطق نزدیک به مرز. تو هم که همون جایی، خواست هست؟ می‌گن به خاطر باد ممکنه برق به طور سراسری قطع بشه..."

“خوبه، من کلی وسیله با خودم آوردم که...”

“درو می‌ذاری حرفم رو تموم کنم؟ فقط این بار رو اجازه بده.”

ساکت شد و سر و گلویش درد می‌کرد. در آن لحظه زیاد از زنش خوشش نمی‌آمد. قطعاً دوستش داشت، مثل همیشه اما دیگر خوشش نمی‌آمد. با خودش گفت: “الان می‌گه ممنون.”

“ممنون. می‌دونم که تو ماشین تحریر پدرت رو هم بردی، اما تا چند روز باید با شمع و غذای سرد سر کنی. شاید هم بیشتر طول بکشه.”

پیش خودش گفت: “می‌تونم توی اجاق هیزمی گرمش کنم.” نوک زبانش بود، اما اگر دوباره حرفش را قطع می‌کرد، دعوا به یک بحث جدید کشیده می‌شد، این که درو هیچ وقت حرف‌هایش را جدی نمی‌گیرد و از این حرف‌ها.

با صدایی منطقی گفت: “فکر کنم بتونی روی اجاق هیزمی گرمش کنی، اما اگه این طور که می‌گن باد شدیدی بیاد، - به خاطر شدت طوفان - یه عالمه درخت می‌شکنه و تو اون جا گیر می‌کنی.”

می‌خواست بگوید: “ولی من می‌خوام هرطور شده این جا بمونم. اما باز جلوی زبانش را گرفت.”

“می‌دونم که می‌خوای دو سه هفته اون جا بمونی. اما ممکنه یک درخت کل سقف رو خراب کنه و خط تلفن و برق هم قطع بشه. و دیگه دسترسی به جایی نداری! اگه بلایی سرت بیاد چی؟”

“هیچ اتفاقی قرار نیست...”

“شاید اما اگه بلایی سر ما بیاد چی؟”

“اون وقت خودت از پشش بر میایی. اگر مطمئن نبودم که این کار رو می‌کنی، نمی‌اومدم به این ناکجا آباد. تازه خواهرت هم هست. به علاوه، اینا توی گزارش‌های هواشناسی عراق می‌کنن، می‌دونی که. به شش اینچ پودر تازه می‌گن طوفان قرن. همه‌ش شلوغ بازیه. این هم عین همونه. حالا می‌بینی.”

“ممنون که توضیح واضحات دادی.” لحنش بی تفاوت بود.

همین شد، به جایی کشیده شد که درو نمی‌خواست. آن هم با وجود گلو درد و گرفتگی سینوس‌ها و گوش‌هایش. سردردش هم نباید ناگفته بماند. اگر کمی سیاست داشت، در این رسوایی (یا ننگ) در مورد این که کدام یکی بهتر هستند گیر نمی‌افتادند. از آن جا به بعد آن‌ها - نه، فقط لوسی - درگیر وحشت جامعه پدرسالاری شدند. این همان چیزی بود که لوسی همیشه در موردش بحث می‌کرد.

“می‌دونی چی فکر می‌کنم درو؟ فکر می‌کنم وقتی مردها می‌گن “میدونی که”، و البته همیشه هم این رو می‌گن، منظورشان اینه که “خودم می‌فهمم و تو بی شعوری که اینو نمی‌فهمی. به هر حال من باید این حرف‌ها رو می‌زدم.”

درو نفس عمیقی کشید و وقتی ناگهان نفس کم آورد و می‌خواست به سرفه بیافتد، آن را در خودش سرکوب کرد. "واقعاً؟ می‌خوای به کجا برسی؟"

"درو... ما الان به یک جا رسیدیم."

خستگی در صدایش مثل آن بود که درو یک بچه کودن است که حتی نمی‌تواند ساده‌ترین چیز را یاد بگیرد، همین درو را عصبانی کرد.

"خیلی خب دیگه کافیه لوسی. تمام عمرم می‌خواستم یک رمان بنویسم. دلیلش رو می‌دونم؟ نه. فقط می‌دونم که این یه تیکه گمشده از زندگی منه. باید این کار رو بکنم و دارم انجامش میدم. خیلی خیلی برام مهمه. تو داری ازم می‌خوای که این قضیه رو به خطر بندازم."

"یعنی به اندازه من و بچه‌ها اهمیت داره؟"

"معلومه که نه، اما مگه حق انتخاب وجود داره؟"

"فکر می‌کنم وجود داره و تو هم انتخابت رو کردی."

درو خندید و بعد خنده‌اش به سرفه تبدیل شد. "دیگه داری زیادی شلوغش می‌کنی."

لوسی دنباله این یکی را نگرفت؛ چیز دیگری را برای دنبال کردن داشت. "درو حالت خوبه؟ تو که مشکلی پیدا نکردی؟ در ذهنش صدای آن زن با آویز روی لبش را شنید که گفت: "و زیادی کله‌شق بازی درآورد، تبدیل شد به سینه پهلوی. گفت: "نه، حساسیت دارم."

"می‌شه حداقل به برگشت فکر کنی؟ می‌شه این کار رو بکنی؟"

"بله". این یک دروغ دیگر بود. قبلاً هم به این فکر کرده بود.

"امشب زنگ بزنی خب؟ با بچه‌ها صحبت کن."

"می‌شه با تو هم حرف بزنم؟ اگه قول بدم توضیح‌ها وضاحت ندم چی؟"

لوسی خندید. در واقع یک خنده کوتاه، اما هنوز هم نشانه خوبی بود. "باشه."

"دوستت دارم لوسی."

"منم دوستت دارم". درو گوشی را قطع کرد و می‌دانست - به قول معلم‌های انگلیسی طی یک درک ناگهانی فهمید - که حس لوسی تفاوتی با حس او ندارد. بله، لوسی عاشق او بود و درو از این بابت مطمئن بود، اما امروز عصر در اوایل اکتبر لوسی زیاد دلش با او صاف نبود.

درو از این یکی هم مطمئن بود.

طبق برجسی که روی شربت سرفه و سرما خوردگی دکتر کینگ زده شده بود، بیست و شش درصد الکل در آن وجود داشت، اما بعد از این که کمی از آن شربت اشک را در چشم‌های درو جمع کرد و به شدت باعث سرفه‌اش شد. درو حدس زد شاید تولید کننده احتمالاً چیزی را در محتوا جا انداخته است. شاید این برای قفسه‌های فروشگاه بزرگ ۹۰ و نوشیدنی الکلی با طعم هلو و فایربال نیپس کافی بود. اما شربت توانست سینوس‌هایش را به خوبی پاک کند. وقتی با براندون صحبت می‌کرد، پسرش هیچ چیز غیرعادی در صدای پدرش حس نکرد. استیسی حال پدرش را پرسید. درو گفت که حساسیت دارد و همان دروغی که به لوسی گفته بود را تکرار کرد. حداقل با دخترش بحث نکرد، همان خونسردی همیشگی که درو می‌شناخت در صدای او بود.

آن بیرون هوا سرد بود. به نظر هوای گرم رو به پایان بود. درو لرز کرد و آتش خوبی را در اجاق روشن کرد. روی صندلی راکرش کنار آن نشست، یک قلپ دیگر از شربت دکتر کینگ خورد و یک کتاب قدیمی از آلد جان دی. مک دونالد خواند. از روی صفحه اول به نظر می‌رسید که مک دونالد شصت یا هفتاد کتاب نوشته بود. به نظر می‌آمد که در پیدا کردن کلمات یا عبارات مشکلی نداشته، و در پایان زندگی‌اش، حتی توانسته بود اعتبار حیاتی هم پیدا کند. چقدر خوش شانس بود.

درو چند فصل از کتاب را خواند و بعد به رختخواب رفت. امیدوار بود که فردا صبح سرما خوردگی‌اش بهتر شود و دیگر نیازی به شربت ضدسرفه نداشته باشد. خوابش آشفته و ناآرام بود. صبح فردا نمی‌توانست چیز زیادی به خاطر بیاورد. در یکی از خواب‌هایش در یک راهروی بی‌انتهای قدم گذاشته بود که در هر دو طرف درهای زیادی داشت. حس می‌کرد که یکی از آن‌ها حتماً راهی به بیرون وجود دارد، اما نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام یک را باز کند و قبل از این که بتواند انتخاب کند، با یک صبح سرد و روشن، مثانه‌ای پر و مفاصلی دردناک از خواب بیدار شد. به سمت دستشویی در انتهای سالن حرکت کرد. به ری دیویت و دستمال گل‌دارش هم فحش می‌داد.

هنوز هم تب داشت، اما به نظر کمی پایین آمده بود و ترکیب پودر سردرد گودی و شربت دکتر کینگ به علائم دیگر کمک کرده بود. کارش عالی پیش رفت. به جای هجده صفحه تنها ده صفحه نوشت، اما هنوز هم برای او فوق‌العاده بود. این حقیقت داشت که او باید هر از گاهی مکث می‌کرد و به دنبال جمله یا عبارت درست می‌گشت، اما این کار به خاطر عفونتی که در بدنش به جریان افتاده بود مختل شده بود. این کلمات و عبارات همیشه بعد از چند ثانیه می‌آمدند و به خوبی سر جای خود می‌نشستند.

داستان داشت جالب می‌شد. کلانتر جیم آوریل، قاتل را به زندان انداخته بود، اما حالا دار و دسته مسلح روی یک قطار برنامه‌ریزی نشده سوار شده بودند، قطاری شبانه که بهای آن توسط پدر ثروتمند اندی پریسکات پرداخت شده بود، حالا داشتند به شهر نزدیک می‌شدند. برخلاف داستان روستا، این کتاب بیشتر در مورد طرح داستان بود تا شخصیت‌ها و موقعیت‌ها. این کمی درو را نگران کرده بود؛ او به عنوان یک معلم و خواننده کتاب - که این دو با هم یکی نیستند، اما با هم مرتبط هستند - تمایل داشت روی طرح داستان، زبان و نماد تمرکز کند نه داستان، اما به نظر می‌آمد که تکه‌ها به خوبی در جای خود قرار می‌گیرند، انگار برای هم ساخته شده‌اند. از همه بهتر، یک ارتباط عجیب میان آوریل و پسر پریسکات ایجاد شده بود و مثل همان قطار شبانه چیزی به دور از انتظار را می‌ساخت.

به جای یک پیاده‌روی عصرگاهی، تلویزیون را روشن کرد و بعد از آن که قسمت راهنمای دیرک تی. وی. را روی صفحه خواند، بالاخره کانال هواشناسی را پیدا کرد. دسترسی به چنین تصاویری در این ناکجاآباد شاید بتواند یک روز دیگر او را سرگرم کند، اما امروز نه. کار طولانی با لپ‌تاپ حالا او را خسته کرده بود، تقریباً از پا افتاده بود. محض رضای خدا چرا او با دیویت دست داد؟ صد البته برای این که ادبش را نشان دهد این کار را انجام داده بود و این کاملاً قابل درک بود، اما چرا بعد از آن دستش را نشست؟

صد بار به این موضوع فکر کرده بود.

بله، و یک بار دیگر ذهنش را درگیر می‌کند. این یک جورایی او را یاد آخرین باری می‌اندازد که برای رمان نوشتن تلاش کرده بود، زمانی که او مدت‌ها بعد از آن که لوسی به خواب فرو می‌رفت بیدار بود و در ذهنش تمام پاراگراف‌های آن روز را خراب می‌کرد و دوباره می‌نوشت و آنقدر وسواس به خرج می‌داد که نابود می‌شد.

“بس کن. اینا مال گذشته‌س. الان رو بچسب. گزارش هواشناسی لعنتی رو نگاه کن.”

اما خبری از گزارش نبود؛ کانال هواشناسی هیچ‌وقت آنقدر ساده نبود. یک آپرای مسخره در مورد غم اجرا می‌شد. درو نتوانسته بود آن همه علاقه همسرش به کانال هواشناسی را که فقط توسط طرفداران هواشناسی دیده می‌شد، درک کند. انگار برای

نشان دادن اهمیت این یکی می‌خواستند روی یک چیز ناچیز هم اسم طوفان بگذارند. طوفانی که فروشندهٔ فروشگاه و همسرش در مورد آن هشدار داده بودند به طوفان پیپر معروف شده بود. مسخره‌تر از این اسم آن هم برای یک طوفان، تا به حال به گوش درو نرسیده بود. قرار بود این طوفان از ساسکاچوان روی خط شمال شرقی (که با لب‌های آن زن فروشنده یک جور خاصی بیان می‌شد) برای فردا عصر یا شب به آن منطقه برسد. با سرعت چهل مایل بر ساعت حرکت می‌کرد و به شصت و پنج تا هم می‌رسید.

گزارشگر هواشناسی، جوانی با ریش پرپشت بود که چشم‌های درو را اذیت می‌کرد. انگار در مورد این طوفان دارد با مصرع پنج ضربی شعر می‌گوید، می‌گفت: "شاید فکر کنین خیلی هم شدید نیست. ولی باید یادتون باشه که دما با رسیدن این طوفان به شکل ناگهانی افت می‌کنه، منظورم اینه که یخبندان می‌شه. بارون می‌تونه به برف تبدیل بشه و اونایی که به سمت شمال نیوانگلند میرن نمی‌تونن این یخبندان رو دست کم بگیرن".

با خودش می‌گوید: "شاید بهتره برم خونه".

اما این دیگر کتاب نبود که می‌خواست او را اینجا نگه دارد. فکر عبور از آن جادهٔ مزخرف بود که حالا او را خسته‌تر از همیشه کرده بود. و وقتی بالاخره تصمیم گرفت مثل یک متمدن عمل کند، باید می‌رفت تا کمی داروی سرماخوردگی بدون الکل تهیه کند.

گزارشگر هواشناسی می‌گفت: "البته مسئلهٔ اصلی اینه که این طوفان عزیز ما قراره با یه تیغهٔ فشار از سمت شرق مواجه بشه. این یه پدیدهٔ کاملاً غیرعاده. این یعنی دوست عزیز ما، شمال بوستون ممکنه با چیزی که یانکی‌ها بهش میگن روز سوم انفجار مواجه بشه".

درو فکر کرد: "گمشو بابا".

بعد از یک تلاش ناموفق برای چرت زدن - به قول لوسی - فقط از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد. می‌گفت: "گوش بده آقا"، درو از این‌طوری خطاب شدن متنفر بود، مثل این بود که ناخن را روی شیشه بکشند. "پیش بینی‌ها داره مدام بدتر می‌شه. باید برگردی خونه".

"لوسی، این یه طوفانه. همون چیزی که بابام همیشه بهش می‌گفت کلاه باد. جنگ هسته‌ای که نیست".
"باید الان که می‌تونی برگردی خونه".

دیگر خسته شده بود، از دست لوسی هم زیاد کشیده بود. "نه، باید همین جا بمونم".

"تو دیوونه‌ای". بعد تا جایی که درو یادش می‌آمد، لوسی برای اولین بار گوشی را روی او قطع کرد.

درو به محض این که از جایش بلند می‌شود، کانال هواشناسی را می‌گیرد و با خودش فکر می‌کند: "مثل سگی که دوباره به سراغ استفراغش برمی‌گردد، احمق هم حماقتش را تکرار می‌کند."

امیدوار بود که اخبار طوفان پاییزی پییر تغییر کرده باشد. به نظر بدتر نشده بود، اما بهتر هم نبود. با لوسی تماس گرفت ولی رفت روی پیغامگیر. شاید او منتظر بود که درو پیغام بگذارد؛ شاید هم نمی‌خواست با درو حرف بزند. به هر حال درو با آن مشکلی نداشت. او از دست درو عصبانی بود، اما دست کم این‌طوری خودش آرام می‌شد؛ هیچ عاقلی پانزده سال زندگی مشترک را سر یک طوفان خراب نمی‌کند، می‌کند؟ به خصوص همانی که اسمش پییر بود.

درو چند تخم مرغ نیمرو کرد و می‌خواست نیمی از آن را تا جایی که معده‌اش آن را پس نزند، بخورد. باقی غذا را در سطل آشغال ریخت و رو به روی لپ‌تاپش نشست و به سراغ نوشته‌ای با عنوان (بیت‌ریور ۳) رفت. او به سراغ جایی رفت که آخرین بار متن را تمام کرده بود، به فضای سفید صفحه نگاه کرد و بعد شروع به پر کردنش کرد. برای یک ساعت و خرده‌ای، کار درست پیش رفت و بعد دردسر شروع شد. همه‌چیز با صندلی را کر کلانتر آوریل و سه دستیار او که بیرون زندان بیت‌ریور نشسته بودند شروع شد.

آن‌ها باید بیرون و در مقابل اهالی شهر و دار و دسته دیک پریسکات می‌نشستند. این نقشه هوشمندانه آوریل برای دور کردن پسر پریسکات از دست آن عوضی‌ها بود که می‌خواستند جلوی آن‌ها را بگیرند. افسران پلیس باید جلوی چشم می‌آمدند، به خصوص دستیار کال هانت که از نظر قد و هیکل شبیه به پسر پریسکات بود.

هانت یک سرابی مکزیک‌ری رنگارنگ و یک کلاه سنگین داشت که با تزئینات نقره‌ای رنگ پوشانده شده بود. لبه بلند کلاه، صورتش را پوشانده بود. این خیلی مهم بود. این کلاه و سرابی برای هانت نبود؛ می‌گفت در این ظاهر احساس حماقت می‌کند. کلانتر آوریل اهمیتی نمی‌داد. او می‌خواست آدم‌های پریسکات این لباس‌ها را ببینند نه مردی که آن‌ها را پوشیده بود.

همه‌چیز خوب بود. روایت داستان هم عالی بود. بعد دردسر شروع شد.

کلانتر آوریل به دستیارانش گفت: "خیلی خب، حالا وقتش رسیده. باید خودمون رو به تمام کسانی که می‌خوان ما رو ببینن نشون بدیم. اون زندانی رو بیارین. می‌خوام مطمئن بشم که اون عوضی‌هایی که روی سقف سوار شدن ببینن کلانتر داره با دستیارهای احمقش مست می‌کنه."

هانت با ناله گفت: "باید این کلاه رو هم بذارم؟ عمراً اگه دوباره این کار رو بکنم."

"چیزی که باید حواست بهش باشه اینه که این یه شب رو جای اون بازی کنی. حالا هم زود باش. فقط کافیه این صندلی‌های را کر رو بیاریم بیرون و..."

همان جا بود که درو خشک‌اش زد. تصویر دفتر کار کلانتر با آن سه صندلی را که در بستر ریور، جلوی چشمانش بود. چون باید یکی هم برای خود آوریل اضافه می‌کرد. این اهمیتی زیادی نسبت به آن کلاه سنگین و پوشاننده صورت کال هانت نداشت، و چهار صندلی را که هم کل اتاق را پر می‌کرد. ایده صندلی‌های را که کاملاً با اجرای قانون متناقض بود، حتی در یک شهر کوچک در بستر ریور. مردم به آن می‌خندیدند. درو تمام جمله را پاک کرد و به چیزی که باقی مانده بود نگاه کرد.

فقط بیا این ...

این چی؟ صندلی‌ها؟ اصلاً دفتر کلانتر چهار صندلی دارد؟ به نظر بعید می‌آمد. درو با خودش گفت: "اتاق انتظار که نداره". و پیشانی‌اش را پاک کرد. "حتی" ... یک عطسه او را غافلگیر کرد و حتی نتوانست جلوی دهانش را بپوشاند و صفحه لپ‌تاپ با ذرات آب دهان پوشیده شد و روی کلمات پاشید.

"لعنتی! آشغال لعنتی!"

دستش را دراز کرد تا یک دستمال بردارد تا صفحه را تمیز کند، اما جعبه دستمال خالی شده بود. در عوض دستمال پارچه‌ای ظروف را برداشت و وقتی صفحه را تمیز کرد، به این فکر می‌کرد که چقدر آن دستمال شبیه به دستمال ری دیویت است. همان دستمال گل‌دار لعنتی.

فقط بیا این ...

یعنی تبش بدتر شده بود؟ درو باور نمی‌کرد و فقط می‌خواست باور کند گرمایی که احساس می‌کند - علاوه بر سردردی که داشت - تنها در اثر فشار زیادی بود که برای حل مشکل صندلی‌های را که به خودش وارد کرده بود، اینطوری می‌توانست ادامه دهد، اما قطعاً به نظر می‌رسید...

این بار خواست تا قبل از شروع عطسه رویش را برگرداند. این بار نه یکی، بلکه سه تا پشت هم از راه رسید. حس می‌کرد با هر کدام از آن‌ها سینوس‌هایش ورم می‌کنند. مثل لاستیک‌هایی که بیش از حد باد می‌شوند. گلویش هم مثل گوشش درد گرفته بود.

فقط بیا این ...

ناگهان ایده‌ای به ذهنش رسید. نیمکت! یک نیمکت در دفتر کلانتر بود که مردم می‌توانستند تا زمانی که کارشان انجام شود، روی آن بنشینند. خندید و خودش را تشویق کرد. چه بیمار باشد چه نباشد، تکه‌ها به خوبی کنار هم چیده می‌شوند. اغلب به نظر می‌آمد که خلاقیت خیلی خوب روی محور خودش می‌چرخد، بدون این که به جسم بیمارش توجهی داشته باشد. فلانری اکانور به لوپوس مبتلا بود. استنلی ال‌کین به تصلب بافت‌ها دچار بود. فیودور داستایفسکی صرع داشت و اکتیویا باتلر هم از اختلال در خواندن رنج می‌برد. یک سرماخوردگی ساده یا حتی آنفولانزا در مقایسه با این‌ها چیزی نبود. او می‌توانست به خوبی

کار کند. این نیمکت هم همین را ثابت کرد، نیمکت خیلی خلاقانه بود.

“فقط بیا این نیمکت رو ببریم بیرون و یه کم نوشیدنی بخوریم”.

جپ لئونارد پرسید: “ولی ما که قرار نیست واقعاً نوشیدنی بخوریم کلانتر”؟

نقشه به دقت برای او توضیح داده شده بود، اما جپ روشن‌ترین چراغ در آن...

روشن‌ترین چراغ در آن چهلچراغ؟ خدای من نه، این کلمه زیاد مناسب نیست. یا شاید هم هست؟ بخش اول در دهه ۱۸۸۰ بوده، اما بخش دوم در آن زمان، بله وجود داشته. اگر به اینترنت دسترسی داشت حتماً انواع مختلف قدیمی آن را چک می‌کرد، اما نتوانست. اینجا فقط دویست کانال تلویزیونی داشت که همه‌شان به دردخور بودند.

بهتر بود از تشبیه دیگری استفاده می‌کرد. البته اگر اصلاً تشبیه به حساب بیاید؛ درو کاملاً مطمئن نبود. شاید این فقط یک جور مقایسه بود... نه، این یک تشبیه بود. مطمئن بود. البته تقریباً.

مهم نبود، نکته اصلی این نبود و اصلاً قرار نبود یک تمرین سر کلاس باشد، این یک کتاب بود. کتاب خودش، برای همین به نوشتن ادامه داد. نگاهش را روی جایزه نهایی نگه داشته بود.

رسیده‌ترین هندوانه در آن کشتزار چطور بود؟ یا مثلاً سریع‌ترین اسب در مسابقه؟ نه، این‌ها خوب نبودند، اما...

بعد جرقه زده شد. یک معجزه شد! خم شد و سریع آن را تایپ کرد.

نقشه به دقت برای او توضیح داده شده بود، اما جپ باهوش‌ترین بچه آن کلاس نبود.

درو که حالا -به معنای واقعی- راضی شده بود، از جا بلند شد و یک کم از شربت دکتر کینگ خورد و بعد یک لیوان آب رویش داد تا مزه‌اش را از دهانش ببرد: یک ترکیب نفرت‌انگیز با مزه آب بینی و داروی سرماخوردگی.

“این عین همون موقع س. درست همون چیزی که سر داستان روستا اتفاق افتاد”.

می‌توانست به خودش بگوید که این حقیقت ندارد، این که این بار فرق دارد، این که دیگر آن چرخه واضح، زیاد هم واضح به نظر نمی‌رسید، چون او تب داشت، تب بالایی که به خوبی آن را حس می‌کرد و همه‌اش هم به خاطر آن دستمال گل‌دار لعنتی بود.

نه تو بهش دست نزدی، فقط با اون دست دادی. تو با دستی دست دادی که اون دستمال رو نگه داشته بود.

“آره، با دستی دست دادم که او دستمال رو نگه داشته بود”.

به سراغ شیر آب رفت و آبی به صورتش زد. این کار کمی حالش را بهتر کرد. او کمی از پودر سردرد را با آب ترکیب کرد و آن را خورد، بعد به سمت در رفت و آن را باز کرد. مطمئن بود که گاو ماده هنوز آن بیرون است، آنقدر مطمئن بود که برای یک لحظه -به لطف تبی که داشت- آن را در کنار جایی که ابزار را گذاشته بودند، می‌دید، اما در واقع فقط یک سایه بود که با نسیمی خفیف

تکان می خورد.

چند نفس عمیق کشید. "هوای خوب رو به ریه هام می کشم و هوای بد رو بیرون میدم. دیوونگی کردم که با اون یارو دست دادم".

درو به داخل برگشت و پشت لپ تاپ نشست. پافشاری به نظر ایده بدی می آمد، اما اگر کاری نمی کرد همه چیز بدتر می شد. برای همین شروع به نوشتن کرد، سعی کرد بادی را که بادبان هایش را تکان داد و او را تا اینجا پیش برد دوباره هدایت کند. اول به نظر می رسید که دارد خوب پیش می رود، اما وقت ناهار - نه این که زیاد اشتها داشته باشد - دیگر بادبان هایش به کار نمی آمدند. شاید واقعاً بیمار شده بود، خیلی شدیدتر از قبل.

"انگار دیگه کلمه ها به ذهنم نمی رسن".

این همان چیزی بود که به لوسی گفته بود، همین طور به آل استامپر؛ اما این حقیقت نداشت. این چیزی بود که می توانست به زبان بیاورد تا آن ها فکر کنند ذهنش بسته شده، چیزی که در نهایت با آن راهش را پیدا می کند. در حقیقت، قضیه برخلاف این بود. کلمات زیادی به ذهنش می رسید. بیشه یا توده درختان؟ بسوزاند یا خیره کند؟ یا خیره نگه دارد؟ آن شخصیت در داستان چشم های فرو رفته ای داشت یا چشم هایش گود رفته بود؟ اوه، اگر چشم هایش گود رفته باشد، خوب است، فرو رفته باشد چطور؟

ساعت یک همه چیز را خاموش کرد. دو صفحه نوشته بود و حس می کرد دوباره دارد به همان مرد مضطرب و عصی ای تبدیل می شود که سه سال پیش نزدیک بود خانه اش را آتش بزنند. می توانست به خودش بگوید که بیخیال جزئیاتی مثل صندلی را کر یا نیمکت شود و بگذارد داستان، خودش او را پیش ببرد، اما وقتی به صفحه نگاه کرد، انگار تمام کلمات غلط به نظر می رسیدند. انگار هر کلمه چیز بهتری در پس خود داشت که فقط از دید او پنهان شده بود.

یعنی احتمال داشت که او به آلزایمر مبتلا شده باشد؟ اصلاً می شد؟

به خودش گفت: "احمق نشو". و از تودماغی حرف زدن خودش نگران شد. صدایش هم گرفته بود. به زودی صدایش به طور کامل قطع می شد. غیر از خودش هیچ کس نبود که با او حرف بزنند.

"گمشو برو خونه. اون جا حداقل می تونی با زن و بچه ت حرف بزنی".

اما اگر این کار را می کرد، کتاب را از دست می داد. او این را به اندازه ای که اسم خودش را بلد بود می دانست. بعد از چهار پنج روز می توانست به فالماوٹ برگردد و این گونه حالش بهتر می شد، تمام نوشته های بیتر ریور را طوری باز می کرد که انگار کس دیگری آن ها را نوشته، یک داستان غریب که اصلاً نمی دانست چطور باید آن را تمام کند. اگر الان آن جا را ترک می کرد، یک هدیه بارزش را دور می انداخت که ممکن بود دیگر هیچ وقت به او تعلق نگیرد.

دختر رُی دیویت گفته بود کله شق بازی درآورده و کارش به سینه پهلوی کشیده، این یکی هم یک احمق دیگر بود. قرار بود او هم همین حماقت را بکند؟

بانو یا ببر؟ کتاب یا زندگی اش؟ واقعاً این انتخاب سخت بود یا داشت شلوغش می کرد؟ معلوم بود که نه، اما حس می کرد دارد لبریز می شود و از این بابت شک نداشت.

“خواب. باید یه کم بخوابم. وقتی بیدار شدم تصمیم می گیرم.”

پس کمی دیگر از اکسیر معجزه آسای کینگ - یا هرچه که اسمش بود - خورد و از پله ها به سمت اتاقی رفت که در کنار لوسی در آن می خوابید. به خواب رفت و وقتی بیدار شد، باد و باران از راه رسیده بود و انتخاب برای او معنایی نداشت. باید یک تماس می گرفت. هنوز این امکان را داشت.

(nbookcity.com)

"سلام، عزیزم. منم. اذیتت کردم. واقعاً معذرت می‌خوام".

لوسی این حرف را کاملاً نادیده گرفت. "به نظر میاد که این حساسیت فصلی نباشه آقا. انگار مریض شدی".

گلویش را صاف کرد و گفت: "فقط یه سرماخوردگیه. فکر کنم یک کم هم سنگینه".

این صاف کردن گلو او را به سرفه انداخت. روی گوشی عتیقه را گرفت، اما به هر حال لوسی می‌توانست صدایش را بشنود. باد شدت گرفت و باران محکم به پنجره‌ها می‌خورد و چراغ‌ها چشمک می‌زد.

"خب، حالا چی؟ می‌خوای خودتو قایم کنی؟"

"فکر کنم باید همین کار رو بکنم". سریع می‌گوید. "این بار قضیه کتاب نیست، اگر فکر می‌کردم امنیت هست برمی‌گشتم، اون طوفان دیگه رسیده به اینجا. لامپ‌ها چشمک می‌زنن. حتماً برق کامل قطع می‌شه و قبل از تاریکی هم تلفن قطع می‌شه. این جاسکوت می‌کنم چون قراره بگی من که بهت گفته بودم!"

"من که بهت گفته بودم. و حالا که وضعیت این‌طوری شده حالت تا چه حد بده؟"

"زیاد بد نیستم". این دروغ، خیلی بزرگ‌تر از دروغ خراب بودن ماهواره بود. حس خیلی بدی داشت، اما می‌دانست که اگر این را نمی‌گفت لوسی خیلی جدی با او برخورد می‌کرد. یعنی لوسی با پلیس‌های پرسک آیل تماس می‌گرفت تا درخواست امداد و نجات بدهد؟ حتی در این وضعیت هم به نظر می‌رسید که واکنش بی‌موردی باشد. هرچند شرم‌آور هم بود.

"از این وضع متنفرم درو. از این که تو دوری و همیشه بهت دسترسی داشت. مطمئنی که نمی‌تونی راه بیافتی؟"

"شاید قبل از این می‌تونستیم، اما قبل از این که بخوابم، یه کم داروی سرماخوردگی خوردم و زیادی خوابیدم. حالا دیگه جرات ندارم خطر کنم. هنوزم شکاف و راه آب‌های پارسال زمستون اینجا هست. همچین بارون شدیدی می‌تونه تمام جاده رو بیره زیر آب. شاید ماشین ما بتونه عبور کنه، اما اگه نتونه، توی شش مایلی کلبه و نه مایلی فروشگاه بزرگ ۹۰ گیر می‌کنم".

سکوت شد و درو می‌توانست در ذهن خودش بشنود که لوسی این‌طور فکر می‌کند: "باید عاقلانه رفتار می‌کردی، نکردی، بازم یه کار احمقانه دیگه کردی... گاهی "من که بهت گفته بودم" کافی نیست".

باد می‌وزید و چراغ‌ها را خاموش و روشن می‌کرد - یا شاید هم آن‌ها را به لکنت انداخته بود- در گوشی صدای خرخر آمد و بعد دوباره از بین رفت.

"درو، هنوز پشت خطی؟"

"این‌جام".

"چرا تلفن این‌طوری شد؟"

“منم شنیدم.”

“غذا داری؟”

“خیلی زیاد.” اما اصلاً میلی به خوردن نداشت.

لوسی نفس عمیقی کشید. “پس استراحت کن. امشب، اگه هنوز تلفن کار می‌کرد بهم زنگ بزن.”

“باشه. و وقتی هوا آروم شد میام خونه.”

“اگه درخت توی جاده افتاده باشه نمی‌تونی این کار رو بکنی. مگه این که یکی بیاد و جاده رو باز کنه.”

درو گفت: “خودم اونا رو می‌کشم کنار. ارّه بابام توی قسمت ابزار هست، مگه این که یکی از مستاجرهای اون رو با خودش برده

باشه. تمام بنزینی که توی دبه بوده بخار شده، اما هنوز می‌تونم از بنزین ماشین استفاده کنم.”

“البته اگه مریضی شدیدتر نشه.”

“نمیشه...”

“به بچه‌ها می‌گم که حالت خوبه.” حالا لوسی بیشتر با خودش حرف می‌زند تا درو. “نمی‌خوام اونا رو هم نگران کنم.”

“خوبه...”

“این خیلی افتضاحه درو.” لوسی از این که درو وسط حرفش بپرد متنفر بود، اما خودش همیشه این کار را می‌کرد. “می‌خوام این

رو بدونی. وقتی خودت رو توی این موقعیت‌ها قرار میدی، یعنی ما رو هم درگیر کردی.”

“متأسفم.”

“هنوز هم کتاب خوب پیش میره؟ بهتره که این‌طور باشه. باید ارزش این همه نگرانی رو داشته باشه.”

“خوب پیش میره.” دیگر از این بابت مطمئن نیست، اما غیر از این چه می‌تواند بگوید؟ بگوید لوسی دوباره همه چیز به گند

می‌خوره و تازه مریض هم شدم؟ این ذهن لوسی را آرام می‌کند؟

لوسی نفس عمیقی می‌کشد. “خیلی خب. تویه دیوونه‌ای. اما دوستت دارم.”

“دوستت دارم...”

باد شدت گرفت و ناگهان تنها چراغ درون کلبه هم خاموش شد. “لوسی، برق قطع شد.” درو خودش را آرام نشان داد و این

خوب بود.

لوسی گفت: “به قسمت ابزار نگاه کن، شاید یه فانوس اون‌جا باشه...”

خرخر دیگری در گوشی شنیده شد و بعد هیچ چیزی جز سکوت شنیده نشد. گوشی عتیقه را سرجایش گذاشت. حالا خودش

مانده بود و خودش.

یک ژاکت قدیمی و بوی ناگرفته را از جالباسی کار در برداشت و تمام تلاشش را کرد که در تاریکی خودش را به قسمت ابزار برساند. یک دستش را بالا گرفت تا شاخه‌های کنده شده در جریان باد به صورتش نخورند. شاید به خاطر بیماری‌اش بود، اما حس می‌کرد که باد با سرعت چهل مایل در ساعت می‌وزد. بین کلیدها دنبالش می‌گشت، آب سرد به جای یقه بالا آورده شده ژاکت پشت گردنش می‌چکید و باید سه کلید را قبل از این که کلید درست را پیدا کند، روی قفل امتحان می‌کرد. باید یک بار دیگر کلید را در می‌آورد و در قفل فرو می‌کرد تا بچرخد و وقتی بالاخره باز شد، او خیس شده بود و سرفه می‌کرد.

آنجا تاریک و پر از سایه بود، اما به قدر کافی روشن بود که بتواند اره‌ی پدرش را روی میزی در انتهای اتاقک ببیند. چند اره کوچک هم دیده می‌شد. یکی از آن‌ها دو دسته داشت، شاید به درد می‌خورد، چون آن اره قدیمی دیگر خیلی فرسوده شده بود. بدنه زرد رنگ آن با روغن کهنه پوشانده شده بود و دندانه‌هایش به شدت ساییده شده بود و امکان نداشت با این وضعیت بتواند حتی یک سیم را ببرد.

در مورد فانوس حق با لوسی بود. دو فانوس روی قفسه سمت راست کنار در بود که یک گالن نفت هم کنارش روی زمین گذاشته بودند، اما یکی از آن‌ها کاملاً بلااستفاده بود. حبابش شکسته بود و دستگیره‌اش کنده شده بود. آن یکی سالم به نظر می‌آمد. روکش برآقی روی قسمت سوختش را پوشانده بود که این خوب بود؛ با دست‌هایش آن‌ها را لمس کرد. بعید می‌دانست بتواند آن را تمیز کند. با خودش غر می‌زد: "باید زودتر به این فکر می‌افتادم. باید زودتر می‌رفتم خونه. وقتی هنوز وقت داشتم".

وقتی درو قوطی سوخت را زیر نور ضعیف غروب برد، دید که پدرش روی برچسب روی آن نوشته: از این بنزین بدون سرب استفاده کن! درو قوطی را تکان داد. نصفه بود. زیاد خوب نبود، اما شاید برای سه روز کافی باشد، البته اگر بتواند از آن استفاده کند.

قوطی و آن فانوس سالم را برداشت و با خودش به داخل برد و آن‌ها را روی میز پذیرایی چید. بعد یک فکر دیگر به سرش زد. دست‌هایش می‌لرزید و این باعث شده بود کمی از بنزین به بیرون پس بدهد. فانوس را در سینک گذاشت و آن ژاکت قدیمی را از تنش درآورد. قبل از آن که بتواند در مورد روشن کردن فانوس تصمیم بگیرد، دوباره سرفه شروع شد. روی یکی از صندلی‌های میز پذیرایی نشست و آن قدر سرفه کرد که نزدیک بود از حال برود. باد زوزه می‌کشید و چیزی روی سقف افتاد. شاخه‌ای بزرگ‌تر از آن چیزی که با دستش کنار زده بود. از صدایش معلوم بود.

وقتی سرفه‌اش آرام شد، در مخزن فانوس را باز کرد، بعد به دنبال یک قیف گشت. چیزی پیدا نکرد. برای همین یک نوار آلومینیومی پیدا کرد و بنزین را با آن توی مخزن فانوس ریخت. از بخارش دوباره به سرفه افتاد، اما خودش را کنترل کرد تا بتواند مخزن را کامل پر کند. وقتی تمام شد، پیشانی‌اش را روی دستش روی پیشخوان تکیه داد. سرفه کرد و به نفس تنگی افتاد.

بالاخره رد شد، اما حالا تبش بالاتر رفته بود. وقتی فانوس را روشن کرد - اگر این همه تلاش جواب می داد - می توانست یک آسپرین، کمی پودر سردرد و شربت کینگ بخورد تا بهتر شود.

کمی پمپ می زند تا فشار بیشتر شود و بعد شیر را باز می کند. بعد یک کبریت از آشپزخانه برمی دارد و آن را روی فیتيله نگه می دارد. برای یک لحظه هیچ اتفاقی نمی افتد، اما بعد فیتيله روشن می شود و آن قدر روشن می شود که او اخم هایش را در هم می کشد. فانوس را به سمت تنها قفسه کلبه می برد و به دنبال چراغ قوه می گردد. چند دست لباس و یک جلیقه نارنجی رنگ برای شکار و البته آن کفش های اسکی روی یخ قدیمی را - اصلاً یادش نبود که با برادرش گاهی در زمستان ها اسکی روی یخ می رفتند - کلاه و دستکش و یک جاروبرقی الکترو لوکس هم دید که به اندازه آن اتاقک ابزار به درد بخور بود. خبری از چراغ قوه نبود. صدای باد حالا در گوشش می پیچید. باران به شیشه پنجره ها می خورد. حالا نور ضعیف هم کم کم از بین می رفت و درو فکر می کرد شب طولانی ای در انتظارش است. تلاشش برای رفتن و پیدا کردن فانوس خسته اش کرده بود، اما حالا که این کارها را کرده بود وقت کافی برای نگرانی داشت. او به خاطر کتابی آن جا گیر افتاده بود که - حالا می توانست اقرار کند - کم کم داشت دیگران را از بین می برد. او گیر افتاده بود، مریض بود و مدام حالش بدتر می شد.

با یک صدای گرفته جدید گفت: "ممکنه این جا بمیرم. واقعاً ممکنه بمیرم."

بهتر بود به آن فکر نکند. بهتر بود اجاق هیزمی را پر کند و آن را راه بیاندازد. چون قرار بود شب بلندی در پیش داشته باشد. قرار است دما با رسیدن طوفان به شدت افت کند، این همان چیزی نیست که گزارشگر هواشناسی گفت؟ و زنی که پشت پیشخوان بود و به لبش آویز داشت هم همین را گفت. درست همین تشبیه را به کار برد - البته اگر این یک تشبیه باشد -، گفت که دما مثل شینی که از روی میز پایین می افتد افت می کند.

این، درو را به ماجرای جپ برگرداند که باهوش ترین فرد کلاس نبود. واقعاً این طور بود؟ یعنی واقعاً درو این طور فکر می کرد؟ چه تشبیه مسخره ای - البته اگر یک تشبیه باشد - نه تنها ضعیف بود بلکه اصلاً هم به درد نمی خورد. وقتی اجاق را پر کرد، ذهن داغ شده از تبش حالا در مخفی را باز کرده بود و با خودش گفت با یک ساندویچ پیک نیک راه میندازم.

بهتر شد.

همه اش تو خالی است.

باز هم بهتر. چون داستان در فضای غربی اتفاق می افتد.

چه بگوید؟ احمق تر از یک حیوان. باهوش به اندازه یک تکه سنگ. تیز به اندازه یک کاغذ...

بس کن! مشکل همین بود. مشکل همین در مخفی بود. چون...

با صدای خراشیده گفت: "هیچ اختیاری در مقابلش ندارم". بعد فکر کرد: احمق به اندازه قورباغه ای که مغزش پوکیده.

درو سرش را به دستش تکیه داد. سردردش شدت گرفته بود. دوباره و دوباره این کار را تکرار کرد. وقتی دیگر طاقتش طاق شد، صفحه مجله زیر دستش را مچاله کرد و روی بخاری یک ضربدر کشید. نگاه می کرد تا شعله ها آن را بسوزانند.

کبریت روشن را در دستش نگه داشته بود و به کاغذهای بیتر ریور نگاه می کرد که کنار چاپگر گذاشته شده بود و به این فکر می کرد که اگر شعله به آن ها بگیرد چه می شود. وقتی می خواست داستان روستایی بالای تپه را بسوزاند قصد نداشت کل خانه را به آتش بکشد، شعله های آتش خیلی از دیوارهای اتاق کارش فراتر رفتند، اما این جا در جاده مزخرف خبری از ماشین های آتش نشانی نبود. و اگر طوفان به این آتش می رسید متوقف نمی شد، چون کلبه خودش قدیمی و خشک بود. قدیمی به اندازه چرک، خشک به اندازه...

کبریت سوخت و به انگشتانش رسید. درو آن را تکان داد و خاموش کرد و به درون اجاق انداخت و در آن را بست. "کتاب بدی نیست و من هم قرار نیست این جا بمیرم. این اتفاق نمی افته."

فانوس را خاموش کرد تا سوخت را نگه دارد. بعد روی صندلی ای نشست که شب ها روی آن کتاب جان دی. مک دونالد و المور لئونارد را می خواند. حالا نور زیادی برای خواندن وجود نداشت، آن هم با فانوس خاموش. شب رسیده بود و تنها نور روشن در کلبه چشم سرخ آتش درون اجاق هیزمی بود که از شیشه دریچه آن پیدا بود. درو صندلی را کمی به اجاق نزدیک کرد و دست هایش را دور خودش پیچید تا لرز نکند. باید آن بلوز و شلوار نمناک را عوض می کرد و بلافاصله چیز دیگری می پوشید تا حالش بدتر نشود. داشت به این فکر می کرد که خوابش برد.

چیزی که او را بیدار کرد یک صدای ترک و شکستگی از بیرون بود. بعد یک صدای شدیدتر آمد و بعد هم یک کوبش که زمین را لرزاند. یک درخت افتاد، درختی که به نظر می‌رسید خیلی بزرگ است.

آتش درون اجاق هیزمی تا آخرین ذره سوخته بود و سیاه و خاکستر شده بود. درو می‌شنید که باد گرد و خاک را به شیشه‌ها می‌کوبد. سالن بزرگ طبقه پایین حداقل برای حالا بهتر بود، اما دمای بیرون به شدت افت کرده بود چون باران به برف تبدیل شده بود.

درو سعی کرد زمان را چک کند، اما ساعتش به مچ دستش نبود. فکر کرد آن را روی میز کنار تختخواب جا گذاشته، هرچند مطمئن نبود. همیشه می‌توانست زمان و تاریخ را روی لپ‌تاپش ببیند، اما چه فرقی می‌کرد؟ نصفه شب بود و او وسط جنگل گیر کرده بود. آیا این اطلاعات به دردش می‌خورد؟

فکر کرد که همین‌طور است. نیاز داشت ببیند که درخت روی ماشین نیافتاده باشد. هرچند "نیاز" کلمه خوبی نبود، نیاز برای چیزی به کار می‌رفت که لازم بود داشته باشد، یعنی اگر آن چیز تامین می‌شد می‌توانست وضعیت را بهتر کند و هیچ چیز در این شرایط قابل تغییر نبود. این یک موقعیت خاص بود یا نه؟ بیشتر یک چیز عادی بود تا یک موقعیت، عادی در این جا به این معنا بود که...

"بس کن، می‌خواهی خودت رو دیوونه کنی؟"

مطمئن بود که قطعاً بخشی از وجودش این را می‌خواهد. جایی در سرش، قسمت کنترل کننده در حال دود کردن بود و مدارشکن‌هایش در حال سوختن بودند و یک دانشمند دیوانه از هیجان دو مشتش را در هوا تکان می‌داد. به خودش می‌گفت به خاطر تب است. وقتی داستان روستا بد پیش رفت به این حال دچار نشده بود. حتی در دو کتاب دیگر هم همین‌طور، حداقل از نظر جسمی خوب بود.

از جا بلند شد و از دردی که به جان مفاصلش افتاده بود خم به ابرو آورد و به سمت در رفت، سعی کرد آن را محکم بگیرد، اما باد آن را از دستش در آورد. لباس‌هایش به تنش چسبید و موهایش از روی پیشانی‌اش کنار رفت. شب سیاه بود - سیاه به اندازه چکمه‌های شیطان، سیاه به قدر یک گربه سیاه در یک معدن ذغال سنگ، سیاه مثل یک موش خرما توی سوراخ - اما در فاصله‌ای دورتر می‌توانست ماشین و درختی را که شاخه‌هایش بالای آن تکان تکان می‌خورد ببیند. هرچند که مطمئن نبود، فکر می‌کرد درخت روی ماشین و اتاقک ابزار افتاده، شک نداشت که سقفش را له کرده.

با شانه محکم در را بست و آن را قفل کرد. می‌خواست به رختخواب برود. از کنار پیشخوان آشپزخانه با کمک نور لرزان فانوس رد شد. حالا کلبه در نگاه او چیزی فرا واقعی بود که توی یک حباب ظاهر شده بود و قرار بود همان‌طور بماند. آن را جلوی

خودش گرفت و از پله‌ها رد شد، همان‌جا بود که صدای خراشی را روی در شنید.

به خودش گفت: "شاخه درخت بوده. باد اون رو از درخت جدا کرده و شاید روی پادری جلوی در افتاده. چیزی نیست. برو بگیر بخواب".

دوباره صدای خراش روی در تکرار شد، آن‌قدر آرام که اگر باد در آن لحظات سر و صدا نمی‌کرد او چیزی نمی‌شنید. صدایش مثل یک شاخه نبود؛ مثل چنگ یک دست روی در بود. مثل کسی که طوری در آن طوفان گیر افتاده که حتی نای در زدن ندارد و فقط می‌تواند دستش را روی در بکشد. اما هیچ کس نمی‌توانست آن بیرون باشد... می‌توانست باشد؟ درو مطمئن بود؟ هوا خیلی تاریک بود، سیاه مثل چکمه‌های شیطان.

درو به سمت در رفت و قفل در را باز کرد. فانوس را بالا گرفت. هیچ کس آن‌جا نبود. وقتی می‌خواست دوباره در را ببندد، روی زمین را نگاه کرد و یک موش را دید. خیلی بزرگ نبود، اما کوچک هم نبود. روی پادری جلوی در افتاده بود، یکی از پاهایش روی هوا- صورتی، و به طرز عجیبی شبیه پای انسان بود، مثل دست یک نوزاد - کشیده بود و هنوز هم در هوا حرکت می‌کرد. بدن قهوه‌ای-سیاه کرک مانندش با تکه‌ای کوچک از برگ، شاخه و ذراتی از خون پوشیده شده بود. چشم‌های درشت و سیاه رنگش به درو خیره شده بود. از پهلوی نفس نفس زدنش معلوم بود. آن بچه صورتی هنوز هم در هوا چیزی را می‌خراشید و صدایی جزئی را ایجاد می‌کرد.

لوسی از حیوانات جونده متنفر بود، اگر دیده بود که یک موش در طول این زمین حرکت می‌کند، سرش را از تنش جدا می‌کرد و گفتن این که یک موزی کوچولو را دیده کمکی نمی‌کرد و بدون شک بیشتر از قبل او را می‌ترساند. درو خودش زیاد روی حیوانات جونده حساس نبود، اما می‌دانست که می‌توانند بیماری‌هایی را منتقل کنند - ویروس هاناتا، تب موش و البته این‌ها دو تا از مهم‌ترین‌ها بودند - اما هیچ‌وقت به اندازه لوسی از آن‌ها متنفر نبود. در مورد این یکی بیشتر افسوس می‌خورد. شاید به خاطر آن پای صورتی‌اش بود که هنوز هم در هوا تکان می‌خورد. یا شاید هم به خاطر آن غم کوچکی که در نور فانوس در چشم‌هایش می‌دید. آن پایین افتاده بود و با خون روی پوستش و زیر دهانش به درو نگاه می‌کرد. شاید از داخل خونریزی داشت و در حال مردن بود.

درو خم شد، یک دستش را روی رانش گذاشت. با آن یکی دست فانوس را برای دید بهتر به او نزدیک کرد. "تو توی اتاقک ابزار بودی مگه نه؟"

تقریباً مطمئن بود. وقتی درخت افتاد و سقف اتاقک را خراب کرد، خانه آقای موش خوشحال را خراب کرد. یعنی یک شاخه درخت یا یک تکه از سقف او را مجروح کرده بود؟ شاید یک سطل رنگ روی او افتاده؟ نکند آره قدیمی مک کولاش پدر از روی میز روی او افتاده؟ اهمیتی نداشت. هرچه که بود او را زخمی کرده و یا حتی کمرش را شکسته بود. او به قدر کافی جان داشته تا

خودش را به آن جا برساند.

دوباره باد شدت گرفت، برف را به صورت داغ درو می زد. یخ های تیغ مانند به شیشه حباب فانوس می خوردند، صدای هیس ماندی ایجاد می کردند، آب می شدند و از شیشه به پایین سرازیر می شدند. موش نفس نفس می زد. درو فکر کرد: "این موش بیچاره روی این پادری افتاده و به کمک احتیاج داره". البته این موش بیچاره روی پادری به چیزی بیشتر از یک کمک نیاز نداشت. نیازی نبود که یک دانشمند باشی تا بفهمی.

درو می توانست به آن کمک کند.

درو به سمت شومینه خاموش رفت، یک لحظه مکث کرد و به سرفه افتاد و بعد خم شد تا یک سری از ابزار شومینه را ببیند. میله را دید، اما فکر این که آن را در بدن موش فرو ببرد اخمی به ابروهایش انداخت. در عوض خاک انداز را برداشت. فقط یک حرکت محکم و درست می توانست آن را از این فلاکت دریاورد. بعد می توانست او را تا روی پله ها ببرد. اگر امشب را زنده می ماند بهتر بود چون او اصلاً دلش نمی خواست فردا پا روی جنازه یک موش بگذارد.

با خودش فکر کرد: "چه جالب اول که دیدمش می خواستم زنده بمونه، اما حالا تصمیم گرفتم این لعنتی رو بکشم".

موش هنوز هم روی پادری افتاده بود. برف روی پوستش می نشست. آن پای صورتی رنگ - که خیلی خیلی شبیه دست انسان بود - هنوز در هوا تکان می خورد، هر چند حالا آرام تر بود.

درو گفت: "می خوام کمکت کنم". خاک انداز را بلند کرد، اول آن را تا سر شانه اش بالا برد تا ضربه محکمی بزند... بعد آن را پایین آورد. اما چرا؟ به خاطر آن پای صورتی که آرام حرکت می کرد؟ به خاطر چشم های سیاهش؟

درخت روی خانه موش افتاده بود و آن را زخمی کرده بود و او خودش را به کلبه رسانده بود. خدا می داند چقدر برای این کار تلاش کرده بود، و این مزد زحماتش بود؟ یک ضربه دیگر، ضربه نهایی؟ درو خودش هم احساس می کرد این روزها ضربه خورده است و چه مضحک باشد چه نباشد، او کمی با موش همدردی می کرد.

در عین حال، باد سرما را به تن اش انداخته بود. برف به صورتش می خورد و دوباره لرز کرده بود. باید در را می بست و نمی خواست موش را در تاریکی رها کند، آن هم روی آن پادری، جلوی در.

درو فانوس را روی زمین گذاشت و از خاک انداز استفاده کرد تا موش را بردارد. به سمت اجاق رفت و خاک انداز را کج کرد تا موش را روی زمین بگذارد. آن پای صورتی هنوز تکان می خورد. درو دستش را روی زانوهایش گذاشت و آن قدر سرفه کرد تا گلویش خشک شد و چشمانش سیاهی رفت. وقتی بهتر شد فانوس را برداشت و به سمت صندلی رفت و نشست.

گفت: "زود باش دیگه، بمیر. حداقل از اون هوا نجات دادم و می تونی این جا که جات گرمه بمیری".

فانوس را خاموش کرد. حالا فقط نور ضعیف شعله ها دیده می شد. آن پای صورتی کوچک مدام تکان می خورد... درو دید که

هنوز هم این کار را می کند.

فکر کرد: "بهتره قبل از خواب آتش رو روشن کنم. اگه این کار رو نکنم این جا مثل قبر مادر بزرگ ها تا صبح یخ می زنه".
اما سرفه اش که برای مدتی قطع شده بود با بلند شدن او دوباره شدت گرفت و خلط سینه اش دوباره شروع شد. خسته بود.
"تازه موش هم گذاشتم کنار بخاری. فکر کنم آوردمش تو تا به مرگ طبیعی بمیره. نه؟ قرار نیست تا صبح این جا کباب بشه".
باد دورتادور کابین می چرخید، صدایش مثل جیغ زن ها می ماند و بعد دوباره به همان حالت قبلی برگشت. برف به پنجره ها می خورد. وقتی به این صداها گوش می داد انگار بیشتر می شنید. چشم هایش را بست و دوباره باز کرد. نکند موش مرده؟ اول فکر کرد که مرده، اما دوباره همان پای کوچک تکان کوچک و آرامی خورد. پس هنوز نمرده بود.
درو چشم هایش را بست.
و خوابید....

وقتی یک شاخه دیگر روی سقف افتاد از خواب پرید. نمی دانست چقدر خوابیده. می توانست پانزده دقیقه باشد، یا دوساعت اما از یک چیز مطمئن بود: خبری از هیچ موشی جلوی اجاق نبود. حتماً آقای موش آن قدرها که درو فکر می کرد حالش بد نبوده. غلت زده بود و حالا در جایی دیگری قایم شده بود. زیاد برایش مهم نبود، اما تقصیر خودش بود. خودش آن را راه داده بود. درو فکر کرد: "باید دعوتش می کردم تو".

"درو".

او طوری از این صدا جا خورد که فانوس از دستش افتاد. به اطراف نگاه کرد و در آن نور ضعیف اجاق موش را دید. روی میز، زیر پلکان بود، بین لپ تاپ و چاپگر نشسته بود. در واقع درست روی دسته نوشته های بیتر ریور.

درو سعی کرد حرف بزند، اما اول نفسش بند آمد. گلویش را صاف کرد - که خیلی هم دردناک بود - و دوباره سعی کرد. "فکر کردم تو چیزی گفتی".

"گفتم". لب های موش تکان نمی خورد، اما صدا از آن می آمد. این ها در ذهن درو نبود.

درو گفت: "این یه خوابه. یا دارم هذیون می بینم. شاید هم هردو".

موش گفت: "نه کاملاً واقعیه. تو بیداری و هذیون هم نیست. تبت داره میاد پایین. خودت ببین".

درو دستش را روی پیشانی اش می گذارد. حس می کرد تبش کمی پایین آمده، اما این که خیلی درست نبود، بود؟ او داشت با یک موش حرف می زد. در جیبش کبریت های آشپزخانه را پیدا کرد و یکی را برداشت تا فانوس را روشن کند. آن را بالا برد، انتظار داشت موش رفته باشد. اما هنوز آن جا بود. روی پاهایش و در حالی که دمش را دور رانش پیچانده بود و دست صورتی رنگش را روی سینه اش گذاشته بود، به او نگاه می کرد.

درو گفت: "اگه تو واقعی هستی از روی نوشته های من بلند شو. این همه زحمت نکشیدم که تو موش کثیف بری روی صفحه اولش بشینی".

موش گفت: "واقعاً هم سخت کار کردی". تکان نمی خورد. پشت یکی از گوش هایش را خاراند و حالا کاملاً زنده به نظر می رسید.

درو فکر کرد: "چیزی که اون جا روی سرش افتاده باید دیوونه ش کرده باشه. البته اگه اصلاً واقعی باشه. اگه هنوز هم اون جا باشه".

"خیلی سخت کار کردی و اولش هم خوب پیش رفته بودی. کاملاً توی مسیر قرار گرفته بودی، سریع و عالی. بعد همه چی بهم خورد نه؟ درست مثل اون قبلی ها. حس بدی نداشته باش. همه رمان نویس های دنیا هم به این دیوار رسیدن. می دونی چند تا

رمان نصفه نیمه توی کشوی میز یا قفسه ها مونده؟ میلیون ها."

"این مریضی لعنتی داره منو دیوونه می کنه."

"دوباره فکر کن، صادقانه فکر کن. حتی قبل از این مریضی هم داشت اتفاق می افتاد". درو نمی خواست فکر کند.

موش گفت: "تو درک انتخابی ات رو از دست دادی. هر بار همین طوری می شی. حداقل موقع نوشتن رمان ها. یک بار هم درست پیش نرفت، اما وقتی کتاب پیش میره و می خواد نفس بگیره، باید انتخاب هاب بیشتری داشته باشی تا بتونی درست پیش بری".

موش روی چهار دست و پا شد و به لبه میز رفت و دوباره نشست. مثل سگی که منتظر پرتاب یک شیء می ماند. "نویسنده ها عادت های زیادی دارن، راه های مختلفی هم برای راه اومدن با این عادت ها هست. اون ها با سرعت های مختلف کار می کنن، اما برای نوشتن یه رمان باید دوره های بلندی رو به نوشتن متمرکز اختصاص بدی".

درو فکر کرد: "من این ها رو قبلاً هم شنیدم. تقریباً کلمه به کلمه ش رو. کجا شنیدم؟"

"در تمام اون لحظات توی دوره های متمرکز - اون خیال پردازی ها - نویسنده با حداقل هفت کلمه و عبارت و جزئیات مواجه می شه. اونایی که باهوشن، بدون این که حتی متوجه باشن درست انتخاب می کنن؛ اونا بازیکن های حرفه ای ذهن هستن، از هرجایی از زمین می تونن توپ رو بزنن".

کجا؟ کی؟

"یک جور تحلیل اتفاق می افته که اساس همون چیزیه که ما بهش می گیم نوشتن خلاقا..."

درو زیر لب گفت: "فرانزن گفته بود!" صاف نشست و دردی در سرش چرخید. "این یه بخش از سخنرانی فرانزن بود! کلمه به کلمه ش!"

موش این مداخله را نادیده گرفت. "تو ظرفیت این تحلیل رو داری، اما فقط در یک حد محدود. وقتی سعی می کنی یک رمان بنویسی - تفاوت بین دویدن و دو مارتن هست - همیشه همه چی بهم می ریزه. تمام انتخاب ها رو برای عبارات و جزئیات می بینی، اما این تحلیل مداوم تو رو از پا میندازه. کلمات رو از دست نمیدی، فقط نمی تونی کلمه درست رو پیدا کنی. به نظر میاد خوب باشن؛ بعد یهو همه غلط به چشم میان. خیلی بده. مثل یه ماشین با یه موتور قوی می مونی که نمی تونه درست راه بره".

درو چشم هایش را آن قدر محکم بست که چشم های سیاهی رفت و بعد دوباره آن ها را باز کرد. هنوز هم طوفان آن بیرون بود.

موش گفت: "می تونم کمکت کنم؟ البته اگه دلت بخواد".

"و واسه چی این کار رو می کنی؟"

موش سرش را تکان داد، انگار نمی‌توانست باور کند که یک مرد باهوش - یک معلم زبان انگلیسی که در نیویورک هم اثر چاپ کرده بود - بتواند آن قدر احمق باشد. "تو می‌خواستی من رو با یه خاک‌انداز بکشی، اما چرا نکشتی؟ من فقط یک موشم. اما تو به جاش منو آوردی تو. جونم رو نجات دادی."

درو با لبخندی بر لب گفت: "پس به عنوان جایزه سه تا آرزوی من رو برآورده کن." این یک چیز مشترک بود، بین هانس کریستین اندرسون، ماری کاترین دولنوی و برادران گریم.

موش گفت: "فقط یکی. یه آرزوی خیلی خاص. می‌تونی آرزو کنی که بتونی کتابت رو تموم کنی." دمش را برای تاکید بالا آورد و آن را روی کاغذهای بیتر ریور زد. "اما این نیاز به یه شرط داره."

"و اون چیه؟"

"یکی از کسانی که دوستش داری باید بمیره."

این هم یک چیز مشترک بود. این زمانی به رویا تبدیل شد که داشت با لوسی دعوا می‌کرد. او توضیح داده بود - البته نه خیلی خوب، اما تلاش خودش را کرده بود - که باید این کتاب را بنویسد. که این کتاب خیلی برایش مهم است. لوسی هم پرسیده بود که او و بچه‌ها به اندازه کتابش اهمیت دارند یا نه. درو هم گفته بود که دارند و بعد به این فکر کرده بود که آیا انتخایی هم دارد یا نه.

"فکر کنم این یه انتخاب باشه و تو هم انتخابت رو کردی."

درو گفت: "این اصلاً قرار نیست شرط یه معجزه باشه. بیشتر یه معامله‌س. یا یه جور قرارداد فاورستیه. این اصلاً شبیه افسانه‌هایی که تو بچگیم خوندیم نیست."

موش پشت گوشش را خاراند، یک جورایی تعادلش را حفظ کرد. خیلی دوست داشتنی بود. "تمام آرزوها توی افسانه‌ها باید یه بهایی رو پردازن. بعد هم همه چی درست می‌شه. یادت میاد؟"

درو گفت: "حتی توی خواب هم حاضر نیستم همسر و بچه‌هام رو به خاطریه نوشته ادبی با چیزی عوض کنم."

وقتی کلمات از زبانش بیرون می‌آمد، فهمید به همین خاطر بوده که بی‌چون و چرا به ایده بیتر ریور رسیده؛ طرح داستان غربی او قرار نبود در کنار داستان‌های رشدی و آتوود و شابون قرار بگیرد. چه برسد به فرانزن.

موش گفت: "هیچ وقت این رو ازت نمی‌خوام. در واقع، داشتم به آل استامپر فکر می‌کردم. همون رئیس قبلیت."

این حرف درو را ساکت کرد. فقط به موش نگاه کرد که با آن چشم‌های سیاه به او خیره شده بود. باد دور تا دور کلبه می‌وزید و گاهی آن قدر شدید می‌شد که دیوارها را می‌لرزاند. برف می‌بارید.

وقتی درو در مورد کاهش وزن آل نظر داد، آل گفت که سرطان پانکراس دارد. اما این را هم گفته بود که نیازی نیست فعلاً آگهی

ترحیم چاپ کنند. گفت دکترها زود تشخیص دادن و اعتماد به نفسش بالاست.

البته درو با نگاه به رنگ زرد و چشم‌های گودرفته و موهای بی‌جانش هیچ اعتماد به نفسی نمی‌دید. کلمه کلیدی که آل به کار برد "زود" بود. سرطان پانکراس یک حقه بود؛ در او مخفی شده بود. تشخیص همیشه به حکم مرگ می‌رسید. و اگر او می‌مرد چه می‌شد؟ البته که عزاداری انجام می‌شد و نادین استامپر هم می‌شد همه کاره مجلس - آن‌ها برای حدود چهل و پنج سال با هم زندگی کرده بودند. این یعنی او که عضو دپارتمان زبان انگلیسی بود باید تا یک ماه و خرده‌ای بازوبند سیاه می‌بست. مدت‌ها از زندگی آل می‌گفتند و همه از دستاوردها و جوایز او صحبت می‌کردند. کتاب او در مورد دیکنز و هاردی هم سر زبان‌ها می‌افتاد. اما او حداقل هفتاد و دو سال داشت، شاید هم حتی هفتاد و چهار سال. هیچ کس نمی‌گفت که او ناکام بود یا قوی داد که نتوانست به آن عمل کند.

در این مدت موش به او نگاه می‌کرد، هنوز هم دست صورتی رنگش را روی سینه کرکی‌اش گذاشته بود.

درو فکر کرد: "اصلاً که چی؟ این فقط یه سوال فرضی بود. و چیزی که توی خیالم گذشته بود، همین."

درو گفت: "خب فکر کنم این معامله رو قبول می‌کنم و همین آرزو رو می‌کنم." همه این موضوعات چه خیال باشد چه نباشد، او اصلاً نمی‌توانست آن را بیان کند. "اون که خودش داره می‌میره."

موش گفت: "پس تو کتابت رو تموم می‌کنی و استامپر هم می‌میره." انگار می‌خواست تکرار کند تا درو درست بفهمد.

درو از گوشه چشم نگاه تندی به موش انداخت. "این یعنی کتاب چاپ می‌شه؟"

موش گفت: "من این جام تا آرزویی که تو داری رو برآورده کنم نه این که نتیجه تلاش ادبی تو رو در آینده کنترل کنم. اگه بخوام حدس بزنم... سرش را تکان داد و گفت: "باید بگم که آره می‌شه. همون طوری که گفتم تو خیلی با استعدادی."

درو گفت: "خیلی خب. من کتاب رو تموم می‌کنم، آل می‌میره. بالاخره که قراره بمیره، به نظرم این اصلاً چیز بدی نیست". واقعاً هم نبود. "فکر می‌کنی انقدر زنده بمونه که بتونه کتابم رو بخونه؟"

"همون طوری که گفتم..."

درو دستش را بالا آورد. "تو نمی‌تونی نتیجه تلاش ادبی من رو پیش بینی کنی. خب، حرف دیگه‌ای هم مونده؟"

"یه چیز دیگه هم لازم دارم."

"اگه می‌خوای با خون روی قرارداد انگشت بزنم می‌تونی کل معامله رو فراموش کنی."

"همه چیز که به تو برنمی‌گرده آقا. من گرسنه‌ام." روی صندلی میز تحریر پرید و از روی صندلی آمد روی زمین. روی میز آشپزخانه راه رفت و یک بیسکوئیت نمکی برداشت، احتمالاً درو وقتی پنیر و سوپ گوجه‌فرنگی را آماده می‌کرد این بیسکوئیت آن‌جا افتاده بود. موش سرجایش نشست و دو دستی بیسکوئیت را گرفت و شروع به خوردن کرد. طی چند ثانیه بیسکوئیت را

خورد.

موش گفت: "از صحبت با تو لذت بردم". و مثل خوردن آن بیسکوئیت به سرعت ناپدید شد، روی زمین حرکت کرد و به سمت شومینه خاموش دوید.

درو گفت: "لعنتی".

چشم‌هایش را بست و بعد دوباره بازشان کرد. به نظر خواب نمی‌آمد. دوباره بست و دوباره باز کرد. سومین باری که چشمانش را بست، همان‌طور بسته باقی ماند.

کتاب (nbookcity.com)

توی رختخوابش بیدار شد. اصلاً یادش نمی‌آمد چطور از آن جا سر در آورده... یا شاید هم کل شب را آن جا گذرانده؟ احتمالش خیلی زیاد بود، آن هم با بلایی که به لطف رُی دیویت و دستمال گل‌دارش بر سر او آمده بود. تمام روز قبل مثل یک خواب به نظر می‌رسید، فقط مکالمه او با موش واضح‌ترین بخش آن خواب بود.

باد هنوز می‌وزید و برف هنوز می‌بارید. اما او حالش بهتر بود. شکی در این مورد نبود. تبش کاملاً برطرف شده بود. بدنش هنوز درد می‌کرد و گلویش هم خشک شده بود، اما هیچ کدام به اندازه شب قبل بد نبودند که بخشی از وجودش می‌گفت حتماً همین جا می‌میرد. مرگ به خاطر ذات‌الریه در این جاده مزخرف - چه وضعیت اسف‌باری.

شلوارک به پا داشت و باقی لباس‌هایش روی زمین افتاده بود. اصلاً یادش نمی‌آمد که لباس‌هایش را درآورده باشد. دوباره آن‌ها را پوشید و به طبقه پایین رفت. چهار تخم مرغ نیمرو کرد و این بار همه‌اش را خورد. هر لقمه را با آب پرتقال پایین می‌داد. آب میوه کنسانتره‌ای بود که از فروشگاه بزرگ ۹۰ خریده بود، اما سرد و خوشمزه بود.

به آن طرف اتاق و میز تحریر پدرش نگاه کرد و فکر کرد بهتر است کار را شروع کند. شاید این بار از ماشین تحریر به جای لپ‌تاپ استفاده کند و باتری لپ‌تاپ را ذخیره کند. اما بعد از گذاشتن ظرف‌ها در سینک، به طبقه بالا رفت و دوباره تا اواسط عصر خوابید.

طوفان هنوز در جریان بود و وقتی برای بار دوم از جایش بلند شد دیگر اهمیتی به آن نمی‌داد. حس بهتری داشت. دلش یک ساندویچ می‌خواست، -هنوز هم یک سوسیس دودی و مقداری پنیر وجود داشت - بعد هم خواست کار را شروع کند. کلانتر آوریل می‌خواست آن مرده‌های مسلح را با حقه‌اش گول بزند و حالا که درو استراحت کرده بود و حالش بهتر شده بود دیگر نمی‌توانست ننویسد.

تا نیمی از پله‌ها پایین رفت و جعبه اسباب بازی‌ها را کنار شومینه دید، در کنار آن، اسباب بازی‌ها روی قالیچه پخش شده بودند. درو فکر کرد شاید دیشب که خواب‌آلود بوده پایش به آن خورده باشد. به سراغش رفت و زانو زد تا قبل از شروع کار آن‌ها را جمع کند و در جعبه بریزد. در یک دستش فیزی و در آن یکی هم آرم استرانگ قدیمی را نگه داشته بود که خشک‌اش زد. در کنار آن باری برهنه استیسی یک موش افتاده بود.

حس کرد ضربان قلبش به بالاترین حد خود رسیده، پس شاید زیاد هم حالش خوب نشده بود. موش را فشار داد و صدای جیغ خسته‌ای از آن شنیده شد. فقط یک عروسک بود، اما کمی چندان‌آور بود. چه کسی به بچه‌اش یک عروسک موش می‌دهد تا با آن بخوابد، آن هم وقتی یک عروسک خرس تدی هنوز در جعبه وجود دارد؟

با خودش گفت: "خب هرکس سلیقه‌ای داره دیگه". و بعد هم جمله را درست مثل مادرش با صدای بلند کامل کرد: "وقتی

خدمتکار پیرگوساله‌اش رو بوسید این رو گفت. "شاید او در اوج تبش همین موش را دیده بود و آن را در خیالش ساخته بود. شاید هم کاملاً واقعی بود. اصلاً یادش نمی‌آمد که تا آخر جعبه را خالی کرده باشد؛ حتی یادش نمی‌آمد که لباس‌هایش را قبل از خواب در آورده باشد.

اسباب بازی‌ها را دوباره در جعبه انداخت و برای خودش یک فنجان چای درست کرد و نشست پای کار. اولش مردد بود، کمی می‌ترسید، اما بعد از چند اشتباه کوچک دوباره نوشتن را از سر گرفت، تا زمانی که تاریکی نمی‌گذاشت بدون فانوس به کارش ادامه بدهد. نه صفحه نوشت، اما فکر می‌کرد خوب پیش رفته.

خیلی خوب...

این یک طوفان سه روزه نبود؛ در واقع چهار روز طول کشید. گاهی باد و باران شدتش کم می‌شد. گاهی هم دوباره شدت می‌گرفت. گاهی یک درخت روی زمین می‌افتاد، اما هیچ کدام به اندازه درختی که روی اتاقک افتاد نزدیک نبودند. این بخش اصلاً خواب نبود. او با چشم‌های خودش دیده بود. و با این که درخت - یک کاج عظیم - به شدت به ماشین ضربه زده بود، نزدیک بود آینه بغل سمت شاگرد را بشکند.

اما درو متوجه هیچ کدامشان نشده بود. او فقط نوشته بود، غذا خورده بود، تا عصر خوابیده بود و دوباره نوشته بود. هر از گاهی عطسه می‌کرد و گاهی هم به لوسی و بچه‌ها فکر می‌کرد که با نگرانی منتظر یک خبر هستند.

او زیاد به آن‌ها فکر نمی‌کرد. خیلی خودخواهانه بود و خودش هم این را می‌دانست ولی اهمیتی به آن نمی‌داد. او حالا در بیت‌ر ریور زندگی می‌کرد.

باید هر از گاهی مکث می‌کرد تا کلمه درست به ذهنش برسد (مثل پیام‌هایی که در مجیک بال کودکی‌اش شناور شده بودند)، گاهی هم باید از جا بلند می‌شد تا قدم بزند و سعی کند تصاویر یک صحنه به صحنه بعد را مجسم کند، اما ترسی نداشت. خستگی هم در کار نبود. او می‌دانست که کلمات بالاخره ظاهر می‌شوند و البته همین‌طور هم بود. او از همه طرف عالی پیش می‌رفت و درست به خال می‌زد. حالا روی ماشین تحریر پدر می‌نوشت و آن قدر می‌نوشت تا بالاخره انگشتانش درد گرفت. برایش هم مهم نبود. او این کتاب را پیش برده بود، ایده‌ای از ناکجاآباد به ذهنش رسیده بود و در ذهنش جا خوش کرده بود؛ حالا هم او را به سمت خود می‌کشید. چه سفر جذابی بود.

در یک سلول تاریک بدون هیچ نوری - غیر از چراغ نفتی که کلانتر در طبقه بالا پیدا کرده بود- سه تایی با حضور جیم آوریل و اندی پریسکات نشسته بودند. در زیر نور نارنجی -قرمز چراغ، این پسر تنها چهارده ساله به نظر می‌رسید. انگار زیادی هم مست نبود، آن قدر دیوانه نبود که بخواهد مغز آن دخترک را منفجر کند. آوریل فکر می‌کرد شرارت چیز واقعاً عجیبی است. عجیب و موذی. راهش را پیدا می‌کند، مثل موشی که راهش را به داخل خانه پیدا می‌کند. تمام چیزهایی را که از روی حماقت یا تنبلی کنار گذاشتی را برمی‌دارد و وقتی تمام شد با شکم پر ناپدید می‌شود. و وقتی آن موش قاتل پریسکات را ترک می‌کند، چه چیزی باقی می‌ماند؟ همین. یک پسر وحشت زده. می‌گفت یادش نمی‌آید که چه کار کرده و آوریل هم او را باور داشت. او هم دچار آن شده بود.

پریسکات پرسید: "ساعت چنده؟"

آوریل به ساعت جیبی‌اش نگاه کرد و گفت: "نزدیک شش. پنج دقیقه از آخرین باری که ازم پرسیدی گذشته".
"و قرارمون ساعت هشته؟"

"بله. وقتی یک مایل و خرده‌ای رو رد کنه دستیارهای من..."

درو خشکش زد. به صفحه‌اش در ماشین تحریر نگاه کرد. نوار باریکی از نور آفتاب روی آن افتاده بود. بلند شد و به سمت پنجره رفت. هوا صاف شده بود. اگر پدر زنده بود می‌گفت باز هم کار آن لباس یکسره‌ای‌هاست، اما شدتش داشت بیشتر می‌شد. صدایی شنید، خفیف اما واضح بود: رررررر صدای ارّه می‌آمد.

ژاکت کهنه‌اش را به تن کرد و از در بیرون رفت. هنوز هم صدا کمی دور بود. از حیاط که پر از شاخه‌های درخت شده بود، رد شد و به باقی مانده اتاقک ابزار رسید. ارّه کمانی پدر، کنار دیوار فروریخته اتاقک افتاده بود و درو می‌توانست آن را بردارد. دو دسته داشت. اما اگر درخت قطور نبود می‌توانست از یک دسته استفاده کند. به خودش گفت: سخت نگیر و گرنه دوباره حالت بد می‌شه.

یک لحظه به این فکر کرد که به جای این که با کسی که در جاده هست ملاقات کند، به داخل برگردد و کارش را ادامه بدهد. یکی دو روز پیش می‌خواست این کار را بکند، اما همه چیز عوض شد. تصویری در ذهنش ظاهر شد (همیشه خدا ظاهر می‌شوند، بدون محدودیت)، چیزی که او را به لبخند وادار کرد: یک قمارباز که در معرض باخت قرار می‌گیرد، به طرف واسطه می‌گوید که سریع باشد و آن کارت‌های لعنتی را برگرداند. او دیگر چنین آدمی نبود و از این بابت خدا را شکر کرد. وقتی برمی‌گشت کتاب هنوز آن جا بود. چه این جا و چه در خانه تماشا می‌کرد، کتاب سرجایش باقی می‌ماند.

ارّه را پشت ماشین انداخت و به آرامی راهی جاده مزخرف شد. گاهی می‌ایستاد تا شاخه‌ها را از سر راه بردارد. تقریباً یک مایل

حرکت کرده بود که به درخت اول که وسط جاده افتاده بود، رسید. این یک درخت توس بود و می‌توانست سریع آن را جمع و جور کند.

حالا آره صدای بلندتری داشت. هربار که صدا قطع می‌شد، درو حس می‌کرد در گوشش صدای موتور بزرگ یک ماشین امداد و نجات را می‌شنود و بعد دوباره شروع می‌کرد. درو سعی می‌کرد راهش را از میان یک درخت بزرگ‌تر باز کند، نه این که یک اثر چوبی خلق کند، اطرافش دور می‌زد تا بتواند بُرش بعدی را بزند.

راننده ماشین پیاده شد. یک مرد قوی هیکل و شکم گنده بود که یک لباس یکسره سبز رنگ و یک کلاه که به زانویش وصل شده بود به تن داشت. آره‌ای که در دست داشت یک آره صنعتی بود، اما در دستان او که داخل دستکش پنهان شده بود مثل یک اسباب بازی به نظر می‌آمد. ناگهان درو او را شناخت. شباهتش بی‌نظیر بود. و البته بوی خاک آره و بنزین آره برقی را هم می‌شناخت. "سلام! تو باید پسر بیل باشی".

مرد قوی هیکل لبخند زد: "آره. تو هم باید پسر بازی لارسون باشی".
"درسته". درو هیچ وقت نمی‌دانست چقدر به دیدن یک آشنا نیاز دارد. مثل این که نمی‌دانید چقدر تشنه‌اید تا وقتی کسی یک لیوان آب به دستان می‌دهد. دستش را دراز کرد. به هم دست دادند و روی تنه درخت نشستند.

"اسم تو جانی هست درسته؟ جانی کالسون".
"نزدیک شدی. من جکی هستم. عقب وایسا بذار من این درخت رو برات ببرم آقای لارسون. وگرنه تمام روز باید با اون ماسماسک ور بری".

درو کنار ایستاد و به جکی نگاه کرد که آره‌اش را روشن کرد و آن را به جان تنه درخت انداخت، یک خط منظم از خاک آره روی برگ‌ها و جاده ایجاد کرده بود. بین خودشان، نوبتی آره را به دست می‌گرفتند و تنه را می‌بریدند.

"اوضاع زیاد هم بد نیست، اما زمین یه کم رانش کرده". یک چشمش را بسته بود و با آن یکی از بغل به ماشین درو نگاه می‌کرد.
"شاید بتونی باهاش برگردی چون شاسیش بلنده. اگه نتونستی، خودم تو رو می‌برم، البته ممکنه یه کم اگزوزت آسیب ببینه".

"تو چطوری تونستی بیای این جا؟"
"مثل اینکه همسرت شماره پدرم رو توی دفترچه تلفن قدیمی خودش داشته. با مادرم صحبت کرد و اون باهام تماس گرفت. همسرت خیلی نگرانته".

"بله می‌دونم. و فکر می‌کنه من یه احمق به تمام معنا هستم".
این بار پسر بیل - همان جکی جوان - توانست تنه را از جاده کنار بزند. او هیچ چیز نگفت. یانکی‌ها این کار را می‌کردند، آن‌ها در مورد مسائل زناشویی کسی نظر نمی‌دادند.

درو گفت: "خب بذار بگم چی کار کنیم. چطوره تو باهام بیای تو کلبه پدرم؟ وقتش رو داری؟"
"آره، کل روز رو".

"من وسایلم رو جمع می کنم - زیاد طول نمی کشه - و بعد می تونیم با هم بریم به فروشگاه. این جا تلفن نداره، اما هنوز می تونم از تلفن عمومی استفاده کنم. البته اگه طوفان اونو از جا نکنده باشه".

"نه، سالمه. من از اون جا به مادرم زنگ زدم. تو چیزی در مورد دیویت نمی دونی مگه نه؟"
"فقط شنیدم مریض شده".

"دیگه نه. اون مرده". رو به آسمان کرد و گفت: "یه روز به این قشنگی رو از دست داد. بپر توی ماشین، آقای لارسون. یه مایل دنبال من بیا تا پترسون. از اون جا می تونی دور بزنی".

نوشته روی تابلو و عکسی که روی پنجره فروشگاه بزرگ ۹۰ چسبانده بودند، در نظر درو غم‌انگیز و در عین حال خنده‌دار رسید. حس مسخره‌ای بود، آن هم در این شرایط. نوشته بود: **به علت مراسم تعطیل است.** تصویر روی دیویت در کنار استخر پلاستیکی در حیاط پشتی هم کنارش بود. یک دمپایی لائنگستی و یک شلوار سه ربع پایش بود که خیلی هم از زیر شکمش افتادگی پیدا کرده بود. یک قوطی نوشیدنی به دست داشت و به نظر در حال رقص از او عکس گرفته بودند.

جکی کالسون با دیدن آن گفت: "روی از این برگرها خیلی دوست داشت. از این‌جا به بعد که دیگه مشکلی نداری آقای لارسون؟"

درو گفت: "نه خیلی ممنون". دستش را دراز کرد. جکی کالسون به او دست داد و سوار ماشینش شد و راهی جاده شد. درو به سراغ تلفن رفت، یک مشت پر، سکه روی لبه بالای تلفن گذاشت و با خانه تماس گرفت. لوسی جواب داد.

درو گفت: "منم. اومدم فروشگاه و دارم میام خونه. هنوز عصبانی هستی؟"

"برگرد بیا خودت می‌فهمی. به نظر حالت بهتره."

"بهترم".

"می‌توننی امشب خودتو برسونی؟"

درو به مچ دستش نگاه کرد و فهمید که نوشته‌هایش را آورده (قطعاً این کار را می‌کند) اما ساعت مچی‌اش را در کلبه پدر جا گذاشته. باید تا سال بعد همان‌جا بماند. به خورشید نگاه کرد و گفت: "مطمئن نیستم".

"آگه خسته شدی، خودتو اذیت نکن. برو ایلند فالز یا دری و اون‌جا بمون. می‌تونیم یه شب دیگه صبر کنیم".

"خیلی خب. ولی آگه دیدی کسی نصفه شب اومد، تو بهش شلیک نکن!"

"باشه. کارت رو انجام دادی؟"

می‌توانست تردید را در صدای لوس بشنود.

"منظورم اینه که.. چون مریض شدی ..."

"آره انجام دادم و فکر کنم خوب شده".

"دیگه مشکلی با این‌ها نداشتی؟ ... یعنی ..."

"کلمه‌ها رو میگی؟ نه.. نه.. مشکلی نبود". حداقل بعد از آن خواب عجیب. "فکر کنم این یکی خوب باشه. دوستت دارم لوسی".

مکئی که بعد از گفتن این حرف ایجاد شد به نظر طولانی می‌آمد. بعد لوسی نفس عمیقی کشید و گفت: "منم دوستت دارم".

درو از این نفس عمیق خوشش نیامد، اما خودش را حفظ کرد. راه سختی بود - اولین بار هم نبوده، آخرین هم نخواهد بود - اما

آن‌ها خوب پشت سرشان گذاشتند. همه چیز خوب بود. گوشی را گذاشت و راهی شد.

وقتی آن روز (که طبق پیش بینی جکی کالسون خیلی هم زیبا بود) داشت به پایان می‌رسید، تابلوهای مسیریابی به سمت مهمان‌سرای آیلند فالز را دید. وسوسه شد، اما تصمیم گرفت گازش را بگیرد و نایستد. ماشین هنوز خوب کار می‌کرد - بعضی از آن دست اندازهای جاده کمی به آن آسیب زدند - و اگر کمی سرعت می‌گرفت و توسط پلیس متوقف نمی‌شد، شاید می‌توانست تا ساعت یازده به خانه برسد و این گونه می‌توانست در رختخواب خودش بخوابد.

و تازه روز بعد هم می‌توانست کار کند.

نوبت کتاب (nbookcity.com)

ساعت یازده و نیم به اتاقشان رسید. کفش‌های گلی‌اش را طبقه پایین درآورده بود. سعی کرد سر و صدا نکند، اما در تاریکی صدایی از او می‌شنود و می‌فهمد که بیدار است.

“بیا این جا آقا”.

برای یک بار هم که شده این کلمه نیش‌دار نبود. خوشحال بود که به خانه رسیده و حالا هم خوشحال است که به کنار او رسیده. وقتی به رختخواب رفت و لوسی دست‌هایش را دور او انداخت، (کوتاه اما محکم) او را بغل کرد، بعد هم هر دو به خواب رفتند. وقتی درو در خواب و بیداری بود - همان لحظاتی که انگار مغز آدم به یک تکه پلاستیک تبدیل می‌شود - فکر عجیبی به سرش زد.

اگر موش دنبال او آمده باشد چی؟ اگر الان زیر تخت باشد چی؟
به خودش گفت: “خبری از موش نیست”. و بعد خوابید.

براندون گفت: "وای خدای من!" لحنش محترم و پر از تعجب بود. او و خواهرش منتظر اتوبوس مدرسه بودند و کوله پشتی‌هایشان را انداخته بودند.

استیسی پرسید: "چطوری این کار رو باهاش کردی پدر؟"

داشتند به ماشین نگاه می‌کردند که حالا تمام گل‌های پاشیده شده روی بدنه، خشک شده بودند. شیشه عقب کاملاً کثیف بود، البته به غیر از نیم دایره‌ای که توسط برف‌پاک‌کن عقب تمیز شده بود. و البته آینه بغل سمت شاگرد هم کنده شده بود. درو گفت: "یه طوفان اومد". لباس خواب و دمپایی‌های راحتی و یک بلوز بوستون کالج به تنش بود. "و جاده اون‌جا واقعاً وضعش خیلی خرابه".

استیسی که کاملاً روی اسم تاکید داشت گفت: "جاده مزخرف".

حالا لوسی حالش خوب شده بود. دست‌هایش را به کمر زده و به آن ماشین درب و داغون نگاه کرد. "خدای من!" درو گفت: "امروز بعد از ظهر می‌برم می‌شورمش".

براندون گفت: "آره این طوری خوبه. خیلی باحال شده. حتماً رانندگی هیجان‌انگیزی داشتی پدر".

لوسی گفت: "اوه، اون خودش هم هیجان‌انگیزه. پدر هیجان‌انگیزی داری. شکی در این نیست".

اتوبوس مدرسه از راه رسید و آن‌ها را سوار کرد.

بعد از سوار شدن بچه‌ها، لوسی گفت: "بیا تو. برات یک پنکیکی چیزی درست می‌کنم. انگار لاغر شدی".

وقتی برگشت، درو دستش را گرفت: "از آل خبری نداری؟ احیاناً با نادین حرف نزدی؟"

"چون بهم گفته بودی که اون مریض شده، روزی که تو راهی کلبه شده بودی به نادین زنگ زدم. سرطان پانکراس داره. خیلی وحشتناکه. می‌گفت حالش خوبه فعلاً".

"از اون موقع باهاش حرف نزدی؟"

لوسی با اخم گفت: "نه چطور مگه؟"

"همین طوری". و این حقیقت داشت. خواب فقط یک خواب بود و موشی که او دیده بود فقط یک موش اسباب بازی در جعبه بود. "فقط نگرانیش بودم".

"پس خودت بهش زنگ بزن. خودت دست به کار شو. حالا پنکیک می‌خوری یا نه؟"

او می‌خواست کار کند. اما اول پنکیک! باید همه چیز را با آرامش از خانه شروع می‌کرد.

بعد از خوردن پنکیک، به طبقه بالا و اتاق مطالعه‌اش رفت. لپ‌تاپ را روشن کرد. به نسخه‌ای که با دستگاه ماشین تحریر نوشته بود نگاه کرد. کیبورد را ترجیح می‌داد یا فشار دادن کلیدها را؟ دومی را ترجیح داد. بلافاصله بهترین انتخاب را کرد تا بفهمد طلسم بیت‌ریور می‌شکند یا وقتی کلبه را ترک کرد دیگر خبری از آن نخواهد شد.

به این فکر کرد. برای ده دقیقه یا بیشتر در اتاق مطالعه‌اش ماند و اصلاً حواسش به چیزهایی که در طبقه پایین رخ می‌دادند نبود و این یعنی لوسی هم در اتاق خودش مشغول حساب و کتاب شده بود. خبری از موسیقی نبود، موانع از بین رفتند و جریان دیویت تمام شد و راه را به سوی بیت‌ریور و صندلی کاونتی باز کرد. دوباره همه چیز داشت شروع می‌شد. کلانتر آوریل نشانش را بالا می‌گرفت و بعد آن را پایین می‌آورد. به زودی او و اندی پریسکات رو در رو می‌شدند، همان بچه‌ای که در دادگاه کاونتی ظاهر می‌شد و قرار بود به زودی اعدام شود.

سر ظهر درو دست از کار کشید تا با آل استامپر تماس بگیرد. نیازی به نگرانی نبود و او به خود گفت که نمی‌تواند این کار را بکند. اما نمی‌توانست انکار کند که ضربان قلبش با این کار بالا می‌رود.

آل گفت: "سلام درو". درست مثل همیشه بود و به نظر خوب می‌آمد. "وقت گذرونی توی حیات وحش چطور بود؟" "خیلی خوب بود. قبل از این که طوفان بشه تقریباً نود صفحه نوشتم..."

"طوفان پییر رو میگی؟" با لحنی که دل درو را زیر و رو کرد گفت: "نود صفحه؟ واقعا؟"

"می‌دونم که باورش برات سخته. امروز صبح هم ده صفحه نوشتم، اما این زیاد مهم نیست. فقط می‌خوام بدونم تو حالت چطوره؟"

"خیلی خوبه. البته به غیر از این موش لعنتی که باید باهاش مبارزه کنم."

درو روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشسته بود. حالا روی پایش ایستاد و ناگهان دوباره حالش بد شد و تب کرد: "چی؟" "اوه زیاد نگران نشو. این یه داروی جدیدیه که دکتر بهم داده. ظاهراً کلی هم عوارض جانبی داره، اما تنها چیزی که من دارم، حداقل الان، اینه که کپیر می‌زنم. تمام پشتم و پهلوهام زده. نادین میگه این زوناست. اما من تست دادم و فهمیدم که فقط یه کپیره. نمی‌دونم چقدر می‌خاره."

درو گفت: "فقط کپیره؟" بعد دستش را روی دهانش می‌گذارد. یاد آن تابلو افتاد: **به علت مراسم تعطیل است.** "خب این زیاد هم بد نیست. مراقب خودت باش آل."

"باشه. می‌خوام وقتی کتابت تموم شد بخونمش". مکث کرد. "دقت کن گفتم "وقتی" نه "اگر"."

"بعد از لوسی تو اولین نفری". گوشی را قطع کرد. خبر خوبی بود. همه‌اش خبر خوب بود. آل ظاهراً خوب بود. مثل همیشه.

همه چیز عالی بود غیر از آن موش لعنتی.

درو فهمید که می تواند دوباره بخندد.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

نوامبر هوا سرد و برفی بود اما درو لارسون اصلاً متوجه آن نبود. در آخرین روز ماه، او (از دید کلاتر آوریل) می‌دید که اندی پریسکات از پله‌ها بالا رفت تا روی صندلی بنشیند. درو کنجکاو بود بداند او چگونه این کار را می‌کند. همانطور که مشخص شد - کلمات لبریز شدند - او به خوبی این کار را کرد چون بزرگ شده بود. (آوریل می‌دانست) اصل داستان غم‌انگیز اینجا بود که او بیش از آن عمر نمی‌کرد. یک شب مستی و حسادت در حضور یک دختر جوان به قیمت هرچه که داشت تمام شده بود.

در اول دسامبر، جیم آوریل نشانش را به سینه زد و شاهد آن اعدام بود، بعد هم به بیتر ریور برگشتند، جایی که باید چند چیز را جمع و جور می‌کرد (یک چمدان بزرگ برایش کافی بود) و با دستیارانش خداحافظی کرد که در این ماجرا خوب عمل کرده بودند. بله، حتی جپ لتونارد که به اندازه یک تکه سنگ هم مغز نداشت. یا به اندازه سنگ هم تیز نبود، خودتان انتخاب کنید.

در روز دوم دسامبر، کلاتر اسبش را به یک گاری وصل کرد و روی آن زین انداخت و راهی غرب شد. فکر می‌کرد شاید بتواند شانس‌اش را در کالیفرنیا امتحان کند. دیگر هجوم مردم برای پیدا کردن طلا تمام شده بود، اما او می‌خواست اقیانوس آرام را ببیند. اصلاً از بابت پدر داغدار اندی پریسکات نگران نبود که دو مایل آن طرف‌تر از شهر کمین کرده بود و از بالای شارپز بیگ فیفی به پایین نگاه می‌کرد و اسلحه‌ای به دست داشت که به "تفنگی که تاریخ را عوض کرد" معروف بود.

واگن باری کوچک رسید و کسی آن بالا با چکمه‌هایی روی سکو نشسته بود که مسئول غم و ناامیدی‌های او بود، مردی که پسرش را کشته بود. نه قاضی بود، نه داور و نه جلاد. اگر جیم آوریل نبود، پسرش حالا به مکزیک رسیده بود و زندگی‌اش را ادامه می‌داد. بالاخره داشت راهش را به قرن جدید پیدا می‌کرد!

پریسکات می‌خواست خودش حکم را اجرا کند. نگاهش را به مردی که در واگن سوار بود دوخته بود. انگشتش را با تردید روی هلال فلزی و سرد ماشه نگه می‌دارد، تصمیم می‌گیرد که در چهل ثانیه قبل از این که واگن به تپه بعدی برسد و از دید خارج شود چگونه عمل کند. شلیک کند؟ یا بگذارد او فرار کند؟

درو به یک جمله اضافی هم فکر می‌کند - ذهنش را آماده کرد - اما آن را اضافه نکرد. شاید این باعث شود بسیاری از خوانندگان فکر کنند پریسکات تصمیم داشت شلیک کند و درو می‌خواست این مسئله را حل نکرده رها کند. در عوض نوشت:

پایان

برای مدتی طولانی به آن کلمه نگاه می‌کند. به دسته کاغذی که از نوشته‌هایش بین لپ‌تاپ و چاپگر گذاشته شده نگاه می‌کند؛ با اضافه کردن بخش آخر، می‌توانست حدود سیصد صفحه باشد.

"تموم شد. شاید چاپ بشه، شاید هم نشه. شاید یکی دیگه بنویسم یا شاید هم نه. دیگه اهمیتی نداره. چون من تونستم بنویسم."

شهر کتاب (nbookcity.com)

دو شب بعد، لوسی آخرین صفحه را چرخاند و طوری به درو نگاه کرد که او مدت‌ها آن را ندیده بود. شاید از یکی دو سال اول ازدواجشان، قبل از به دنیا آمدن بچه‌ها.

“درو این فوق العاده‌س”.

او خندید. “واقعاً؟ اینو به خاطر این که شوهرت نویسنده‌ش بوده میگی؟”

محکم سرش را تکان داد و گفت: “نه. فوق العاده‌س. یه داستان غربی اساسی! هیچ‌وقت همچین چیزی رو حدس نمی‌زدم. چطوری این ایده به سرت زد؟”

شانه‌اش را بالا انداخت. “خودش به ذهنم اومد دیگه”.

“اون عوضش به جیم آوریل شلیک کرد؟”

درو گفت: “نمی‌دونم”.

“خب، ممکنه ناشر ازت بخواد این رو اضافه کنی”.

“پس ناشر - البته اگه قرار باشه چاپ بشه - به چیزی که می‌خواد نمی‌رسه. واقعاً ایرادی توش ندیدی؟ جدی بگو”.

“این واقعاً عالی‌تر از عالیه. می‌خوای به آل نشونش بدی؟”

“آره. فردا یه نسخه براش می‌برم”.

“می‌دونه که یه داستان غریبه؟”

“نه. اصلاً نمی‌دونم دوست داره یا نه”.

“از این یکی خوشش میاد”. مکث کرد. بعد دست درو را گرفت و گفت: “به خاطر این که با وجود طوفان نخواستی برگردی خونه ازت ناراحت بودم. اما اشتباه کردم. تو هم خودت روزی به موش مردگی”.

درو دستش را کشید و دوباره بدنش تب کرد و گفت: “چی گفتی؟”

“اینکه من اشتباه کردم. اینکه حق با تو بوده. چی شده درو؟”

“هیچی. هیچی نشده”.

سه روز بعد، درو پرسید: "خب؟ چه حکمی صادر می‌کنی؟"

در اتاق مطالعه رئیس سابقش بودند. نوشته‌هایش روی میز آل بود. درو برای واکنش لوسی نسبت به بیترریور نگران بود. اما در مورد آل استرس بیشتری داشت. استامپریک کتاب‌خوان حریص و همه‌چیزدان بود که در تمام عمرش متون را تحلیل و تخریب می‌کرد. او تنها کسی بود که درو می‌شناخت؛ کسی که جرات تدریس "زیریک آتش‌فشان" و "شوخی بی‌حد و مرز" را در همان ترم داشت.

آل نه تنها بهتر از همیشه شده بود، بلکه از آن خوشش آمده بود: "به نظرم خیلی عالی شده". رنگ دوباره به رخس آمده و چند کیلو هم وزن اضافه کرده بود. شیمی درمانی باعث ریزش موهایش شده بود، اما آن کلاه رد ساکس که روی سرش گذاشته بود، سر طاسش را پوشانده بود. "براساس طرح داستان پیش رفته، اما رابطه بین کلانتر و اون پسر بچه فشار عجیب و غریبی رو ایجاد می‌کنه. باید بگم بهتر از کتاب "حادثه آکسبو" یا "به دوران سخت خوش آمدید" نشده..."

درو گفت: "می‌دونم". اما فکر می‌کرد که بهتر از آن هاست. "هیچ وقت همچین ادعایی نکردم".

اما به نظرم با کتاب "جادوگر" از اُکلی هال هم‌سطح شده. کتابی که قبل از این دو تا نوشته شده بود. تو چیزی برای گفتن داشتی درو و خیلی هم خوب بیانش کردی. این کتاب ذهن خواننده رو با نگرانی‌های همیشگی درگیر نمی‌کنه و فکر کنم بیشتر افراد این رو واسه ارزش داستانی که داره بخونن. اما این عناصر طرح داستان واقعاً به کار رفتن، بله".

"فکر می‌کنی مردم اینو بخونن؟"

"البته!" آل به نظر مسیر را خوب می‌دید. "مگه اینکه طرف به آدم احمق باشه چون به راحتی می‌تونه این رو بفروشه. شاید حتی با قیمت خیلی مناسب بتونه این کار رو بکنه".

به درو نگاه کرد. "البته حدس من اینه که نخوای این کار رو بکنی، مگه اینکه خودت بهش فکر کنی. تو فقط می‌خوای چاپش کنی مگه نه؟ یه بار هم که شده کوتاه بیا و بدون نگرانی از افتادن، از نردبان پیر".

درو گفت: "گرفتم. و تو... آل.. به نظر عالی شدی".

"خودم هم حس می‌کنم که عالی شدم. دکترها برای مدتی داروها رو قطع کردن و باید برای سال اول، هر سه هفته آزمایش بدم. اما آخرین جلسه شیمی درمانی لعنتی همین امروز عصره. عین یه موش آزمایشگاهی شدم که همه آزمایش‌ها نشون میدن خوب شدم".

این بار درو از جا نپرید و دیگر نخواست که حرفش را تکرار کند. فهمید که منظور او چه بود، می‌دانست که یک عمر قرار است این کلمه را بشنود. مثل یک تراشه که قرار بود به جای زیر پوست در ذهنش فرو کنند. بیشتر تراشه‌ها بدون عفونت به کارشان ادامه

می‌دادند. کاملاً مطمئن بود که این یکی درست کار می‌کند. حال آل خوب بود. معامله‌ای که در کلبه با موش کرده بود، فقط یک خواب بوده، یا یک اسباب بازی، یا یک چرند محض. خودتان یکی را انتخاب کنید.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

ارسال برای:

drew۱۹۸۱@gmail.com

دفتر الیس دیلِدِن

۱۹ ژانویه، ۲۰۱۹

درو، عزیزم. چقدر خوشحالم که ازت خبردار شدم، فکر کردم مُردی و عجب آگهی ترحیمی برام فرستادی! (شوخی کردم) بعد از این همه سال یک رمان نوشتی! چقدر هیجان انگیز. لطفاً برام بفرست تا ببینیم چی کار می‌تونیم بکنیم. هرچند که باید بگم بازار کار این روزها زیاد خوب نیست، مگر اینکه کتابت در مورد ترامپ و دار و دسته‌اش باشه.

ارادتمند

الی

ارسال برای:

drew۱۹۸۱@gmail.com

دفتر الیس دیلِدِن

۱۹ ژانویه، ۲۰۱۹

درو امشب تمومش کردم! کتابت شگفت انگیز بود! امیدوارم که زیاد واسه پولدار شدن روش حساب نکرده باشی، اما مطمئنم که این یکی چاپ می‌شه و فکر کنم می‌تونم این کار رو بکنم. البته شاید هم اونو به مزایده بذاریم. و تازه من فکر می‌کنم این کتاب می‌تونه (و باید) برای تو شهرت بسازه. مطمئنم که وقتی چاپ بشه نقدهایی که در موردش می‌شه هم مثبت خواهند بود. ممنون بابت سفری که به غرب داشتی!

ارادتمند

الی

پی نوشت: منو توی خماری گذاشتی! حالا واقعاً اون عوضی به جیم آوریل شلیک کرد؟؟؟

یک مزایده برای بیتر ریور برگزار شد. در پانزده مارس و همان روزی که طوفان به نیوانگلند رسید (بنابر گفته کانال هواشناسی، طوفان زمستانی تانیا). سه تا از پنج نشر بزرگ نیویورک در آن شرکت کرده بودند و بالاخره پوتنام برنده شد. هزینه اش ۳۵۰ هزار دلار محاسبه شد. به نرخ دَن براون یا جان گریشام نرسید، اما وقتی لوسی او را در آغوش گرفت گفت همین کافی است تا براندون و استیسی را به دانشگاه بفرستد. لوسی یک بطری نوشیدنی را باز کرد که خوشبختانه ذخیره شده بود. ساعت سه بود و هنوز هم داشتند خوشحالی شان را جشن می گرفتند.

کتاب را جشن گرفتند، به خاطر نویسندگی اش، همسر نویسندگی اش، و بچه های فوق العاده اش که از ثمره این کتاب شکوفا می شدند، و این جشن تا ساعت چهار ادامه داشت که تلفن زنگ زد. کلی فاونتین بود، دستیار اجرایی دپارتمان زبان انگلیسی، آن هم در این ساعت. گریه می کرد. آل و نادین استامپر مرده بودند.

او قرار بود آن روز برای دادن آزمایش های پزشکی برود. کلی گفت: "می تونست قرار رو لغو کنه. اما آل و نادین رو که می شناسی. این یه ذره برف جلوشون رو نمی گیره. تصادف در بزرگراه ۲۹۵ یعنی کمتر از یک مایلی بیمارستان اتفاق افتاد. روی یخ سرخورده و چرخید و نادین استامپر بیچاره رو مثل یه تیله، محکم به بیرون پرت کرد. ماشین هم چپ کرد و روی سقف پایین اومد".

لوسی گفت: "وای خدای من! هردوشون مردن؟ چقدر وحشتناک! اون که داشت حالش بهتر می شد!"
 درو گفت: "بله". خشکش زده بود. "داشت خوب می شد مگه نه؟" اگرچه او هنوز آن موش لعنتی را در جانش داشت. خودش این را گفته بود.

لوسی گفت: "بهتره بشینی. رنگت مثل گچ دیوار شده."
 اما نشستن چیزی نبود که درو لازم داشت، حداقل نه الان. او به سمت سینک ظرفشویی رفت و تمام نوشیدنی را بالا آورد. وقتی آن جا ایستاده بود، هنوز نفس نفس می زد و اصلاً حواسش نبود که لوسی به پشت کمرش دست می کشد. با خودش فکر کرد: "الی گفت که کتاب برای ماه فوریه سال آینده چاپ می شه. یعنی در این مدت، هرچی که ویراستارها بگن همون کار رو می کنم و وقتی کتاب چاپ بشه، هرچقدر که بخوان بهشون می دم. هزینه این بازی رو می دم. این کار رو برای لوسی و بچه ها می کنم. اما دیگه هیچ کتابی نمی نویسم".

گفت: "هیچ وقت".
 "چی عزیزم؟" هنوز هم داشت پشت درو را نوازش می کرد.
 "سرطان پانکراس داشت. فکر کردم از اون می میره، تقریباً هیچ کس زنده نمی مونه. هیچ وقت انتظار همچین چیزی رو نداشتم".
 دهانش را با آب شیر می شورد و تف می کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مراسم چهار روز بعد از تصادف اجرا شد. برادر کوچک آل از درو پرسید که می‌خواهد چند کلمه‌ای در مورد او حرف بزند یا نه. درو قبول نکرد، هنوز برای این که بخواهد حرف بزند، زیادی در شوک بود. شوکه بود، شکی در این نبود، اما ترس واقعی‌اش از این بود که کلمات در داستان روستا و آن دو کتاب قبلی هم ظاهر بشوند. او ترسیده بود - واقعاً ترسیده بود - این که اگر بخواهد در محراب، رو به روی آشنایان، دوستان، همکاران و دانشجویان بایستد، چه چیزی ممکن است از دهانش بیرون بیفتد به غیر از موش! همه‌اش تقصیر آن موش لعنتی بود!

لوسی در تمام طول مراسم گریه کرد. استیسی هم با او گریست، نه به خاطر این که استامپرها را خوب می‌شناخت، بلکه به خاطر همدردی با مادرش این کار را می‌کرد. درو ساکت نشست و دستش را دور براندون انداخت. او نه به تابوت‌ها بلکه به مردمی که در سالن نشسته بودند، نگاه می‌کرد. مطمئن بود که یک موش را خواهد دید که از زیر آن تابوت‌های قهوه‌ای ماهوگانی براق بیرون می‌پرد، اما چنین چیزی را ندید. خبری از موش نبود. وقتی مراسم تمام شد، فهمید چقدر احمق بوده که به این فکر می‌کرده. می‌دانست آن موش کجاست. جای او مایل‌ها آن طرف‌تر بود.

در ماه آگوست (و چه آگوست داغی هم بود)، لوسی تصمیم گرفت بچه‌ها را به لیتل کامپتون ببرد تا چند هفته‌ای را در کنار والدین و خواهرش بگذرانند و سکوت را در خانه برای درو که می‌خواست روی نسخه ویراستاری شده بیت‌ریور کار کند، حفظ کنند. گفته بود که نیمی از کار را انجام می‌دهد و بعد یک روز را دوباره به کلبه پدر سر خواهد زد. آن‌ها جک کالسون - جکی جوان - را استخدام کرده بودند تا باقی مانده‌های مخروبه را جمع و جور کنند. جکی هم از مادرش خواسته بود تا خانه را تمیز کند.

لوسی با لبخند پرسید: "مطمئنی که نمی‌خوای اون جا به کتاب دیگه بنویسی؟ من مشکلی ندارم. آخرش که خیلی خوب از آب دراومد."

درو سرش را تکان داد. "دیگه نه. داشتم فکر می‌کردم که باید اون جا رو بفروشم عزیزم. دارم میرم که باهاش خداحافظی کنم."

تابلوهای کنار پمپ بنزین فروشگاه بزرگ ۹۰ هنوز همان شکلی بودند: فقط نقد، فقط بنزین معمولی، فرار پیگرد قانونی دارد، خدا آمریکا را حفظ کند. زن جوان لاغر پشت پیشخوان هم همان شکلی بود؛ آن آویز را برداشته بود، اما حلقه بینی هنوز سر جایش بود. او موهایش را بلوند کرده بود. شاید چون بلوند شادتر بود.

گفت: "بازم تویی؟ انگار فقط ماشینت رو عوض کردی. یک سابربن داشتی مگه نه؟"

درو به شوی اِکوئینوکس نگاه کرد - که هنوز کمتر از هفت هزار مایل حرکت کرده بود و آن را تازه خریده بود - و کنار تنها پمپ آن منطقه ایستاده بود. "بعد از آخرین سفرم، اون ماشین دیگه ماشین نشد. در واقع خودم هم همین طور".

"زیاد اون جا می مونی؟"

"این بار نه. متاسفم، در مورد رُی شنیدم".

"باید می رفت دکتر. درس خوبی شد. چیز دیگه ای لازم نداری؟"

درو کمی نان، گوشت و یک بسته شش تایی نوشابه خرید.

تمام آن تکه چیزهایی که در اثر طوفان ریخته بودند را از جلوی در ورودی برداشته بودند و اتاقک ابزار کاملاً جمع شده بود، انگار هیچ وقت وجود نداشتند. جکی جوان زمین را صاف کرده بود و حالا چمن تازه و گل‌های قرمزی در حال رویدن بود. پله‌های ورودی تعمیر شده بودند و چند صندلی جدید هم آن‌جا گذاشته شده بود، ارزان قیمت بودند، شاید آن‌ها را از پرسک ایلند و المارت خریده بودند، اما بدک نبود.

درون کلبه همه چیز تمیز و تر و تازه بود. پنجره شیشه‌ای اجاق هیزمی تمیز بود و خود بخاری هم برق می‌زد. پنجره‌ها، میز ناهار خوری، کف چوبی زمین که به نظر می‌رسید با روغن برق انداخته شده هم همین‌طور. هنوز هم یخچال خاموش بود و به غیر از یک جعبه نوشیدنی آرم اند هامر درونش خالی بود. شاید یک جعبه جدید بود. مشخص بود که همسر بیل کارش را خیلی خوب بلد است.

تنها روی پیشخوان کنار سینک هنوز آثاری از کارهای او در اکتبر گذشته دیده می‌شد: فانوس، نفت فانوس، یک کیسه داروهای ضدسرفه، چند بسته پودر ضدسردرد، یک شیشه نصفه شربت ضدسرفه و سرماخوردگی کینگ و البته ساعت مچی‌اش آنجا بود.

شومینه از خاکستر تمیز شده بود و با هیزم‌های تازه پر شده بود، برای همین درو فکر کرد جکی جوان خودش آن را تمیز کرده. خیلی هم خوب، اما در این گرمای آگوست، نیازی به آتش نبود. به سراغ شومینه رفت؛ زانو زد و سرش را خم کرد و نگاهی به گلوگاه سیاه دودکش شومینه انداخت.

صدا زد: "اون بالایی؟" و بدون این که اصلاً حواسش باشد گفت: "اگه اون بالایی بیا پایین می‌خوام باهات حرف بزنم". خبری نشد. دوباره به خودش گفت که هیچ وقت موشی وجود نداشته. تراشه داشت از ذهنش بیرون می‌آمد. موش فقط در ذهن او بود.

هنوز هم دو جعبه کنار شومینه تمیز دیده می‌شد. هیزم‌های تازه در یکی و اسباب بازی‌ها هم در آن یکی - همانی که توسط بچه‌های خودش و بچه‌های کسانی که لوسی به کلبه راه داده بود، چند سال پیش آن‌جا گذاشته بودند. جعبه را برداشت و آن را به هم زد. اولش فکر نمی‌کرد موش اسباب بازی آنجا باشد، اما بعد دید که در زیر اجاق افتاده، از دمش معلوم بود آن جاست. چه اسباب بازی نفرت‌انگیزی!

پرسید: "فکر کردی قایم شدی؟ اصلاً کارت خوب نبود آقا".

آن را برداشت و در جعبه انداخت. "چیزی برای گفتن داری؟ توضیحی چیزی؟ مثلاً یه عذرخواهی؟ نه؟ حرف آخر چی؟ قبلاً بیشتر حرف می‌زدی".

عروسک موش حرف زیادی برای گفتن نداشت، پس درو آن را با نفت فانوس خیس کرد و آتش زد. وقتی هیچ چیز غیر از دود باقی نماند، بوی خاکستر آمد. درو شیر آب را باز کرد و باقی مانده اش را شست.

وقتی خورشید شروع به غروب کرد، به داخل رفت و چند ساندویچ سوسیس دودی درست کرد. یک کم خشک شده بودند - باید سس خردل یا مایونز هم می خرید - اما برای پایین دادنشان نوشیدنی داشت. سه قوطی نوشیدنی خورد و روی یکی از آن صندلی راحتی های قدیمی نشست و کتاب محوطه ۸۷ ام را ازاد مکین خواند. دلش می خواست چهارمین نوشابه را هم بخورد، اما جلوی خودش را گرفت. ایده ای در سر داشت که می خواست آن را پیاده کند و قصد داشت صبح اول وقت شروع کند. او دیگر کاری با اینجا نداشت. همان طور با رمان نویسی. فقط یکی مانده بود، چیزی که خلق کرده بود و منتظر تمام شدنش بود. چیزی که به قیمت جان دوستش و همسر دوستش تمام شد.

وقتی از پله ها بالا می رفت گفت: "باورم نمی شه". از بالا به سالن بزرگ طبقه پایین نگاه کرد، همان جایی که داستان را نوشته بود - البته برای یک مدت کوتاه - مطمئن بود که می میرد. "من هم می میرم. می دونم".

لباسش را در آورد و به رختخواب رفت. نوشیدنی زود او را بیهوش خواب کرد.

درو نیمه شب از خواب بیدار شد. اتاق با نور ماه کامل آگوست نقره‌ای‌رنگ شده بود. موش روی سینه‌اش نشسته بود و با آن چشم‌های سیاه برجسته‌اش به او نگاه می‌کرد.

“سلام درو”. لب‌های موش تکان نمی‌خورد، اما صدا از او بود. آخرین باری که درو با او حرف زد تب داشت، اما صدای او را خیلی خوب به یاد می‌آورد.

زیر لب گفت: “از روی من برو کنار”.

می‌خواست با دستش آن را کنار بزند (می‌خواست محکم روی آن بکوبد)، اما به نظر قدرتی در دستش نداشت.

“خب، خب. حالا دیگه این کارها لازم نیست. تو صدام کردی منم اومدم. توی داستان‌ها از این چیزا پیش نیامد؟ خب حالا چطور می‌تونم کمکت کنم”؟

“می‌خوام بدونم چرا این کار رو کردی”؟

موش نشست و دست‌های کوچک صورتی‌اش را روی سینه‌ی کرکی‌اش گذاشت. “چون تواز من خواستی. آرزو کردی. یادته”؟
“آرزو نبود، یه معامله بود”.

“اوه، شما تحصیل کرده‌ها چقدر به معنیش اهمیت میدین”.

“معامله سرآل بود. فقط خودش. چون به هر حال از سرطان می‌مرد”.

“یادم نیامد که سرطان پانکراس تا حالا چیز خاصی بوده باشه. من در موردش اشتباه کردم”؟

“نه، اما من فکر کردم...”

موش با دست‌هایش دستی روی صورتش کشید و دو بار دور خودش چرخید - آن دست‌ها حالت تهوع به او داده بود، حتی در حالت خواب و بیداری - و دوباره به درو نگاه کرد. “خب آرزوهای جادویی این‌طورین دیگه. این‌ها همه ترفند هستن. کلی چیزهای خوب دارن. تمام افسانه‌ها هم از این چیزا دارن. فکر می‌کنم در موردش بحث کردیم”.

“خیلی خب. اما نادین استامپر اصلاً جزو این معامله نبود! جزو این... این تصمیم ما”!

با صداقت گفت: “اون هیچ‌وقت جزو معامله ما نبود”.

درو به خودش گفت: “این یه رویاست. یه رویای دیگه. توی دنیای واقعی هیچ‌کس نمی‌تونه بایه موش حرف بزنه”.

درو حس می‌کرد قدرتش دارد برمی‌گردد، اما حرکت نمی‌کرد. فعلاً نه. اگر ناگهان حرکتی می‌زد، باید موش را نابود می‌کرد. می‌خواست موش را بگیرد و آن را بچلاند. می‌خواست آن را فشار دهد و له کند، یا حتی آن را تکه پاره کند، اما درو می‌خواست آن قدر آن را فشار دهد که دل و روده‌اش از دهانش بیرون بریزد.

“خیلی خب. شاید یه نکته‌ای داشته باشه، اما من نمی‌فهمم. من فقط کتاب رو می‌خواستم و تو گند زدی بهش.”
موش دستی به صورتش کشید و گفت: “اوه، جدی؟” درو می‌خواست حرکتی بزند، اما این کار را نکرد. فعلاً نه. باید می‌فهمید چرا.

“لعلت به تو و جادویی که کردی. می‌تونستم با اون خاک‌انداز تو رو بکشم، اما این کار رو نکردم. می‌تونستم توی طوفان ولت کنم، اما نکردم. تو رو آوردم این جا و کنار بخاری گذاشتم. پس چرا باید با کشتن دو تا آدم بی‌گناه جواب من رو بدی و لذتی که بعد از تموم کردن کتابم می‌بردم رو ازم بگیری؟”

موش فکر کرد و گفت: “خب، تو منو آوردی تو چون من فقط یه موش بودم.”
درو مشت‌های زد. خیلی سریع. اما دست مشت کرده‌اش در هوا چرخید. موش روی زمین دوید و قبل از رسیدن درو به دیوار رو به او کرد و در نور ماه به او خندید.

“به علاوه. تو که تمومش نکردی. تو هیچ وقت نمی‌تونستی تمومش کنی. من این کار رو کردم.”
سوراخی در قرنیز دیوار بود، موش در آن فرو رفت. درو برای یک لحظه توانست دمش را ببیند. بعد ناپدید شد.
درو دراز کشید و به سقف خیره شد. فکر کرد: “صبح که شد به خودم می‌گم این یه خواب بود. و صبح همین کار را کرد. موش‌ها حرف نمی‌زدند و آرزوها را برآورده نمی‌کردند. آل سلطان را شکست داده بود و در یک تصادف ماشین از بین رفت، غم‌انگیز بود، اما عجیب نبود. شرم‌آور بود که همسرش هم با او از بین رفت، اما این هم عجیب نبود.

درو راهی خانه شد. به خانه ساکتش پا گذاشت. به طبقه بالا و اتاق کارش رفت. پوشه‌ای را که با اسم بیت‌ریور ذخیره کرده بود باز کرد و آماده کار شد. همه این چیزها اتفاق افتاده بودند، بعضی در زندگی واقعی و بعضی در ذهنش و چیزی قابل تغییر نبود. اما او نجات پیدا کرد. او تا می‌توانست به همسر و بچه‌هایش عشق می‌ورزید و با شوق به رده‌بندی نویسندگان پیوست. وقتی در موردش فکر می‌کنید، می‌بینید او چیزی برای شکایت ندارد.

وقتی در موردش فکر می‌کنید، می‌بینید که همه چیز تقصیر آن موش بود.

[\[←۱\]](#)

Lottery State Maine

[\[←۲\]](#)

Howie

[\[←۳\]](#)

Harlow

[\[←۴\]](#)

Times Financial

[\[←۵\]](#)

Edelson

[\[←۶\]](#)

Oak

[\[←۷\]](#)

XoXo

[\[←۸\]](#)

Parmeleanu

[\[←۹\]](#)

Falls Gates

[\[←۱۰\]](#)

Marcel

[\[←۱۱\]](#)

Rock Castle

[\[←۱۲\]](#)

Mooney Reverend

[\[←۱۳\]](#)

Mark of Book

[\[←١٤\]](#)

Isaiah of Book

[\[←١٥\]](#)

Wynette Tammy

[\[←١٦\]](#)

Bush .Mr

[\[←١٧\]](#)

Darkness of Heart

[\[←١٨\]](#)

Kurtz

[\[←١٩\]](#)

Lover Chatterley's Lady

[\[←٢٠\]](#)

Chatterley Connie and Mellors Ollie

[\[←٢١\]](#)

Kurtz and Marlow

[\[←٢٢\]](#)

Son and Dombey

[\[←٢٣\]](#)

Bostwick Pete

[\[←٢٤\]](#)

Dahlie

[\[←٢٥\]](#)

Bend Gila at Shoot-Out

[\[←٢٦\]](#)

Trail Lead Hot

[\[←۲۷\]](#)

MacDonald .D John by ,All Them Killed We Monday One

[\[←۲۸\]](#)

Youtube

[\[←۲۹\]](#)

Safari

[\[←۳۰\]](#)

Jobs Steve and AT&T

[\[←۳۱\]](#)

Pravda

[\[←۳۲\]](#)

Devil Lucky

[\[←۳۳\]](#)

Cash Tree Pine

[\[←۳۴\]](#)

BlueBerry

[\[←۳۵\]](#)

Thoreau Henry

[\[←۳۶\]](#)

Marley Jacob

[\[←۳۷\]](#)

Scrooge

[\[←۳۸\]](#)

Icon

[\[←۳۹\]](#)

Jones Dow

[←٤٠]

Motton

[←٤١]

Fords and Times Financial and Newsweek

[←٤٢]

Cow Coffee

[←٤٣]

Rafferty Chick

[←٤٤]

Norris Frank

[←٤٥]

Fair Fryeburg

[←٤٦]

Doughboy

[←٤٧]

Beano

[←٤٨]

Upjohn

[←٤٩]

Unichem

[←٥٠]

Post Huffington or CNN

[←٥١]

Previews.com

[←٥٢]

IM

[\[←٥٣\]](#)

Jones George

[\[←٥٤\]](#)

Wagoner Porter

[\[←٥٥\]](#)

Harbor Bar and Castine and Camden

[\[←٥٦\]](#)

Dakota

[\[←٥٧\]](#)

Nebraska

[\[←٥٨\]](#)

McTeague

[\[←٥٩\]](#)

Norris Frank

[\[←٦٠\]](#)

Pirateking\

[\[←٦١\]](#)

Spam

[\[←٦٢\]](#)

Bostwick Pete

[\[←٦٣\]](#)

Smits Ronnie

[\[←٦٤\]](#)

Peabody & Hay

[\[←٦٥\]](#)

Ephesians

[\[←٦٦\]](#)

Man." Your By "Stand Dixie," Sang "I Yoakam's Dwight Dove," a of "Wings Husky's Ferlin

[\[←٦٧\]](#)

Rafferty "Chick" Charles

[\[←٦٨\]](#)

Cargill Henson and ,Loveless Patty ,Reeves Jim

[\[←٦٩\]](#)

Jetport Portland

[\[←٧٠\]](#)

(Station Country #\ "Maine's) WTHT / (Blimp" Roll and Rock "Maine's) WBLM

[\[←٧١\]](#)

Deere John

[\[←٧٢\]](#)

Company & Deere

[\[←٧٣\]](#)

Amazon and Apple

[\[←٧٤\]](#)

Feibleman Peter

[\[←٧٥\]](#)

Newsy

[\[←٧٦\]](#)

aa C C C

[\[←٧٧\]](#)

Tigers Falls Gates

[\[←٧٨\]](#)

[←۷۹]

Bilodeau Dusty

[←۸۰]

Marstellar Dorrance

[←۸۱]

.die enbachia the and ,peperomia the ,anthurium the ,violet African the

[←۸۲]

Doug Dipso or Al Alkie

[←۸۳]

Hawkins Sadie

[←۸۴]

Rida Flo

[←۸۵]

Aveda

[←۸۶]

Aleve

[←۸۷]

Jay-Z and Beyoncé

[←۸۸]

Rock Castle in Street Carbine

[←۸۹]

mode standby

[←۹۰]

رولت روسی: نام نوعی شرطبندی بر زندگی یا مرگ است که طی آن، شرکت کنندگان یک گلوله در هفت تیری با ظرفیتی از یک تا پنج گلوله و معمولاً شش گلوله قرار می دهند و بقیه را خالی می گذارند. سپس خشاب چندین بار چرخانده می شود تا

نتوان فهمید گلوله کجاست. سپس لوله هفت‌تیر را بر روی شقیقه خود می‌گذارند و ماشه را می‌کشند. عبارت "رولت روسی" نخستین بار توسط نویسنده‌ای آمریکایی در سال ۱۹۳۷ به کار رفت. در حالت کلاسیک، پس از هر بار فشردن ماشه (و دادن هفت‌تیر به نفر بعد)، خشاب دوباره چرخانده می‌شود. در این حالت، احتمال شلیک شدن گلوله در هر دست، یک‌ششم یا تقریباً ۱۶/۶۷ درصد است. در نوع دیگر، که پس از هر بار فشردن ماشه خشاب چرخانده نمی‌شود، هر بار احتمال اینکه با فشردن ماشه گلوله شلیک بشود، افزایش می‌یابد.

[←۹۱]

.x C C .a a a

[←۹۲]

Orioles Baltimore

[←۹۳]

آرسنیک و تور کهنه فیلم کمدی سیاه آمریکایی به کارگردانی فرانک کاپرا، ساخته سال ۱۹۴۴ میلادی است.

[←۹۴]

Antoinette Marie and More Thomas

[←۹۵]

ویجا (Ouija) تخته‌ای صاف و مستطیل شکل است که برای احضار ارواح از آن استفاده می‌شود. بر روی این تخته کلمات "نه"، "بله"، "سلام"، "خدا حافظ"، اعداد ۰ تا ۹ و حروف الفبا را به همراه اشکال و نمادهایی می‌نویسند یا حک می‌کنند.

[←۹۶]

کلیسای متدیست (Methodist) در سال ۱۷۳۸ منشعب از کلیسای پروتستان انگلستان به دست چارلز وزلی و جان وزلی بنا نهاده شد و در ۱۷۸۴ در شهر بالتیمور ایالت مریلند ایالات متحده به‌طور رسمی فعالیت خود را آغاز کرد. متدیست‌ها به شدت به این نکته که زندگی اجتماعی آینده تجلی دین است و هیچ دستوری قابل بحث نیست مگر اینکه در زندگی روزمره تأثیر خود را نشان دهد باورمند هستند.

[←۹۷]

کتاب مقدس مسیحیان، عمدتاً به دو زبان عبری و یونانی نگاشته شده است. از آنجا که این دو زبان به مرور زمان، جای خود را به زبان‌های جدید داده بودند، استفاده از این کتاب‌ها برای مردم مشکل شده بود و نیاز به ترجمه این کتاب‌ها به زبان رایج به وجود آمده بود. تا قرن هفدهم میلادی، ترجمه‌های متعددی از کتاب مقدس به زبان انگلیسی منتشر گردیده بود. هر یک از این

ترجمه‌ها دارای نقاط قوت و ضعف خاص به خود بودند. در اوایل قرن هفدهم، زمانی که "جیمز اول" براریکه پادشاهی تکیه زد، پیشنهاد داده شد تا ترجمه انگلیسی جدیدی از کتاب مقدس تهیه گشته، در دسترس مردم قرار گیرد. این پیشنهاد با استقبال پادشاه روبرو گردید و با دستور مستقیم پادشاه، عالمان مسیحی به تکاپو افتادند تا ترجمه‌ای روان و مقبول را ارائه کنند. این ترجمه به مدت هفت سال به طول انجامید و در سال ۱۶۱۱ به پایان رسیده و منتشر گردید.

[←۹۸]

Bay Back

[←۹۹]

Ploughshares

[←۱۰۰]

Jekyll .Dr

[←۱۰۱]

Hyde .Mr

[←۱۰۲]

TMZ or BuzzFeed

[←۱۰۳]

BlackBerry

[←۱۰۴]

Alert Google

[←۱۰۵]

Enterprise Weekly

[←۱۰۶]

Turkey Wild

[←۱۰۷]

sT C C C

[←۱۰۸]

ΔC

[\[←١٠٩\]](#)

Chuck

[\[←١١٠\]](#)

Anderson Marty

[\[←١١١\]](#)

Janey little and Johnny

[\[←١١٢\]](#)

Trust Midwest

[\[←١١٣\]](#)

Southwest or Delta

[\[←١١٤\]](#)

KRANTZ CHARLES

[\[←١١٥\]](#)

Carafate

[\[←١١٦\]](#)

Prilosec

[\[←١١٧\]](#)

State Golden

[\[←١١٨\]](#)

Nevada

[\[←١١٩\]](#)

Naloxone

[\[←١٢٠\]](#)

Alert Grammar ,Spellcheck

[\[←١٢١\]](#)

Wire The or Bad Breaking

[←۱۲۲]

Bell Stringer or White Walter

[←۱۲۳]

Rice-A-Roni

[←۱۲۴]

Cheerios

[←۱۲۵]

Jerry & Ben

[←۱۲۶]

Pie Pot Chicken Callender's Marie

[←۱۲۷]

Drive Park

[←۱۲۸]

اسپاک : یک شخصیت تخیلی در سری پيشتازان فضا است. اولین بار لنارد نیموی در نقش آن بازی کرد. در فیلم سال ۲۰۰۹ پيشتازان فضا و دنباله آن در سال ۲۰۱۳ پيشتازان فضا به سوی تاریکی، زاکاری کوئینتو، نقش آن را به عهده گرفت و نیموی نقش دوران میانسال اسپاک را بازی کرد همچنین جیکوب کیگن در نقش کودکی اسپاک بازی نمود. اسپاک در سفینه انترپرایز وظیفه افسر اول دارد. وی نیمه انسان و نیمه ولکین است.

[←۱۲۹]

فرد آستیر (۱۸۹۹ - ۱۹۸۷) (رقصنده، طراح رقص، خواننده و بازیگر فیلم‌ها و تئاتر برادوی اهل آمریکا بود. او ۷۶ سال بر روی صحنه و همین‌طور صنعت فیلم‌سازی مشغول به کار بود و در طی این مدت ۳۱ فیلم موزیکال ساخت. استیر از طرف موسسه فیلم آمریکا به عنوان "پنجمین ستاره بزرگ در تمام دوران‌ها در صنعت فیلم‌سازی" انتخاب شد. فعالیت‌های او در هنر رقص، طراحان رقص بسیاری، همانند مایکل جکسون را تحت تأثیر قرار داد

[←۱۳۰]

Store Apple

[←۱۳۱]

Noble & Barnes

[←۱۳۲]

Boylston

[←۱۳۳]

DRUMS FRANKLY

[←۱۳۴]

Folkways on Ronk Van Dave

[←۱۳۵]

Kyser Kay

[←۱۳۶]

تختخواب و صبحانه یا پانسیون (breakfast and Bed) یا به اختصار B&B) نوعی مکان اقامتی برای اجاره کوتاه مدت است که در آمریکا، کانادا، برخی کشورهای اروپایی و نیز در استرالیا نیوزلند رواج دارد. معمولاً این مکانها، خانه‌های شخصی افراد هستند که یکی دو اتاق آن‌ها به مسافران اجاره داده می‌شود. صاحبخانه در نقش میزبان، علاوه بر تأمین امکانات خواب و بهداشتی، صبحانه میهمانان را نیز تهیه می‌کند.

[←۱۳۷]

P&P

[←۱۳۸]

بیلی آیدل از خواننده‌های بزرگ سبک موسیقی پانک راک دهه ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ است. وی زاده انگلستان و ساکن آمریکا است.

[←۱۳۹]

Windsor Samuel

[←۱۴۰]

Jaycees

[←۱۴۱]

Sox Red

[←۱۴۲]

Retros

[←۱۴۳]

[←۱۴۴]

Beatles

[←۱۴۵]

.(Ramones) Beach” “Rockaway ,(Five Clark Dave) Pieces” and “Bits

[←۱۴۶]

سر مایکل فیلپ ”میک” جگرزاده ۱۹۴۳ دارنده لقب افتخاری سرو برنده جایزه های گلدن گلوب و گرمی، خواننده، ترانه سرا، تهیه کننده موسیقی و فیلم و بازیگر انگلیسی است. او بیشتر شهرت اش را در جایگاه خواننده گروه رولینگ استونز کسب کرده است.

[←۱۴۷]

Ramona

[←۱۴۸]

Cadillac.” New “Brand and Sloopy” On “Hang

[←۱۴۹]

Sharona My

[←۱۵۰]

reggae

[←۱۵۱]

Q." "Susie and Grapevine" the Through It Heard "I

[←۱۵۲]

Tequila

[←۱۵۳]

Watts Charlie

[←۱۵۴]

Walgreens

[←۱۵۵]

Spinners and Twirlers

[←۱۵۶]

Springsteen Bruce

[←۱۵۷]

Fred - Ginger. یک زوج رقصنده معروف

[←۱۵۸]

Evian

[←۱۵۹]

Bubbie and Zaydee اصطلاح یهودی پدر بزرگ و مادر بزرگ

[←۱۶۰]

roll and rock

[←۱۶۱]

Blockbuster

[←۱۶۲]

Kelly Gene ,Rain the in Singin' ,Story Side West ,Rogers Ginger and Astaire Fred with ,Time Swing

[←۱۶۳]

ریچارد میلهوس نیکسون (۱۹۱۳-۱۹۹۴) سیاست‌مدار و سی و هفتمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا بود، که از سال ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۴ این مقام را در اختیار داشت. او اولین و تنها رئیس‌جمهور این کشور بود که از مقام خود کناره‌گیری کرد.

سال بلو (۲۰۰۵-۱۹۱۵) نویسنده آمریکایی کانادایی تبار بود. او به خاطر دستاوردها و آثار ادبی خویش، برنده جایزه نوبل ادبیات، جایزه پولیتزر و نشان ملی هنر آمریکا شد. او تنها نویسنده‌ای است که سه بار برنده جایزه کتاب ملی برای داستان شده‌است

پیدایش ۱۸:۶، NIV: "بنابراین (حضرت) ابراهیم با عجله به داخل چادر به سمت سارا رفت." او گفت، سریع، سه دریای (در اندازه‌گیری‌های مدرن، این تقریباً ۲۱ کوارت یا لیتر خواهد بود) بهترین آرد را بدست آور و آن را ورز داده و مقداری نان پیز. "سه فرشته ملاقات‌کننده حضرت ابراهیم

در میانه یک روز (حضرت) ابراهیم در چادر خود در ممری نشسته بود. او به دور نگاه کرد که سه مرد را در هاله‌ای الهی دید. او به سمت آن‌ها رفته و به آن‌ها خوش‌آمد گفت. (حضرت) ابراهیم به درون چادر خود رفت و به خدمتکار خود گفت که گوساله‌ای بریان را آماده کند. او سفره‌ای برای آن‌ها زیر درخت پهن کرد و اما دید آن سه مرد به خوردن مشغول نشدند. پس از آنان وحشت کرد و گفت آیا شما غذا نمی‌خورید؟! و آنان گفتند نترس ما مأمورانی از جانب پروردگارت هستیم تا عذایی بر قومی طغیانگر (قوم لوط) فرود آوریم (پیدایش ۱۸:۱ تا ۸).

یکی از این مردها به (حضرت) ابراهیم گفت که در زمان بازگشت او به نزد ابراهیم در سال آینده او پسری از ساره خواهد داشت.

ساره این را شنید و خندید زیرا فکر بچه‌دار شدن در سن او برایش خنده‌دار بود. مردها از (حضرت) ابراهیم دلیل خنده ساره را پرسیدند و در جواب به او گفتند که برای خدا هیچ کاری مشکل نیست. ساره که ترسیده بود خندیدن را انکار کرد.

[←۱۷۱]

در آواز خودم"، والت ویتمن خود را جشن می گیرد. گوینده شعر نه فقط برای خودش بلکه برای همه بشریت صحبت می کند، و لذت و شگفتی تجربه طبیعت را ستایش می کند. در این شعر ۵۲ بخشی، ویتمن بدن انسان و توانایی او را برای یکی شدن با خود و با طبیعت جشن می گیرد.

[←۱۷۲]

هدف Club Pep ترویج روحیه مدرسه با حضور، تشویق و تبلیغات در بازی ها است. ارتقاء سطح ورزش بخش مهمی از ماموریت باشگاه پپ است. دانش آموزان پوستر درست می کنند، هواداران، والدین، بازیکنان و مربیان را تشویق می کنند، سالن های ورزشی خدمات مجانی می دهند و لباس ارواح می فروشند.

[←۱۷۳]

Copacabana

[←۱۷۴]

Fling Fall

[←۱۷۵]

Jean Billie

[←۱۷۶]

بو دیدلی (۱۹۲۸ -۲۰۰۸) خواننده، گیتارنواز، ترانه پرداز، موسیقی دان و تهیه کننده موسیقی اهل ایالات متحده آمریکا بود که بین سال های ۱۹۴۳ تا ۲۰۰۷ میلادی فعالیت می کرد.

[←۱۷۷]

andHigher "Higher ,Wilson Jackie

[←۱۷۸]

Beals Jennifer and ,Kelly Gene ,Rogers Ginger ,Astaire Fred

[←۱۷۹]

Airliner" "Jet ,Band Miller Steve

[←۱۸۰]

Ebert-Holloway

[←۱۸۱]

یکی از شخصیت های کتاب بیگانه (۲۰۱۸) نوشته استفن کینگ.

[←۱۸۲]

اشاره به این دارد که رسانه ها به موضوعات جنایی توجه بیشتری نشان می دهند.

[←۱۸۳]

طیف‌نگاره در واقع نمایشی است تصویری از چگالی طیفی بسامدهای یک سیگنال در زمان‌های متفاوت. چنانچه طیف‌نگاره، برای نمایش سیگنال شنیداری به کار برده شود، به آن صدانگار یا آوانما گفته می‌شود و چنانچه نمود آن سه‌بعدی باشد، به آن آبشار نیز گفته می‌شود.

[←۱۸۴]

یکی از شخصیت های کتابهای بیگانه، آقای مرسدس. جوینده یابنده و پایان مأموریت نوشته استفن کینگ

[←۱۸۵]

Speed Pennsy

[←۱۸۶]

Boy-howdy

[←۱۸۷]

Griswold

[←۱۸۸]

Haggis جغور پغور

[←۱۸۹]

Keepers Finders

[←۱۹۰]

Huntley Pete

[←۱۹۱]

Robinson Jerome

[←۱۹۲]

Povich Maury

[←۱۹۳]

Four Fuller Bobby

[←۱۹۴]

Law the Fought I

[←۱۹۵]

Law John

[←۱۹۶]

Lawson Gerald

[←۱۹۷]

جان لا (۱۶۷۱ - ۱۷۲۹) یک اقتصاددان و آماردان اهل اسکاتلند بود.

[←۱۹۸]

شخصیت اصلی کتابهای سه گانه بیل هادجز نوشته استفن کینگ.

[←۱۹۹]

لستر هولت (۱۹۵۹) یک روزنامه‌نگار و مجری برنامه‌های تلویزیونی اهل ایالات متحده آمریکا است. لستر هولت مجری شناخته‌شده‌ای است. در سال‌های اخیر مجری برنامه‌های "دیت‌لین" و "تودی ان.بی. سی" بوده، و در حال حاضر مجری اخبار شامگاهی این شبکه به نام "ان بی سی نایتلی نیوز" است که میلیون‌ها بیننده دارد

[←۲۰۰]

شخصیت اصلی ضد قهرمان کتابهای سه گانه بیل هادجز.

[←۲۰۱]

Chow .Mr

[←۲۰۲]

Poison Pretty

[←۲۰۳]

مسئله شر: پرسش چگونگی وفق دادن وجود شر و رنج با خدایی قادر مطلق، خیرخواه مطلق و دانای مطلق است. آنطور که

اولین نطق شناخته شده از آن توسط فیلسوف یونانی اپیکور می‌گوید: "آیا خدا خواهان جلوگیری از شر است، اما قادر نیست؟ پس او قادر مطلق نیست. آیا قادر است، ولی خواهان نیست؟ پس او بدخواه است. آیا هم قادر است و هم خواهان است؟ پس از کجا شر می‌آید؟" که این را دیوید هیوم به وی نسبت داده و معروف کرده است. یک برهان شر ادعا می‌کند که چون شر وجود دارد، یا خدا وجود ندارد، یا خدا همه آن سه ویژگی گفته شده را ندارد.

کوشش‌ها برای نشان دادن برعکس این به‌طور سنتی تحت عنوان تئودیهسه انجام شده است. در کنار فلسفه دین، مسئله شر همچنین در فیلدهای الهیات و فلسفه اخلاق نیز حائز اهمیت است.

مسئله شر اغلب به دو شکل فرمول‌بندی می‌شود: مسئله منطقی شر و مسئله قرینه‌ای شر. شکل منطقی برهان سعی می‌کند تا عدم امکان منطقی وجود خدا و شر با هم را نشان دهد. در حالی که شکل قرینه‌ای سعی می‌کند تا نشان دهد که با توجه به شر مشخص در جهان، غیرمحتمل است که خدایی قادر مطلق، دانای مطلق و تماماً خوب وجود داشته باشد. مسئله شر به اشکال غیربشری حیات نیز بسط داده شده است، تا شامل زجر حیوانات از شرور طبیعی و ستم بشری علیه آنان نیز بشود.

در همین حال، پاسخ‌ها به نسخه‌های گوناگون از مسئله شر، در سه شکل می‌آیند: ردیات، دفاعیات، و تئودیهسه‌ها. گستره وسیعی از پاسخ‌ها علیه این براهین ارائه شده‌اند. همچنین در دیگر فیلدهای فلسفه، همچون اخلاقیات سکولار، و اخلاقیات فرگشتی، مباحثات بسیاری در باب شر و مسائل پیوسته با آن وجود دارد. اما آن‌طور که معمولاً مفهوم شده است، "مسئله شر" در زمینه‌ای الهیاتی اقامه می‌شود.

مسئله شر به حدت به ادیان توحیدی همچون مسیحیت، اسلام، و یهودیت، که به خدایی توحیدی که قادر مطلق، دانای مطلق، و خیرخواه مطلق است باور دارند، اعمال می‌شود. اما این سؤال که "چرا شر وجود دارد؟" همچنین در ادیانی غیرخدا‌باورانه و چندخدایی نیز، همچون آیین بودایی، هندوئیسم، و آیین جین مورد مطالعه قرار گرفته است.

مسئله شر یکی از جدی‌ترین و خطرناک‌ترین ایرادهایی به شمار می‌رود که در خصوص اعتقاد به وجود خدای خدا‌باوران صورت بسته است. نیک تراکاکیس آن را بی‌شک یکی از بزرگ‌ترین موانع سرراهی می‌داند که افراد خواهان تقید به اعتقاد به خدا با آن مواجه می‌شوند، و به گفته او بنابراین تعجبی ندارد که یکی از برجسته‌ترین فلاسفه خدا‌باور معاصر، الوین پلانتینگا، می‌نویسد "از تمام براهین خدا‌نا‌باورانه، فقط برهان شر است که سزاوار است واقعا جدی گرفته شود".

به نظر جی. ال. مکی، از قائلان به برهان که کتاب شر و قدرت مطلق را در همین رابطه تألیف نمود، مسئله شر نه تنها نمایان‌گر غیرعقلانی بودن باورهای دینی است، بلکه ناسازگاری اجزای آن‌ها را نیز هویدا می‌سازد.

[۲۰۴←]

اریک دیوید هریس (۹ آوریل ۱۹۸۱ - ۲۰ آوریل ۱۹۹۹) و دیلن بنت کلبود (۱۱ سپتامبر ۱۹۸۱ - ۲۰ آوریل ۱۹۹۹) دو دبیرستانی

آمریکایی بودند که مرتکب کشتار دبیرستان کلمباین شدند. ایندو ۱۳ نفر را کشتند و ۲۴ نفر دیگر را مجروح کردند. [۱۰۲]

سپس این دو در کتابخانه که در آن آنها ده نفر را کشته بودند؛ خودکشی کردند.

[۲۰۵←]

پل پوت (۱۹۲۵-۱۹۹۸) سیاستمدار کامبوجی بود که جنبش خمر سرخ به رهبری او از ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ بر کامبوج حکم راند. پول پوت که یک مائوئیست بود در سال ۱۹۷۵ با یک کودتا علیه سینگهام پادشاه این کشور، قدرت را به دست گرفت و در مدت ۴ سال حکومت خمرهای سرخ، حدوداً ۷/۱ میلیون نفر از جمعیت ۸ میلیون نفری کامبوج را در کشتارهای مرگ در گودالهایی که در زمین حفر کرده بودند، به رگبار بستند. آنها سپس اجساد قربانیان را در همان جا به خاک می سپردند. سرنگونی خمرهای سرخ در سال ۱۹۷۹ با حمله ارتش ویتنام انجام گرفت.

[۲۰۶←]

Eelam Tamil of Tigers Liberation the and Jihad Houthi

[۲۰۷←]

McVeigh Timothy

[۲۰۸←]

Murrah .P Alfred

[۲۰۹←]

Winnebago

[۲۱۰←]

قربعا (لباس پاره کردن)

جامه چاک کردن، یکی از رسوم رایج سوگ در قسمت‌های نقلی و توصیفی عهد عتیق است نمونه آن جامه در دیدن یا پاره کردن لباس رثوبن است. رثوبن هنگامی که سرچاه برمی گردد و می بیند که یوسف در چاه نیست جامه خود را چاک می زند. (پیدایش: ۲۹:۳۷). یعقوب رخت خود را پاره کرد و پلاس در بر کرد و روزهای بسیار برای پسر خود ماتم گرفت و ... گفت سوگوار نزد پسر خود به گور فرود می روم. (پیدایش: ۳۵:۳۷) (عکس العمل یوشع و بزرگان بنی اسرائیل هنگام شکست در "عای" لا به همین نحو است: یوشع و مشایخ اسرائیل جامه خود را چاک زده، پیش تابوت خداوند تا شام رو به زمین افتادند و خاک به سرهای خود پاشیدند. (یوشع ۶:۷). واکنش حزقیا به سخنان رؤ شاقه: چون حزقیا این را شنید لباس خود را چاک زده و پلاس پوشیده (دوم پادشاهان ۱:۱۹) (شعیا ۱:۳۷). مردخای هنگام شنیدن خبر قتل عام یهودیان: چون مردخای از هر آن چه شده بود اطلاع یافت، جامه خود را دریده پلاس با خاکستر دربر کرد. (استر: ۱:۴) ایوب هنگام شنیدن مرگ فرزندان: آن گاه ایوب برخاسته

جامه خود را دریده و سر خود را تراشید (ایوب: ۲۰:۱). دوستان او هنگام تسلیت گفتن: با آواز بلند گریستند و جامه خود را دریده خاک به سوی آسمان بر سر خود افشانند. (ایوب: ۱۳:۲)

[←۲۱۱]

Winters Allie

[←۲۱۲]

شهر کتاب (nbookcity.com)

[←۲۱۳]

Spy and ,Winesap ,Macintosh

[←۲۱۴]

app Waze

[←۲۱۵]

جری گارسیا : (۱۹۴۱-۱۹۹۵) موسیقی دان، راک آمریکایی بود که بیشتر به عنوان رهبر و گیتاریست گروه گریتفول دِد شناخته می شود. او به همراه گریتفول دِد، به عنوان یکی از رواج دهندگان جنبش هیپی در فاصله دهه ۶۰ تا ۹۰ میلادی شهرت دارد.

[←۲۱۶]

ممنوعیت الکل در ایالات متحده : (States United the in Prohibition) از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۳ در ایالات متحده آمریکا بر فروش، تولید و جابه جایی الکل برقرار بود. این ممنوعیت توسط اصلاحیه هجدهم قانون اساسی ایالات متحده آمریکا آغاز شد و در ۵ دسامبر ۱۹۳۳ بازگردانی شد.

[←۲۱۷]

Owl Black

[←۲۱۸]

آل کاپون (۱۸۹۹-۱۹۴۷) از جمله معروف ترین خلافکارهای آمریکایی بود. او نمادی از زیر پا گذاشتن قانون و نظم در آمریکا بود و در سال های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ سردمدار جرایم سازمان یافته در آمریکا بود.

[←۲۱۹]

پدرخوانده، رمانی پرفروش از ماریو پوزو است که در سال ۱۹۶۹ منتشر شد. این اثر از نظر واقعی بودن داستان و ترسیم چهره های انسانی از اعضا و سرکردگان مافیای آمریکا اهمیت دارد. پدرخوانده از پرفروش ترین کتاب های تاریخ نشر آمریکاست و در تاریخ نشر جهان نیز در رتبه های نخست قرار دارد. براساس این داستان، سری فیلم های بسیار مشهور و پرفروش پدرخوانده ساخته شده است.

[←۲۲۰]

ا. انوره دو بالزاک (۱۷۹۹-۱۸۵۰) نویسنده نامدار فرانسوی است که او را پیشوای مکتب واقع گرایی (ادبیات اجتماعی) می دانند.

[←۲۲۱]

Ricca Paulie

[←۲۲۲]

Jill and Jack

[←۲۲۳]

Doughboy Pillsbury

[←۲۲۴]

سیدنی پواتیه: زاده ۱۹۲۷ هنرپیشه و کارگردان باهامایی-آمریکایی است. او نخستین بازیگر سیاهپوستی است که اسکار بهترین بازیگر نقش اول مرد را به دست آورده است. پواتیه این جایزه را برای فیلم زنبق های مزرعه از آن خود کرد.

[←۲۲۵]

Tibbs

[←۲۲۶]

Sewickley

[←۲۲۷]

جای خوب: یک سریال تلویزیونی کمدی فانتزی آمریکایی است که توسط مایکل شور ساخته شده است. پخش این مجموعه در تاریخ ۱۹ سپتامبر ۲۰۱۶ از شبکه ان بی سی آغاز شد. داستان این سریال بر زنی به نام النور شلستروپ (کریستن بل) تمرکز دارد که وارد زندگی بعد از مرگ می شود و در آن جا مایکل او را با "جای خوب" آشنا می کند. جای خوب آرمان شهری بهشت آسا است که انسان ها بسیار به سختی برای ورود به آن انتخاب می شوند. او متوجه می شود که اشتباهاً به این مکان وارد شده است و باید رفتارهای ناشایست خود را از دیگران پنهان کند و شخصی بهتر و با اخلاق شود.

[←۲۲۸]

Wambaugh Joseph by , Lover Fire

[←۲۲۹]

Hole Marysville

[←۲۳۰]

McBain Ed by novels Precinct ۸۷th the , stories Bosch Harry Connelly's Michael

[←۲۳۱]

Douglas Kirk

[←۲۳۲]

Ford Toomey

[←۲۳۳]

Eden

[←۲۳۴]

هالی ماریا بری (زاده ۱۹۶۶) هنرپیشه آمریکایی است. او تاکنون توانسته است جوایز امی و گلدن گلوب را تصاحب کند و تنها زن سیاه‌پوستی است که جایزه بهترین بازیگر را دریافت کرده‌است.

[←۲۳۵]

Ford Blue

[←۲۳۶]

اشاره به کتاب بیگانه نوشته استفن کینگ که نشر روزگار در سال ۱۳۹۸ ترجمه آن را منتشر کرده است.

[←۲۳۷]

دوروتی پارکر ۱۸۹۳-۱۹۶۷- شاعر، نویسنده داستانهای کوتاه، منتقد و طنزنویس اهل ایالات متحده آمریکا بود. او از اعضای میزگرد الگونکین بود. وی از همان ابتدای انتشار نیویورکر با این مجله همکاری داشت و عمیقاً درگیر فعالیت‌های سیاسی و مدنی بود و در نوشته‌هایش به نقد اجتماع و صاحبان قدرت می‌پرداخت. او در سال ۱۹۲۹ جایزه آ. هنری را از آن خود کرد. تنها کتاب داستانی از وی که به زبان فارسی ترجمه شده‌است، مرخصی عاشقانه (نشر روزگار نو) نام دارد.

[←۲۳۸]

Taproom Fitzgerald Edmund

[←۲۳۹]

Maine, Portland

[←۲۴۰]

Harper and ,Sleep Big The ,Falcon Maltese The

[←۲۴۱]

اشاره به شخصیت منفی کتاب بیگانه نوشته استفن کینگ. منتشر شده در نشر روزگار ۱۳۹۸.

[←۲۴۲]

Pain Bon Au

[←۲۴۳]

easter Down

[←۲۴۴]

Cats Fat Two

[←۲۴۵]

Holmes Heath

[←۲۴۶]

سقوط وال استریت در سال ۱۹۲۹، به عنوان پنجشنبه سیاه شناخته شده است، سقوط بزرگ، یا سقوط بازار سهام در سال ۱۹۲۹، در ۲۴ اکتبر سال ۱۹۲۹ آغاز شد، این سقوط مخرب ترین سقوط در تاریخ ایالات متحده آمریکا بود، این دوره آغاز رکود بزرگی بود که همه کشورهای صنعتی غربی تحت تأثیر آن قرار گرفتند که بالغ بر ۱۰ سال بود.

[←۲۴۷]

SoundPhile

[←۲۴۸]

کلاهدوز دیوانه (Hatter mad The) شخصیتی خیالی در رمان ماجراجویی های آلیس در سرزمین عجایب (۱۸۶۵) نوشته لوئیس کارول است. در زمان های قدیم کلاهدوزها در ساختن کلاه از جیوه استفاده می کردند و بر اثر تنفس بخار جیوه دچار مسمومیت جیوه می شدند. مسمومیت جیوه باعث آسیب عصبی مثل نامفهوم سخن گفتن و تاری دید می شود. لوئیس کارول در نزدیکی استاکپورت بزرگ شده بود؛ جایی که کلاهدوزی شغل افراد زیادی از مردم بود و دیدن کلاهدوزهای سردرگم و آشفته غیرعادی نبود. در داستان، گربه چشایر کلاهدوز و خرگوش را دیوانه خطاب می کند. شخصیت کلاهدوز مثل بچه هاست، یک لحظه عصبانی است و لحظه بعد خوشحال. در مهمانی جای کلاهدوز دیوانه از آلیس می پرسد: "نظری داری درباره اینکه چرا کلاغ شبیه میز تحریر است؟" وقتی آلیس از کلاهدوز می خواهد خودش جواب معما را بدهد، می گوید: "کوچکترین نظری در اینباره ندارم".

[←۲۴۹]

گره دم کوتاه (Bobcat) با نام علمی (rufus Lynx) نوعی گرهه‌سان از سرده وَشَقْه‌است. زیستگاه گرهه‌های دم کوتاه جنگل‌ها، درختزارهای باز و بیشه‌زارها، دشت‌ها و کوهستان‌ها در بخش‌هایی از آمریکای شمالی زیست می‌کند.

[←۲۵۰]

اف بی ای در گزارش خود اعلام کرد: "استفان پادوک" (Paddock Stephen) فرد مسلح ۶۴ ساله ای که در سال ۲۰۱۷ بر اثر تیراندازی در یک کنسرت در لاس وگاس ۵۸ نفر را کشت، بر خلاف دیگر عوامل تیراندازی‌های جمعی تحت تأثیر انگیزه‌های مختلفی از بیماری روانی گرفته تا فشار روحی روانی یا خودکشی نبوده است.

[←۲۵۱]

در تاریخ ۱۲ ژوئن ۲۰۱۶ بر اثر تیراندازی تروریستی در یک باشگاه شبانه همجنس‌گرایان در شهر اورلندو حداقل ۴۹ نفر کشته و ۵۳ نفر زخمی شدند. پلیس ۳ ساعت پس از تیراندازی موفق به ورود به محل و کشتن فرد مهاجم شد. فرد مسلح عمر میرصدیق متین یک آمریکایی افغان‌تبار معرفی شده است. این حمله مرگبارترین تیراندازی دسته جمعی توسط یک فرد تیرانداز و مرگبارترین حادثه خشونت علیه دگرباشان جنسی در تاریخ ایالات متحده آمریکا و همچنین مرگبارترین حمله تروریستی در ایالات متحده آمریکا از زمان ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ است.

[←۲۵۲]

مگ (Meg The) یک فیلم آمریکایی-چینی در سبک اکشن علمی-تخیلی به کارگردانی جان ترتل‌تاب است که در سال ۲۰۱۸ منتشر شد.

[←۲۵۳]

TMZ

[←۲۵۴]

Glutton Gossip

[←۲۵۵]

Dive Deep

Report Drudge

Edition Inside

Celeb

InsideView

اسلندرمَن (Man Slender) یا مرد لاغر یک شخصیت ترسناک است که در سال ۲۰۰۹ (میلادی) برای اولین بار توسط اریک نادسن برای سایت کریپپی پاستا ساخته شد. از نکات جالب اسلندرمَن می‌توان به مشخصات ظاهری عجیبش اشاره کرد مردی بلند با قدی سه متر دستانی بلند و شاخک‌هایی که از آن برای کشتن قربانی‌هایش استفاده می‌کند و بدون چهره همراه با کت و شلوار می‌باشد. علاقه اصلی اسلندرمَن کشتن بچه‌ها به بدترین شکل ممکن است. فیلمی نیز با همین نام در سال ۲۰۱۸ ساخته شده است. بعد از ساخته شدن اسلندر من او به سرعت پر طرفدار شد و عکس‌هایی زیادی با فتوشاپ و داستان‌هایی برایش ساخته شد یکی از معروف‌ترین این داستان‌ها مربوط به دختر بچه‌ای به نام هیرید قرانی می‌شود که در خواب دچار مشکل می‌شود و توسط اسلندرمَن افسون می‌شود و به درون جنگل می‌رود او بعد از مدتی از خود و اسلندرمَن عکس می‌گیرد دوربین را به درون جاده می‌اندازد رهگذری عکس را می‌بیند بعد چند روز جنازه بچه در جنگل پیدا می‌شود دلیل موفقیت این داستان حرفه‌ای ساخته شدن عکس بود در اکثر داستان‌ها اسلندرمَن راه نمی‌رود و در فاصله کمی از سطح زمین شناور است و با هر بار پلک زدن به قربانی خود نزدیک و نزدیک تر می‌شود و زمانی که به او رسید با شاخک‌هایش او را می‌کشد شاخک‌هایی که از پشت کمر او به بیرون آمده و رنگی مشکی دارند. در بعضی داستان‌ها این شاخک‌ها قابل دیدن و در بعضی غیرقابل دیدن است. شاید در همه داستان‌ها از شاخک‌هایش استفاده نمی‌کند.

شفت (Shaft) یک فیلم اکشن-کمدی به کارگردانی تیم استوری است که در ۱۴ ژوئن ۲۰۱۹ از سوی برادران وارنر منتشر شد.

[←۲۶۲]

سیلوپا پلات (زاده ۲۷ اکتبر ۱۹۳۲ - درگذشته ۱۱ فوریه ۱۹۶۳)، شاعر، رمان‌نویس، نویسنده داستان‌های کوتاه، و مقاله‌نویس آمریکایی بود. وی بیشتر شهرت خویش را وام‌دار اشعارش است. علاوه بر اشعار، کتاب حباب شیشه که اثری شبه زندگینامه‌ای است که بر مبنای حیات خودش و کشمکش‌هایش با بیماری افسردگی، نوشته شده‌است نیز کتابی مشهور است.

[←۲۶۳]

اسمیت و وسون مدل ۱۰ (Model Wesson & Smith ۱۰) یک سلاح کمربندی، رولور آمریکایی ساخت شرکت اسمیت و وسون است که فشنگ‌های ۰.۳۸ اینچی را شلیک می‌کند. این اسلحه در نیروی انتظامی ایران بکار می‌رفت. طراحی شده در سال ۱۸۹۹.

[←۲۶۴]

چه زندگی شگفت‌انگیزی یا زندگی شگفت‌انگیز است (Life Wonderful a It's) فیلمی به کارگردانی فرانک کاپرا محصول سال ۱۹۴۶ ایالات متحده آمریکا است. این فیلم توسط بنیاد فیلم آمریکا (بفا) به‌عنوان تأثیرگذارترین فیلم تاریخ سینما انتخاب شده‌است. جرج بیلی (جیمز استیوارت) مرد مهربان و مردم‌دوستی است که پس از ورشکست شدن تصمیم به خودکشی می‌گیرد؛ اما فرشته‌ای به نام کلارنس مأمور می‌شود به روی زمین برود و زندگی او را نجات بدهد....

چه زندگی شگفت‌انگیزی در سال ۱۹۴۶ ساخته شده، اما اکران عمومی آن به دلیل معضلات روحی مردم پس از جنگ با اقبال مواجه نشد و تنها سال‌ها بعد در نسخه‌های خانگی توفیق یافت. موضوع این فیلم، به دلیل پرداختن به گرفتاری‌های روح بشری هیچگاه تازگی خود را از دست نداد، آنچنان‌که راجر ایبرت در تحلیلی گفته‌است: "نکته مهم درباره چه زندگی شگفت‌انگیزی این است که گذشت زمان را خوب تاب آورده؛ مثل کازابلانکا از آن فیلم‌های جاودانه است که با گذشت زمان، بهتر هم می‌شود." طرح اصلی فیلم حول زندگی جورج بیلی است که به دلیل ناکامی‌های متعدد در زندگی، قصد خودکشی دارد، اما این فرصت را پیدا می‌کند که زندگی‌اش را بدون حضور خودش و اتفاقاتی که در نبودش برای اطرافیان‌ش روی می‌دهد ببیند. برخی معتقدند طرح اولیه فیلم با اقتباس از داستان کوتاهی از فیلیپ ون دورن استرن با نام "بزرگترین هدیه" نوشته شده‌است.

[←۲۶۵]

Enlightenment Spiritual to Guide A:Now of Power The

[←۲۶۶]

شاهدان یهوه (Witnesses Jehovah's) تنها شاخه مسیحیت است که به تثلیث معتقد نیست و بر مخلوق بودن پسر اعتقاد دارد. شاهدان یهوه، مردمی از صدها فرهنگ و زبان مختلف با پیشینه‌های گوناگون هستند که اهداف مشترکی در زندگیشان، آن‌ها را متحد ساخته است. هدف اصلی آن‌ها ستایش یهوه خدا، خدای کتاب مقدس و آفریدگار عالم است. به علاوه، آن‌ها نهایت سعی خود را می‌کنند که در زندگیشان عیسی مسیح را سرمشق قرار دهند و مسیحی خوانده می‌شوند زیرا پیرو راه عیسی هستند. هر یک از شاهدان یهوه داوطلبانه وقت صرف می‌کنند تا مردم را با کلام خدا و پادشاهی او آشنا کنند و خبر خوش را بشارت دهند. آن‌ها شاهد یهوه خوانده می‌شوند، زیرا در مورد یهوه خدا با مردم صحبت می‌کنند. بنا بر بشارت این گروه، نام شاهدان یهوه نشان دهنده این است که آن‌ها در خصوص یهوه شهادت می‌دهند. وقتی کتاب مقدس از مردان وفادار متعددی که اولین آن‌ها هابیل است نام می‌برد، ایشان را "آبر شاهدان" می‌خواند. از افراد برجسته‌ای همچون نوح، ابراهیم، اسحاق، یعقوب، یوسف، داود و موسی به عنوان شاهدان خدا، آری به عنوان شاهدان یهوه، یاد شده است. عیسی مسیح "شاهد امین و صدیق" خوانده شده است. شاهدان یهوه، دارای یک هیئت اداره‌کننده می‌باشند که گروهی کوچک از مسیحیان بالغ هستند و شاهدان یهوه را در سراسر دنیا هدایت می‌کنند. مسئولیت‌های هیئت اداره‌کننده را می‌توان در دو بخش خلاصه کرد: آنان بر تهیه تعالیم کتاب مقدس نظارت دارند، تعالیمی که از طریق نشریات، جلسات و مدارس شاهدان یهوه فراهم می‌شود. — لوقا ۱۲:۴۲. آنان بر فعالیت جهانی شاهدان یهوه نظارت دارند. این کار شامل هدایت موعظه عمومی و نحوه استفاده از اعانات می‌شود. همچنین بیش از ۱۰۰ دفتر شعبه در دنیا وجود دارد که به آنها بیت ئیل (نامی عبری و به مفهوم "خانه خدا" است) گفته می‌شود. افراد داوطلب، در این مکان‌ها نشریه‌های کتاب مقدس را که توسط هیئت اداره‌کننده تهیه شده، ترجمه، چاپ و ارسال می‌نمایند. همچنین از این دفاتر، راهنمایی‌ها و دستورهای در جهت سازماندهی کار موعظه به جماعات، ابلاغ می‌گردد. شاهدان یهوه دو بار در هفته به جهت آموزش خدمت موعظه و فراگیری تعالیم کتاب مقدس، در یک‌جا جمع می‌شوند. این برنامه به صورت یکپارچه و در کل دنیا و به زبانهای مختلف برگزار می‌شود. همچنین کنگره‌ها و مجمع‌هایی نیز به زبانهای مختلف، در سراسر دنیا برگزار می‌شود که تمهید شاگردان جدید، بخشی معمول و همیشگی از برنامه هر مجمع یا کنگره است. شاهدان یهوه به هیچوجه به مسائل سیاسی کشورها و جهان توجه نشان نداده و در رای گیریها و همچنین جنگها شرکت نمی‌کنند و حتی از آموزش نظامی و شرکت در دوره‌های سربازی امتناع می‌کنند، زیرا بر طبق تعالیم کتاب مقدس، تنها راه برقراری صلح واقعی در جهان را در گرو برقراری حکومت یهوه خدا بر انسانها می‌دانند. شاهدان یهوه تفاوت خود را با دیگر شاخه‌های مسیحیت در موارد زیر می‌دانند: به تثلیث عقیده ندارند. کسی که می‌خواهد شاهد یهوه شود و تمهید یابد. باید برتری پدری یهوه را و مقام و اختیار پسر یعنی عیسی را تشخیص دهد. به روح فنا ناپذیر اعتقاد ندارند. معتقد به رستاخیز به

معنی بازگشت مردگان به زمینی که به بهشت تبدیل خواهد شد هستند. اعتقادی به سرنوشت محتوم ندارند. طبقه روحانی ندارند. از بکار بردن مجسمه، صلیب و مانند آن دوری می‌کنند. (این سازه‌ها را بت می‌دانند) معتقد به پایان قریب‌الوقوع دنیای کنونی هستند.

[←۲۶۸]

آگران‌دیسمان (Blowup) یازدهمین فیلم میکل‌آنجلو آنتونیونی است که بر پایه داستان کوتاهی از خولیو کورتاسار ساخته شد. آنتونیونی در این فیلم به گرایش‌های آوانگارد هنری در دهه ۶۰ می‌پردازد و تفکرات هنری این دوره را از منظری دیگر به نمایش می‌گذارد. آگران‌دیسمان اولین فیلم انگلیسی‌زبان آنتونیونی بود. توماس که به حرفه عکاسی مشغول است و در زندگی‌اش به پوچی رسیده‌است، به‌طور اتفاقی از یک زوج در پارکی عکس می‌گیرد. زن پس از دیدن عکاس، از او می‌خواهد که نگاتیو عکس گرفته شده را به او بدهد؛ توماس نیز با حيله، نگاتیو دیگری را به او می‌دهد و نگاتیو اصلی را برای خودش نگه می‌دارد. او سپس، وقتی عکس را برای خودش ظاهر می‌کند، با بزرگ‌نمایی آن، متوجه صحنه قتل در تصویر می‌شود و شب، جسدی را در آن پارک می‌یابد؛ اما صبح روز بعد، هنگامی که به پارک برمی‌گردد، می‌بیند که هیچ جسدی آنجا نیست!

[←۲۶۹]

دروپی (droopy) یک کاراکتر کارتونی است که در سال ۱۹۴۳ توسط تکس اوری در کمپانی مترو گلدوین مایر خلق شد. او یک سگ با چهره پژمرده و خسته است و در بسیاری از انیمیشن‌های این کمپانی حضور دارد.

[←۲۷۰]

مرکز جرم (mass of Center) یک دستگاه از ذرات، در فیزیک، نقطه مشخصی است که در بسیاری از مسائل سیستم‌طوری رفتار می‌کند که گویی همه جرم آن در آن نقطه متمرکز است. مرکز جرم فقط تابعی از جای و جرم ذراتی است که سامانه صلب را تشکیل می‌دهند.

در صورتی که ذرات سیستم تا حدودی آزادانه در کنار هم باشند، مانند مجموعه ساچمه‌هایی که از تفنگ ساچمه‌ای شلیک شده، مرکز جرم نقطه‌ای در فضا و بین گلوله‌ها است که ممکن است روی هیچ کدام از آن گلوله‌ها واقع نباشد. مرکز جرم یک جسم همیشه روی مرکز هندسی آن نیست؛ و نقطه دیگری می‌تواند مرکز جرم جسم باشد.

[←۲۷۱]

یارد (yard) واحد اندازه‌گیری طول برابر ۹۱۴/۴ میلیمتر یا ۳ فوت است؛ و هر فوت برابر با ۱۲ اینچ می‌باشد. هر اینچ برابر با ۲/۵۴ سانتی‌متر است.

[←۲۷۲]

ساموید ساموید جزو قدیمی‌ترین سگ‌هایی است که حدوداً ۳,۰۰۰ سال قدمت دارد. ساموید نام خود را از مردم ساموید که ساکن سیبری بودند گرفته‌است؛ از این سگ برای سورت‌مه‌کشی-نگهداری و هدایت گله-نگهبانی و گرم نگه داشتن صاحبانش استفاده شده‌است سگ‌های ساموید جز دسته سگ‌های اسپیتز هستند (دسته سگ‌های اسپیتز، دسته ای هستند که همه آنها در مناطق قطبی به وجود آمدند و پوشش دو لایه و گوش‌هایی ایستاده دارند)

[←۲۷۳]

سرود کریسمس (Carol Christmas A) کتابی نوشته چارلز دیکنز است. اینیزر اسکروج سال نو را با بدخلقی و ناخن‌خشی شروع می‌کند و نسبت به خواهرزاده و منشی وفادارش بسیار بدرفتار است. شب عید، روح شریک سابقش ("جیکب مارلی") به سراغش می‌آید و به او هشدار می‌دهد که دست از خساست و سنگدلی بردارد. اما اسکروج...

[←۲۷۴]

Law John

[←۲۷۵]

Larson Drew